دانلود
رمان

به من اعتماد نکن

زمان نامعلوم در روز دوشنبه 3 ژوئن2013 – نیویورک

چیزی حس نمیکرد.چیزی نمی دید.چیزی نمیشنید.بویی به مشامش نمی رسید.بسکه به پهلومانده بود اعضایش را حس نمیکرد.ولی وقتی حرکتی به خود میداد شکمش درد میگرفت . بخاطر دستمال سفتی که به چشمانش بسته بودند تنها تاریکی می دید. صدای جیرینگ جرینگ زنجیر سنگین که دور دست وپاهایش قفل شده بود تنها صدایی بود که به گوشش میرسید و با هر حرکت هرچند کوچیک بوی گرد تشک نرم ولی سردی که او را رویش خوابانده بودند بلند میشد... چیز زیادی یادش نمی آمد.برای خریدن نوشیدنی به مغازه ای رفته بود که...غریبه ای به محض اینکه ماشینش را روشن کرده بود داخل پریده بود و مشت وحشتناکی به شکمش زده بود!قبل از آنکه بتواند چهره مرد را ببیند چیزی جلوی دهانش را گرفت و ...همه چیز در مه سیاهی غیب شد و او حالا... اینجا بود!!! یعنی موفق شده بود؟!

اینبار صدای قدمهای راسخی شنید. نزدیک شد و ایستاد. کلیدی در قفل چرخید و دری اهنی باز و بسته شد. اگر چه بخاطر افتادن روی شانه راست گردنش درد میکرد ولی به سختی سر از تشک بلند کرد:"کی هستی؟...من کجام؟ چرا منو بستید؟!"صدای لطیف ولی مردانه اش در مکان سرد وکوچک اکو پیدا کردو بی جواب ماند. قدمها به او رسید وایستاد! اینبار حس کرد زیرنگاه سنگینی است:"اسمت چیه!؟"صدا ناواضح و سرد ولی لرزان بود

"چندسالته؟" انگارخجالت میکشید بپرسد!

"بیست وهفت!"

"کره ای هستی!؟"

سرتکان داد.یعنی با چه کسی صحبت میکرد؟چوی شیون؟! بناگه حس کرددسته ای ازموهای بلندش از روی شانه اش جمع شد و بالا کشیده شد.قلبش درهیجان و نگرانی منتظر شد. نفسی عمیق کشیده شد و موهایش رها شد ودوباره روی صورتش ریخت! نمیدانست چه بگوید وآیا اصلا نیازهست چیزی بگوید یانه. اینبار صدای کشیده شدن چیزی چوبی روی زمین سنگی. شاید صندلی یا چهارپایه و بعد...بوی تند سیگار....

"شغلت چیه؟!"

چه لهن متفاوتی داشت. خسته،خشک و...امریکایی!سعی کرد شخصیتی که مسلما مقابلش نشسته بود باکمک همین صدا تحلیل کند:"دانشجو هستم"

"درامد بابات چقدره؟" ازصدایش بنظرمی امد سوالات را حفظ کرده و انتظار جوابهای تکراری دارد...

"چرا منو گرفتید؟!"

"جوابمو بده"

"این چیه؟آدم ربایی؟!"

"درامد پدرت چقدره؟" ظاهرا داشت عصبانی میشد ولی هیچل قصد نداشت مثل بقیه قربانی ها بترسد و برای ازادی بنالد.باید متفاوت میشد!این رمز کارش بود"خیلی این کارو کردی نه؟! فکرکردی حرفه ای

ازسکوتش معلوم بود متعجب شده است..."ولی اینبارادم غلطی رو گرفتی ! با من به چیزی که میخوای نمیرسی!"میخواست نشان بدهد ازاو نمیترسد.

یک فوت عمیق و بوی غلیظ سیگار فضا را پرکرد. بعد صدای کشیده شدن کفش روی سنگ. نیشخند زد.سیگاررا زهرمارش کرده بود! بناگه دست سردی چانه اش را گرفت و انگشتی باگستاخی برلبهایش کشیده شد.سعی کرد سرش را پس بکشد ولی نفس گرمی در صورتش پخش شد:"چیزی که میخواستم تو بودی!"

ساعت 2:18 شب دوشنبه29 آوریل 2013 -سئول

ازحلقه نوار زرد گذشت و کنار مقتول چمپاتمه زد.مردم خیابان سرکوچه جمع شده بودند و هیاهوایجاد میکردند ولی او همچنان سعی میکرد روی قتل تمرکز کند.خب شواهد نشان میداد قاتل تیرانداز حرفه ای نبود. مثل قتلهای قبلی قربانی را به کوچه ای خلوت کشانده احتمالا با اسلحه صداخفه کن ازنزدیک پیشانی اش راهدف گرفته و بادو تیر او را کشته بود.بادر نظر گرفتن اینکه اولین مورد در منطقه 24 اتفاق افتاده بود و دومین درمنطقه7 و سومین منطقه 15 ممکن بودکه...

"میتونی ازاین پرونده انصراف بدی"

بازرس جانگ کنارش چمپاتمه زد و تمرکزش رابهم ریخت زیرلب زمزمه کرد:"تاحالا دیدی من جابزنم؟!"

گین سوک پوزخند زد. نه ندیده بود و میدانست روزهای بعدی هم نخواهد دید. درحقیقت سربازرس کیم هیچوقت شکست نخورده بود ولی بنظر می آمد این پرونده کلافه اش کرده و او را به مرز ناامیدی کشانده: "شاید این مظنون که گرفتیم به دردت خورد..."

"اگربتونم بحرف بیارمش!"

"لطفاخشن نباش سربازرس کیم هیچل!"شوخی میکرد.

اوست:" ازت میخوام بری و از هرطرف عکس بگیری.یه دایره دور مقتول بزن میخوام ببینم قاتل ازکدوم سمت شلیک کرده!"

گین سوک هم بلند شد:"چشم...عشقم!"چشمک زد.هیچل اخم کرد و گین سوک خندان دور شد.اینبار سایمن به او نزدیک شد:"دوجنایت اخیر بااسلحه بوده...اونم بااسلحه های متفاوت و روش متفاوت! تو مطمئنی ماباقاتل زنجیره ای طرفیم؟!"

دستهایش را در جیبهای کت بلند وسیاهش قایم کرد:"درسته سبک کشتنش فرق داره ولی مشخصات قربانی هامثل همه ...بازهم دوجنسه باز هم فاحشه بازهم جنایت نیمه شب ... کشف جدیدی نیست."

"شب هشتم و هشتمین جنایت!بنظر میاد قصد داره هرشب یه نفر رو بکشه چطور میتونیم جلوشو بگیریم ؟"

به صورت خون الود مقتول روی اسفالت خیره شد:"هیچ ربطی بین مقتولین پیدا نکردم نه همدیگه رو میشناختند نه به جای مشخصی میرفتند ونه اشنای مشترکی داشتند نمیفهمم قاتل چطوری اونها رو پیدا و انتخاب میکنه؟"

سایمن هم به مقتول نگاه کرد:"حق باتوست!بعضیا اونقدر خوشگل بودند که من فکرمیکردم دخترند! وقتی پلیس نمیتونه تشخیص بده قاتل چطور میتونه؟"

کشته شدند پس قاتل به کلوپ ها سرمیزنه!"

رییس سرتکان داد:"نمیتونیم که همه کلوپ ها رو تحت نظر داشته باشیم.دستکم صد تا کلوپ توی این شهر لعنتی هست!"

نظری نداشت:"جواب ازمایشها رو به ایمیلم بفرستید خونه پرینت میگیرم"

سایمن دستی به کمرش زد:"خسته شدی؟"

فوت کرد.نیاز به استراحت داشت. شبو روز روی این پرونده کارمیکرد و ازاینکه به جایی نمیرسید داشت دیوانه میشد. سایمن بااینکه رییسش بود اما ازدوست هم به او نزدیک تر بود:"برید خونه ،بقیه شو فردا حل میکنیم"

باشرم از جمع بستن آندو لبخند زد:"ممنونم رییس"

ساعت 6 صبح دوشنبه 29آوریل 2013

"اااایش! پرده رو بکش کور شدم!" گین سوک دستش را سپر نور افتاب صبحگاهی کرد که باکنارکشیده شدن پرده توسط هیچل روی تخت میتابید. هیچل بدون اعتنا به نق زدن او پرده ها راکامل بازکرد و رو به او کرد:"پاشو یه چیز بخوریم زود بریم دیره"

ونیم؟!؟؟ ساعت شش و نیمه!!! شش دیره؟!تو شوخیت گرفته نه!؟"

"اون ساعت خوابه! در اصل ساعت هشته!"

گین سوک باوحشت سرجایش نشست:"چی؟!اوه لعنت! رییس ازم خواسته بود عکسا رو تا ساعت نه بهش برسونم ولی فلش رو توی دفتر جا گذاشتم "

ملافه را طرفی پرت کرد و نیمه لخت ازتخت پایین پرید تابدون خوردن ویانوشیدن چیزی حتی بدون استفاده کردن از دستشویی لباسهایش را بپوشد و سرکاربرود که هیچل خونسردانه درحالی که ازکنارش رد میشد دستی به کمرلختش زد:"دروغ گفتم ساعت هنوز شش ونیمه...بیا یه چیزی بخوریم میریم"

گین سوک لباسها را رها کرد زمین بیفتند:"خیلی نامردی میدونستی؟!"

هیچل بلوز سفید خودش را از روی صندلی برداشت و پوشید:"میدونستم"

"و خیلی بی رحم"

بیرون رفت:"میدونستم"

"وخیلی حرومزاده!"

"میدونستم"

"و ..."فحش دیگری پیدا نمیکرد پس به سمت تخت برگشت:"من یه چرت

هیچل اورا نشانه گرفته بود!!!

گین سوک فوتی کرد وبه سمت او راهی شد:"بهت گفتم خیلی نامردی؟!"

هیچل هنوزهم اسلحه را بالا نگه داشته بود:"آره گفتی!"

"و خیلی بیرحم!"

"گفتی!"

مقابلش که رسید با یه حمله سعی کرد اسلحه را بگیرد چه خیال میکرد او یک بازرس ساده و تازه کار بود و هیچل بهترین مامورمخفی سئول انهم به مدت 5سال!یک درگیری کوچک و هیچل به راحتی دستهای او را از پشت گرفت و سینه او راروی دیوار میخکوب کرد! گین سوک نالید:"ای کتفم! شکستی..."

هیچل لوله اسلحه را به کمراو فشرد و سرش را به گوش او نزدیک کرد:"مامجبوریم هرصبح این مکافات رو داشته باشیم؟"

گین سوک خنده اش گرفته بود. دندان قروچی کرد:"ازت متنفرم..."

هیچل گونه اش را بوسید:"میدونم"

گین سوک با یک چرخ ناگهانی او را بغل کرد و همراه خود روی تخت پرت کرد.هیچل به پشت و گین سوک رویش افتاد.موهای هیچل روی ملافه پخش شد و بلوزش که وقت نکرده بود دکمه کند از سینه سفیدش

برای بوسیدنش اقدام کند غرید:"واسه همین مجبوریم زودبیدار شیم..."

گین سوک خندید و لب برلبش گذاشت...

سربازرس کیم پلیس جدی وسردی بود و اگرچه خیلی جوان ویتیم بود اما بخاطر موفقیت های عظیم شغلی کسی جرات نمی کرد به او نزدیک شود و او شغلش را دوست داشت. دوست داشت روی کاری که انجام میدهد تمرکز کند تا به نحو احسنت انرا تمام کند. انقدر تمرکز میکرد که وقت برای عشق نداشت اما گین سوک کسی بود که می خواست این قانون را نقض کند.او همجنسگرا بود و کسی اینرا نمی دانست. خودش در سن 15سالگی پی به این موضوع برد و از آن زمان در پی پیدا کردن شاهزاده رویاهایش بود ولی مرد بی نقص وزیبایی که میخواست پیدا نکرده بود تااینکه وارد سی اس ای شد و سربازرس کیم هیچل را ملاقات کرد. مرد جوان و زیبابا موهای بلندسیاه و برخوردخشن توجه او را جذب کرده بود. گین سوک مرد خنده رو ورمانتیکی بود اما تمام تلاشش را کرد تا درشغلش بهترین باشد تابه این نحو بتواند توجه سربازرس کیم هیچل را بخود جلب کند و ازماموریت های مشترکشان برای نزدیک شدن به او استفاده کند.بعد از یک سال هرچند نمیدانست چطور شده بود ولی بالاخره موفق شده بود این پسر وحشی را بدست بیاورد ولی بنظر می آمد بدست اوردن دلش غیرممکن است...

یک روز سخت کاری دیگر! عکسها باید اماده میشدند.نمونه های ازمایشگاهی جمع اوری و به دست هیچل میرسیدند.باید برای تهیه

های مقتولین سرمیزد. اوکارش را فقط بخاطر هیچل دوست داشت وگرنه نه ذهنش برای این شغل قد میداد و نه علاقه برای صحبت درمورد اجساد و قاتلها داشت!

هیچل گرفتارتر بود.بازجویی مظنون ،مشاوره با کالبدشکافها،خواندن گزارشهای مهندسین اسلحه و سرکشی به صحنه های جنایت! بدبختی اینجا بود که وقت زیادی نداشتند. هرشب یک نفر کشته میشد و ازدست دادن یک دقیقه میتوانست انرا سرعت ببخشد.تنها دلخوش یشان این بود که قاتل به محل های قبلی سرنمیزد و انهاباید سعی میکردند کلوپ های احتمالی بعدی را تحت نظر بگیرند تا از قتلهای بیشتر جلوگیری کنندو اگرشانس اوردند قاتل را دستگیر کنند!زندگی او همینطور بود. همیشه پرونده ای سنگین و خطرناک به او سپرده میشد که ذهن و وقتش را درگیر کند ولی وقتی به پایان موفقیت امیز میرسید و مجرم را به دست قانون میسپرد سختی وخستگی کاراز تنش درمی امد و برای پرونده بعدی پرانرژی تر و آماده تر میشد

بالاخره یک روز سخت کاری هم سپری شد وساعت ده شب به خانه برگشت. به دوش نیاز داشت. بعد از هر بازجویی به آب گرم نیاز داشت تا شانه ها و بازوهای خسته اش را ماساژبدهد. کتک زدن مظنون خسته کننده تر از آن بود که کسی تو را کتک بزند و وقتی جوابی که میخوایی ازدهن مظنون بشنوی نمیتونی ،خسته ترمیشی! وارد هال تاریک شد ساک را زمین گذاشت و بدون روشن کردن چراغ مشغول دراوردن

تاحدودی تمام شده و محوطه های ممکنه تحت نظر بودند ولی بازهم ذهنش درارامش نبود.اگر مثل هشت شب قبلی موفق نشوند یک قربانی دیگر جانش را ازدست خواهد داد.شاید بهتر بود کاری را که درست میدانست بکند!

فکرنمیکرد گین سوک خانه باشدچون چراغهارا روشن نکرده بود ولی صدایش ازپشت سر آنقدر او را ترساند که بی اختیار اسلحه اش را کشید. گین سوک درحالی که دو لیوان شراب قرمز در دست داشت وسط هال ایستاد:"هی هی هی!منم...عشقت سوکی!"

هیچل با خستگی خنده ای کرد و اسلحه را در جلیقه مخصوصش فروکرد:"بیگناه بود!"با پایش ساک را آرام زیر جارختی هل داد.

گین سوک فهمید دارد درمورد مظنون حرف میزند .واقعا از صحبت درمورد کارشان کلافه بود:"خیلی خب هیچ مجرمی جز من عاشق اینورا نیست میتونی منو مجازات کنی جناب پلیس!"

هیچل حوصله بازی های گین سوک را نداشت.به دراوردن لباسهایش ادامه دادو گین سوک خود رابه او رساند:"یه میز خوشگل شام واست آماده کردم تاخستگیت دربره" لیوان را دستش داد

هیچل بدون زدن لیوانش به لیوان او که به همین منظور نگه داشته بود شراب را یکباره سرکشید و لیوان خالی را پس داد:"یه دوش اب گرم بهتر میتونه کمکم کنه"

گشنمه"

هیچل رفت و گین سوک بیصبرانه لیوانها را روی میزگذاشت و زانوزد تا به ساک که دیده بود هیچل باپا زیررخت اویز سیاه هل داده بود سرک بکشد. درحقیقت همه چیز درخانه هیچل سیاه رنگ بودبا اینکه خانه بسیار مجلل و بزرگی بودولی سیاه رنگ اصلی دکوراسیون بود و فقط طرح های طلایی آنرا زینت میداد. همه چیز بیش ازحد مرتب و تمیز بود چون هیچل سه خدمتکار برای کار اجیر کرده بود تا اخرهفته خانه را ازبالا تاپایین تمیز کنند!مبل های سیاه چرمی آنقدر برق میزدند که میترسیدی رویش بنشینی مبادا کثیف کنی و قاب های طلایی تابلوها که بردیوارها نصب شده بود بیشتر از نقاشیهای بی رنگ داخلش جلب توجه میکرد. فرش های پشمالو ولی خاکستری رنگ با نقش های طلایی، میزهای شیشه ای وگلدانهای طلایی،لوسترهای درخشان...

همه چیز انقدر بی نقص بود که می ترسیدی نزدیک شی نکندچیزی را بهم بریزی یا کثیف کنی یا بدتر... بشکنی! این سبک سرد ولی لوکس سلیقه هیچل بود و گین سوک بعنوان دوست پسرش حق دخالت نداشت.درحقیقت او هم برای خود اپارتمان بزرگ و راحتی داشت ولی چون انطرف شهر بود وهر روز صبح امدن به مرکز پلیس بسیار وقت گیر بود ازهیچل خواسته بود اجازه بدهد بااو زندگی کند تااپارتمان خودش را کرایه بدهد.حالا تمام مخارج خانه بگردن گین سوک بود و به این روش در هزینه های خانه مشترکشان کمک میکرد.

تندی طی میکرد و کف سیاه حمام میریخت.طرز کارش اینطور نبود. اونمیتوانست بیشتراز دوهفته روی پرونده ای کارکند.باید هرچه سریعتردست به کاری میزد تا این پرونده هم مثل کارهای قبلی به سادگی بسته شود. سرش را بلند کرد واجازه داد قطرات تیز و سوزان اب صورتش را بشورد.نمیتوانست بیخیال فکراحمقانه ولی اجباری که از صبح به ذهنش امده بود شود.اینکه حتی یک سرنخ یک روزنه امید یک راه نجات حتی یک درصدی هم شانس داشتند باید استفاده میکرد امامطمئن نبود. ممکن بود جانش را سراین نقشه ازدست بدهد!

یک دست لباس زنانه با کیف ارایش؟! باناباوری روی کاشی های شطرنجی کف خانه زانو زد.معنی این چه بود؟! با یک زن رابطه داشت یا...صدای هیچل دستپاچه اش کرد:"میشه واسم یه تیغ بیاری؟!"زیپ ساک را دوباره بست وسرجایش فرو کرد. باید میفهمید جریان چیست ولی مسلم بود پرسیدن او را از جواب دورترمیکرد.باید صبرمیکرد و خودش برطبق شواهد حدس میزد.

میز شام واقعا زیبا چیده شده بود با غذاهایی که او دوست داشت و نوشیدنی گران قیمت که نور شمعدانهای نقره به ان روشنایی و گلهای سرخی که در کوزه بزرگ وسط میز گذاشته بود به ان زیبایی دلنشینی میداد. این طرز زندگی هیچل بود.مجلل بی نقص زیبا وگرنه گین سوک هیچوقت گل نگرفته بود هیچوقت شمع روشن نمیکرد. او غذاهای حاضری وعجولانه را به یک ساعت نشستن سرمیز وور رفتن با گوشت ترجیح

بود که وقتی اسم هیچل می آمد حاضر بود تمام زیبایی های دنیا را بپایش بریزد.

هیچل درحالی که با کلاه لباس حوله ای اش موهایش را خشک میکرد داخل اشپزخانه شد. گین سوک مثل یک گارسون اماده به کار کنار میز ایستاده بود تا صندلی اش را عقب بکشد ودر نشستن کمکش کند. هیچل سعی کرد نخندد:"خوشگل شده متشکرم"

وبا همان حوله پشت میز نشست تا هرچه زودتراین شکنجه تمام شود! بااینکه او تجمل را دوست داشت ولی وقتی ذهنش درگیر بود برای این لوس بازی وقت نداشت.گین سوک به رفتار سرد او عادت داشت:"لااقل موهاتو خشک میکردی بعد"

"خیلی گشنمه تحمل ندارم!"دروغ میگفت میخواست هرچه سریعتر شامش را بخورد و به اتاق کارش برود تا روی پرونده کارکند.گین سوک هم اینرا میدانست ولی سعی میکرد مثل یک دوست پسرخوب منطقی باشد. درصندلی کناری نشست تا بتواند دست قشنگ او را هرازگاهی بگیرد:"داشتم فکرمیکردم...اخر هفته مرخصی بگیریم بریم گردش..."

چوب پنبه بطری شراب را دراورد و برای هیچل کمی شراب ریخت. هیچل منتظر او نشد وشامش را شروع کرد:"میدونی که وقت خوبی برای مسافرت نیست"

دوست داشت. طرز مودبانه غذا خوردنش فرم معصومانه خوابیدنش لهن بی حال حرف زدنش روش ظریف راه رفتنش عطر مست کننده تنش صدای زیبای خنده اش حالت خمار نگاهش طعم سیری ناپذیر لبهایش و شکل شهوت انگیز اندامش...

نگاه عاشقانه گین سوک همیشه او را تحریک میکرد.میدانست چقدر عاشق اوست و ازاینکه او انقدر که باید عاشقش نبود احساس گناه میکرد.خودش نمیدانست کی و چطور شد درخواست گین سوک را قبول کرد اما زندگی با او زیبا و تنوع شیرینی بود وازاینکه بااو رابطه داشت پشیمان نبود.درحقیقت گین سوک را دوست داشت و حس میکرد نمیتواند بدون گرما وتوجه او زندگی کند ولی سعی میکرد این حقیقت را بروز ندهد چون از وابستگی متنفر بود و نمیخواست بازهم ازدست دادن را تجربه کند!

"داشتم فکرمیکردم...مامیتونیم قاتل رو غافلگیر کنیم!"این چیزی بود که ذهنش را ازصبح درگیر کرده بود!

گین سوک از شروع ناگهانی صحبت انهم درمورد کاربازهم مثل همیشه عصبی شد: "چطور؟"بامیلی پرسیده بود چون می دانست هیچل عاشق شغلش است و او میخواست هیچل را راضی کند.

هیچل بالاخره لیوان شرابش را برداشت وتکیه زد تا به کمک نوشیدنی غذا را فرو ببرد:"بنظر میاد قاتل یه جوری داره شهر رو ازفاحشه ها پاکسازی میکنه! چون کسایی که خبر کشته شدن همکارشونو توی این

بهتر به صورت زیبای عشقش خیره شود ودقیق تر گوش بدهد. او از بودن در زندگی هیچل از بودن درکنارش و دیدن وشنیدن و داشتنش انقدر ممنون بود که هرسختی را بخاطر او تحمل کند. هیچل یک گوهر نایاب بود و او ازپیدا کردنش انقدر خوشحال بودکه هرروز برای نزدیکی بیشتر دنبال دلیل و بهانه میگشت. و هنوز هم از اینکه درخواست او را قبول کرده بود مدیونش بود:"خب؟"

هیچل پاروی پا انداخت و لیوان را دو دستی گرفت:" اگر ما برخلاف هدف اون عمل کنیم صددرصد قاتل تحریک میشه و یه عکس العملی برای لودادن خودش نشون میده "

"منظورتو نمیفهمم!"بیاد ساک افتاد.

هیچل کمی هم شراب نوشید ولیوان را روی میز گذاشت. موهای بلندش از زیرکلاه بیرون روی چشم و سینه اش افتاده بود وزیبایی اش راصد برابرمیکرد "ببین ما یه طعمه توی یکی از مناطق قبلی برای مثال همین خیابون امروز میذاریم اونوقت قاتل ازاینکه فاحشه ای جرات کرده توی منطقه پاک از گناه اون دوباره ظاهرشه دیونه میشه ومطمئنا برای کشتن این قربانی جدید اقدام می کنه"

گین سوک سرتکان داد:"پس ما به کسی نیازداریم تا نقش قربانی رو بازی کنه ولی مطمئنم هیچکس دوست نداره فاحشه بشه!"

میکرد.خنده سردی کرد:"اونها فقط میترسند همین!"

گین سوک سرتکان داد.منظورش چه بود؟نکند هدفش همین بود؟! طعمه شدن!؟

هیچل از سکوت ناگهانی گین سوک نگران شد.شاید بهتربود به او ازنقشه اش حرف نمیزد.گین سوک بااینکه نشان نمیداد ولی مرد خیلی تیز و زرنگی بود.ازجا بلند شد: "ازبابت شام متشکرم من برم موهامو خشک کنم و بخوابم"

گین سوک از حرکت ناگهانی اش شوکه شد:"هنوز غذات مونده...دسر هم هست ....ازاشپزخواستم واست سوپ هم درست کرده!"

هیچل بامهربانی گونه گین سوک را یک دستی نوازش کرد:"میدونم...ولی خیلی خسته ام میرم بخوابم"

گین سوک تسلیم شد.همینقدر که توانسته بود لحظه ای خوشحالش کند و غذای سالم و مقوی به او بدهد کافی بوددست سفید او را گرفت و بوسید:"باشه عشقم شب بخیر"

هیچل هم لبخندی تحویلش داد و رفت.

گین سوک تکیه زدو دقایقی صندلی خالی او را تماشا کرد. او هم میل نداشت.فقط خواسته بود عشقشان را تجدید و یاداوری کند.

**

14میرساند . مجبور بود از هونگی برای ارایش کردن او کمک بخواهد. البته امیدواربود بتواند بااو تماس بگیرد.هونگی دوست قدیمی او بود ولی به تمام تلفن هایش جواب میداد. بنظر می آمد گین سوک درخواب بود ارام ازتخت بیرون خزید و پاورچین پاروچین اتاق را ترک کرد.

به محض بسته شدن در ازتخت بیرون پرید و بدنبالش دوید. همانطور که حدس میزد هیچل لباسهایش را پوشیده ساک بزرگش را برداشته و رفته بود! وقت برای پوشیدن چیزی نداشت همانطور نیمه لخت بدنبال هیچل بیرون دوید.

پارکینگ اپارتمان خلوت بود. دکمه دزدگیر را زد وماشینش را پشت یکی از هشت ستون اصلی پیدا کرد.قدمهایش را بزرگتر و تند تر کردتا زودتر راه بیفتد.تازه مقابل ماشین رسیده بود که صدای گین سوک در پارکینگ اکو ایجاد کرد:"کجاداری میری؟!"

هیچل رو به او برگشت. پابرهنه و لخت تنها با یک شورت سفید،درحالی که نفس نفس میزد می آمد.مسلم بودازپله ها برای پایین امدن استفاده کرده بود چون او دراسانسور بود! "هیچ ...معلومه میخوای ...چه غلطی بکنی!؟"آنقدر عصبانی بود که حتی نمیتوانست جمله اش را پشت سرهم بچیند.

اولین بار بود گین سوک با او خشن و بی تربیت صحبت میکرد!قلب هیچل ازهیجان لرزید: "فکر کنم حدس زدی که اومدی!"

و خواست ساک را بگیردولی هیچل آنرا عقب کشید:"اجازه نمیدم نقشه منو خراب کنی!"

گین سوک غرید:"نقشه؟!تو به عرضه کردن تن سکسی ات جلوی چشم مردای کثیف خیابونی میگی نقشه؟"

هیچل هیجان زده ازسکسی خواندن سعی کرد مثل همیشه ملایم برخورد کند:"یکی باید این کارو بکنه "

"و تو میخوایی نهمین قربانی باشی؟"

"من ازپس خودم برمیام...این شغلمه!"

"یا اگر قاتل پیداش نشد؟! میخوایی تاصبح توی خیابونا قدم بزنی و با هرمرد عیاشی که میخواد بگایدت روبروبشی؟!"

وقتی حسادتش را نشان میداد هیچل عاشق تر میشد. خونسردانه زمزمه کرد:"آره! تا وقتی قاتل پیداش شه!"

گین سوک خنده تلخی کرد و باوجود تلاش برای جلوگیری نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:"تو فکرکردی من اجازه میدم!؟"

هیچل بالاخره صدایش را برای اولین بار بلند کرد:"به تو ربطی نداره راحتم بذار"

برگشت تا پشت فرمان قرار گیرد اما گین سوک بازویش را گرفت واو را به زور به سمت خود چرخاند:"برگرد خونه هیچل وگرنه..."

خیره شد :"وگرنه چی؟!"

گین سوک دیگر همه چیز را بچشم خریده بود زمزمه کرد:" به زور این کارو میکنم!"

هیچل که هیچ فکرش رانمیکرد گین سوک بیدارشود واز ماموریش باخبر شود و حالا که بخاطر شغلش همه چیز را به چشم خریده بود داد کشید:"تو فکرکردی کی هستی؟"

گین سوک هم داد کشید:"من عاشقتم!!!" صدایش در دالان بلند پارکینگ اکو ایجاد کرد و ضعیف تکرارشد(عاشقم..عاشقتم ...عاشقتم)

نفس در سینه هیچل زندانی شد و قلبش انگار براثر گرمای اتشفشان ذوب شده باشد کر گرفت میدانست گین سوک عاشقش بود ولی اولین بار بود این خشونت وجدیت و حقیقت را در رفتارولهن ونگاه تندش میخواند.گین سوک رگبار وار ادامه داد: "اونقدر عاشقتم که نمیتونم بشینم یه طرف و اجازه بدم تن باارزشتو بخاطر شغل کثیفت به معرض نمایش بذاری اونقدر عاشقتم که نمیتونم اجازه بدم بخاطر گرفتن یه اشغال جونتو بخطر بیندازی اونقدر عاشقتم که حتی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم تا همینجا و همین حالا تصاحبت نکنم!"

حسی عظیم وعجیب او را به جلو هل داد.دیگرحتی یک ثانیه نمیتوانست صبرکند نه حتی یک قدم فاصله نمیتوانست دور بایستد. ذاتا انقدر دور نبودندساک را زمین پرت کرد و با یک حرکت به او رسید...

!حتما مجازات این جسارتش مشت دردناکی بود که به کل رابطه یشان خاتمه میداد که ...چیزی داغ و نرمی محکم به لبهایش چسبید!باناباوری دوباره چشمانش بازکرد وصورت هیچل را روی صورتش دید و مزه لبهای شیرینش او رادردهان خود حس کرد!!! چه شده بود؟!

نفهمید چرا این کار را کرده بود. انگار دوباره عاشق شده بود بااینکه داغ کرده بود ولی می لرزید.انگاراز مرد بودن از سخت بودن از قوی بودن خسته شده بود میخواست دراغوش گرم و امن و زیبایی ارام بگیرد.میخواست گین سوک را ساکت کند میخواست از او تشکر کند.میخواست نشان بدهد دوستش دارد.

بله تازه متوجه میشد چقدر عاشق گین سوک بود. ولی گین سوک فکرمیکرد هیچل میخواهد او را باشهوت گیج کند.میخواهد انقدر مست زیبایی اش کند که اجازه رفتن به او بدهد.میخواهد مثل همیشه با استفاده کردن از عشقش او راتسلیم کند رضایت بگیرد میخواهد او خفه کند بی اثرکند عاشق ترکند ولی او نمیخواست اینباردراین تله بیفتد.

عاشقانه تر از قبل بازوهایش را دور تن ظریف معشوقش تنید و لبهای او را بیرحمانه مکید. میخواست کل تن او را حس کند.با همه اعضایش در یک آن. رویش خم شد.هیچل دستهایش را دور گردن گین سوک حلقه کرد وقدمی عقب برداشت.روی کاپد ماشین افتادند. سردی فلز پشت هیچل را لرزاند ولی سنگینی تن لخت گین سوک که رویش خزید دوباره داغش کرد.از بوسیدن و لیسیدن دهان همدیگر سیر نمیشدند.

ماشین انگار تخت نرمی بود برایشان. بدون توجه به زمان و مکان به عشقبازی وحشیانه تر و تشنه تراز قبل ادامه دادند. هیچل به موهای بلند و قهوه ای گین سوک چنگ انداخت تا سر او را روی صورت خود بیشتر بفشارد و گین سوک به رانهای هیچل چنگ انداخت تا دور کمر خود حلقه کند.

لگن هایشان روی هم خوابید و ..."هممم....بسه....بسه!"هیچل وسط بوسه ها نالید:"من باید برم!"

گین سوک لب زیرین او را بعنوان مجازات گاز گرفت:"نمیذارمممممم"

هیچل دردش امد و به سینه لخت گین سوک چنگ زد:"مجبورم..."

هنوز هم لبها و زبانشان روی هم بودو نفسهایشان بهم می آمیخت:"اینبار دیگه نمیشه!"

"خواهش میکنم..."

گین سوک دست به کمرهیچل برد. هیچل فکرکرد میخواهد کمربندش را بازکند مچ دستش را گرفت:"قول میدم قبل طلوع برگردم به ....تخت ...پیشت و..."

هدف گین سوک بازکردن کمربند هیچل نبود.او دستبندی را که میدانست هیچل همیشه سمت چپ کمربندش می آویزد بیرون کشید. هیچل سرش را تکان داد تا دهانش را ازاد کند و حرکات دست او را تعقیب کند که

شود! چاک! دستهایشان بهم قفل شد!

"حالا میتونی برو!"

فک هیچل اویزان شد:"چکارکردی لعنتی!"

گین سوک دست او را گرفت او را ازروی کاپد بلند کرد و به سمت اسانسور برد. هیچل تقلا کرد ولی امکان نداشت بتواند دستش را ازچنگ گین سوک دربیاورد حتی اگرمیتوانست دستبند اجازه دوری نمیداد پس درحالی که همراه او میرفت دست در جیبش کرد تا کلید دسبتند را پیدا کند. گین سوک فهمید وسرعتش را بیشتر کرد: "تاحالاهرکاری کردی هیچی نگفتم نه تنها اجازه دادم بلکه کمکت هم کردم ولی دیگه نمیتونی اینقدر خودخواه باشی که بی توجه به خواسته های من عمل کنی و جون عزیزتو به مرگ تقدیم کنی وبگی اوه خفه شو سوکی و انتظار داشته باشی خفه شم!"

هیچل کلیدرا پیدا کرد اما فروکردنش درون سوراخ کوچک دسبتنددرحین حرکت خیلی سخت بود:"همین الان ممکنه یه بیگناه دیگه قربانی بشه من باید برم میتونم به این روش اون حرومزاده رو پیدا کنم وجلوشو بگیرم"

به اسانسور رسیدند میدانست اگر داخل شوند دیگر گیر می افتد ومحال است گین سوک مجال فراربدهد. پس ایستاد دستش را کشید تا با او مقابله کند:"دستمو بازکن بازرس جانگ گین سوک!!! این یه دستوره"

هنوز هم درتلاش بود کلید را در سوراخ دستبند فرو کند که گین سوک حمله کرد ومچ دستانش را گرفت بالا کشید کمر او را به دیواراسانسور چسباند و او را ثابت کرد:"دوستم داری مگه نه؟"صورتشان بهم رسید.

هیچل تلاش میکرد دستانش را ازاد کند:"الان چه وقت این حرفاست؟!"

گین سوک سینه به سینه اش چسباند و سردرگردنش فرو کرد:"جواب بده...دوستم داری یانه؟"

هیچل در زیرفشار نالید:"ولم کن لعنتی وگرنه..."

نفس داغ گین سوک لای موهایش پر شد وگوشش را داغ کرد:"بگو...بگو دوستم داری!"

هیچل عصبانی از رفتارلوس گین سوک داد زد:"آره ...آره دوستت دارم که چی بشه؟!"

گین سوک لبخندارامش بخشی زد وگونه اش را بوسید:"پس لطفا...نرو!..."

هیچل دست ازتقلا کشید.گین سوک تکرار کرد:"خواهش میکنم...نرو...اگر اتفاقی برات بیفته من میمیرم....نرو... بخاطرمن!"

درمقابل این درخواست جدی وعاشقانه گین سوک مردد شده بود.اسانسور به طبقه انها رسید ولی گین سوک هنوز هم سربرشانه او

منتظر شد رهایش کند ولی بنظرمی آمد گین سوک منتظر جوابش است. زمزمه کرد: "باشه ....نمیرم!...فقط...بخاطرتو!"

گین سوک خوشحال شد.فکرنمیکرد موفق شود.دلش میخواست انچنان او رابغل کند وانقدر ببوسد که با تنش یکی شود. دوست داشت درونش ذوب شود ودیوانه وارتراز همیشه بااوعشقبازی کند.

دراسانسور باز مانده بود پس سرازشانه او برداشت و بدون نگاه کردن به صورت قشنگ عشقش خارج شد ودست دستبند خورده او را دوباره گرفت و باخود کشید.هیچل مثل بچه ای که خود را به دستان قوی پدرش سپرده تا هرجا میرود او را هم ببرد، همراهش خارج شد.

مدیون گین سوک بود که مانع رفتنش شده بود.خوشحال بود که بازهم گین سوک عشقش را نشان داده بود وبه او هم فرصت داده بود قدردانی اش را نشان دهد.اولین باربود اینقدر گین سوک را میخواست. میخواست دراغوش او ذوب شود بااو یکی شود و وحشیانه خود را تسلیمش کند پس مشتش را بازکرد وکلید دستبند را همانجا در راهرو زمین پرت کرد...

THE SECRET OF
THE FLORIST MAN

ساعت 11:25 صبح سه شنبه 14 می 2013 سئول

"هیچل؟!" رییس در را بازکرد.

به احترامش ازجا بلند شد:"بله قربان؟"

سایمن پوشه ای در دست داشت. داخل شد و در را از پشت قفل کرد! هیچل با تعجب منتظر شد وریییس به میزش نزدیک ترشد:"وقت داری؟"

هیچل متوجه پوشه بود که هنوز هم سایمن سفت دردست نگه داشته بود. باید مورد خاصی دران باشد وگرنه سایمن همیشه قبل از حرف زدن و وقت تلف کردن هرچه که می آورد اول روی میز او پرت میکرد وبعد شروع به صحبت میکرد ولی این پوشه را دو دستی نگه داشته بود:"مشکلی هست؟"!

سایمن خنده کوچکی کرد:"مشکل عنصراصلی کار ماست!" و نشست:"بشین"!

هیچل با نگرانی نشست. بنظر می آمد مساله مهم ترازان بود که فکرش را میکرد. سایمن متوجه نگاه کنجکاو او روی پوشه شد و آنرا روی زانوهای خودش گذاشت:"کار جدید"...

تعجب هیچل بیشترشد:"برای من!؟"

"میدونم...و ازت میخوام اونو بسپاری به ما و بجاش ..."بالاخره پوشه را روی میز پرت کرد:"اینو حل کنی"!

هیچل گیج شد. اولین بار بودرییس ازاو میخواست پرونده بزرگی مثل این قاتل زنجیره ی را کنار بگذارد و کاردیگری بکند.یعنی پرونده جدید انقدر مهم بود؟! میخواست پوشه را بازکند ولی سایمن مانع شد:"اول گوش کن ببین چی میگم"

هیچل دستهایش را پس کشید:"بله ببخشید"

سایمن باافتخار ازداشتن بهترین کاراگاه سئول به چشمان زیبایش خیره شد:"میدونم حدس زدی پرونده مهمی بهت سپردم ولی مساله این نیست...دراصل این مورد متعلق به ما و شهرو کشور ما نیست!" هیچل گیج ترشد.سایمن به جلو خم شد:"اینو از آمریکا بهم فکس کردند"!

"آمریکا؟!" حتی شنیدن اسمش برایش تلخ و دردناک بود.

"نزدیک سه ساله که اونا با یه ادم دزد وقاتل حرفه ای درگیربودند وتازه فهمیدند طرف کره ایه! حالا ازماخواستند یه بازرس برای کمک بفرستیم و من تو رو مناسب دیدم"

درخواست نفس گیری بود. هیچل به تکیه دادن نیازداشت. سایمن ادامه داد:"هنوز کسی رو بهشون معرفی نکردم اولین کسی که به فکرم اومد وسراغش اومدم تویی.خب چی میگی؟"!

عمیقی کشید.یکی دیگر.انگارداشت نیمه شب هفدهم جولای2008 را دوباره تجربه میکرد.

سایمن میدانست رفتن به امریکا،جزو دفترجنایی چنین کشور معتبری شدن ،حل پرونده های متفاوت وبزرگتر وکسب شهرت جهانی چیزی ورای تصوراتی بود که وقتی سربازرس کیم وارد سی اس آی شد درذهنش داشت. این یک موقعیت بزرگ و یک موفقیت زیبا برای او و البته دایره انها بود چطور میتوانست رد کند؟

"باید فکرکنم رییس!" مطمئن نبود امادگی روبرویی با گذشته اش را داشته باشد!

سایمن فکرمیکرد بخاطرگین سوک دودل شده است.وقتی برحسب تصادف انها را در دستشویی درحال بوسیدن هم دیده و به رابطه اندو پی برده بودانقدر شوکه و ناراحت شده بود که تصمیم گرفته بود هردو را اخراج کند ولی به هیچل نیاز داشت وآندو انقدر دوست داشتنی و خوشحال بودند که دلش نیامدناراحتشان کند.کم کم به انها عادت کرد و حالا هردو جزو عزیزترین کسانش بودند:"هیچل این یه مقام وشانس بی نظیری که بهت داده شده. تو میتونی بری و بهترین دنیابشی!باعث افتخارما وکره ای ها بشی! درضمن اونا سه ساله با این پرونده درگیرهستند ادمهای زیادی دزدی و کشته شدند بهت نیازدارند اگربتونی موفق بشی جون خیلی ها رو نجات دادی بعلاوه انتقام قربانی های قبلی رو هم میگیری"!

پرونده مسخره برای رفتن به آمریکا داشت .چیزی که او را وادارمیکرد با کل دنیا مخالفت کند وبرای رسیدن به ان بجنگد ولی گین سوک چه؟ او که دو هفته قبل مانع کارش شده بود مسلما ازشنیدن این خبر دیوانه خواهد شد:"فردا جوابمو میدم"

سایمن لبخند گرمی زد.میدانست قبول خواهد کرد وازحالا برای گین سوک متاسف بود.

ساعت 10:25 شب سه شنبه14می 2013سئول

به خانه رسید. گین سوک هنوز نیامده بود.نه به چیزی میل داشت نه به استراحت نیازداشت. مستقیم به سمت حمام رفت.تنها دوش اب سرد میتوانست مغز جوشان و افکار دیوانه اش را ارام کند. فکر رفتن به آمریکا را5سال قبل ازذهنش پاک کرده بود و هنوز باورش نمیشدشرایط چنین موقعیتی برایش پیش آورده.

پیشنهاد سایمن خاکستر نفرت را از دل او کنار زده ودوباره آتش انتقام را شعله ورکرده بود.زخم کهنه اش سرباز کرده بود و دردوسوزشش نفسش را میبرید. انگشتانش را لای موهایش کرد و چنگ زد.اب سرد روی صورت وپلکهای بسته اش مثل دانه های شن تیز وسنگین میپاشید وغلغلکش میداد.چطور فکرکرده بود با ان حقیقت تلخ کنار امده؟حتی درد تجسمش

پیشانی اش را به دیوار سرد مقابلش چسباند و چشمانش را بازکرد.

دانه های اب سرد حالا داشتند کمرش را وحشیانه طی میکردند وازنوک موهای بلند وسیاهش برکف حمام میچکیدند.انگارصدای خودش را دوباره درخانه خالی میشنید که داد میزد (مامان؟! بابا؟ کجایید...) بی اختیار دست روی گوشهایش گذاشت و دوباره سربلندکرد تا با اب سرد مانع داغ شدن چشمانش شود ولی بیفایده بود. اشک ولرم ازگوشه چشمانش برگونه هایش روان شد ومیان قطرات سرد اب محو شد...

وارد خانه که شد صدای آب راشنید.هیچل زود امده بود ودرحمام بود؟!پس مشکلی وجود داشت!اگر حال هیچل خوب بود یاپای تلویزیون لم میداد قهوه مینوشید یا درتختش کتاب میخواندولی اگر ناراحت بود به حمام و دوش اب سرد پناه میبرد.وسایلش را طرفی گذاشت و به اشپزخانه رفت تا شام حاضرکند. تنها کاری بود که میتوانست برای هیچل انجام بدهد. درحقیقت تازگی هامتوجه لاغرترشدن هیچل شده بود وازاین جریان نگران وناراحت بود ولی صدای دوش اب متشنجش میکرد چون میدانست عشقش باتن شهوت انگیزش کاملا لخت انجا بود.

دستکم دو هفته میشد که هیچل اجازه نزدیکی به او نمیداد و گین سوک با عذابی طاقت فرسا این دوری را تحمل کرده بود.این شخصیت هیچل بود همه میشناختدش. درهیچ پارتی که همکاران میگرفتند شرکت نمیکرد با

مرزها را بشکند و به حریم او وارد شود.

"دیرکردی!" گین سوک باصدای سرد هیچل ازافکارمنحرفش خارج شد. دم در اشپزخانه باز هم با لباس حوله ای سفیدش با ان موهای پریشان برروبش خیس و تمیز ایستاده بود تا دل او را ببرد:"مصاحبه با پدر مقتول اخری طول کشید"و پیش امد تا بابوسه ای خستگی اش را درکند ولی هیچل با زیرکی به سمت یخچال رفت نوشیدنی برداردو از شروع احتمالی سکس فرارکرده باشد.باورش نمیشد حالش به اندازه همان نیمه شب نفرت انگیز 5سال قبل خراب بود وروحش به همان اندازه پراز درد وافکارش به همان اندازه پریشان بود:"شام خوردی!؟"

گین سوک مشتاقانه به سمت او رفت:"نه اما داشتم نودل درست میکردم اگرنخوردی باهم"...

شب خوبی برای روبرو شدن با گین سوک نبود.میخواست به خلوتش پناه ببرد تا بتواند افکارش را جمعبندی کند و تصمیم درستی بگیرد:"من خوردم"دروغ بود نه تنها شام بلکه ناهار هم نخورده بود:"خیلی هم خسته ام میرم بخوابم"

حتی فرصت نداد گین سوک حرفی بزند به سرعت به سمت در رفت و خارج شد.

رابه یکباره ازدست داد.یکی ازصندلی ها را عقب کشید ونشست.چه بود؟ان چه بود که همیشه هیچل قوی را اینقدر اذیت میکرد؟چه بود که همیشه ذهنش را مشغول میکرد چهره اش را غمگین ، صدایش را ضعیف و چشمانش را کم نورمیکرد؟

چه بود که بعضی شبها او را تاصب بیدارنگه میداشت؟چه بود که گاهی او راوادار به سیگارکشیدن و مست شدن میکرد؟ چه بود که به او نمیگفت؟ چرا نمیگفت؟چرا بعد از دوسال هنوز هم هیچل ازاو دوری میکرد و دلش را برایش بازنمیکرد حرفهایش را به او نمیگفت و احساساتش را با او درمیان نمیگذاشت. چرانمیتوانست به هیچل به دلش به ذهنش به روحش دست پیدا کند؟حالا دیگرمطمئن بود تنها جسم هیچل را انهم گاهی ،وقتی که او هم به سکس نیاز داشت صاحب بود وگرنه فرسنگها ازاو وعشقش دوربود...

)14 مورد آدم دزدی و 9 قتل در طی سه سال در نیویورک ... و تخمین زده میشه میزان ازاین بیشتر باشه... آدم ربا به نام شکارچی معروف شده ... هدفش فقط پسرای جوانی که تنها بچه خانواده هستند.عجیب اینکه برایش ثروتمند وفقیر تفاوتی ندارد و مقداری که هربار برای پس دادن گروگان درخواست میکند متغییر است(...

صدای گین سوک ترساندش:"میدونستم همش کلکه"!

نگاهی بکنم"

نمیتوانست صورت گین سوک را بخاطر تاریکی کتابخانه ببیند ولی گین سوک میتوانست ببیند هنوز هم لباس حوله ای تنش است و هنوز هم موهای خیسش روی میز اویزان است چون نور چراغ مطالعه، میز و صورت قشنگ او را نورانی کرده بود.

گین سوک داشت نزدیک می امد.باعجله پرونده را زیر کتابهایش فرو کرد:"الان میام تو برو"

گین سوک انقدر تیز بود که متوجه مخفی کردن پرونده شود :"سرمامیخوریا"

"منو که میدونی وقتی کار دستم باشه نمیتونم اروم بگیرم"

گین سوک به او رسید بازویش را گرفت و وادارش کرد روی صندلی بنشیند:"الان دوماهه تو آروم قرارنداری.قاتل شناسایی شده وپلیس دنبالشه دیگه ازفکرش بیا بیرون"

هیچل با فشار دستهای او ازمیز جداشد:"ولی به قتل ادامه میده"...

گین سوک کلاه حوله را ازسرش عقب کشید موهای مرطوب و معطرش را ازگردن بلند وسفیدش اش کنار زد و دستهایش را از یقه حوله داخل فرو کرد:" چشاتو ببند و به چیزای خوب فکرکن....به من فکرکن"!

وچشمانش را بست :"اوه عالیه....محکمتر...اووه...خوبه"...

گین سوک درحالی که شانه هاو کتف های لخت او را با انگشتانش میمالید دستهایش را داخل تر برد و روی سر هیچل خم شد:"هیس .... اینقدر ناله نکن تحریکم میکنی"!

دستهایش به سینه های برجسته هیچل رسید و چنگ زد.هیچل خنده شرمگینی کرد:" متاسفم"...

گین سوک موهای خیسش را بوسید:"چرا؟"

"میدونم اونطور که باید خوب نیستم"!

گین سوک نگران شد.هیچل کسی نبود که معذرت بخواهد وبه ضعف خود اشاره کند!صندلی را چرخاند تا هیچل را از روبرو ببیند وبا جدیت به چشمانش خیره شد:"چی شده؟"

هیچل چشمانش را باز کرد . درون صندلی ولو شده بود:"چیزی نشده"!

چقدر چشمانش پرراز و دور بودند!شایدمتوجه رفتار سردش شده بود وبخاطر همین شرمنده بود. مقابلش چمپاتمه زد و دستان سردولی نرم هیچل را دردستان گرم خود گرفت:"تو از سرم زیادی ازاین حرفا نزن...میدونی که خیلی دوستت دارم"...

هیچل باچشمان خمار به صورت سرخ شده او خیره شد:"میدونم"...

کنم"...

دیگردلش نمی آمد او را بخاطررمانتیک بودن مسخره کند.اولین بار بود برعکس همیشه به حرفهای قشنگ ونوازشهای عاشقانه گین سوک نیاز داشت:"خیلی کمکم کردی سوکی...تومنو ازتنهایی دراوردی و"...

"نه درنیاوردم!"گین سوک با جدیت به او خیره شد.هنوز هم مقابلش روی زانو بود:"توهنوز هم تنهایی...توی دلت توی ذهن و دنیای خودت تنهایی!بذار...بذاربیام تو هیچل!بذار بیام توی دلت...ذهنتو بخونم ،باروحت اشنا شم و وارد دنیات شم"

هیچل دستهایش را پس کشید:"دنیای من زیبا نیست گین سوک...دیوارهای دلم سنگیه ذهنم آلوده وروحم مریضه"!

گین سوک از این حرفش شوکه شد:"چرا اینطور فکرمیکنی؟"!

هیچل باخستگی به صورت جذاب عشقش خیره شد.چطور میخواست دل مهربان وعاشق این انسان خوب را بشکند؟!"فکرنیست حقیقته"!

گین سوک مشتاقانه روی زانوهایش بلند شد و دستهایش راملتمسانه روی زانوهای لخت هیچل گذاشت:"لطفا بامن حرف بزن هیچل!بذاربیشتربشناسمت بذار یاد بگیرم چطوری خوشحالت کنم"

هیچل لبخندی کاملا اجباری و سرد زد:" ذاتا توتنها کسی هستی که من دارم و میتونه خوشحالم کنه"!

هیچل دست برگونه صاف او گذاشت و ارام انگشتانش را لای موهایش کرد.گین سوک باهیجان سرش را جلوتربرد و هیچل لب هایش رابوسید:"دوستت دارم"

گین سوک لب بازکرد تکرارکند ولی هیچل با باسنش صندلی را عقب هل داد و ازجابلند شد:"شب بخیر".

"این چیه؟!" گین سوک بدون توجه به او که داشت زیرپتو میخزید تابخوابد چراغ را روشن کرد. هیچل دستش را جلوی چشمانش گرفت: "چکارداری میکنی؟"!

گین سوک نزدیک تر امد و پرونده را روی تخت پرت کرد:"دراین مورد چیزی بهم نگفتی"!

چطور؟! متوجه پرونده شده وپیدا کرده بود؟!هیچل دستپاچه شد:"چون چیزی برای گفتن نیست" پرونده را برداشت روی پاتختی گذاشت و دوباره دراز کشید:"چراغو خاموش کن" سعی کرده بود خونسرد بنظر بیاید.

گین سوک کنار تخت ماند:"من هنوز منتظر شنیدن یه توضیح هستم"!

هیچل سرجایش میلولید:"رییس همینطوری داد مطالعه کنم هنوز معلوم نیست این پرونده رو به من بده یانه واسه همین نگفتم"

اش که از دیدن پرونده به بعد دردلش تشکیل شده بود بی علت نبود:"چرا اصلا باید به تو میداد؟" !

هیچل میدانست چرا ناراحت شده بود. درحقیقت دوست داشت اورا بخاطر سرک کشیدن به وسایلهایش سرزنش کند ولی دلش برای او میسوخت. مسلما اگر هدف او را میفهمید دیوانه میشدپس بامهربانی گفت:"چرانباید میداد؟!"هنوز امیدوار بود هرچند امکان نداشت ولی دوست پسرش پرونده را بادقت مطالعه نکرده باشد که...

"اونجا...نوشته آمریکا"!!!

هیچل روی تخت غلتی زد تا پشت به او باشد و صورتش مقابل دید نباشد:"گفتم که هنوز تصویب نشده"

گین سوک فرارش را حس کرد و غرید:"وتصویب نخواهد شد!فهمیدی؟"!

هیچل حوصله درگیری نداشت بهتردید ساکت بماند وگین سوک چراغ را خاموش کرد.

ساعت 9:36 صبح چهارشنبه 15می 2013سئول

نشنید..."سربازرس؟" در بازشد و سایمن دم درظاهرشد. ازپشت میز بلند شد:"بله قربان؟"

سایمن داخل شد ودر را پشت سرش بست. در دستش پرونده دیگری داشت:"این کپی شناسنامه کره ای اش ...با آدرس محل کارش....واست مجوز گرفتم اینم کلید...."و دو کلید که با بست کوچک فلزی بهم وصل بودند ازجیبش دراورد:"متاسفانه خونه چهارسال قبل فروخته شده ولی درطی این مدت همسایه ها زیاد عوض نشدند میتونی سوالاتتو ازشون بپرسی"به میزش رسید و پرونده جدید را با کلیدرویش پرت کرد:" اگر خواستی میتونی عکاس رو هم باخودت ببری..."منظورش گین سوک بود.

پرونده را همانطور سرپا باز کرد. یک عکس بزرگ ولی سیاه سفید از یک گلفروشی میخکوب شده بود:"نیاز نیست خودم میتونم عکسای لازم رو باگوشیم بگیرم"

رییس حس کرد مشکلی بین اندو زوج جذاب هست. انطرف میز ایستاد:"تصمیمتو گرفتی؟"!

سربلند کرد و به چشمان نگران سایمن خیره شد:"نمیدونم چطوری بهش بگم"!

سایمن سرتکان دادپس ماموریت را قبول کرده بود:"مشکل روش کار توست که اونو میترسونه"

"شما راه دیگه ای به ذهنتون میرسه؟"!

های قبلی موفق بودی و...درحال حاضر تنها امید اونها هستی"!

باز سربه زیر انداخت تا پرونده را ورق بزند کنجکاو بود:"پس با ادم دزد حرفه ای طرفیم"

"نمیشه گفت همش کار شکارچیه بنظر میاد باند خیلی بزرگی توی نیویورک تشکیل داده که بعضیا سرخود عمل میکنند".

"خواسته اش چیه؟فقط پول؟"!

"اگرپول بود باید حالا ثروتمندترین مرد دنیا میشد...شاید هم هست! کسی چه میدونه ولی گاهی مبالغی که میخواد خیلی کمترازاونی که حتی پول بنزین ماشینشون بشه"!

"پس یه دلیل شخصی مثل خصومت یا انتقام پس این کاراش هست وگرنه چرا انتخاب شده عمل میکرد؟"

سایمن لبخند افتخارافرینی زد:"واسه همینه تو رو بهشون معرفی کردم!تو همیشه ورای چیزی که ما میبینیم میبینی"...

هیچل خنده ای کرد. هیچکس بهترازاو ذهن یک قاتل روانی را نمیتوانست درک کند. چیزی که او برای بودنش نقشه میکشید!پرونده را بلند کرد:"چطور اینا رو بدست اوردید؟ازکجا معلوم شکارچی این شخص باشه؟"

"مشخصات از آمریکا به ما مصادره شده دروغ یا راستش گردن اونهاست"!

رییس دیگر نمیخواست مزاحمش شود میتوانست ببیند چقدر مشتاق دیدن پرونده است:"خب من دیگه میرم همه چیز تا دوروز آماده میشه.هزینه این کار به حسابت واریز شده هروقت اماده بودی میتونی بری"

باسرتشکرکردو رییس او را تنها گذاشت.

)چوی شیون...سی ساله ،متولد سئول...شماره شناسنامه....)عکس باانکه واضح نبود ولی نشان میداد مظنون مرد جذابی است که درعکس سی ساله بنظر نمی آمد. در دوباره زده شد و اینبار گین سوک با دوفنجان مقوایی قهوه وارد شد:"خسته شدی سربازرس؟"

لعنت! مجبور شد دوباره پرونده را ببندد.گین سوک درحالی که سعی میکرد قهوه ها را نریزدبه میزش نزدیک شد:"ریسس رو دیدم....خبر جدیدی هست؟"

چه بهتر که حرفش باز شده بود بالاخره باید حقیقت رابه گین سوک میگفت:"درمورد پرونده دیشبی"...

گین سوک به میز رسید و بافنجانها جلویش ایستاد. انقدر مضطرب شده بود که حواسش نبود دستهایش میسوزند و میتواند فنجانها را روی میز بگذارد:"خب؟"!

هیچل پرونده را بلند کرد:"همه چیز برنامه ریزی شده تا دوروز....میرم"!

باشد بسکه شوکه بود بی اختیار این کار را کرده بود:"پس..یعنی...قبول کردی؟"!

هیچل سعی میکرد مثل کارهای قبلی ساده و کوچک جلوه بدهد:"البته! چطور؟"!

دیگر مساله امریکا مهم نبود:"من...من پرونده رو مطالعه کردم هیچل!...اون...اون یه قاتل حرفه ای و"...

هیچل تکیه زد و سعی کرد بهترین نگاهش را به او بدهد:"اشتباه کردی!ادم دزده نه قاتل... اونهایی که شروطشو قبول نمیکنند میکشه مثل همه ادم دزدا در ضمن من پرونده های مشابه این داشتم"

"نه نداشتی!!!"گین سوک کم کم داشت مساله را هضم میکرد وعصبانی میشد:"روش کار تو رو میدونم و اجازه نمیدم"

هیچل برای خاتمه دادن به این بحث بی مورد ازجابلند شد و پرونده را هم برداشت":

چه اجازه بدی چه ندی من میرم"

گین سوک شوکه شد. اولین بار بود هیچل اینطور جدی نافرمانی میکرد:"هیچل....این خیلی خطرناکه! اونور دنیا....یه ادم دزد قاتل"...

هیچل بارانی سیاهش را از چوب لباسی برداشت و روی بازویش انداخت:"تو برو خونه من دیرمیام"

دیوانه میشد .حس میکرد رابطه یشان درخطر است. میدانست دارد هیچل را از دست میدهد.چطور میتوانست جلویش رابگیرد وقتی بحث شغل او درمیان بود؟

**

وقتی لب خیابان پارک کرد برای مطمئن شدن دوباره به پرونده نگاه کرد.گلفروشی (شادی) چه اسم لوس و مسخره ای! کلید وچراغ دستی را برداشت و ازماشین خارج شد میدانست اگر گین سوک بفهمد او بتنهایی برای بررسی اطراف امده و ازاو بعنوان عکاس سی اس ای کمک نگرفته خیلی ناراحت میشد ولی دیریازود باید تنها کارکردن را یاد میگرفت ازطرفی میدانست اگر گین سوک رامی اورد انقدر بخاطر قبول ماموریت دعوایش میکرد که نمیتوانست به کارش تمرکز کند.

پشت شیشه رسید و سعی کرد داخل را ببیند. شیشه ها براثر باد وباران چهارساله کثیف و مات شده بودند و داخل مغازه بسکه تاریک بود نمیشد چیزی دید. دررا باز کردو داخل رفت.بوی خفگانی از گردوخاک و رطوبت به صورتش زد.باوجود انکه بعد از ظهر بود و هنوز افتاب دراسمان بود داخل بطرز عجیبی تاریک بود.

نیاز نبود کلید چراغ برق را بزند مسلما در طی چهارسال برق گلفروشی را قطع کرده بودندپس چراغ دستی را روشن کرد و از دیدن انهمه گیاه وگل خشکیده در مکان کوچک و دوست داشتنی دلش گرفت.به پیشخوان

نگاهی بیندازد تاببیندخط مظنون چطور بوده و از انچه دید خنده اش گرفت

(یک دسته گل رز به آقای پارک هه وان....سالگرد عروسیشونه برای همین نصف پول رو نگرفتم مبارکتون باشه اقای پارک ^-^)

پارک اخرین مشتری اش بود...دلتنگی عجیبی که بعد از ورود به گلفروشی متروکه در دلش پدید امده بود مانع ازان بود که به بقیه چیزها نگاهی بیندازد.خطش زیبا و ساده بود و شکلک بامزه نشان از روح مهربان و کودکانه اش را میداد. پس چه شده بود؟! سربلند کرد و یک بار دیگر به همه جای گلفروشی دقیق نگاه کرد.همه چیز سیاه وخاکستری شده بود درحالی که زمانی رنگین ترین جای دنیا بوده پراز گلهای خوشگل و خوشرنگ و خوشبو:"چی شد چوی شیون؟!"

انگار مجرم انجا بود و میخواست بازجویی کند:"چطور شد که این شغل قشنگ و این زندگی آروم رو ول کردی رفتی غربت و...آدم بد شدی؟"صدای لطیفش در گلفروشی متروکه پیچید و بی جواب ماند.بناگه متوجه بسته کادویی زیر پیشخوان شد. بنظر می آمد کتاب باشد انقدر گرد گرفته بود که طرح کاغذکادو معلوم نبود. صحنه جنایت نبود که ممنوعیت تماس داشته باشد برداشت و کاغذ کادو را پاره کرد. بله یک کتاب بود.یک رمان عاشقانه windflower The!!!

جلد را باز کرد و بازدستخط دوست داشتنی اش ظاهر شد(دونگ هه جان تولدت مبارک عزیزم. امیدوارم درکنار عشقت سالهای خوبی داشته باشی

بود؟! شایدبا مظنون درتماس بود؟! کتاب را برداشت. میخواست بداند داستانش چه بود که مظنون انرا برای هدیه دادن انتخاب کرده.

از پشت میز خارج شد و سمت دررفت.ولی قبل ازخروج برای اخرین بار به گلفروشی نگاهی انداخت.بی اختیار همان صورت جذاب ولی سیاه سفید داخل شناسنامه را پشت پیشخوان تجسم کرد(به سلامت اقای کیم هیچل...بازم تشریف بیارید...) چه مسخره!

او یک مجرم خطرناک بود چرا باید برایش احساس تاسف میکرد؟شاید برای اینکه میدانست برای ترک کردن این زندگی خوب و تبدیل شدن به یک فرد منفور دلیل موجهی داشته.حس میکرد سرنوشتشان یکی است وبخاطراین بهترمیتوانست درکش کند. بناگه شخصی پشت شیشه ظاهر شد. یک پیرمرد موسفید با عصا. ازدیدن در باز گلفروشی درشوک بود: "شیونا؟! ...تویی پسرم!؟"

در نیمه بازرا با عصا هل داد تا هیکل این بیگانه را بهترببیند. هیچل خارج شد:"بله؟"!

پیرمردهیچل رانشناخته بود:" شما کی هستید؟! خانواده چوی برگشتند!؟"

بنظر می آمد این پیرمرد میتوانست به سوالاتش جواب بدهد:"من سربازرس کیم هیچل هستم از دایره جنایی"با پیرمرد دست داد.پیرمرد هنوز در شوک بود: "جنایی؟! جسد پسره پیدا شد!؟"

"چوی شیون....مرده بود نه؟"بغض کرد.

هیچل گیج شد:"چرابابد مرده باشه؟"!

پیرمرد سرش را باتاسف تکان داد.بنظر می آمد این پلیس زیبا ازچیزی خبر نداشت...

DON'T GO...PLEASE

از شوق لرزید و هم از حضورش به درد امد.اولین بار بود اینقدر دیرمیکرد. چه مسخره که فکرمیکرد همان شب بااولین پرواز به امریکا رفته باشد. از هیچل بعید نبود...

"تو هنوز نخوابیدی؟!" دم در اشپزخانه با ان هیکل بی نقص درون بارانی بلند سیاه و موهای بسته از پشت ظاهر شد.گین سوک نگاه کجی به او انداخت. بنظر می آمد اصلا خسته نبود برعکس چشمانش از شور و هیجان پرونده و کار جدیدبرق میزد.خنده تمسخرامیزی کرد. میدانست الکل دارد کارخود را میکند:"میدونی که...بی تو خوابم نمیبره!"

هیچل نمیخواست داخل برود. امادگی صحبت نداشت و میدانست گین سوک بخاطر صحبت بااو منتظرش بوده:"خیلی خسته ام میرم بخوابم!"

چقدر زرنگ بود!قبل ازانکه او درخواست بدهد فرارمیکرد:" بیا یه لیوان با من بنوش بعد میری تخت"

هیچل دم در ماندهنوز هم برای وارد نشدن دنبال بهانه میگشت:"میل ندارم یعنی.." "بیا پیشم هیچل!میدونی که باید باهم حرف بزنیم!" جدی تر شد.

دیگرراه فراری نداشت. داخل شد و گین سوک به قفسه اشاره کرد. هیچل فهمید لیوان میخواهد.یکی دراورد و روبرویش نشست. لیوان را روی میز به سمتش هل داد و گین سوک گرفت:"شام خوردی؟!"

دستش میرسید جلو گذاشت:"خب...بگو...دارم گوش میدم"

هیچل لیوان را برداشت ولی ننوشید. درعوض به مایع زرد درونش خیره شد وساکت ماند.گین سوک خنده سردی کرد:"یعنی واقعا حرفی برای گفتن نداری!؟"

هیچل سربه زیر انداخت و شروع به چرخاندن لیوان کرد:"قراراولمون یادته؟..."بالاخره لب باز کرد:"نه رفتیم رستوران نه سینما نه پارک ...توی مرکز پلیس موندیم و..."

"ازش دو سال گذشته!" نمیدانست هیچل به چه چیزی میخواست اشاره کند ولی هرچه که بود یاداوری خاطرات درعین حال که شیرین بود قلبش را به درد می آورد چون حس میکردازان روزها خیلی دور شده اند.پس سعی کرد مانع شود ولی هیچل هدف دیگری داشت:"هیچ فکرنمیکردم تااینجا دوام بیاره...یعنی در ذهنم این عشق غلط بود و دیریازود لو میرفتیم...میترسیدم به شغلمون لطمه بزنه و دشمنامون زیاد شه میترسیدم تو اهلش نباشی وهمش یه هوس زودگذر باشه...میترسیدم ازخودم..که عاشقت نشم و نتونم ادامه بدم..."

گین سوک باوجود انکه نصف بطری را نوشیده بود هنوز مست نشده بود.تکیه زدو با نگاه نگران به صورت زیبای عشقش خیره شد:"چی میخوای بگی؟!"هرچه که بود میخواست رک بشنود.

داشت.چقدر نگرانش بود وچقدر ازخودش متنفر بود که مجبور بود این حرفها را بزند:"شرطم یادت میاد؟ همون شب...اولین شبمون قبل....قبل عشقبازی مطرح کردم"

گین سوک که حالا فهمیده بودچرابه قراراول و دوسال قبل اشاره میکند به تلخی خنده ای کرد. برای مانع شدن دیگرخیلی دیربود.درحقیقت خودش پرسیده بود تا عشقش را ازاین شکنجه نجات بدهد:"نمیخواستی این عشق به شغلت لطمه بزنه"

هیچل خوشحال از رو راست بودن گین سوک سرتکان داد:"میدونم برات سخته ولی ...بذاربرم...من...من باید برم!"

گین سوک نگاه غمگینی به چشمان قشنگ هیچلش انداخت:"اینقدر شغلتو دوست داری؟حتی بیشتر از من!؟"

هیچل سربه زیرانداخت. حدس میزد این حرف رابزند و جوابی نداشت چطور میتوانست بگوید درپس این ماموریت او در پی گذشته و انتقام میرود:"میدونی که... من باید این کاروبکنم! من...به خودم قول دادم ...من...خودمو مسئول حس میکنم و..."

"نه تو...تو فقط مست از شهرت و مقام عظیمت...میخوایی مرزهای خودخواهی تو بشکنی ...این کشور ارضات نمیکنه میخوایی بری و جاه طلبی ات رو جهانی کنی و..."

عصبانی معشوقش خیره شد:"بهم نیاز دارند گین سوک! باید درک کنی"

"گین سوک بطری را بلند کرد و جرعه ای پر سروصدا نوشید:"نه درک نمیکنم"بطری را پایین اورد وغرید:"و نمیخوام بکنم!"بطری را روی میزکوبید:" میخوایی بری وخودتو فداکنی میخوایی صدمه بخوری تنهابمونی ازم دور بمونی و انتظار داری اجازه بدم بمیری و کاری نکنم؟!چطور میتونم این شرایط رو درک کنم؟!؟

"تو تاحالا دیدی شکست بخورم؟!همیشه سالم مثل قبل پیشت برگشتم"

گین سوک بازبه او خیره شد تنها تصور خوابیدن یک شب بدون او دیوانه اش میکرد:"این فرق میکنه! این دیگه کره نیست اونطرف دنیاست...میدونم میری که اسیر یه ادم دزد وقاتل بشی! میری که جونتو بخطر بیندازی...میری طعمه اش شی و اجازه بدی هرکاری میخواد باهات بکنه تا موفق شی...توهمیشه همینطور بودی! خودتو بخاطر شغل لعنتی ات فدا میکردی"

هیچل لیوان را همانجا رها کرد وازجابلند شد:"امیدوار بودم به شرطم عمل کنی"

گین سوک غرید:"نه نمیکنم! تو مال منی و من نمیتونم ساکت بشینم!نمیتونم اجازه بدم تو که منو میشناسی..."

هیچل پشت به او کرد تا وقتی حرفی را که برای گفتنش بارها باخود کلنجار رفته و برای ابرازش کلمات را انتخاب وحفظ کرده بود به گین سوک

باشه...همینجا تمومش کنیم!"

گین سوک فکرکرد منظورش بحث برسرماموریت است داد زد: "خیر!من هنوز حرف واسه گفتن دارم و تو باید گوش..."

"بیا جدا شیم گین سوک!" مجبور بود بیخیال کلمات ملایم شود.گین سوک اشتباه فکرمیکرد و باید زود سوتفاهم رادرست میکرد!

زمزمه ای شبیه ناله ازگلوی گین سوک خارج شد:"چیییی؟!"

هیچل باتاسف ازناراحت کردن او اب دهانش را به تلخی فرو برد. هنوز پشت به او بود:"با این وضع...بهتره همینجا تمومش کنیم...تو...از شغلم راضی نیستی و من... میرم!نمیدونم کی برگردم...شاید بقول تو هیچوقت برنگشتم!نمیخوام منتظرم بمونی... آزادی که هرکاری دوست داری بکنی وبا هرکی که دوست داری..."

گین سوک دیگر تحمل شنیدن این حرفهای تلخ ووحشتناک را نداشت.نعره ای زد: "چطور جرات میکنی..." مشتی به میز زد و بلند تر داد کشید:"من فقط تو رو دوست دارم و...اجازه نمیدم تمومش کنی!"

هیچل اهی کشید وبه سمت دررفت:"صبح وقتی حواست سرجاش اومد ادامه میدیم" میدانست مست نکرده ولی به این بهانه میتوانست ترکش کند. حدس نمیزد جدایی اینقدر گین سوک را دیوانه کند درحقیقت فکرنمیکرد گین سوک اینقدر عاشقش باشد.

باقدمهای محکم وراسخ که هوشیار بودنش را نشان میداد در تعقیب هیچل بیرون دوید:"صبر کن...بیا اینجا...خودت هم میدونی مست نکردم!"

هیچل تازه وارد سالن شده بود که گین سوک از عقب بازویش را گرفت و کشید. هیچل سینه به سینه او خوردوموهای بلندش روی شانه اش پرت شد. گین سوک تکانش داد:"تو نمیتونی این کارو با من بکنی...فقط بخاطر یه پرونده اشغال..."

هیچل به مچ دست او چنگ انداخت تابازویش را ازاد کند:"قضیه فقط این ماموریت نیست خودت هم میدونی...ماهمیشه سرشغلم ازاین بحثا داریم! دیگه خسته شدم!"

"خسته شدی؟!"فریاد ترسناک گین سوک درسالن پیچید.

نمیخواست اینقدر تند برود ولی مجبوربود کاررا یکسره تمام کند وقت زیادی برای راضی کردنش نداشت:"این بهترین راه حله ...من نمیخوام با ناراحتی ازت جدا شم و خاطرات قشنگمون رو خراب کنم!"

خاطرات قشنگ؟! خاطراتی که بعد از جدایی ازهرزهری تلخ ترواز هرزخمی دردناک ترخواهد بود؟!میخواست چکار؟!حس میکرد سرش دارد منفجر میشود چرا مست نکرده بود؟خدایاا این فقط یک کابوس باشد فقط یک تجسم ازمستی فقط یک شوخی مسخره!!!

به دست او چنگ انداخت تا انگشتانش را باملایمت کنار بزند که گین سوک وحشیانه

مال منی میفهمی هیچل؟! من نمیذارم ترکم کنی...تو نمیتونی!حق نداری...."

بنظر می آمد هرآن ممکن است گریه کند.هیچل فرصت نکرد حرف دیگری بزند یاحتی ممانعت کند.دهان وحشی گین سوک لبهایش را به میان گرفت.

انقدر عصبانی و شهوتی شده بود که بدون توجه به احتمال درد و زخمی کردنش لبهای هیچل را بطورکامل بلعید!فشار دندانهایش لبهای هیچل را به درد اورد و وادارش کرد ناله ای کند ولی گین سوک قصد جداشدن نداشت. به سرعت بغلش کرد و تن قشنگ عشقش را میان بازوهایش قفل کرد.هیچل به سینه گین سوک چنگ زد وسعی کرد هلش بدهد ولی درعوض گین سوک هلش داد و کمراو را به ستون سالن کوبید.تابلویی که بالای سر هیچل بود افتاد زمین شکست ولی هیچکدام اهمیت ندادند.گین سوک دیوانه شده بود و ظالمانه لبهای شیرین هیچل را میبوسید و هرازگاهی زبانش را تاجایی که حتی ممکن بود هیچل را خفه کند در دهانش فرو میکرد.

هیچل ارام گرفت تا گین سوک هرکاری دوست دارد باتن او بکند. به او حق میداد ناراحت شده باشد وباید زمان میداد تا جدایی را هضم کند. این گین سوک بود که عاشقش شد و بعد از روزها و ماه ها درخواست والتماس او را به دست اورده بود.

دسبتند و یک عشقبازی رویایی جلوی او را بگیرد. دیریازود هیچل او را وادار به جدایی خواهد کرد و او توانایی ردکردن نخواهد داشت. همیشه اینطور بوده .هیچل باکلمات نرم با رفتار مهربان و نوازشها شیرین او را رام وخام میکرد.حتی اگرنمیکرد انقدر غیرقابل تخمین و دست نیافتنی بود که ممکن بود یک روز صبح بیدارشود وببیند که ترکش کرده است!

لبهای گین سوک بدون جدا شدن از تن او به گونه اش و ازانجا به فک و گردنش کشیده شد.گرما و رطوبش هیچل را تحریک میکردچشمانش راباز کرد و به تنی که به او سفت چسبیده و محکم بغلش کرده بود تا مبادا ازچنگش دربرود نگاه کرد.حق با گین سوک بود او شغلش را بیشتر از اوو هر چیزو هرکس دیگری دوست داشت.

وقتی مجرم را بچنگ می آورد و بدست مجازات میسپرد بیشتراز عشقبازی باهرکسی ارضا میشد.زندگی به او اینرا اموخته بود.لذت بردن از مجازات گناهکار! ولی این اولین بار بود او اینقدر به هدف زندگی اش نزدیک بود.هدفی که کل زندگی اش را تحت شعاع قرار داده بود.هدفی که خوابهایش را حرام و شادی هایش را ویران کرده بود و برای فراموش کردنش هرروز میجنگید... "ولم کن!" ولی گین سوک ولش نکرد. بجایش سفت تر ازقبل او را به خود فشرد و زمزمه کرد"دوستم داری ؟"

هیچل جوابی نداد. گین سوک اه سوزناکی کشید وباناامیدی تکرارکرد:" دوستم داری مگه نه؟" زمزمه ی تلخش گردنش را داغ کرد.

جواب نمیداد؟! "هیچل؟!"

"لطفا کارو ازاین سخت ترنکن"

گین سوک نالید:"فقط یه جواب میخوام!بگو دوستم داری..."

چطور میتوانست بگوید بله وقتی میدانست این جواب ممکن بود مانع رسیدن به هدفش شود؟ چطور میتوانست به دروغ بگوید نه و دل عاشق او را بیشتر از این بشکند؟

دستهای گین سوک شل شد و تنش به لرز افتاد:"چرا جواب نمیدی هیچل.."

هیچل آه تلخی کشید:"متاسفم..."

دستهای گین سوک پایین افتاد:"اوه....خدای من!"صدایش بغض الود بود.

هیچل سربه زیرانداخت چون تحمل دیدن صورت داغون شده او را نداشت.

گین سوک مثل کسی که ازکابوس وحشتناکی بیدار شده باشد گنگ و گیج پشت به او چرخید:"باورم نمیشه...." باقدمهای سست و لرزان به سمت مبل رفت کتش را ازرویش برداشت و راهش را به سمت در کج کرد.میدانست اگر انشب درخانه بماند برای بدست اوردن دوباره هیچل ازهر چه در دست وتوان داشت استفاده میکرد. او به زمان نیازداشت به تفکر کردن به ارام شدن وقبول واقعیت پس ازخانه خارج شد.

مقابل خانه چوی بود.نمیشد گفت خانه .رسما عمارت بود.قصر بود. کاخ سلطنتی بود!

باورکردنی نبود پسراین خانه چنین گانگستر خطرناکی شده بود.امده بود با صاحب خانه حرف بزند.میخواست بفهمد صاحب خانه قبلی که اقای چوی بود چطور ادمی بود و ایا پسرش را میشناختند یانه؟آدرسی نشانه ای...یا خاطره و دلیلی از گذشته میتوانست کمک بزرگی به اوبکند.صاحب خانه خانم مسن و مهربانی بود که بدون پرسیدن دلیل آمدنش مصاحبه را باکمال میل قبول کرد.

"شماآقای چوی یا خانواده اش رو میشناختید؟"

"بله خانم چوی دوست خانوادگی من بودند"

"چطور اشخاصی بودند؟"

"خانواده خیلی سختگیر و پرابهتی بودند. همیشه بهترین مهمونی ها رو اونها برگذار میکردند و مهم ترین اشخاص رو دعوت میکردند.بیشترین خرج رو اونها میکردند و همیشه توی چشم بودند"

"اقای چوی چکاره بودند؟"

"تاجر"

سخاتمند و جذاب!"

قلب هیچل ازاین تعریفها به تپش افتاد:"یه گلفروشی توی خیابون سانگ دونگ بود که بهمون گفتند مال شیون بوده!"

"بله بله!مال خودش بود خودش باکارکردن ودرامد خودش اونجا رو راه انداخته بود اون...پسر...عاشق گلها بود!"

هیچل بفکرفرو رفت. چرا طوری حرف میزدند انگار دیگر زنده نیست؟! "ولی اگر صاحب این تجملات بودند چه نیاز بود به کارکردنش؟یعنی...تاجایی که میدونم شیون تنها وارث اقای چوی بود درسته؟"تک وارث؟تک فرزند؟! این میتوانست دلیل انتخاب تک فرزندی ها باشد!؟!

پیرزن سرتکان داد:"درسته ولی گفتم که...شیون جنتلمن بود!هیچوقت ازپدرش چیزی نخواست هیچوقت دست گدایی جلوش دراز نکرد تحصیلات عالی داشت ولی گلفروشی رو دوست داشت اون ازاین زندگی راضی بود و توی دنیای خودش خوش بود!"پیرزن باعشق ازیاداوری شیون دوست داشتنی لبخند زد.

هیچل با کنجکاوی پرسید:"پس چی شد ؟چه بلایی سراین خانواده اومد؟"

پیرزن به چشمان این جوان زیبا خیره شد:"همش منتظر یه خبر از اونا بودم وحالا یکی اومده ازمن خبر بگیره؟!چه بد..."

هیچل نمیخواست بگوید شیون حالا کجابود و چکارمیکرد پس خود را کاملا

چندتاسوال پرسیدم ولی بنظر میومد مشکل فکری و روحی داره جواباش قانعم نکرد..."

پیرزن خنده تلخی کرد:"دارید درمورد اقای سونگرا حرف میزنید... بیچاره الزایمر داره...حرفی که میزنه زودی یادش میره..."

هیچل به سردی سرتکان داد.نیازنبود به پیرمرد ناشناس بپردازند پس حرف را به اول برگرداند:"خب میگفتید!"

پیرزن به فنجانش اشاره کرد:"سرد نشه؟!"

هیچل لبخند شرمگینی زد:"درحین انجام ماموریتم نمیتونم چیزی بخورم"وبانگاه منتظرش نشان داد چقدر مشتاق شنیدن ماجراست.

پیر زن بغض کرده بود:"همه چیز خیلی خوب بنظر میومد تا اینکه یه شب شیون زخمی و بدحال به خونه برگشت من ندیدمش ولی چندنفری که توی خیابون دیده بودندمیگفتند لباساش پاره بود مچ دستاش زانوهاش و سرش زخمی بود. دوسه تا ازدندوناشو شکسته بود و صورتش خونالود بود"

هیچل بی اختیار نالید:"خدای من!"

پیرزن آه سوزناکی کشید.در چشمانش اشک حلقه زده بود:"حتی تجسمش هربار منو بگریه می اندازه!"

"بعدچی شد؟یعنی...شیون زنده است... نه؟!"

"متاسفم که شما رو ناراحت کردم ولی میدونید ما به اطلاعات نیازداریم"

پیرزن سرتکان داد:"میدونم میدونم پسرم مساله نیست!"

هرقدر میگذشت برای رسیدن به جواب هایش تشنه ترومشتاق ترمیشد:"خب میگفتید!"

پیرزن سربلند کرد نگاهی به سالن بزرگش انداخت. به سقف و پنجره ها:"این خونه رو اتیش زد..."

"چی؟!"هیچل مطمئن نبود درمورد همان گلفروش مهربان حرف میزند

"من اینجا رو به نصف قیمت خریدم و خودم دوباره هزینه کردم و رنگش کردم."

"کی این کارو کرد؟"

" همسایه ها دیده بودند شیون بااون وضع ،درحالی که نمیتونسته خوب راه بره،وارد خونه شده و چنددقیقه بعدش خونه اتیش گرفت.تااتیش نشانی بیاد اکثرجاهای خونه اتیش گرفت بهرحال خاموش کردن چنین جایی سخت هم بود."

"بعد؟!"هیچل میخواست داد بزند مکث نکن زن!

پیرزن عینکش را دراورد و با انگشت لرزانش رطوبت چشمانش را پاک کرد:"هیچوقت پیداش نکردند. نفهمیدیم کجارفت.جسدش هم پیدا نشد.

کردم."

هیچل نفس سختی کشید. عجب سرنوشت ترسناکی بود.چقدر شبیه بودند!!!

"درطی چهارسال دیگه هیچی ازشون نشنیدید؟"

پیرزن سرتکان داد و عینکش را دوباره زد:"نه!همش همینقدر بود. من شماره تلفن وکیل رو هنوز دارم ولی نتونستم بااقاوخانم چوی تماس بگیرم.اگربخوایید شماره رو بدم"

"ممنون میشم"

پیرزن از روی میز تلفن دفترش را برداشت.هیچل ازروی احتیاط پرسید:"دوستای شیون چی؟دوست دختر یا...همکلاسی اشنایی... همسایه و مشتری...کسی میشناسید که بتونه بهم کمک کنه؟"

پیرزن داشت شماره را روی یکی ازصفحات پاره مینوشت:"نه زیاد. فقط با یه پسر رنگ و رو پریده میگشت دوستای خوبی بودند ولی با گم شدن شیون اونم غیب شد!"

حتما درمورد دونگ هه حرف میزد:"اون کجا زندگی میکرد؟"

"نمیدونم تاجایی که یادمه فقط یه عمو داشت که فوت کرده بود و این پسره خونه عمو زندگی میکرد. فکرکنم پسرعموهاش خونه رو فروختند "کاغذ را به او داد:"اسم وکیل اقای کیوهیون"

ساعت 11:10 شب پنجشنبه 16می2013سئول

چکارمیتوانست بکند؟چطور میتوانست منصرفش کندیا دل خودش را راضی کند تا با این جدایی کنار بیاید؟زندگی بدون هیچل یعنی هیچ یعنی نیستی یعنی مرگ .نه او نمیتوانست این دوری را تحمل کند. میدانست هیچل هنوز هم دوستش داشت فقط بخاطر این کارلعنتی...کم کم داشت شک میکرد قضیه فقط شغل نبود باید چیزی ورای این علاقه باشد.اینرا خود هیچل یادش داده بود.

همه چیز انطور نیست که بنظر می آید. همیشه درپس ظاهر، حقیقتی دیگرنهفته است او عقیده داشت همه انسانها دو رو داشتند همه سوای دوراهی راه سوم هم داشتند. همه رازداشتند وهمه نقش بازی میکردند!

باصدای بازشدن در بی صبرانه سربلند کرد.بغض کرده بود نمیدانست چطور ولی قصد داشت ازهرچه درتوان داشت برای منصرف کردن او استفاده کند. فقط بخاطرخودش نبود .خودخواه نبود نگرانش بود. میدانست وقتی پای شغلش درمیان بودوقتی هدفی تعیین میکرد وقتی تصمیمی میگرفت همه چیز را حتی مرگ را بچشم میخرید.

سالن تاریک بود وتنها نور پروژکتوری که بالای اپارتمان روبرویی روشن کرده بودند باقدرت از پرده های طلایی میگذشت و داخل را قابل روئیت میکرد. فکرمیکرد گین سوک هنوز دراپارتمان خودش باشد ولی وقتی کفشهایش را عوض کرد و داخل رفت سایه او را نشسته روی مبل دید.ساق دستانش

صبرانه منتظرش بود.

گین سوک ازسایمن شنیده بود هیچل بلیط رفت را برای فردا صبح خریده ومیدانست ان شب اخرین شب واخرین فرصتش است برای داشتن او!

"خوب شد برگشتی!"هیچل بارانی اش را دراورد و نزدیک شد:"دلم نمیخواست بدون خداحافظی برم"

خداحافظی؟! پس واقعا میخواست برود!!! به تلخی اب دهانش را فرو برد.:"میدونی... تو یه بی شرفی!"

هیچل لبخند غمگینی زد:"میدونم!"

"یه اشغال!یه حرومزاده نامرد..."

هیچل نزدیکتر رفت:"میدونم!"

"هیچوقت...نمیبخشمت!"

قلب هیچل دردگرفت:"نبخش! من سزاوارش نیستم!"

گین سوک هنوزهم سربه زیرداشت:"چطور میتونی..."لعنت به این بغض که اجازه صحبت نمیداد.

هیچل مقابلش رسید وارام لب میز روبرویش نشست. چشمان گین سوک از خشم و کنترل اشک مثل دوکاسه خون قرمز و خیس بود

"برای منم سخته ولی..."خواست دستهای گین سوک را بگیرد ولی

میدونی که نمیشه!"

گین سوک باامیدواری کوچکی بالاخره سربلند کردوبا چشمان تیز وخشمگینش به چشمان آرام و سرد هیچل خیره شد:"چرا نشه؟قول میدم دست وپاگیرت نشم!"

"خودت هم میدونی اگر متوجه رابطه ما بشند ازتو بعنوان تهدید برای من ازمن یه تهدید برای تو استفاده کنند"

گین سوک هنوز هم ناامیدانه تلاش میکرد راضی اش کند:"نمیذارم کسی چیزی بفهمه

مطمئن باش"

"شغلت چی میشه؟سایمن هیچوقت اجازه نمیده "

"خودت میدونی من از شغلم متنفرم وفقط بخاطرتو ادامه دادم"

حق با او بود.هیچل نفس عمیقی کشید مجبور بود رک ترباشد:"میدونم اگر بیایی مانع کارم میشی"

گین سوک هیجان زده شد:"نمیشم! قول میدم!!!!"

چقدر بااین صدای مردانه وملتمس دوست داشتنی دیده میشدهیچل سربه زیر انداخت:"همونطور که گفتی... من میرم طعمه بشم!میرم تا هرطور شده وارد اون باند شم و به مرکزش دست پیدا کنم. میرم تا این

مانعم نمیشی؟!"

گین سوک خنده تلخ و تمسخرامیزی کرد:"میدونی دیگه ...قراره باهات چکار کنند؟! دستاتو به صندلی یا تخت میبندند شاید روزها و هفته ها همونطور بمونی....شاید گشنه تشنه بمونی... ووقتی اونا میاند تا تک تک بهت تجاوز کنند..."

هیچل به شوخی اخم کرد:"بس کن!"

گین سوک بانفرت غرید:"چیه...تو که طاقت شنیدنشو نداری؟چطور میخوای باهاش روبرو بشی؟"

هیچل حوصله توضیح دادن نداشت.همه چیز را قبلا توضیح داده بود ولی بنظر می آمد گین سوک لجبازانه میخواست جدل کند پس اهسته گفت:"اون یه ادم دزده نه متجاوز یا قاتل..."

گین سوک دندانهایش را بهم فشرد و به لبهای سرخ هیچل خیره شد:" اونقدر زیبا هستی که مطمئن باش همشون یکبار سعی خواهند کرد که تن تورو بچشند..."

هیچل اینبار باوجود مخالفت دستهای او را گرفت:"نگرانم نباش من از پسش برمیام"

نگاه گین سوک به چشمان خونسرد هیچل چرخید:"چطور میتونم نگرانت نباشم!؟ من عاشقتم تو اینو نمیفهمی!؟"صدایش به تلخی لرزید ولی باز

من ازت بزرگترم ومیدونم چکاردارم میکنم توانتظار داری عوض شم؟چیزی بشم که تو میخوایی نه من؟کاری بکنم که تو میگی نه چیزی که خودم میخوام؟!این زندگی منه گین سوک! قبل تو هم اینطوری بود باتو هم بعد تو هم همینطور خواهد بود!"

گین سوک چشمانش را بادلخوری باریک کرد:"بعد...من!؟"

هیچل سربه زیرانداخت و به دستهای سرد شده او درون دستهای داغ خود نگاه کرد:

"بذار از زندگیت برم بیرون گین سوک! اینطوری هردومون آزاد میشیم و.."

"لعنت به تو هیچل!"دستهایش را به زور پس گرفت و ازجابلند شد:"بروووو" شروع کرد به نعره زدن:"برو...هرجهنمی که میخوایی برو! برو ازجلوی چشمام گم شو ازت متنفرم! متنفرم هیچل!میشنوی؟! برو بمیر!"

هیچل بغضش را بادرد فرو برد. گین سوک به اتاق خوابشان رفت و در را کوبید اما هیچل میتوانست بشنود که داردوسایلهایش را ازکمد جمع میکند.

دستهایش می لرزید ولی لجوجانه و سریع هرچه که مال خود بود جمع میکرد و درون ساکش میچپاند.مغزش انگار درکوره نانوایی بود داشت منفجرمیشد قلبش انگاردر اتش بود داشت میسوخت. نفسش درنمی امد اشک ازشدت خشم سرازیر نمیشد.فکش بسکه دندانهایش را بهم می فشرد درد میکرد. میدانست بخاطر گفتن آن حرفهای وحشتناک تااخرعمر

شود؟مگر میتوانست آرام شود؟!هیچل میخواست ترکش کند!حتی فکرش مرگباربود.به سمت میز توالت رفت تاادکلنش را بردارد که دستهای مهربان هیچل ازپشت او را بغل کرد:"متاسفم!"

همین تماس همین صدا همین عطر و تن آشنا...بالاخره بغض گین سوک ترکید.دست ازکارکشید وصورتش را پس دستهای لرزانش مخفی کردو گریان نالید:"چرااین کارو بامن میکنی هیچل؟!من بدون تو چکارکنم؟"

سرش را برگردن گین سوک فرو کرد وصورتش را لابه لای موهای خوشرنگش مخفی کرد

"میدونم سخته ولی سعی کن فراموش کنی..."

گین سوک به دستهایش چنگ انداخت تا سفت تردور خود نگه دارد:"مگه میشه؟مگه میتونم؟! مگه نمیدونی چقدر دوستت دارم؟چقدر برات ساده اس خداحافظی کردن! پس تو چی؟یعنی دلت برام تنگ نمیشه؟یعنی میتونی فراموشم کنی؟ به همین راحتی ... پس این دوسال که باهم بودیم چی ؟همش خواب وخیال و خوشگذرونی بود؟ همش هوس بود سرگرمی بود؟موقتی بود!؟"

هیچل همچنان ارام بود:"جوابهامو میدونی گین سوک چرا میپرسی؟عشق و گذشته شیرین نمیتونه جلومو بگیره!این کاریه که باید بکنم این قسمت مهم زندگی منه!این سرنوشت منه ...من مجبورم برم چرا نمیفهمی؟!توفقط داری با این کاراخودتو عذاب میدی!"

وادارت میکنه بری!؟"

هیچل سکوت کرد. گین سوک داشت گریه میکرد:"محض رضای خدا جوابمو بده هیچل ازم میپرسی بهت اعتماد دارم یانه؟پس توچی؟تو چرا بعد اینهمه مدت هنوز هم بهم اعتماد نداری؟!"

"برمیگردم...."دروغ میگفت!مطمئن نبود سالم برگردد. اصلا باورنمیکرد بتواند دوباره زنده به کشورش و پیش گین سوک برگرددولی دستهایش را بلند کرد وگونه های گین سوک را نوازش کرد:"برمیگردم و همه چیزو بهت میگم باشه؟!"

گین سوک هم میدانست دروغ میگوید واین بیشتر عذابش میداد.خسته و ناامید لب میز توالت نشست. عاجزشده بوددیگر نمیدانست چه بگوید چطور مانع رفتنش شود:"

واقعا برمیگردی؟قول میدی؟!"

هیچل امیدواراز راضی کردنش زانویش را روی چهارپایه میزتوالت گذاشت و سرش را نزدیک برد: "برمیگردم"

گین سوک ثابت ایستاد تاهیچل او را ببوسد.هیچل بابوسه های کوچک شروع کرد دست دور کمر گین سوک انداخت و خود رابه او نزدیکتر کرد.ازاینکه گین سوک او را نمیبوسید معلوم بود چقدر ناراحت ودلگیر است:"بیا...برای اخرین بار...عشقبازی کنیم باشه؟!"اهسته زمزمه کرد و باز هم او را بوسیدو اینبار اززبانش برای تحریک کردنش استفاده کرد.

را دور گردن هیچل بیندازد وسر او را باخشم به سمت خود بکشد لب برلبهای لطیف او گذاشت و انچنان محکم فشرد که دندانهای هیچل به درد امد.نه کافی نبود.

بازوی دیگرش را هم دورکمر هیچل انداخت او را بالاکشید و بی رحمانه به کمرش چنگ انداخت. میدانست دارد هیچل را اذیت میکند. این بوسه ها و چنگ ها که به تن ظریف عشقش میزد منشا خشم و شهوت داشت و نمیتوانست کنترل کند درحقیقت نمیخواست کنترل کند.میخواست هیچل را بخاطر اینکه ترکش میکرد تنبیه کند!

هیچل از این حمله دردناک فهمید توانسته رضایت او را بگیرد پس بعنوان کمک دهانش را بازکرد و زبانش را به زور دردهان گین سوک فروکرد تا باگازگرفتنش ارام گیرد.همزمان شروع به بازکردن دکمه های بلوز سفید خودش کرد تا تنش را که همیشه ازاو دریغ کرده بوددراختیارش قرار بدهد.

یک لحظه متوجه شد هیچل بلوزش را دراورده و برای بازکردن کمربنداوباشلوارش میجنگد. اولین بار بود اینطور خود را عرضه میکرد.این پاداش قبول درخواستش بود.

تلخ بود ولی مثل معجزه باورنکردنی و زیبابود.چه روزها درروبای این لحظه سپری کرده بود بود چه شبها برای اینکه هیچل پیشقدم شود منتظر شده بود و حالا...دراخرین شبشان آرزویش براورده میشد!یعنی آرزوی هیچل ازاولین روز جدایی بود؟!"باشه برو...ولی لطفا...ازم جدا نشو!"رهاکرده بود

هیچل...بذار به عشقت خوش باشم و منتظرت بمونم"

ناله گین سوک وسط بوسه ها قلبش را فشرد:"من نمیدونم کی بتونم برگردم.."

گین سوک دودستی سراورا گرفت و مقابل چشمان خیسش نگه داشت:"تااخردنیا منتظرت میمونم..تا دم مرگ...باشه؟....قول بده! بخاطرمن برمیگردی مگه نه؟قول بده!"

هیچل نمیتوانست رد کند.اگراو به این انتظار خوش بود اگر با این رضایت میتوانست آزاد شود و برود پس...بازوهایش را دور کمر گین سوک انداخت و سینه لختش را به سینه لرزان او فشرد:"قول میدم..."ودوباره بالبهایش دهان او رابرای حرفهای بیشتر بست. گین سوک فهمید و او را به خشونت روی تخت پرت کرد.اوهم نمیخواست به هیچل اجازه بدهد بانوازشهای عاشقانه اوراعاشقتر ازقبل به اوج برساند نمیخواست وقتی سقوط کرد غیراز قلبش روح وآرزوها و غرورش هم بشکند.

روی تخت عقب خزید تا جابرای گین سوک بازکند.گین سوک درحالی که بلوزش را درمی اورد روی تخت زانو زد و به او حمله کرد.برایش این حرکات گین سوک عجیب و ترسناک بود.او کسی بود که همیشه باملایمت یا شوخی پیش می آمد. همیشه رمانتیک بود و برای صدمه نزدن به او دقت میکرد ولی حالا....

"آآآآآآآه سوکیییییی...."

دوست دارد بکند.اولین بار بود بیشتر میخواست انگار بیشتر لذت میبرد انگار به کس دیگری تبدیل شده بود.خودش هم خودش را نمیشناخت. انگار به ارزویش رسیده بود انگار برای اولین بار بودداشت ارضا میشد.انگاراولین شبشان بود و داشت بکارتش را ازدست میداد.

باخشم سربلند کرد وبه صورت زیبای که لابه لای موهای سیاه وحشی مخفی شده بود نگاه کرد.این پسر زیبا و تحریک کننده نمیتوانست هیچل باشد. قبولش انقدر سخت بود که...سربازرس کیم! مردی که متانت ومردانگی و سنگینی و غرور و جذابیتش عقل از سراو ربوده بود حالا درنهایت ظرافت و زنانگی و لطافت و شیرینی و شهوت انگیزی زیرش خوابیده بود و برای سکس وحشیانه التماس میکرد!او هم نمیخواست ارام بگیرد. انگار اگر هیچل را اینطور دردناک ارضا میکرد میتوانست شبهای رویایی را که باهم داشتندبیادش بیاورد واو را ازرفتن منصرف کند

به کمر لخت معشوقش چنگ انداخت او را روی سینه خود خواباند این درد را دوست داشت. این درد را برای رویارویی بادردهای بعدی نیازداشت. میخواست قوی باشد میخواست تااخرش برود حتی اگر بمیرد.مرگ باارامش اززندگی بااین دل شکسته وافکار پراز سوال بی جواب بهتربود.

گین سوک صورتش را درگردن او مخفی کرد تابرای حرکت اخر اماده شود.دهانش پراز خواهش بود پراز تهدید پراز ناله پراز حرفهای عاشقانه ولی با گازگرفتن لبش مانع از بیرون ریخته شدنشان میشد.میخواست لااقل این ذره ابهت مانده را حفظ کند.

کشید و کمرش را که قوس داده بود رهاکرد دوباره روی تخت بیفتد ولی گین سوک نیفتاد.برعکس خود را بالاترکشید و دوباره ،باوجود انکه نفس نفس میزد لب برلبش گذاشت.نفسهای داغشان دهان هم پر شد و ضربان قلبشان راتندتراز قبل کرد.

دیگر هیچل او را نمیبوسید.خسته ودرمانده وگیج بود و این گین سوک را دیوانه تر میکرد.دستهای تشنه اش را روی سینه لخت اوکشید ونوک تیز پستانهایش را کف دستهایش حس کرد.مالید چنگ زد و پایین تررفت.از پهلوهایش رد کرد و به رانهایش رسید.هیچل نمیفهمید چکارمیخواهد بکند همه چیز را دراختیار او قراره داده بود تااینکه گین سوک زانوهای لخت او را دور کمر خود انداخت و سرش را دوباره درگردن خیس ازعرق او فرو کرد:"یه بار دیگه..."

THE HUNTER
Amy Western

ساعت6:30 عصر جمعه 17می 2013 نیویورک

"لطفاااااااا...بذارید برمممممم...توروخداااااا"

طنین تکراری التماس های قربانی دیوارهای زیرزمین را می لرزاند ولی کسی اهمیت نمیداددرحقیقت همه عادت کرده بودند دیگر حساب کارازدستشان دررفته بود.این نفر چندم بود؟!

"صد بار بهتون گفتم دهنشونو هم ببندید!"لهن عصبانی دونگ هه کریس را خنداند: "وسط جنگل توی یه هتل متروکه هستیم محاله کسی صداشو بشنوه"

دونگ هه به شمردن اسکناسها ادامه میداد:"بخاطر اعصابمون میگم وگرنه میدونم هیچوقت گیر نمی افتیم"!

کریس ازاعتمادی که در جمله اخر همکارش بود لذت برد:"حق باشماست جناب لی"!

وبه مارک اشاره داد تابرود و به نوعی زندانی را خفه کند.

دونگ هه دسته ای پول جدا کرد:"این مال تو"

توماس سهم خود را گرفت.کریس هنوز هم ناراضی بود:"چراریییس به این کارا رسیدگی نمیکنه؟چراهیچوقت خودشو قاطی ماها نمیکنه؟! چرا ما

کردی؟"!

دونگ هه نگاه کجی به این پسرک موخرمایی انداخت:"توتازه واردی پس بهتره بجای فضولی کردن یاد بگیری چطوری لال بمونی اگر نه میتونی ازبقیه بپرسی عاقبت اشخاصی مثل تو چیه"!

بالاخره یکی دهان زندانی را بست و دالان تاریک درسکوت فرو رفت.

دونگ هه اینبار سهم او را داد:"پنج هزار!"کریس اخم کرد. بازهم مقدار کمترازان بود که سود کنند! "این چه وضعیه؟! یه ماه علاف صب تاشب اضطراب و ترس...زندگی توی این دخمه و اخرش همین!؟ پنج هزار؟"!

توماس هم نق زد:"دفعه قبل هم بااینکه یارو ثروتمند بودفقط پنجاه هزاردلار خواسته بود...یعنی چی؟"!

دونگ هه سهم نفربعدی را هم داد:"این خواسته رییسه به من ربطی نداره"

وباقی پول را در جیبش گذاشت و در طول راهرو راه افتاد:"به برایان بگو چندتاعکس ازش بگیره بفرسته به ایمیلش"

کریس ایستاد و به دور شدن این پسرک اسیایی خیره شد:"بنظر میاد برای شما کره ای ها خلافکاری تفریحه اقای لی"!

**

ساعت 5:00 صبح جمعه 17می 2013سئول

صبح نزدیک بود ولی هنوزهم هردو بیدار بودند.هیچل همانطور به پشت روی تخت خوابیده موهای خیس ازعرق گین سوک را که بربرسینه او بود نوازش میکرد. گین سوک انچنان محکم بغلش کرده ونگه داشته بود که انگار دیگر نمیخواست رهایش کند.میترسید بازوهایش رابازکند و هیچل پربکشدو برود.میدانست وقت جدایی نزدیک است میدانست این اخرین فرصت و اخرین اغوش است بغض کرده بود و برای نگریستن با چشمانش میجنگید

دل او هم تنگ بود درفشار و غم بود اوهم ازاین جدایی غمگین بود ولی اگرنمیرفت چه؟چه چیزی عوض میشد؟ انطرف دنیا یک حیوان پست به ظلمهایش ادامه میداد و او این سردنیا با رویای انتقام شبو روز رامیگذراند.مثل همین 5سال. مثل همین دو سال اخیرکه دراغوش این پسرک زیبا بود.لذت نبرده بود.میدانست درطی این دوسال یک شب هم از عشقبازی لذت نبرده است چون قلبش شکسته بود وازنفرت لبریز بود

شاید برای فرار ازاین نفرت بود که عشق این بیگانه را قبول کرد.شاید میخواست او قلب شکسته وروح زخمی اش را درمان کند ولی تازه متوجه میشد دلیل زندگی اش آرزوی انتقام بود.

بیب...بیب...بیب....زنگ موبایل ساعت رفتن را اعلام کرد.گین سوک به تلخی بغضش را فرو برد و گونه اش را به سینه لخت هیچل کشید:"ترکم نکن...لطفا" نفسش سخت درمی امد.

تاعطر پوست سفیدش را بخاطر بسپاردمیدانست میرود قربانی شود انقدر نگرانش بود که دیگر جدایی برایش مهم نبود:" خیلی میترسم"...

زمزمه سوزناکش قلب هیچل را به درد اورد.انگشتان باریکش را لای موهای نرم او فرو کرد ونوازش کرد:"هیچی نمیشه ...مواظبم"

اوه چقدر گریه نکردن سخت بود.تنش به ارتعاش افتاد و تن هیچل را هم لرزاند. تخت را هم و...رطوبت اشکهای او را روی شکم خود حس کرد و درد ناخونهایی که برای نگه داشتن اودر پوستش فرو رفت:"منتظرت میمونم"!

هیچل مچ دستهای او را گرفت تاازدور تنش بازکند:"دیره"...

گین سوک انقدر ضعیف شده بود که نمیتوانست درمقابل رد هیچل مقاومت کند. دستهایش باز شد و هیچل ازتخت بیرون درامد. دیگر نگاهش نمیکرد تحمل نداشت ببیند چطور وسایلش را اماده میکند ومیرود اما صدای قدمهایش را میشنید و قلبش به تلخی درد میکرد.دوست داشت داد بکشد گریه کند دنبالش بدود بغلش کند نگذارد برود ولی میدانست او مثل یک پرنده وحشی بود که وقتی تصمیم به پر کشیدن میگرفت بایدپرواز میکرد وگرنه انقدر خود را به میله های قفس میکوبید تابمیرد!

انتظار نداشت اینقدر برای رفتن عجله داشته باشد.قدم به قدم به کاری که باید 5سال پیش میکرد نزدیک میشد واین نفرت هیجان وقدرت عجیبی به او داده بود.چیز زیادی نیازنداشت ببرد فقط لوازم شخصی تارسیدن به

نمیخواست با حمام کردن وقت تلف کند.

ساکش را پرکردموهایش را مثل همیشه ازپشت بست و کت بلندش را پوشید نمیتوانست غم گین سوک را درک کند.هدفش بزرگترازهمه چیز وهمه کس بود.شاید بعدها وقتی دست بسته روی تختی غریب تنها ماند و ازسرما وترس لرزید بیادگین سوک وقلب عاشقش می افتاد ولی حالا نه. اوباید هرچه سریعتر ازانجادورمیشد.

"من میرسونمت!" گین سوک دسته کلید را از روی میز برداشت و امد ساکش را هم بگیرد. اه پرترحمی کشید:"این کارو نکن"...

گین سوک همچنان در تلاش لجوجانه بغضش را نگه داشته بود:"میخوام تا اخرین لحظه...پیشت باشم وببینمت"!

هیچل هم بغض کرد.تازه متوجه میشد دیگر نمیتواند همکارو دوست و معشوق عزیزش را ببیند.شاید...شاید اگر موفق میشد و یک زمانی برمیگشت اگر تاان موقع گین سوک هنوز هم همانجا و عاشقش بود میتوانست او را دوباره داشته باشد ولی...

"باشه..ممنون"

بدون نگاه کردن به صورت زیبای عشقش ساک را برداشت و قبل ازاو به سمت در راهی شد.

روی یکی از مبلهای چرمی سوئیتش لم داده بود درحالی که سیگاربرگش را باولع میکشید به تک عکسی که در دست داشت ،هرچند لبه هایش سوخته بود، نگاه میکرد مرد قدبلند وچهارشانه کنار همسر ظریفش ... با افتخار دست روی دوش او گذاشته و...ساختمان بزرگ دانشگاه تازه تاسیس شده....آنجا پشت سرشان.... قلبش مثل هربار که این عکس را نگاه میکرد اتش گرفت و خاری بررنده گلویش را درید چه خوب که لااقل انرا مثل جانش از اتش نجات داده باخود اورده بود.میدانست شکنجه است ولی اوباید هرروز این عکس را نگاه میکرد.به این نحو زخم کهنه را بانمک پاشیدن تازه و دردناک نگه میداشت...

تاک تاک تاک. درزده شد و دونگ هه داخل شد. عکس را درجیب بلوزش، درست روی قلبش، جایی که همیشه میگذاشت فرو کرد:"موضوع چیه؟"

چراغها را هنوز روشن نکرده بود و نور افتابی که روبه غروب کردن میرفت برای دیدن صورت شیون کافی نبود پس جلوترآمد: "قانع نمیشند شیون!نمیتونند بفهمند دلیل کارت چیه "!

شیون پک دیگری به سیگارش زد:"فکرنمیکنم به اونا ربطی داشته باشه"!

"یادته یه بار پدریکیشون بخاطراینکه نمیتونست پولو جور کنه خودکشی کرد؟"!

"ومن پسره رو ازاد کردم"!

اندازند هیچی بدست نمیارند"

"هروقت دوست داشته باشند میتونند گورشو گم کنند منکه مجبورشون نکردم واسم کارکنند"

دونگ هه سعی میکرد اززیر کلاه گشاد ژاکت سبزی که تا نیمی از صورت شیون سایه می انداخت صورتش را ببیند ولی دود خاکستری سیگارکه کل فضای اطرافش را احاطه کرده بود اجازه این کاررا نمیداد.به تلخی اب دهانش را فرو برد:"درطی سه سال دستکم صد نفر اومدند و بخاطر نوسان قیمتها ناراضی بودند و رفتند"!

شیون فوتی کرد وازجابلند شد:"توکه طرز کارمنو میدونی!هرکی ناراضیه بیرون کن"

حالا میتوانست چشم بیرون مانده او از زیرمو ببیند و همان یک چشمش برای ترساندن دونگ هه کافی بود:"اما...اخه اگر برند و خبربدند"...

شیون به سمت پنجره سوئیتش رفت و سیگار را بیرون پرت کرد. دونگ هه فهمید عصبانی اش کرده سعی کرد درست کند ولی دیربود:"منو ازچی میترسونی لعنتی؟! ازدستگیر شدن ؟صدمه خوردن؟مردن؟"!

دونگ هه تحمل نداشت دوست عزیزش،تنها کسی را که داشت اینطورناراحت ببیند. سر به زیرانداخت:"معذرت میخوام"

شیون همانجا ماند:"میتونی بری"!

**

ساعت 8:27 صبح جمعه 17می 2013 سئول

حرف نزد.نه درماشین نه در راه نه در فرودگاه. دیگر حرفی نمانده بود. عشقش چمدانش را بسته برای ترک کردن او ثانیه شماری میکرد!دیگر چه میتوانست بگوید؟چقدرمیتوانست خود را خرد وذلیل و بدبخت کند؟ تمام شانس و توانش را بکاربرده بود وبازهم نتوانسته بود کاری ازپیش ببرد.

ازاینکه حرفی نمیزد خوشحال بود.اوهم چیزی برای گفتن نداشت.شاید خودخواهی بود ولی ازاینکه بجای ترک شدن داشت ترک میکرد راضی بود.عاشق گین سوک بود ولی نفرت ،قوی تراز عشق او را به سمت خود میکشید.شاید یک روزی وقتی گین سوک حقیقت را فهمید او را می بخشید...

"خب..." ساک را به شانه انداخت و چمدانش را از او گرفت:"خداحافظ"!

نگاهشان بهم قفل شد.سوزش نفس گیری که سینه گین سوک را میفشرد اجازه لب بازکردن نمیداد.فقط سرتکان داد و لعنت!حتی عضلات صورتش برای یک لبخندساده همکاری نمیکردند ولی چشمانش...مثل همیشه صادقانه اماده خدمت بودند!

نگه داشتن اشکهایش درعذاب است.پس بهتردید سریع دور شود تا او بتواند در نبودش خودرا خالی کند. باقدمهای ارام و سنگین راه افتاد.دوست داشت یکبار دیگر گونه گرم او را نوازش کند و لبهای غمگینش را برای خداحافظی ببوسدولی میدانست این کار مرزی راکه گین سوک برای حفظش اینطور دردناک تلاش میکرد میشکست. پس فقط پشتش را کرد وسرعت گرفت.

خدایا دیدن رفتنش تلخ ترازمرگ وسخت تر ازهر دردی در دنیابود.انگار باقدمهای او شادی هم ازاو دور میشد.رنگ های زندگی اش به سیاه وخاکستری تبدیل میشد و غم تنهایی داشت کمرش را میشکست.لااقل یکبار. برای اخرین بار باید او را لمس میکرد. میان بازوهای مشتاقش میگرفت و اخرین بوسه را میگرفت شاید این دل دیوانه اش ارام میگرفت.

"هیچل؟!" خدا خدا میکرد صدایش نکند ولی کرده بود. ایستاد و برگشت. گین سوک که از صبح حتی نمیتوانست درست راه برود حالا رسما پرواز میکرد تازودتربه او برسد.

به او رسید ووحشیانه او را به اغوش کشید.انچنان به سینه فشرد که حس کرد تن ظریف هیچل ذوب شد و میان بازوهایش محو شد ولی درد قلب عاشقش کمتر ونفسش ارامتر شد.

هیچل چمدان را رها کرد و او هم گین سوک را بغل کرد.دلش میخواست داد بزند و بگوید چقدرمتاسف است ولی میدانست لب باز کندگین سوک

کرد.گین سوک قبل ازانکه هیچل اقدام به دوری کند سرپس کشید و بدون بازکردن چشمانش لب برلب هیچل گذاشت. برایش مهم نبود اگروسط سالن بزرگ فرودگاه درمیان سیلی ازمسافرین کره ای بودند.لبهای نرم هیچل رابالبهای سرد خود مالید ومالیدوقت نبود کافی نبود سیرنمیشد بوسه ای زد دوباره پشت سرهم هربار پرفشارتر و پرسروصداتراز قبل.حالا پشیمان بود کاش لمسش نمیکردمثل سراب تشنه ترشده بود.

هیچل او را نمیبوسید منتظر مهلتی بود که جلویش را بگیرد ولی گین سوک مهلت نمیداد...

"مسافرین به مقصد نیویورک"...

دردناکترین صدای دنیابود!کاش کرمیشد و نمیشنید!هیچل تقلایی کرد منو منی کرد وگین سوک اینبار دودستی سراو را گرفت تاازاخرین فرصتها هم استفاده کند:"دوستت دارم..."ازشدت هیجان منفی نفس نفس میزد:"دوست دارم تا اخردنیا..."بازهم بوسید: "فراموشت نمیکنم..." اشک پلکهایش را داغ کرد:"منتظرت میمونم"!

هیچل فکش راپایین خم کرد ودهانش را ازاد کرد:"متاسفم"....

گین سوک پیشانی اش را به پیشانی او چسباند:"فراموشم نکن"...

"این اخرین اعلام است هواپیمای مسافربری به مقصد نیویورک تا چنددقیقه دیگه پرواز خواهد کرد"

بیرون کشید

"ازبابت همه چیز متشکرم" هیچل گونه او را نوازش کرد همانطور که میخواست

گین سوک ملتمسانه نالید:"باهام تماس بگیر....باشه!؟"وبالاخره بغضش ترکید ولی انچنان با سرعت دست بردهانش فشرد و سربرگرداند که هیچل چشمانش را ندید. نیاز نبود او دور شود گین سوک شروع به دویدن کرد و قبل از انکه عشقش ان مکان لعنت شده را ترک کند ازانجا خارج شد.

**

ساعت 3:05 ظهر جمعه 17می 2013 نیویورک

طعمه روی تخت میلرزید.اینرا میشد از صدای برخورد زنجیری که دور مچ پاها ودستانش بسته شده بود فهمید. قدم زنان به تخت نزدیک شد روی تک صندلی سلول مقابلش مثل همیشه نشست وپاروی پا انداخت:"اسمت چیه؟"

پسرک نحیف که چشمانش باپارچه سیاه بسته شده بود و نمیدید مخاطبش کیست نالید:"اونهیوک"!

"چندسالته اونهیوک؟"

داشت.

"کره ای هستی!؟"

"بله"

"شغلت چیه؟"!

"من..من دانشجو هستم"

لبخندتلخی زد.البته که دانشجوی پرافتخار وطن وفرزند پرغرور پدرش بود:"درامد بابات چقدره؟"

"یه چیزی حدود...پنج هزاردلار هرماه"

"کی اومدید امریکا؟"

"سه سال پیش"...

"چرا اومدید؟"!

قربانی داشت به گریه می افتاد:" برای درمان"...

لهن شیون خونسرد ومثل همیشه صبور بود:"خیلی پدرتو دوست داری؟"!

بغض پسرک مظلوم ترکید و گریان نالید:"بذارید برم!منکه کاری نکردم"

شیون خنده سردی کرد.بسته سیگارش را دراورد یکی روشن کرد و به پشت لم داد: "مگه ما گفتیم کاری کردی؟"!

خیلی دوست داری؟"!

پسرک مطمئن نبود جواب مثبتش چه عواقبی میتواند داشته باشد:"چطور مگه؟اتفاقی براش افتاده؟...تورو خداهربلایی بخواید میتونید سرمن بیارید ولی بابام"...

شیون خندید:"پس دوستش داری"!

اونهیوک صورتش را روی تشک سرد چسباند وبلند ترگریست.همه همکلاسی هایش میدانستند او پسر ترسو وخجالتی بود اما اولین بار بود متوجه این عیبش میشد. شیون بالذت تماشایش میکرد.میتوانست ثانیه ثانیه ترس و غمش را تاعماق دلش حس کند ولذت ببرد.چقدر تلخ که بدترین خاطره زندگیش به او لذت میداد!"اون چی؟!" پک دیگری زد وخاکسترش را بایک ضربه کوچک انگشت روی زمین سنگی ریخت: "بابات هم دوستت داره؟"!

پسرک دیگر نمیتوانست جواب بدهد.حس میکرد اخرین دقایق زندگی اش است.ازمرگ نمیترسید انقدرکه از مرگ عزیزش میترسید:"نمیدونمم...."دیگرنفسش درنمی امد.

سیگاررا زمین پرت کرد بانوک کفش خاموش کرد وازجا بلند شد:"بزودی میفهمی"

**

"جناب کیم هیچل!؟" مردی موطلایی قدبلند با چشمان ابی جذاب به پیشوازش امده بود:"من گری ساترلند هستم از دایره جنایی نیویورک"

هیچل با او دست داد:"ازاشنایی باشما خوشبخت شدم اقای ساترلند"

ساترلند مرد خنده رویی بود:"لطفا گری صدام کنید"

چمدانش را برداشت. هیچل مانع نشد خسته ترازان بود که بتواند چیزی بلند کند حتی اگریک کیلو باشد:"من اینطور راحتم اقای ساترلند"

بنظر نمی امد گری کنف شده باشد:"ماشینم جلوی در فروگاهه بفرمایید شما رو به هتلتون برسونم"

همراهش راه افتاد:"برای من برنامه ای درنظرگرفته شده؟"!

گری همچنان لبخند بلب داشت:"ماهمه چیزو به عهده خودتون گذاشتیم هرچی دستور بدید همون اجرا میشه"

ازفرودگاه بیرون درامدند"پس!" هیچل ایستاد و چمدان را ازاو گرفت:"فقط ادرس رو بدید و برید"

سربازرس ساترلند تعجب کرده بود:"چرا؟یعنی ماشین اماده است و میتونیم در طول مسیر صحبت کنیم"

" تاکسی میگیرم. میتونیم تلفنی صحبت کنیم لطفا برید" اطراف را نگاه کرد.زیادی شلوغ بود.

سرسری اسم هتل و اتاقش را نوشت.

هیچل دیگر صبر نکرد کاغذ راقاپید به طرف خیابان رفت وبه اولین تاکسی دست تکان داد.گری ازپشت سر دنبالش دوید:"موبایلتون"!

هیچل به سمت او برگشت منظورش را نفهمیده بود.گری موبایل باریک و نقره ای رنگی به سمت او گرفته بود:"خط جدید وحفاظت شده مخصوص شما"!

هیچل راضی ازاین حرکتشان موبایل را گرفت وبدون هیچ حرفی سوار تاکسی زردی که مقابلش پارک کرده بود شد.

او رفت وگری باناباوری مدتی همانجا ماند و سعی کرد ان یک دقیقه را تحلیل کند(خدای من!نکنه اشتباهی شده؟! برای پلیس بودن زیادی ظریف و خوشگله(!

تازه به هتل وسوئیتش رسیده بود که همان پلیس اقای ساترلند تماس گرفت: "میخواستم مطمئن شم به سلامت رسیدید".

هیچل روی تخت نشست تاخستگی بدر کند.این مرد واقعا پلیس بود؟چرااینقدر لوس بود!"بله اقای ساترلند من سالمم"

"پس دیگه مزاحم نمیشم میدونم خسته سفرهستید وبه استراحت کردن نیاز دارید. ما فردا توی اداره پلیس مرکزی منتظرتون هستیم"

گری منظورش را نفهمید:"چرا؟...اخه پس چطوری"...

"میشه شما تشریف بیارید اینجا؟"

ساترلند باتردید پرسید:"الان؟"!

"بله الان"!!!

"مشکلی هست؟"!

"مشکلمون شکارچیه مگه نه؟"!

یعنی واقعا بخاطر پرونده ازاومیخواست این وقت شب به هتل برود؟"چشم قربان الان میام"مجبور بود اطاعت کند.این چیزی بود که رییس پلیس مرکزی از او خواسته بود.

"منتهی اگرمیشه لباس خدمتکارها رو بپوشید و وقتی اومدید پشت در بگید برای رسیدگی به اتاقم اومدید"

گری سردرنمی آورد چرا باید نقش بازی میکرد ولی قبول کرد.

بعداز قطع تماس همان کتاب را که از گلفروشی برداشته بود ازچمدانش دراورد و روی تخت نشست تا مطالعه کند.چقدر عجیب. اسم رمان گل شقایق بود وداستان درمورد دزدان دریایی بود! مردی که از روی انتقام زنی رو گروگان میگیره و...صفحه ای سرسری باز کرد...

)مری سعی کرد به چشمان دشمنش نگاه کند:"بذاربرم!...لطفا!" "نمیتونم

برگرداندلبهایش می لرزید:"انتقامتوگرفتی...بذاربرم!""نه عزیزم. بذار تن تو رو به یک خیانتکار تبدیل کنم!منو ببوس و ببین که لبهای من ازمرگ بدتره ...")

انتقام؟! یعنی شکارچی ازاین داستان الهام گرفته بود یا واقعا دلیلی برای انتقام گیری وجود داشت. بیاد خانه سوخته افتاداز سایمن خواسته بود به تحقیقات درمورد دلیل اتش سوزی ادامه بدهد. تلفن را برداشت و به او زنگ زد.سایمن از شنیدن صدایش دلتنگ شد:"بالاخره رسیدی؟ نگرانت بودم"

"اره سایمن اینجام ....درمورد خونه به کجارسیدید؟"!

"پسر!اول یه حال احوالی بپرس بعد! چه زود بیگانه شدیم"!

"سایمن من واسه کاراینجام نه واسه خوش گذرونی"!

"خیلی خب خیلی خب...بذاربینم اینجا چی نوشته...هممم ظاهرا اتیش سوزی از میز شام شروع شده"!

"یعنی چی؟"!

"یعنی شمعدانهای روشن و جامهای شراب!تداخل عجیبیه نه؟"

پس دعوایی رخ داده بود و..."بعدش؟تونستید با خدمتکاراشون تماس بگیرید؟"!

بودند"!

هیچل گیج ترشد:"یعنی..سه روز اقا و خانم چوی توی خونه تنها بودند؟"!

"ظاهرا! همسایه ها میگند رفتارشون عجیب شده بود..منزوی و ساکت...اوه راستی... گلفروشی هم سه روز اخر بسته بوده"!

پس شیون ان سه روز کجا بوده!؟ یعنی ممکن بود گروگان بوده و ...باصدای در ازافکارش خارج شد:"خیلی خب سایمن بعدا حرف میزنیم"و بدون خداحافظی قطع کرد.فکرنمیکرد گری انقدر نزدیک باشد که اینطور زود بیاید ولی گری بود: "سرویس اتاق"!

ازروی تخت بلند شد:"بیا تو"و همان پلیس قدبلند در لباس خدمتکارهای هتل ظاهرشد. هیچل اشاره داد داخل شود ودر را ببندد:"سریع هستید اقای ساترلند"

گری جلوترامد:"من تا هتل تعقیبتون کردم"!

هیچل عصبانی شد:"شمانباید این کارو میکردید!!! من نمیخوام به این وجه جلب توجه کنم"

گری باز هم گیج شد:"اما این مسئولیته منه"!

هیچل حوصله توضیح دادن نداشت به سمت بوفه سوئیتش رفت تا برای خودشان نوشیدنی بریزد:"شمابرای بدام انداختن این ادم دزد چه کارهایی کردید؟"!

روی مکانهای احتمالی دوربین و پلیس گذاشتیم و حتی از دادن هزینه سربازززدیم" ...

"از طعمه استفاده کردید؟"!

"بله...دوبار!" هیچل به بوفه رسید و مشغول انتخاب بطری شد.گری ادامه داد: "یکیشو متاسفانه فهمیدندو قبل از اینکه بدزدند کشتندو اونیکی رو هیچوقت ندزدیدند"!

هیچل بطری سبز رنگی بیرون کشید و رو به او چرخید:"باید جایی روشی و یادلیلی برای انتخاب قربانی ها داشته باشه"

"و ما نمیتونیم اینو بفهمیم"!!!

هیچل ازقفسه دوتالیوان برداشت و انها را ازمایع زرد بطری پرکرد:"میشه پرونده همه قربانی ها رو برام بیارید. چه اونهایی که موفق شدندبچه شون رو پس بگیرند چه اونهایی که بچه هاشونو ازدست دادند"

گری باذوق از اینکه اینده نگری کرده گفت:"توی ماشین هستند برم بیارم؟"!

هیچل هم از درایت این پلیس هیجان زده خوشش امده بود. بی اختیارلبخند زد: "ممنون میشم"!

گری ازلبخند جذاب او بیشترهول کرد.تابه حال با شخصی مثل او ظریف و زیبا درعین حال خشن و قوی روبرو نشده بود.تضاد شهوت انگیزی بود!

ساعت 10:38 صبح جمعه 17می 2013 سئول

اولین بار باکسی حرفی نزد. لبخند نزد سلام نکرد. حتی به دفترش نرفت. یکراست سراغ سایمن رفت. سایمن انتظار نداشت گین سوک انروز سرکاربیاید. میدانست هم ازدست او عصبانی است هم بخاطر رفتن هیچل ناراحت است ولی گین سوک انجا بود! فرصت نکرد چیزی بپرسد گین سوک به میز نزدیک شد ونشانش را روی میز گذاشت:"استعفا میدم"!

سایمن به هرعکس العملی اماده بود حتی انتظار داشت ازگین سوک مشت محکمی بخورد ولی این..."چی؟!...تو...خل شدی؟"!

گین سوک بدون جواب برگشت وبه سمت در رفت. تصمیمی بود که باید زودتر میگرفت. حس آزادی و رهایی میکرد. دراصل این حس را نمیخواست به بردگی عشق هیچل راضی و دلخوش بود ولی حالا برای پرواز با عشقش نیاز به بال آزادی داشت!

سایمن از جا پرید:"جانگ! چکار داری میکنی؟!تو یکی ازبهترین های مایی! برای رسیدن به اینجا زحمت زیادی کشیدی! بچه نباش...فقط بخاطرهیچل"...

انجا نبود. یک بیگانه یک سایه یک بیمار تنها...:"فقط بخاطر هیچل! " وخارج شد.

OLD WOUND
Amy western

آسمان ابری و طوفانی بود.هوا سرد و تاریک بود و نورسفید ماه که هرازگاهی با حرکت ابرهای سیاه محو وظاهر میشد فضا را دلگیر ترمیکرد.به در نرده ای باغ خشکیده رسید و داخل شد.بادحتی به ان میله های زنگ زده رحم نکرد و در پسش بهم کوبید.باقدمهای سریع و قوی راه افتاد.شاخه ها زیرپوتین هایش میشکستند و برگهای خشک پاره میشدند ولی او برای برگشتن به ان ساختمان متروکه عجله داشت.

باد کلاه ژاکتش را عقب پرت کرد و موهای بلندش را که تا زیرگونه راستش ریخته بود بهم زد.ازاین بادخنکی که همچون نوازش مادرانه به گونه زخمی اش خورد لذت برد.سربلند کرد وبه ساختمان خاموشی که پیش رویش بود نگاه کرد.فقط چراغ یکی از صد اتاق روشن بود.لبخند ساده ای زد و دست در جیب ژاکت کرد تا از برداشتن داروها مطمئن باشد.خش خش نایلون دلش را فشرد.

به ساختمان رسید و از در پشتی وارد شد.داخل سردتر و تاریک تر بود و ازهرنقطه میشد صدایی شنید.یا زوزه باد که در راهروهای مخروبه میچرخید یا صدای جرجرپنجره ای نیمه باز که با ضربات باد می کوبید یا ناله های ملتمسانه قربانی برای رهایی...

میدانست هر ضعف و مشکلی هرچند کوچک میتواند او را به دام مرگ بکشد.ازمرگ میترسید چون میدانست انطرف اتش سوزانی درانتظارش است ولی بیشتراز مرگ از دوری عشقش میترسید میدانست تحمل هر جهنمی را دارد جز نبود او...او که کل زندگی اش را احاطه کرده بود و دلیل تمام کارهایش شده بود...او که تنها دلخوشی اش بود و تنها بخاطر او بود که زنده بود.

بازهم بغضش درد گرفت.صورتش را در بالش فرو کرد و بازهم سرفه کرد.صدای در وادارش کرد نفسش را نگه دارد.انتظار کس دیگری را نداشت. درحقیقت هیچکس حق امدن به طبقه بالا، زدن دراتاق او ووارد شدن به انرا را نداشت جز شیون!

"بله؟!" باشوق روی تخت چرخید و شیون وارد شد:"بازم که داری سرفه میکنی"!

داخل شد و بسته نایلونی را از جیبش دراورد:"برات شربت سرفه خریدم"

روی پاتختی گذاشت دونگ هه خود را بالا کشید:"چیزی نیست فکرکنم سرما خوردم"

شیون ژاکتش را دراورد و روی نرده های تخت انداخت. تنها در حضور دوست قدیمی اش راحت بود ومیتوانست دقایقی از شر ان نقاب لعنتی راحت شود:"باید فردا بری دکتر" کناردونگ هه روی تخت نشست.نایلون را برداشت و پاره کرد.شربت را دراورد و درش را هم بازکرد انگار دونگ هه

میکرد.خوشحال بود مریض بود اینطوری شیون همیشه برایش دلسوزی میکرد مواظبش بود و کنارش حضور داشت.

"بگیر" بطری کوچک را به دست سرد دونگ هه داد:"کمی بخور"

دونگ هه به امر او کمی نوشید و بدترسرفه کرد.شیون کمرش را مالید:"نیاز نیست فردا بری پایین همینجا بمون استراحت کن"

دونگ هه بطری را پس داد و سربه زیرانداخت:"من هیچی نیستم جز وبال گردن"!

شیون دربطری را بست و دوباره روی پاتختی گذاشت:"بازم که مزخرفات میگی!بگیر بخواب دیروقته"!

میخواست ازروی تخت بلند شود درحقیقت میخواست از ان فضای تلخ و عاشقانه فرارکند که دونگ هه رویش خزید وسربر سینه اش گذاشت.دستهایش همچون زنجیر دورتنش قلاب شد و سرطلایی اش همچون سنگ گداخته برقلبش سنگینی کرد:"بزودی میرم و تنهات میذارم"!

شیون به تلخی اهی کشید مجبور بود انرایاداور شود؟!شروع به نوازش موهای مخملی دوست کوچکش کرد:"جرات داری برو"!

دونگ هه خنده شرمگینی کرد و بالذت از تماس پرمهر عشقش چشمانش را بست: "نمیخوام برم...اما"...

**

متوجه نگاه سنگین همکارش شد و سربلند کرد.حسش درست بود گری با لبخندی بی انتها گستاخانه او را تماشا میکرد:"بابت پرونده ها ممنونم اقای ساترلندمیتونید برید"

لبخند گری بزرگترشد:"اوه نه!من اینجام تاکمکت کنم ازم خواستند تنهات نذارم و مواظبت باشم"

هیچل پرونده ای را که مطالعه میکرد بست و کمرش را راست کرد:"ولی من به محافظ نیاز ندارم در ضمن شما دارید برنامه های منوخراب میکنید"

گری با علاقه روی تخت جلوترامد:"چه برنامه هایی داری هیچل؟"!

هیچل اخم کرد.میدانست اگردرکره بودند میتوانست با یک مشت محکم او را بخاطر بی احترامی اش تنبیه کند ولی... خب باید به فرهنگ امریکایی عادت میکرد.

"بعد مطالعه دقیق پرونده هانقشه هامو باشما درمیون میذارم اما حالا...نیازدارم تنها باشم تا بتونم روی کارم تمرکزکنم"!

گری باوجودانکه تقریبا نیمی ازبطری را نوشیده بود باز بلند شد تابرای خودش لیوان پرکند:"الان دیگه نیمه شبه و توباید استراحت کنی.فردا صبح ادامه میدی عجله چیه؟"!

با شماست!"از روی تخت بلند شد:"پس من الان میخوابم وصبح ادامه میدم...اگر نیاز بود باشما تماس میگیرم و"...

گری به سمت او امد و لیوان دیگری را که پرکرده بود دستش داد:"بذار روراست باشم هیچل! من از شرقیا وقیافه هاشون متنفر بودم خصوصا چشاتون...وای خدا انگاری با چاقو دوتا خراش رو صورتتون دادن..."میخندید. هیچل هاج و واج مانده بود. گری گستاخانه نزدیکتر شد وادامه داد:"اما بعد از دیدن تو و...این چشمها و صورت زیبا"...

میخواست گونه او را نوازش کند!!! چه جسارتی!!! هیچل سرش را پس کشید ولیوان را روی میز گذاشت:"میشه برید بیرون؟"!

مسلم بود گری مست کرده بود ولی برای هیچل هیچ دلیلی قانع کننده نبود.گری نوشیدنی را یک نفس نوشید و لیوان را روی میز گذاشت:"خیلی خب!میدونم تند رفتم ولی اونقدر شهوت انگیز هستی که از سرشب تاحالا تمام تلاشمو میکنم تا سیخ نشم"...

هیچل دیگر تحمل نکرد لگدش را بلند کرد ودرست وسط پاهای گری جاداد!گری مثل برگ پاییزی ارام ورقصان روی زانوهایش افتاد:"آآآآآآآع"!

هیچل دوباره روی تخت نشست و پرونده قبلی را برداشت:"وقتی تشریف میبرید لطادوباره جلیقه خدمتکارا رو بپوشید"

**

ساعت 12:10 ظهر شنبه 18می 2013 نیویورک

نفهمیدکی خوابش گرفته بود و شیون کی رفته بود.بنظر می امد شربت کارخود را کرده بود سرفه هایش قطع شده بود و بیشتر ازهمیشه خوابیده بود.از تخت خارج شد لباسهایش را پوشید و یک سرپایین رفت تا از اوضاع باخبرشود.بازهم شیون بیرون رفته بود.معلوم نبود کل روز کجامیرفت و چرادیر برمیگشت.خودش این کاررا شروع کرده بود وخودش دراکثرکارها حضور نداشت. شاید هنوزهم تشنه انتقام بود ولی چرابعداز اینهمه مدت هنوز هم آرام نمیگرفت؟اصلا مردم بیگناه چه کرده بودند که باید به تو تقاص پس میدادند؟

ازپله های مخروب پایین رفت ووارد دالان نمور و تاریک شد. انجا یک هتل متروکه بود که دو سال پیش شیون بعنوان سرپناهی دور از هیاهوی شهرپیدا بود. هتل بزرگی نبودفقط صد اتاق داشت. پنجاه اتاق طبقه بالا و پنجاه اتاق طبقه هم کف. اتاقها سالم وقابل سکونت اما خالی و خاکی بودند تنها اتاقهای او و شیون دکور شده وتمیز بودند درحقیقت شیون انها را برای زندگی اماده کرده بود طبقه همکف به افرادباندش تعلق داشت. هرکس هرجادوست داشت میتوانست بماند یا هرطور دوست داشت دکور کند ولی حق امدن به طبقه انها را نداشتند.و زیرزمین!

امده بود گچ دیوارها ریخته و اطراف نمور وبی ریخت شده بود ولی محل مناسبی برای حبس کردن زندانی ها بود. سه انبار بزرگ داشت و اشپزخانه ای به وسع کل ساختمان ولی شیون هزینه کرده و ان سه انبار را به سلولهای محکم وقفل دار تبدیل کرده بود. خود ساختمان بانمای زیبا ولی کهنه ومخروب در وسط باغ خشکیده ای قرار داشت که حتی یک صدم افراد نیویورک از وجودش باخبرنبودند.

چیزی مثل داستانهای ترسناک وتخیلی! باورکردنش سخت بود شیون برای ادامه کار غیرقانونی وخطرناکش برنامه ریزی کرده همه چیز را اماده و هزینه کرده و به شدت وحرص و طمع اولیه ادامه میداد.

صدای التماس های گروگان میامدچقدر خسته کننده.درحالی که سعی میکرد قدمهای ضعیف اش را باقدرت بردارد به سلول نزدیک شد. کریس روی صندلی جلوی دربخواب رفته بود. با یک لگد به پایه صندلی او را ازخواب پراند:" عکسا رو به ایمیل فرستادید؟"

کریس با بی احترامی بلند شد:"نه...راستش برایان رفت"!

داستان تکراری بود! سرتکان داد:"دروبازکن خودم عکس میگیرم"

کریس ازجیبش کلید را دراورد و درحالی که درون سوراخ درزنگ زده بزرگ میچرخاند گفت:"اینطوری پیش بره منم میرم!"در باز شد.

دونگ هه او را کناری هل داد وداخل رفت:"میتونی بری"

کرده بود دستمال سیاهی که به چشمانش بسته بودند خیس شده بود.کریس هنوز نق میزد: "با این وضع همون بهتر برم دزدی کنم وگرنه پولی که"...

اعصاب کافی نداشت اسلحه اش را ازکمربندش بیرون کشید و پسرک وراج را نشانه رفت:"گم شو"!

کریس با ترس پابه فرارگذاشت. دررا نبست. نیاز نبود.باان مچ بندهای اهنی و زنجیرهای سنگین که دور مچ دست وپاهای قربانی زده بودند محال بود بتواند ازروی تخت بلند شود چه برسد به فرارکردن.اسلحه رادوباره درکمربندش فروکرد ودرحالی که موبایل را ازجیبش درمی اورد به تخت نزدیک شد.هنوز صدای قدمهای عجول کریس درطول راهرو شنیده میشد.

"بذارید برم...توروخداا تو رو جون هرکی دوست دارید..."صدای گرفته قربانی ناله وارشنیده شد.

دونگ هه نگاهی به لبهای لرزان وسفید او انداخت.فرم قشنگی داشت.از لباس ساده اش معلوم بود زیاد هم ثروتمند نبودند. مطمئنا شیون اطلاعات مورد نیازرا ازاو گرفته بود و او مجبور نبود باقربانی حرف بزند..شیون همیشه قسمت کوچکی از کارها را انهم اگر کسی برای انجامش نبود به او محول میکرد. درغیر این صورت مثل شاهزاده ها ازاو میخواست دراتاقش استراحت کند.فیلم ببیند کتاب بخواند وبه طریقی خود را مشغول کند اما

منظور همیشه باخود داشت دراورد و دور دهان خودش بست . تا زیرچشمانش بالاکشید بعد دستمال چشم قربانی را باز کرد.باید صورتش درعکس دیده میشد که...نگاه معصوم قربانی با ترس وکنجکاوی به سمت ادم ربا چرخید ونفس دونگ هه برید. هیوکی؟!!؟

**

چقدر احمق بودند!!! چطور نفهمیده بودند تمام قربانی ها یک وجه اشتراک بزرگ داشتند! هنوز صبحانه نخورده بود ولی برای حل این جریان مشتاق بود.در حقیقت برای دستیابی به سیستم امنیتی امریکا نیاز به حل این جریان داشت پس تلفن را برداشت و به شماره ای که گری داده بود و دراصل متعلق به رییس پلیسی بود که او را به کره خواسته بود زنگ زد:"الو سلام آقای آربین من کیم هیچل هستم ازدایره جنایی کره"

مرد مسنی جواب داد:"سلام سربازرس. ازاینکه تشریف اوردید متشکرم"

"متاسفم که نشدشمارو ازنزدیک ببینم بنظرم این احتیاط لازمه کارمونه"

"بله بله اقای ساترلند بهم گفتند. هرطور راحتید قربان".

"من دیشب تمام پرونده ها رو مطالعه کردم و متوجه یه سری مسایل شدم ولی برای مطمئن شدن نیاز دارم به سیستم امنیتی وارد شم آیا به من چنین مجوزی داده میشه؟"

"البته اقای کیم!شمابارمزی که من الان بهتون می فرستم میتونید وارد

هم بسازید میخوام دانشجوی دانشگاه سنت جان باشم"...

بنظر می آمداقای اربین درمقابل این سرعت عمل شوکه شده است:"چشم ولی دلیل این کار چیه؟"

"اینطور که متوجه شدم دوازده نفرازکسانی که دزدیده ویاکشته شدند دانشجو ویافارغ التحصیل این دانشگاه بودند"!

"بله ماهم متوجه شده بودیم ولی وقتی به قربانیانی از قشرهای مختلف جامعه برخورد کردیم کمی درمورد این نظریه مشکوک شدیم"

"منظورتون ازقشرهای مختلف دانشجوهایی هستند که ترک تحصیل کردند یا پدرشون استاد این دانشگاه بوده؟"!

اقای اربین تازه متوجه منظورش میشد:"خب..ما ...به این جریان دقت نکرده بودیم"

هیچل به پرونده ای که دستش بود نگاهی انداخت:"دربین کسانی که درتاسیس این دانشگاه دست داشتند من به اسم...اقای چوی برخورد کردم ایا ممکنه این شخص ...نسبتی با شکارچی داشته باشند؟"

"بله ممکنه ولی ما نتونستیم ایشون ویاخانومشون رو پیدا کنیم".

پس او باید پدرشیون باشد! یکی از سهامداران دانشگاه نیویورک!

"میشه بپرسم شما چطورمشخصات شکارچی رو پیدا کردید؟"

"متاسفانه دیگه اینجانیستند دوهفته پیش به اسپانیارفتند"

"که اینطور...ببینید اقای اربین من به یه پدرسرشناس نیازدارم...فکرمیکنید یکی ازاستادها حاضر میشندنقش پدرمنو بازی کنند؟"

آقای اربین خنده تلخی کرد.این پسرک تازه وارد خیلی تیز وسریع بود:"اجازه بدید ببینم چکارمیتونم براتون بکنم"

"ممنونم اقای اربین... ویه چیز دیگه...اگرمیشه برای من شناسنامه جعلی بزنید"

"عاقلانه است بعد از پیدا کردن شخصی درنقش پدر شناسنامه شما رو بافامیلی ایشون تطبیق میدیم"

"خوبه!بازم متشکرم اقای آربین"

"من باید تشکرکنم"

بعداز قطع کردن تماس تلفنی کد امنیتی به او ارسال شد. باهیجانی تلخ لپتاپش را اورد روی تخت نشست و وارد سایت شد. چه باید تایپ میکرد؟اسم جعلیشان را یا اسم واقعی؟دستهایش می لرزید حتی نمیتوانست چیزی تایپ کند.... همه چیز خیلی سریعتروبهترازانکه انتظارش را داشت پیش میرفت و او حالا با هیجانی تلخ چشم به صفحه ابی دوخته بود.چقدر به پدرمادرش نزدیک شده بود...

میخورد...

تصاویر مردهای چینی پیروجوان مرده و زنده ساکن نیویورک یا جاهای دیگر یک یک مقابل چشمانش ردیف شدو ....بی فایده!هیچکدام نبود.اینبار اسم مادرش را وارد کرد

بازهم بی نتیجه. اسمهای جعلیشان را زد.بی نتیجه...البته که نمیتوانست به همین راحتی پیدا کند!چه فکرمیکرد؟!اینبار به بخش سیاسی وارد شد.فراریان کره ای، جاسوسان چینی...پناهندگان امریکایی...بیشترازان بودند که بتواندعکس همه را بررسی کند. شاید اگر عمو یون را پیدا میکرد میتوانست سوالاتش را ازاو بپرسد. اینبار نام او را گشت چه خوب که لااقل اسم او واقعی بود.پیدایش کرد.درموزه مرکزی کار میکرد.

لپتاپ را بست و ازجابلند شد.نیازنبود به پرونده شکارچی بپردازد.یک شب برای حل مشکل کافی بود و او فقط باید اماده میشد.دیگر نباید مثل همیشه تیپ میزد.اگر کسی او را ازکره بجامی آورد سخت میشد.پس سراغ چمدانش رفت.اینبار بجای بارانی های بلند و سیاه تی شرت گشاد قرمز رنگی که به همین منظور خریده بودباشلوار تنگ سفید پوشید. اینبار بجای بستن موهایش انرا بازگذاشت تا کمرش را بپوشاند. شاید بهتر بود عینک هم میزد.مسلما بااین تیپ حتی اگرگین سوک او را میدید نمیشناخت. بایاداوری گین سوک قلبش به درد امد. چقدرمتاسف بود چقدر ازخود متنفر بود چقدر دلتنگش بود.حالا که همه چیز تمام شده بود واو

چقدر دوستش داشت!

**

خود را به هرنحوی بود از سلول بیرون انداخت.به سرفه افتاده بود.قلبش انقدر تند میزد که تنش را میلرزاند. حتی نتوانسته بود چشمان ان پست فطرت را دوباره ببند! فقط میخواست دور شود هرچه سریعتر قبل از انکه دست به قتل او بزند!هوا کافی نبود.نور کافی نبود. هیچ چیز برای ارام کردن او کافی نبود. هیوکی !!! انجا چکار میکرد؟!

پس اینهمه مدت درامریکا بود؟! کثافت حرامزاده!کاش پدرش پول ندهد وشیون لذت کشتنش را به او واگذار کند. اما نه شیون هیچوقت قربانی ها را نمیکشت ومسلما به او هم اجازه قتل نمیداد. اوعقیده داشت همین که قربانی بفهمد برای پدرش ازپول کمتر ارزش دارد بامرگ یکی بود! ولی نه ...بخشیدن جان هیوکی لطف بزرگی میشد!

قربانی با چشمان ترسان و ناباور داشت هیکل سیاهی را که به سختی در طول راهروی مخروبه ،سرفه کنان و نفس زنان دور میشد نگاه میکرد.چطور شده بود؟ او چه کسی بود که با دیدنش پابه فرارگذاشته بود؟!حتی چشمانش را هم نبست! باکنجکاوی اطراف را نگاه کرد. یک اتاق کوچک با یک پنجره مربعی در بالا انقدر کوچک که کسی نمیتواند از انجا خارج شود...یک صندلی چوبی ....تختی فلزی که او رویش زنجیر شده بود و...همین!

متروکه..نمیفهمید انها که ثروتمند نبودند چرا او را دزدیده بودند؟! پدر بیچاره اش! کاش اقدامی نمیکرد.بهرحال دیریازود قراربود طعمه مرگ شود...

**

تاکسی مقابل موزه شهر توقف کرد.ازماشین خارج شد وپول ماشین را داد. دوباره که به ساختمان موزه نگاه کردنفسش گرفت.یعنی عمویون انجا بود؟ عمو؟!؟! خنده سردی کرد حالا دیگرمیدانست نه تنها عموی اونبود بلکه برادرپدرش هم نبود!چه کسی بود؟یک اشغالی مثل پدرش؟! از پله ها بالا میرفت که موبایل جدیدش زنگ خورد. رییس پلیس بود:"اقای کیم ما هرچی خواسته بودید فراهم کردیم کجاملاقاتتون کنیم؟"!

به ساعتش نگاه کرد:"تا نیم ساعت دیگه به هتل برمیگردم میتونیم همونجا همدیگه رو ببینیم"

"استاد کیم دونگ وون حاضر شدند نقش پدرشما رو بازی کنند ایشون الان بامن هستند"

هیچل بالای پله ها رسیده بود.ایستاد:"پس لطفا وقتی اومدید هتل ایشون خودشونو پدر من معرفی کنند"

"هرطول میل شماست".

تماس را قطع کرد و داخل رفت.دستهایش می لرزید پس در جیب های شلوار سفیدش فرو کرد.دسته اسلحه را زیرمچ دستش حس کرد.امیدوار

آمد:"بله؟"

بدون انکه به در نیمه بازنگاه کندکاتالوگ را در قفسه بزرگ اتاقش فروکرد. هیچل داخل شد ودر را پشت سرش بست:"هیچ امید نداشتم پیدات کنم "!

یون باتعجب ازشنیدن زبان کره ای به سمت در چرخید و هیچل را دید.یک اسیایی زیبا!"باکی کارداشتید؟"!

هیچل خنده سردی کرد:"منو بجا نیاوردی عمو؟"!

عمو؟! یون نگاهی به سراپای این جوانک مرموز انداخت:"هی....هیچل؟!؟ این... تویی؟"!

هیچل نزدیک تررفت.چقدردوست داشت میتوانست بپرد وخرخره این مرد بی مصرف را بچسبد وانقدرفشاربدهد که زیردستش بمیرد:"هیچ فکرنمیکردی یه روز جلوت ظاهرشم نه؟"!

بااینکه یون مرد چهارشانه وقدبلندی بود کمی هول کرد ازقفسه فاصله گرفت و سعی کرد چیزی بگوید:"تو..تو اینجا چکارمیکنی؟!چطور...چطور پیدام کردی؟"!

هیچل نزدیکتررفت و وادارش کرداو هم عقب تربرود تاروی صندلی بیفتد:"نمیتونی حدس بزنی چرااینجام؟"

دارم...دیگه اون کارا رو گذاشتم کنار"!

هیچل لب میز نشست طوری که اسلحه اززیرتی شرت قرمزش پیداشود:"منم با تو کاری ندارم...دنبال خانم واقای ونگ میگردم"!

یون نفس راحتی کشید:"من ازشون بیخبرم!پنج سال پیش که اومدیم امریکا ازهم جداشدیم و"..

هیچل اسلحه را بیرون کشید. یون دستهایش رابلند کرد:" به خدا قسم ازشون هیچ خبری ندارم!اخرین بار شنیدم مادرت دستگیر شد ولی"...

"یعنی الان زندانه؟"

"نمیدونم!من ...گفتم که اون کارا رو گذاشتم کنار!ترسیدم منم شناسایی کنند واسه همین پیگیرش نشدم"

"هیچ اطلاعی ازاینکه کدوم منطقه زندگی میکردند یا چکارمیکردند نداری؟"!

یون هنوزهم دستهایش را محض احتیاط بالا نگه داشته بود:"نه به خدا هیچی نمیدونم"!

هیچل فوتی کرد . دستهایش را میان پاهایش گذاشت ودرحالی که وانمود میکرد مثلا دارد با اسلحه بازی میکند گفت:" توتاچه حد در جریانات بودی؟"!

کره به من محول شد من توسط رییسشون وارد گروه شدم و اونجا با پدرمادرت اشناشدم"...

هیچل خنده تمسخرامیزی کرد.نگاهش هنوز روی اسلحه بود:"تو نمیدونی...چرا منو ترک کردند؟"!

یون با احتیاط زانوی او رانوازش کرد:"اوه هیچل....خیلی متاسفم!باید درکشون کنی"..

باناامیدی به چهره این مرد ترسیده نگاه کرد:"چرا چیزی بهم نگفتند؟"

یون انگارمیترسید حقیقت را بگوید:"خب...چطور میتونستند بهت بگند ماجاسوس کره شمالی هستیم ؟این حقیقت برای همتون خطرداشت"

هیچل اه تلخی کشید:"میتونستند منم باخودشون ببرند"!

"نخواستند به خطر بیفتی! اینطوری آبروت هم میرفت"

هیچل هنوزهم سربه زیرداشت:"کمکم کن پیداشون کنم عمو!دلم براشون تنگ شده باید باهاشون حرف بزنم"

یون صندلی چرخداررااجلوترهل داد تا راحتتر بتواند پای او را نوازش کند:"من هرچی میدونستم گفتم عزیزم..." هیچل زیرچشمی به دست او که گستاخانه رانش را چنگ میزد نگاه کرد. یون امیدوارانه زمزمه کرد:"یادت میاد چقدرباهم بسکتبال بازی میکردیم؟! چه روزهای خوبی بود..."هدفش چه بود؟منصرف کردن او؟!

روی پیشانی او چسباند:"چطور ممکنه یادم بره پست فطرت؟"یون دستهایش را باوحشت پس کشید و هیچل درحالی که همچنان اسلحه را روی پیشانی او نگه داشته بود ازمیز پایین پرید:"بعدهرمسابقه منو میبردی دوش و بااون دستهای کثیفت با تنم بازی میکردی"!

یون شوکه از یادآوری ان روزها دستهایش را بالا برد:"من...من فقط دوستت داشتم و میخواستم یه جوری"...

هیچل توسط اسلحه سراو را عقب هل داد و روی پشتی صندلی فشرد:"حالا بهم بگو اون حرومزاده هارو چطور میتونم پیدا کنم"!

یون از خشم هیچل متعجب و ترسان نالید:"گفتم که هیچی نمیدونم...بعداز دستگیری مادرت پدرت هم غیبش زد"...

هیچل ضامن اسلحه را ازاد کرد تانشان بدهد چقدرامادە ومشتاق شلیک کردن است: "مطمئن باش کسی ازاینکه پلیس مخفی کره جنوبی یه جاسوس کره شمالی رو کشته منو بازخواست نخواهد کرد"!

یون به لرز افتاد:"پلیس مخفی؟"!

هیچل لبخندتلخی زد:"هدف والایی نه؟!حالا حرف بزن"!

یون ازترس چشمانش را بست:"فقط یه شماره تلفن..."رسما داد میزد:"یه شماره تلفن دارم که"...

"بده"!

گنگ"

هیچل کشو رابا دستی که ازاد بود بیرون کشید ودفترتلفن سبز رنگ را برداشت.

**

"دونگی؟!دونگی کجایی؟حالت خوبه؟"شیون در را میزد ولی اولین بار دونگ هه در راازپشت قفل کرده بود:"چی شده دونگ هه؟!دروبازکن بینم"!

اینبار صدای خشنش کاری ازپیش نمیبرد.دونگ هه داشت مثل روانی ها دراتاق قدم میزد و نفس های بلندی میکشید. انقدر بلند که شیون میتوانست بشنود.نمیدانست حال دونگ هه بد بود یا عصبانی بود پس ادامه داد:" چرا از قربانی عکس نگرفتی؟ چشاش هم بازمونده بود ...کریس رو دیده و حالا کریس گیرداده باید بکشیمش"!

دونگ هه با شنیدن این حرف به سمت در هجوم بردباز کرد و با دیدن چهره متعجب شیون نالید:"بذارمن بکشمش!لطفا"...

شیون بالاخره فهمید چه شده:"میشناسیش؟"!

دونگ هه سعی میکرد نفس خودرا که ازشدت خشم سخت درمیامد کنترل کند تابتواندحرف بزند:"اون...اون حرومزاده هیوکیه!چطور نشناختیش"!

ببینم چه خبره؟" وارد اتاقش شد ودر را پشت سرش بست:"چرامیخوایی بکشیش؟"!

دونگ هه یقه ژاکت شیون را چسبید:"بهت میگم اون هیوکیه!کسی که خواهرمو روز عروسی ترک کرد و"...

شیون که حالا هیوکی را بیاد می اورد مچ دستهای دونگ هه راگرفت وبامهربانی گفت:"تو مطمئنی؟شاید اشتباهی شده اخه ما تو امریکا هستیم و"...

دونگ هه اینبار داد کشید:"خودشه!خود خود کثافتشه! "دستهایش را پس کشید و قدمزنان از شیون دور شد:"تااون چشای ترسوشو دیدم شناختم"!

به سرفه افتاد. شیون فوتی کرد و به طرفش رفت:"خیلی خب بشین بینم"وادارش کرد روی تخت بنشیند. دوباره شربت دیشبی را برداشت تابه او بدهد ولی دونگ هه از خوردنش سرباززد:"بذاربکشمش شیون!بالاخره میتونم انتقام خواهرمو بگیرم"!

شیون کنارش نشست:"توهنوز نمیدونی چی شده! شایدبی تقصیره یعنی"...

دونگ هه دوباره از جاپرید:"بی تقصیر؟!؟! توی تلفن به خواهرم گفته بود متاسفم!!! میدونی متاسفم ینی چی؟!اونم روز عروسی؟! "روبروی شیون ایستاد و به تک چشم او که از زیرموی وحشی پیشانی اش بیرون مانده

ودوباره تجربه میکنم"!

شیون سربه زیرانداخت تاصورت داغون دونگ هه را نبیند:"معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتت کنم"

دونگ هه بازهم به سرفه افتاد ولی بالجاجت ادامه داد:"باید بکشمش اونوقت راحت میشم! اگر اون خواهرمو ترک نمیکرد خواهرم بااون مرد عوضی حرومزاده ازدواج نمیکرد و کارش به خودکشی نمیکشید!"دوباره شروع به قدم زدن کرد.

"هیوکی فقط یه ترسو بوده که فهمیده لایق خواهرت نیست ونمیتونه خوشبختش کنه همین!"شیون سعی میکرد ارامش کند.

دونگ هه با ناباوری به نیمه بیرون مانده صورت شیون نگاه کرد:"میخوای بگی خواهرم احمق بوده و خودش مقصره مرگشه؟"!

شیون باورش نمیشد دونگ هه اینقدرنسبت به این مساله حساسیت نشان بدهد:"خب حالا میخوایی چکارکنی؟!بخاطرمرگ خواهرت اونو بازخواست کنی؟"!

دونگ هه ایستاد:"بازخواست نه!میخوام انتقام خواهرمو بگیرم...میخوام...بکشمش"!

شیون ازجابلند شد وخونسردانه گفت:"باشه هرکاری دوست داری بکن ولی بهت توصیه میکنم اول سوالاتتو بپرس تامطمئن شی بعد"

هرقدربه شماره زنگ میزد کسی تلفن را برنمیداشت.مجبور بود توسط سیستم ادرس را پیدا کند وسراغ این مرد جدید برودولی وقت نداشت با رییس پلیس و پدرجعلی اش قرارملاقات داشت پس به هتل برگشت.آقای آربین و استادکیم ازقبل امده و در لابی هتل منتظرش بودند. بدون انکه باانها روبرو شود به اتاقش رفت و ازانجابه رییس زنگ زد:"من برگشتم لطفا تشریف بیارید بالا"

آربین ازطرزکار عجیب و جدید این پلیس جوان شرقی خوشش امده بود.به همراه استاد کیم دونگ وون بالابه سوئیت او رفتند.اولین ملاقاتشان بود.سورپرایز بزرگی برای بازرس آربین!قبولش کمی سخت بودپرونده ای چنین سنگین را به این مرد که شبیه دختربچه هادوست داشتنی و ظریف بود واگذار کرده بودند. بعدازاحوالپرسی ها و آشنایی های اولیه مقابلش نشستند تا بفهمند نقشه اش چیست...

"اول از همه ازتون متشکرم استاد که قبول کردید دراین ماموریت به ما کمک کنید"

کیم دونگ وون مردمیانسال موسفیدی بود.بنظر می آمد دورگه امریکایی اسیایی بود مرد جدی و حتی اخمو ولی مودب و مهربان:"اونهایی که دزدیده یا کشته شدند جزو شاگردای منم بودند.بی صبرانه منتظر دستگیری ومجازات مجرم هستم و ازاینکه کاری ازدستم برمیاد خوشحالم"

"شما متاهل هستید؟"

هیچل لبخندی از روی رضایت زد:"بهتر"!

آقای اربین شناسنامه جدید را روی میز گذاشت:"شناسنامه رو اماده کردم..به اسم دیوید کیم پسراقای کیم دونگ وون"

هیچل لبخندرضایتبخشی زد:"ممنونم"

"خب نقشه چیه؟"

هیچل رو به او کرد:"مانمیدونیم شکارچی رو چه حسابی قربانیاشو انتخاب میکنه یاتوسط روزنامه ها یا دردانشگاه یاهم در مجالس و مهمونی ها پس ماهرسه مورد رو رعایت میکنیم"

آربین گیج شده بود:"منظورتون رو نمیفهمم"...

هیچل به استاد اشاره کرد:"بیایید یه داستان بسازیم...من تک پسر استاد هستم پسری که تاحالا توکره درس میخونده وحالا پیش پدرمادرش اومده. استاد ازداشتن من خیلی خوشحال ومفتخر میخواد منو به دوستان واطرافیانش نشون بده. یه جشن بزرگ میگیریم طوری که توی روزنامه ها ثبت شه و همه اهالی شهرازش باخبرشند بعد من به عنوان دانشجوی جدید وافتخاری ازطرف استاد وارد دانشگاه میشم"...

آربین باناباوری گفت:"شما...میخوایید قربانی بشید؟"!

هیچل لبخندساده ای زد:"فقط کافیه یه هفته به این نقش ادامه بدم مطمئنم شکارچی منوصید میکنه"!

THIS ISN'T ME
Amy Winehouse

ساعت 7:25 عصرشنبه18می 2013 نیویورک

بازگشتن دوباره به ان سلول لعنتی از مواجه شدن با جسد خواهرش سخت تر بود بازهم خفگی بازهم دردنفرت باز هم لرز ترس ازخود...(نباید بکشمش...باید زجرش بدم... باید تقاص اون دوماهی که خواهرم درچنگ شوهرش عذاب میکشیدپس بده...دوماه کمه!باید کاری کنم که هرروز ارزوی مرگ بکنه...)

باهرقدم که پیش میرفت قلبش انگاردر میان اتش بود بیشتروبیشترذوب میشد.نمیدانست چکار میخواست بکند.درحقیقت انقدر نقشه داشت که نمیدانست کدام را اجرا کندولی قبل ازهرکاری باید چیزی را که شیون ازاوخواسته بود اجرا میکرد.باید به او یک شانس فقط یک شانس اخر میداد تا ازخود دفاع کند نمیتوانست منکرش شود او هم مایل بود بفهمد دلیل ردکردن خواهرش چه بود.

غیرازکریس دونفر دیگراز اعضای باند جلوی درسلول بودند. رسید و ایستاد:"درو باز کن"

کریس غرید:"میخواییم رییس رو ببینیم"!

دونگهه سرتکان داد:"جرات داری برو بالا سوئیتش اما قبلش دروبازکن"

گفت:"میدونی که دوتاباند دیگه تحت نظر شکارچی توی شهرفعاله!؟"

دونگ هه زیرچشمی نگاه بی حوصله ای به این دورگه قدکوتاه انداخت:"خب؟"!

"خب که اونا به اسم شکارچی دست به قتل ادما میزنند!میخواییم بفهمیم اگر قرارنیست پول خوبی بدست بیاریم چراباید قاتل بشیم؟"!

دونگ هه کلافه ازاین بحث های تکراری دسته کلید را از کریس گرفت:"رییس فقط درازای پول خوبی ازتون کمک میخواد نه وعده میلیونها دلار داده نه ازتون انتظار ادم کشی داره!حالا به شما مونده برید توی باندهای دیگه یا همینجا بمونید و به همین کارهای کوچیک بی خطر بادرامد مناسب راضی بشید"

بنظرمی امد قانع شده بودند ولی کریس هنوزهم عصبانی بود:"ولی اونا دارند شهرت رییس رو خراب میکنند.همه جا بحث قتلهای زنجیره ای شکارچیه"!

دونگ هه در را باز کرد ولی جرات نداشت درمقابل انها به داخل نگاه کند:"دیگه برای نجات شهرت رییس خیلی دیره!" داخل شد سایه وار هیکل هیوکی را روی تخت دید ولی زود سربرگرداند :"همتون برید میخوام باهیوکی تنها حرف بزنم"

داد.هیچکس درامریکا او را هیوکی صدا نمیکرد!!! ضربان قلبش بالاتررفت.یعنی مجرم کره ای بود؟یعنی او را میشناخت؟"کی هستی؟"!

دستهای دونگ هه با شنیدن صدایش به لرز افتاد پس سریع در را بست ونیم نگاه محتاطانه ای به پسرک روی تخت انداخت.چطور باید شروع میکرد؟! "تو...خانم مون گیون رو میشناختی؟"!

کره ای حرف میزد!!! هیوکی ازشنیدن اسم نامزدقبلی اش بغض کرد:"ب...بله"!

دونگ هه به تخت نزدیک تر شد.چقدردوست داشت انقدر کتکش بزند که تخت غرق خون شودحتی خاطرات خوشی که باهم داشتند نمیتوانست نجاتش دهد:"میدونی چه بلایی سرش اومد!؟"

صدایش انقدر خشمگین بود که می لرزید و اونهیوک را بیشترمیترساند:"کی هستی؟"!

دونگ هه بلندتر غرید:"میدونی چه بلایی سرش اومد!؟"

قلب اونهیوک پاره شد. این ...این دونگ هه بود!!! "خدای من...تویی هائه؟"!

انقدر باورنکردنی بودکه برای شنیدن جواب مثبت نفسش را نگه داشت. دونگ هه حالا لب تخت ایستاده بود و تن نحیف وبیچاره او رانگاه میکرد.لذت بخش بود دیدن دستهای زنجیرشده و چشمان بسته

هق هق شروع به گریستن کرد.چطور ممکن بود.سالها ازاو بیخبر بود و هرروز خدا اسمش را میگفت و برایش دعا میکرد و حالا او انجا کنارش بود!

دونگ هه بالذت از تماشای گریستنش خنده ای کرد:"چه خوب که همه چیز رو میدونی و نیاز نیست برای یاداوری شکنجه ات کنم"!

اونهیوک گریان نالید:"من نمیخواستم...نمیخواستم اینطور بشه"...

چه خوب که به حرف شیون گوش کرده بود.شنیدن صدای ملتمس و پشیمانش دیدن این اشک ها و تن لرزانش حس کردن ترس وغم بزرگش عجب لذتی داشت!:"مسلما اگر میدونستی ممکنه بافرارت به مرگ نزدیکتر بشی هیچوقت این کارو نمیکردی نه؟"!

اونهیوک سعی میکرد ازپس اشکهایش بربیاید تابتواندحرف بزند:"متاسفم ...متاسفم هائه...اگر میدونستم اینطور میشه"..

نه دیگر نمیتوانست ازپس خشمش بربیایدتصویر جسد کبود خواهرش ازجلوی چشمانش کنارنمیرفت. روی تخت زانو زد یقه اونهیوک را چسبید و مشت ها را یکی پس ازدیگری به دهان و صورت وچشمانش از روی باندخواباند:"کثافت حرومزاده! خفه شو!خفه شووووو" داد میزد ومیزد:"برای این حرفا خیلی دیره اشغال"...

ولی اونهیوک چیزی نمیگفت نه تقلا میکرد نه به گریستن ادامه میداد.انگار با اولین مشت بیخیال همه چیز حتی زندگیش شده بود و ارام گرفته بود تالااقل دونگ هه ارام بگیرد! دونگ هه یک دستی او را بالا

عصبانی تراز قبل میشد چرا ضجه نمیزد؟چرا برای نجاتش گریه نمیکرد چرا ابراز تاسف وپشیمانی وشرمندگی نمیکرد؟!

"حرف بزن پست فطرتتتتتتت چرا...چرا خواهرمو ترک کردی؟!"داد میزد:"تو باعث مرگشی...میکشمت کثافت...میکشمت حرف بزن..."به نفس نفس افتاده بود ولی نه از ضرباتش کم میکرد نه از فریادهایش...یک لحظه بخود امد اونهیوک ازحال رفته بود.

**

میدانست نباید انجاباشد میدانست ماموریتی به اومحول شده بود و او باید انطور که همه انتظار داشتند برای حل کردنش دست به کارمیشد.میدانست با هردقیقه تاخیر جان ومال انسانها را بخطرمی اندازد ولی ایا برایش مهم بود وقتی انجا جلوی خانه یک طبقه قدیمی ایستاده بود به امید دیدن پدر و مادرش؟باشماره تلفنی که یون داده بود بارها تماس گرفته بود ولی بی نتیجه ...

مجبور شده بود توسط شماره ادرس خانه را پیدا کند و برای رودررویی دم در بیاید ولی حالا که ساعتی انجابود مردد بود. میدانست ادامه دادن میتوانست این زخم نفرت وانتقام را عمیق تر و دردش رابزرگتر بکند. ولی پس چه؟مگر نه اینکه به امید پیدا کردنشان این شغل را انتخاب کرد؟مگر نه اینکه 5سال به امید چنین روزی صبر کرد؟مگر بقیه انسانها ودنیا خیالش بود وقتی قلبش داشت تکه تکه میشکست و روحش ذره ذره تجزیه

سلانه سلانه می آمد از درخانه فاصله گرفت:"بااقای هان گنگ"

پسرک موهای اشفته و تیپ خیابانی داشت ولی ازکتاب درسی که در دست داشت معلوم بود دانشجوبود. رسید و مقابلش ایستاد:"خودمم بفرمایید..."

با دودلی لبخندزد:"من دنبال اقاوخانم ونگ میگردم"..

"ونگ؟! چنین کسی اینجا نیست"!

هیچل خنده سردی کرد:"شاید من اسمشونو درست تلفظ نمیکنم..." دست در جیبش کرد وعکس دونفری مادرپدرش را دراورد:"منظورم این زنو شوهر"...

پسرک باتعجب اخم کرد:"با بابام کارداری؟"!

بابا؟! هیچل نگاهی به سراپای این جوانک انداخت.یعنی واقعا این پسر...برادرش بود؟! باناباوری اب دهانش رافروبرد:"میتونم ببینمشون؟"!

پسرک بی خیالانه به سمت دررفت تا دررابازکند:"زنش که زندانه بابا هم شب میاد بگم کی کارش داشت؟"

ضربان قلبش بانفرت بالا رفت.چقدرنزدیک شده بود!:"من...من یه همکار قدیمی هستم درمورد کارباید باهاش صحبت کنم!"چه کاری !؟خودش هم نمیدانست.

چیز بنوش"!

چطور میتوانست این موقعیت را رد کند؟انجا محل زندگی پدرمادرش بود! باقدمهای کوکی داخل شدمیخواست نشان بدهد یکی ازانهاست پس سعی کردگستاخ و بیخیال بنظر بیاید مثل پسرک!"این اقای...گنگ دقیقا کی میاد؟"!

پسرک بجای جواب دادن گفت:"منکه هنوز نفهمیدم باباهه چکارمیکنه..." خنده تمسخرامیزی کرد و چراغهارا روشن کرد.خانه خیلی کوچک و دلگیر بود اشیا خیلی کهنه و رنگ رورفته.سقف مرطوب وکف تاب خورده .گچ دیوارهاکنده شده پنجره ها بدون پرده.هیچل باز هم نگاهش را چرخاند.دیوارها وکف خالی بود.تنها یک دست مبل شل ول کثیف یک میزتلفن و تلویزیون که مسلما سیاه سفید بود تمام اشیا اتاق را تشکیل میداد.شامه پلیسی اش به او میگفت ان خانه موقتی است. تنها یک دکور برای رد گم کنی!!! به پسرک نگاه کرد. داشت ژاکت چرکی اش را درمی اورد. نمیتوانست وجود این پسرک را هضم کند واقعا برادرش بود یا اینها همه نقشه بود واین خانه...دام؟! "پس من برم و شب بیام؟"

هان رو به او چرخید.ازنگاهش معلوم بود جذب این جوانک تمیز و زیبای شرقی شده بود:"یا هم میتونی همینجا صبرکنی فوقش تایکی دوساعت پیداش میشه"

هیچل قدمی عقب برداشت:"اخه الان کاردارم...بازم میام"!

حقیرانه وکثیف انها خانه را پرکرده بود:"چیزی نمیخوایی بنوشی؟"

"نه ممنون"

"هرطور راحتی"!

هیچل بالبخندی مهربان سرخم کرد:" خداحافظ"

داشت به طرف در میرفت که هان صدایش کرد:"هی مو قشنگ!"سربرگرداند.هان دودل از گفتن یا نگفتن منو من کرد:"اسمت چیه؟"!...

سعی کرداسم شناسنامه جدید را بیادبیاورد:"دیوید!دیوید کیم"

هان سری تکان داد و زیرلب زمزمه کرد:"مثل خودت جذابه"!

هیچل نشنید فقط سری تکان داد و خارج شد.

**

ساعت 3:50 صبح یکشنبه19می 2013 نیویورک

باصدای بازشدن ناگهانی در ازخواب پرید.شخصی تلو تلو خوران وارد اتاقش شد اسلحه را از زیربالش دراورد و سایه را نشانه گرفت که...

درنزده انهم نیمه شب وارد اتاقش میشد!

شیون اسلحه را پایین اورد و خوابش را روشن کرد:"چی شده؟"!

دونگ هه دستش را جلوی چشمانش گرفت تا نور اذیتش نکند و خندید:"اومدم با تو بخوابم"!

مست بود!؟ شیون با نگرانی خود را بالا کشید .یعنی بخاطر دیدن هیوکی اینقدر داغون شده بود؟!"برو سرجات دونگ هه!صبح حرف میزنیم"

ولی دونگ هه از لای انگشتانش به او نگاه کرد.حتی وقت خواب هم بلوز استین بلند میپوشید.حتی باوجود موهای بهم ریخته و زخم گونه و گردنش بازهم جذابترین مرد دنیا بود:"من واسه حرف زدن اینجا نیستم..." تلو تلوخوران به تخت رسید و با پررویی پتو را کنارزد تا درکنار شیون بخزد. شیون فوتی کردو دستی به موهایش کشید تا بازهم جای سوختگی گوش و گردنش رابا ان قایم کند:"تصمیم گرفتی باهاش چکارکنی؟"

دونگ هه داخل تخت بود. سکسکه ای کرد و روی شیون نیم خیز شد:"اونقدرزدمش که فکرکنم مرد"!

شیون سرش را با تعجب از نزدیکی دونگ هه پس کشید:"خیلی خب صبح درموردش حرف میزنیم..."میخواست از تخت بیرون بیاید ولی دونگ هه رویش خوابید و سفت بغلش کرد:"من نمیخوام درموردش حرف بزنیم"!

شیون بازوهای او را گرفت تااز دور سینه خود بازکند :"ولم کن...من رو

شیون فوتی کرد.تحمل هرنوع انسانی داشت جزانسان مست احمق! بدتراینکه این انسان دونگ هه بود:"خیلی خب لوس بازی بسه"!

"عاشقتم..." ریز خندید...

دستهایش شیون پایین افتاد.کلافه تر شد:"ایشش! خفه شو بگیر بخواب"

دونگ هه جدی تر زمزمه کرد:"من عاشقتم شیون"دیگرنمیخندید.

شیون اینبار سعی کرد پشت به او بچرخد نمیخواست به او صدمه بزند ولی...

دونگ هه شروع به گریستن کرد:"عاشقتم"....

خب ظاهرا مجبور بود تحملش کند!میدانست مریض بود و سعی میکرد بخاطر قضیه خواهرش درکش کند. هرچند چیزی بنام درک وانسانیت دراونمانده بود. دوباره به پشت افتاد واجازه داد دونگ هه نگهش دارد:"سعی کن بخوابی"...

دونگ هه به هق هق افتاد.چرا باورش نمیکرد؟چرافکرمیکرد اینها هزیانهای مستی است؟ اوکه مست کرده بود تابتواند اعتراف کند. چرا شیون نمیفهمید دوست بیچاره اش سالهاست درعشق او میسوزد ونمیتواند لب بازکند؟! "شیون"...

شیون چراغ را خاموش کرد.باید به نحوی او را ساکت میکرد...

بغضش را دردالود فرو برد.چقدرخوب که به بهانه مستی میتوانست سرروی سینه ورزیده او بگذارد و گردنش راببوید:"تاحالا عاشق شدی شیون؟"!

شیون نفس عمیقی کشید:"میدونی که نشدم...حالا لطفا بخواب وبذارمنم بخوابم"!

چه میشد اگر شیون عاشقش بود!؟"نمیتونی عاشق من بشی؟"!

شیون خنده ای کرد و این خنده قلب دونگ هه را زخمی کرد...

"میدونی که نمیشه...من همجنستم"!

"میشه...میشه!منکه عاشقت شدم"!

شیون خمیازه کشید:"خیلی خوابم میاد دونگ هه فردا کلی کارداریم"...

"ینی اصلا درچشمت جذاب نیستم؟"

اوه خدایاا واقعا حس میکردبادختربچه ای طرف بود. بناچار دست به کمر دونگ هه کشیدحس میکرد به محبت نیازداردحق داشت. کسی جزاو نداشت و فرسنگها ازکشور خانه اش دور بود:"هستی...تو خیلی جذاب ودوست داشتنی هستی دونگ هه و میدونی که منم دوستت دارم"

دونگ هه باشوق سربلند کرد.هرچنداتاق تاریک بود ولی نور مهتاب تخت راانقدر که بتواند صورت خسته شیون را ببیند نورانی میکرد : " واقعا !؟

مست کردیا"!

هیچوقت اینقدر به دهان شیون نزدیک نبود دیگر هیچوقت نمیتوانست چنین شانسی بدست بیاورد.هیچوقت اینقدر او را نمیخواست واینقدر جرات نخواهد داشت. سرپیش برد و ...شیون به موقع متوجه شد. ساقش را برگلوی او گذاشت وسراو را عقب نگه داشت:"چکارداری میکنی؟"!

اشکی ازچشم دونگ هه برگونه اش چکید وازانجا روی سینه نیمه لخت شیون افتاد: "عاشقتم شیون...سالهاست"!

شیون صداقت و هوشیاری را در نگاه مرطوب و لهن صاف و خجالتی دونگ هه دید و نالید:"خدای من"!

دونگ هه به چشمان متعجب و بیدار شیون خیره مانده اب دهانش را به سختی فرو برد. شیون انتظارش را نداشت گیج و منگ شده بود.حتی نمیدانست چه عکس العملی نشان بدهد. یعنی واقعا....دونگ هه؟! ولی همه علایم اینرا نشان میداد!!!

دونگ هه بی صبرانه منتظر هرعکس العملی ازاو بود. دردل خداخدا میکرد شیون دستش را پس بکشد واجازه وصال لبهایشان را بدهد ولی شیون باساق دستش او را عقب ترهل داد و روی تخت نشست. دونگ هه به پشت کنارش افتاد و بغضش را فرو خورد هنوز هم ناامیدانه منتظر بود. شیون ازتخت خارج شد و بازان ژاکت لعنتی را از پای تخت برداشت

هه سربر بالش اوگذاشت ودوباره گریستن را ازسرگرفت.

ساعت 6:25 عصریکشنبه 19می 2013 نیویورک

یکباردیگر در آینه به خود نگاه کرد.چقدر از کسی که واقعا بود فاصله داشت. این تی شرت گشاد و جین تنگ و روشن موهای پریشان روی شانه ها وصورت او را به دانشجوی زرنگ اما ساده تبدیل کرده بود اما هنوز مطمئن نبود آمادگی بازی این نقش را دارد یانه ... برای تغییر عقیده اش دیگر خیلی دیر بود.

در به صدا درآمد و گری داخل شد:"سربازرس اماده هستید؟"

هیچل سر تکان داد و رو به او کرد. گری سعی کرد عکس العملی نشان ندهد اما درمقابل زیبایی این پسرشرقی با موهای سیاه بلند و تنی بغل کردنی سخت بود:"واو...تو خیلی"...

هیچل مهلت نداد جمله اش را تمام کند:"بریم"وبه سمت در رفت. گری فوتی کرد و بدنبالش راهی شد.خیلی عجیب بود چرا در مقابل این مرد بیگانه حسهای مختلفی داشت؟

همه میدانستند چقدر از همجنسگراها متنفربود و چقدر نامزدش را دوست داشت پس چه شده بود؟شایددلیلش جذابیت دخترانه بازرس کیم بود

بست؟!

هیچل درحالی که در طول راهروی هتل میرفت پرسید:"همه چیزهمونطور که میخواستم تدارک دیده شده؟"

گری سعی کرد خود را به او برساند:"بله. ساختمان دانشگاه اماده شده و تمام دانشجوهادعوت شدند.درا رو باز گذاشتیم تا هر کسی خواست بتونه بیاد. چندتاعکاس وخبرنگار اجیرکردیم تا ازشما عکس بگیره و توی روزنامه ها بذاره ...همینطور کیم دونگ وون و همسرش هم برای بازی کردن نقش والدینتون آماده هستند".

به اسانسور رسیدند وهیچل قبل از آنکه گری داخل شود روبه او کرد:" برو! نمیخوام کسی منو کنار پلیس ببینه"

اما گری باپررویی داخل آسانسور شد:"توی رستوران ازهم جدامیشیم"

هیچل نفس عمیقی کشید وچیزی نگفت. احساسات منفی اش نسبت به این مرد داشت قدرت میگرفت. گری دکمه طبقه همکف را زد و پرسید:"کره که بودی دوست دختر داشتی؟"

خیلی خب! داشت آزارش را شروع میکرد. هیچل جوابش را نداد.گری نزدیک تر شد وبه شوخی گفت:"یا نکنه باید میگفتم دوست پسر؟"!

هیچل اخم کرد:"این اطلاعات به درد پلیس میخوره؟"!

گری نیشخند زد:"نه ولی"...

گری از جواب رک او شرم کرد وبالاخره سربه زیر انداخت.

"منو صدا کردی؟!" دونگ هه دم در ظاهر شد.

شیون زیپ ژاکتش را بالا کشید وازجابلند شد:"آره..من دارم میرم دانشگاه. میخوای بامن بیای؟"!

دونگ هه که شب قبل اصلا نخوابیده بود وکل روز در تخت مانده بود خیلی بیحال و غمگین بنظر می آمد:"یکی دیگه؟خیلی زود نیست؟ یعنی ...ما درحال حاضر یه گروگان داریم"....

شیون به سمت آینه رفت و خودش را قبل ازآنکه ازساختمان خارج شود در آینه چک کرد:"نمیتونم اجازه بدم این یکی از دستم در بره! پسره ازکره اومده!عزیزدل پدرمادرش!بذاربینیم چقدر می ارزه"!

دونگ هه هنوز هم دم در مانده بود:"بااینیکی چکارکنیم؟"!

شیون به سمتش رفت.شیون همیشگی شده بود.بیخیال و خونسرد.درحقیقت شب قبل را فراموش کرده بود. هنوز هم فکرمیکرد تمام حرفهاورفتار دونگ هه از هذیان مستی بود:"هرکاری دوست داری باهاش بکن!"به بهترین دوستش رسید و دستی به شانه اش زد:"اونو به تو میدم!"لبخند شرورنه ای زد.

مهم نبود. چرا شیون طوری رفتارمیکرد که انگار درمورد دیشب واعترافات او بی اهمیت بود؟او که چیز زیادی نمیخواست. فقط آرزو داشت دوست عزیزش درمورد احساسات او باخبر شود ودرکش کند. عشقش را موقتا قبول کند واجازه بدهد در این روزهای پایانی عمرش شاد باشد.

"نمیخوامش!" دونگ هه غرید:"حتی دیگه نمی خوام ببینمش"!

شیون سرتکان داد:"باشه...من الان باید برم وقتی برگشتم دراین مورد حرف میزنیم"

ازکنار دونگ هه گذشت و رفت اما دونگهه اجازه نداد دورتر شود:"درمورد دیشب"...

شیون داشت دور میشد:"من فراموشش کردم"

دونگ هه فوتی کرد وکمرش را به دیوار راهرو تکیه زد:"نمخوام فراموشش کنی..."شیون زمزمه او را نشنید وپشت دیوار غیب شد.

**

حیاط دانشگاه پرازمردمی بود که زیرنور افتاب غروب ازادانه قدم میزدند و می نوشیدند.گارسونها سینی بدست میگشتند وموسیقی ملایمی پخش میشدپرفسور و همسرش مقابل در ساختمان اصلی منتظرش بودند. همانطور که پلیس برنامه ریزی کرده بود با ورودش خبرنگاران ودوربین ها به سمت او دویدند و شروع به سروصداکردن و جلب توجه کردن کردند. هیچل

دوست داشتنی زد و قدمهایش را سرعت بخشید.

شورلت سیاه را کنار خیابان پارک کرد و به ساختمان نگاهی انداخت.حیاط دانشگاه انروز غیرطبیعی شلوغ بود و متفاوت دیده میشد.شاید بازهم جشن تولد یا جشن فارغ التحصیلی گرفته بودند.کی اهمیت میداد؟ برای پیداکردن قربانی چی بهتر از جشن؟!کلاه ژاکتش را به سرش کشید واز ماشین خارج شد.بنظر می آمد جشن ازاد بود واو میتوانست به راحتی وارد شود.عینک افتابی را به چشم زد تا کسی او رانشناسد و به سمت حیاط راه افتاد.باهر قدمش ضربان قلبش تندترمیشد. انهم جشنی بود مثل این ....جشن تولدش...چهارسال قبل!

خانم دونگ وون به سمت او دوید تا پسر ساختگی اش را واقعا به اغوش بکشد:"اوه پسرکوچولوی ما اومده!" رسید و او را تنگ بغل کرد وحتی گونه اش را هم بوسید. هیچل هم او را بغل کرد و گفت:"دلم خیلی براتون تنگ شده بود"

عکاسها پشت سرهم عکس میگرفتند و فلش دوربینها تاریکی عصر راروشن میکردند.اقای دونگ وون هم او را مثل همسرش بغل کرد:"خیلی خوشحالم اینجایی"

هیچل رو به او کرد:"اوه بابا نیاز به این چیزا نبود. واقعا شوکه شدم"

بگیریم"

پشت یکی از درختها قایم شد و اطراف را نگاه کرد تا ببیندصاحب جشن چه کسی است. دانشجوها و والدینشان بین استادها وخبرنگاران ایستاده صحبت میکردند. بااینکه اولین بارش نبود امامثل روز اول میترسیدنکند کسی او را بشناسد. پس به درخت تکیه زد و موبایل را از جیبش دراورد تا به دونگ هه زنگ بزند. اگر او می امد با هم سرگرم صحبت میشدند و رد گم میکردند که..متوجه حرکت خبرنگاران ومردم به سمت زوج پیرشدند. فلش ها پرسروصدا زده شدند و صدای کف زدن به هوا بلند شد.

آقای کیم دونگ وون و همسرش او را به میان گرفتند و به سمت مهمانان برگشتند. هیچل دست دور گردن هردو انداخت و لبخند زد. این لبخند واقعی بود.اولین بار بود پدرمادر خوبی داشت حتی اگر موقتی یا ساختگی بود او خوشحال بود. اشک درچشمانش حلقه زد ولی او تلاش کرد درپس لبخندی بزرگتردلتنگی اش را مخفی کند تا به شکارچی اگر انجا باشد نشان بدهد چقدر انهاصمیمی هستند وهمدیگر را دوست دارند...

"استاد قراره پسرتون هم ازاین به بعد اینجا درکنار شما تحصیل کنه؟"

اقای دونگ وون به سوال خبرنگار با لبخندگرمی جواب داد:"بله...خیلی ازهم دوربودیم دلم میخواد از این به بعد تک پسرم کنارم باشه"!

کمکش درادامه گفت:"قراره شاگرد پدرم بشم چی ازاین زیباتر؟"!

میتوانست دیالوگ تکراری و خسته کننده والدین و فرزندشان را بشنود. عینکش را دراورد وسرش را خم کرد تا ببیند نفر بعدیش کیست.کسی با تی شرت سفید وموهای بلند درکنار استاد دونگ وون ایستاده بود و میخندید.خیلی خب او....خدایا! او بود؟! او کسی بود که باید میدزدید؟! شیون پلک زد و اب دهانش را فروبرد.نفس کشید و اخم کرد تا روی قربانی تمرکز کند ولی نیاز به این کارها نبود.

او کس دیگری را نمیتوانست ببیند! چه کسی بود؟! چه کسی بود که مثل ستاره وسط اسمان ابری می درخشید و مثل گل وسط صحرای خشک شکفته بود؟! او هرگز چنین زیبایی درعمرش ندیده بود. زیبای که حتی از تصوراتش خارج بود. زیبایی که عقب وقلبش را به یکباره دزدید و نفسش را گرفت! مهم نبود دختربود یاپسر. مثل فرشته ای بود که از بهشت افتاده بود:"خدای من! خیلی"...

نه نمیتوانست کلمه ای مناسب چهره و...تن بی نظیر او پیدا کند

چشمانش باکنجکاوی درحیاط می گشت تا شکارچی را پیدا کند.میدانست باید جایی همان اطراف است. امده است تا عروسک بعدی اش را انتخاب کند.کاش میتوانست داد بزند(جرات داری منو بدزد ببین چه

سوک بود. به او نیاز داشت تا دست او را بگیرد و به او شهامت بدهد.حمایتش کند و باعشقش به او گرما ببخشد.

چه چشمان درشت وخماری داشت. چه لبهای خوش حالت و سرخی!انگارپوستش بلوری بود.دستهایش چقدر باریک وظریف بود. یاموهایش؟! تابه حال ندیده بود پسری اینقدر موهایش را بلند کند.چقدر زیبابود...نگاهش باکنجکاوی پایین تر رفت. جین تنگ باسن خوش فرم و ساقهای بلندش را به خوبی درمعرض دید قرارمیداد تنها صدای مردانه و دلنشینش نشان میداد مرد است نه زن!

ناگهان موبایلش زنگ زد. ساترلندبود:"سربازرس ماباید صحبت کنیم"!

نگران شد. چه اتفاقی ممکن بود افتاده باشد؟"چی شده؟"

"بگو کجابیام؟"

هیچل اطراف را نگاه کرد.همچنان سعی میکرد عکس العمل غیرطبیعی نشان ندهد پس لبخند ضعیف زد انگارکه با دوست عزیزی صحبت میکند:"میرم توالت"

و گری تلفن را قطع کرد.

می رود. مثل ادم آهنی مثل خوابرو مثل یک حلبی اهنی در پی اهنربا!پاهایش دراختیارش نبودند.نمی فهمید چه شده بود. اولین بارش بود چنین حسی پیدا کرده بود.خیلی عجیب خیلی خاص و...جذاب! هر چند ترسناک ولی زیبابود!قلبش جور دیگری میزد. ضربانش دیگر اذیتش نمیکردبرعکس او را شاد میکرد! انگار که قرعه کشی برنده شده بود. انگار دیگر هیچ خاطره یا حس بدی نداشت. انگارتازه بدنیا امده بود و اولین چیزی که دیده بود صورت زیبای اوبود!

گری انجا بود.در توالت عمومی. بنظر مضطرب و مست می آمد. هیچل داخل شد وقبل از انکه لب بازکند خم شد و توالتها را چک کرد. گری نفس عمیقی کشید:"من قبلا چک کردم. کسی جز ما اینجا نیست"

هیچل سربلند کرد:"خیلی خب...موضوع چیه؟"

گری نجویده و نسنجیده گفت:" من...میخوامت"!

هیچل امیدواربود اشتباه شنیده باشد:"چی؟"!

گری نفس عمیق تری کشید تا جراتش را جمع کند وادامه بدهد:" نمیتونم...نمیتونم روی چیزی تمرکزکنم!...همه افکارم بهم ریخته!میدونم احمقانه است اما...تو خیلی زیبا هستی وازوقتی دیدمت"...

سریعترازاو دوید و خود را جلویش انداخت:"میدونم گستاخیه کیم ولی...لطفا...فقط یه بار"...

هیچل حتی نمیخواست به صورتش نگاه کندسربه زیرانداخت:"برو کنارساترلند"!

گری ملتمسانه دست بلند کرد بازوهایش را بگیرد:"لااقل یه بار بذاربوسمت"...

کسی در راهرو صدایش کرد:"شیون؟!"سربرنگرداند.عینکش را دوباره زد و بااضطراب برگشت و راه افتاد .همان صدا تکرار کرد:"تو شیونی مگه نه؟!چوی شیون!؟"

مجبور بود بدود و دور شود قبل ازانکه صدای ان همکلاسی قدیمی توجه همه را جلب کند و او را لو بدهد ولی پاهایش انگار به زمین چسبیده بودند انگاردورمچ پایش زنجیر سنگینی داشت انگارازپشت به کمرش خنجری فروکرده بودند که نفسش را میگرفت و مجال راه رفتن به او نمیداد.

همه اش تقصیر ان پسرک زیبابود... (من اینجا چکارمیکنم!؟) کم کم داشت می ترسید. از این ضعف وحماقتی که نشان میداد. حتی ازخود شرم میکرد.

وسط یه ماموریت هستیم ساترلند"!

خدای من این پسر چرا اینقدر مودب وخواستنی بود؟! "پس...میشه بغلت کنم!؟"

میدانست بیشترازیک بغل میخواست پس دست زیرتی شرت گشادش کرد و اسلحه را لمس کرد. گری خنده تلخی کرد:"چرا اینقدر سخت میگیری؟!گفتم که به یه بغل قانعم"!

هیچل اخم کرد:"برو کنار وگرنه"...

چه پسر احمقی!نمیفهمید بااین خشونت ورعایت مسافت جذابتر و خواستنی تر میشد؟! گری راهش را باز کرد ولی همچنان لبخندبه لب داشت:"باشه خوشگل!برو ولی دفعه بعد نمیذارم از چنگم در بری"!

به ماشینش برگشته بود.نفس نفس میزد.شانس اورده بودکسی متوجه حضورش نشده بود.باپشت دست عرق پیشانی اش راپاک کرد ودوباره به درورودی حیاط نگاه کرد.این نفس ها وعرقها بخاطر نگرانی و دویدنش نبود.به طرز غیرطبیعی زیاد و شدید بود.هنوز قلبش درد میکرد و پاهایش ملتمسانه ازاو میخواستند به انجا برگردد!به پشت لم داد و چشمانش را بست.انگار صورت جذاب او را پشت پلکهایش نقاشی کرده بودند.دوباره ظاهر شد وقلبش را بیشتراز قبل لرزاند.

وسریالی یکی شبیه اون دیدم قبلا وخوشم اومده بوده و...نه! من سالهاست تلویزون نمیبینم!) پس چه شده بود؟! باخشونت سویچ را چرخاند وماشین را روشن کرد. با اینکه هنوز بخود نیامده بود اما باید میرفت.برای یک روز خیلی حماقت کرده پافراترگذاشته وخود را به خطر انداخته بود. پس گاز داد و دور شد...

GIVE MY DOLL BACK!
Aunty Weston

بمبست راند و کناری پارم کرد.نه میفهمید کجا میرفت نه میفهمید چرا نگه داشت. افکارش بهم ریخته بود. تنش بدتروبدترازقبل می لرزید.انگار درون رنگهایش خون میجوشید وضربان قلبش نه تنها لحظه ای ارام نمیگرفت بلکه مرتب تندتروتندتر میشد.هنوز نمیفهمید چه شده بود.آنقدر حالش احمقانه و شرم اور بود که نمیتوانست توجیه کند واسمی بگذارد.هنوز هم ناامیدانه سعی میکرد دلیلش را بفهمد...

(یعنی هنوزهم با اون مرد عوضی توی توالته!؟) چقدر فرق داشت ...اعتراف دونگ هه با چیزی که دیده بود! اینبار قلبش به تپش افتاده بود و احساس خشم امیخته به حسرت وحسادت ومالکیت دیونه اش میکرد (اصلا چراباید به اون و یا چیزای که توی توالت دیدم وشنیدم فکرکنم؟)فقط برای شناختن گروگان بعدی انجا رفته بود ولی...نمیفهمید چرا این گروگان بطور ناگهانی اینقدر برایش مهم شده بود؟! ماشین را دوباره روشن کرد و ازکوچه خارج شد ولی بجای ادامه دادن مسیر دور زد وبرگشت!

ازتوالت که خارج شد با هان گنگ مواجه شد.اصلا انتظارش را نداشت! دستپاچه شد و برگشت تا دور شود ولی هان با پررویی دنبالش دوید:"اقای کیم...دیوید کیم درسته؟"!

برای فراردیگر دیربود. مجبور شد بایستد.هان خود را به او رساند:"چه تصادفی"!

هان نگاهی به سراپای او انداخت. چه تیپ وشخصیت متفاوتی داشت.با طعنه گفت:"خوشحالم خانواده واقعیتو پیدا کردی"!

هیچل شوکه شد.یعنی هان ازهمه چیز باخبر بود؟!هان ازنگاه ترسیده او فهمید موفق به گرفتن مچش شده و خنده تمسخرامیزی کرد:"مگه خواسته ات همین نبود؟! داشتن خانواده گرم وصمیمی؟"

هیچل بانفرت دندانهایش را بهم فشرد.یعنی پدرش همه چیز را به پسرعزیزش گفته بود؟"خواسته من ملاقات باپدرمه"!

لبخندهان خطرناک شد:"بیخیال شو هیچل"!

هیچل؟! حس کرد ان راهروی تنگ وتاریک تنگ تر وتاریک ترشد. پس این جوانک همه چیز را میدانست!حتی اسم واقعی او را؟! هان بالذت از سورپرایز کردن او سرش را پیش برد و جدی تر و اهسته تر گفت:"تادیر نشده دست بردار وبرگرد خونه ات! برو هیچل و گذشته ات رو فراموش کن"!

بغضی مسخره گلوی هیچل را به درد اورد.حالا که این پسرک همه چیز را میدانست...

"فقط یه بار...من باید بابا رو ببینم...میخوام حقیقت رو بدونم...میخوام...پدرمادر واقعیمو پیدا کنم"...

می افتی ! خودتو به کشتن نده"!

کشتن؟!هیچل نه میتوانست حرکت کند نه حرفی بزند. اولین بار اینقدر عاجز و بیچاره شده بود.هان اینبار دستی به شانه اش زد و آه مهربانی کشید:"حقیقت تلخ تراز اونی که بتونی تحمل کنی برادرمن! پس برو!لطفا...باور کن پشیمون میشی"

یک عده جوان وارد راهرو شدند و صحبت کنان پیش امدند.هان عقب کشید وهیچل را در شوک عظیمی که به او وارد کرده بود تنها گذاشت.

انجا چکارمیکرد؟چرا برگشته بود؟! انگارخودش نبود که ماشین را رانده بود و به ان مکان لعنتی بازاورده بود و حالا جلوی در دانشگاه چشم در آینه منتظر دیدن دوباره او بود.نه تنها نمیتوانست دلیل کارش را معنی کند بلکه نمیتوانست خود و افکار واعمالش را کنترل کند.هنوز هم سعی میکردبهانه قانع کننده ای پیدا کند(مطمئنم یه جا دیدمش قبلا...شاید توی خواب؟!نکنه از همکلاسی هام بوده؟!)

انگار یک عروسک قشنگ برای داشتن..بازی کردن وبغل کردن پیدا کرده بود! دوست داشت بازهم ببیند وحتی ساعتها تماشایش کند. او را بیشترازهرچیز و همه کسی میخواست. انقدر میخواست که نمیتوانست برای انجا بودنش وترک نکردنش دلیلی جز این حس قوی خواستن پیدا کند. دنبال چیزی میگشت تاجرات پیدا کند وداخل برود. البته که نباید در

صورت او را دیده وشناخته بود درخطر بود.شایدبهتربودهمانطور که دونگ هه گفته بود جراحی پلاستیک انجام میداد واز شراین صورت اشنا و زخم های کهنه خلاص میشد ولی پیدا کردن یک جراح توانا وقابل اعتماد سخت بود

انقدر فکرش درگیر هان وحرفهایی که رد وبدل شده بود مانده بود که نفهمید کی جشن تمام شد. اگر چه ساختگی بود ولی به بهترین نحو اجرا شده بود. استاد وهمسرش پابه پای او به بازی کردن این نقش دوست داشتنی ادامه داده بودندو حالا او با این افکاربهم ریخته و دلی نامطمئن به استراحت نیاز داشت .به ارامش به تصمیم گیری.نه اینکه ازحرفهای پسرک چینی ترسیده باشد ولی تنها هدفش پیدا کردن پدرمادرواقعیش بودواگرقرار بودموفق نشود یا جابزند وفرارکندبرای چه به امریکا امده این ماموریت لعنتی راقبول کرده بود؟!

"پسرم بیا بریم خونه"

باحرف استاد به خود امد:"نه باباجون وسایلام توی هتله!میرم هتل"

همسر استاد دستهای او را گرفت ونوازش کنان گفت:"پس قول بده از فردا بیایی خونه خودمون.اتاقتو اماده کردم"

پسرک چینی گفته بودانروز برای یک روزهم شده به آرزویش رسیده بود!استاد به عنوان بدرقه گفت: "فردا سرکلاس میبینمت پسرم"!

هیچل با نگاهش تشکرش را ابراز کرد و راه افتاد.این آخرین قسمت نقشه بود.یک دانشجوی خسته از جشن به هتل برمیگشت تااستراحت کند پس درادامه ماموریت ازدانشگاه خارج شد

دیگر چشمانش داشت خشک میشد بسکه به درخروجی زل زده بود که بالاخره پسر استاد،طعمه بعدی اش، ان فرشته زیبا ازحیاط خارج شد وبا قدمهای ظریف و حرکات اصیل به سمت ماشین روباز قرمزی که لب خیابان پارک شده بود رفت. چه ماشین گرانقیمتی!بچه مرفه!بعد مدتها لقمه چربی گیرشان امده بود ولی واقعا اشتیاقش برای دزدیدن این پسرک زیبا پولش بود ؟پسرک زیبا ماشین را روشن کرد وراه افتاد. باد لابه لای موهای قشنگش چرخید و درون بلوز گشادش پرشد.او هم ماشینش را روشن کرد. نمیفهید چکار دارد میکند.مسلما الان وقت مناسبی برای دزدنش نبود پس چه؟

متوجه شدیک استیشن سیاه او را تعقیب میکند.شیشه ها جیوه ای بودند وداخل دیده نمیشد.این احتمال شکارچی بودن راننده را قوت میبخشید.دستهایش به لرز افتاد. یعنی به همین زودی موفق شده

کمترمیشد اگر درماشین میماند همینطور پس بهتردید به جای خلوت تری براند و به بهانه ای ماشین را نگه دارد و ازان خارج شود تا کار شکارچی را راحت کند.هرچندشجاعانه میرفت تاشکار شود ولی ته دلش در فشار وترس تلخی بود. حرفهای گین سوک را بیاد اورد(میدونی دیگه ...قراره باهات چکار کنند؟! دستاتو به صندلی یا تخت میبندند شاید روزها و هفته ها همونطور بمونی....شاید گشنه تشنه بمونی... ووقتی اونا میاند تا تک تک بهت تجاوز کنند(...

پسرک زیبا به جاده کوهستانی پیچید ومقابل یک مغازه کوچک سرراهی پارک کرد. خارج شد و داخل رفت. حتما میخواست چیزی بخرد. اوهم انطرف خیابان پارک کرد و به انتظار خروجش ایستاد.چرا؟چرا منتظرش بود؟تاکجاقصد داشت تعقیبش کند؟چرا نمیتوانست بیخیالش شود وبه مقرش برگردد؟ بناگه متوجه شد استیشن سیاه بزرگی هم مقابل فروشگاه رسید و پشت ماشین قرمز پسرک زیبا پارک کرد.انقدر درکارش خبره بود که بداند انها مشتری نبودند وهدف بدی داشتند.هنوز نمیتوانست تصمیم بگیرد چکارکند که پسرک زیبا از مغازه خارج شد ودرحالی که یک نوشیدنی دردست داشت به ماشینش برگشت. درعرض چندثانیه درهای عرضی استیشن باز شد دو مرد آمریکایی بیرون پریدند و به ماشین پسرک حمله کردند.

مشت وحشتناکی به شکمش زد. درد گیجش کرد به خود نیامده یکی هم از درپشتی سوارماشین شد و با دستمالی خیس و معطر دهانش را بست. برای دزدیده شدن خیلی زود بود!!! یعنی شکارچی اینقدر سریع وتیز بود؟! دست انداخت تا تقلایی کند و خودرانجات بدهد.نه اینکه نقش بازی بکند بلکه بی اختیار ترسیده بود.حسی به او میگفت یک جای کارمیلنگد ولی قبل ازانکه کاری ازپیش ببرد حس کرختی و گیجی کرد و فهمید دارد بیهوش میشود.سعی کرد نفس نکشد و وانمود کند ازحال رفته تا حواسش به اطراف باشد ولی دزد زرنگترازاین حرفها بود انقدر دستمال رانگه داشت که مجبور شد نفس بکشد وبرای اخرین بار تلاشی بکند که کاملا ازهوش رفت.

دید چطور پسرک زیبا را وحشیانه از ماشین بیرون کشیدند و دونفری داخل استیشن پرت کردند.انها ادم ربا نبودند .خیلی ناوارد و کند بودند.پس چه کسانی بودند و با طعمه او چکارداشتند؟! استیشن را روشن کردند وبه سرعت چرخیدند تادورشوند.او هم دنده عوض کرد و درتعقیب انها دوری زد. فکرش به چیزی قد نمیداد. شایدرقبای جدید بودند. شاید دشمنان خانوادگی ان پسرک زیبا بودند.شاید قصد کشتنش را داشتند...چه اهمیتی داشت؟!

انگارگنج او را دزدیده بودند عصبانی و دیوانه شده بود.پا روی گازگذاشت و سرعت گرفت تا خود را به انهابرساندوگنجش را پس بگیرد که استیشن

استیشن بازهم به کوچه ای باریکتر چرخید و به تهش نرسیده ترمز کرد.ازجلوی کوچه رد شد و کمی دورتر ترمز کرد.حدسش درمورد قصدبدشان قوت گرفت. هرچه که بود میخواستند زود عملی کرده فرارکنند. از داشپورت ماشینش خشاب اضافی برای اسلحه اش برداشت و ازماشین خارج شد.

"یکیتون بره بیرون نگهبانی بده"!

"جیم بره"!

"نه من دوست دارم تماشا کنم"!!!

گری غرید:"هردوتون گم شید"!

راننده از جلو سرچرخاند:"پسرزود کارتو بکن بریم"!

گری درحالی که نگاهش به تن بی جان سربازرس کیم که کف ماشین افتاده بود و با اندام شهوت انگیزش او را به عشقبازی دعوت میکرد، مشغول بازکردن کمربندش شد:"میدونید چقدرمنتظر این لحظه بودم؟! پسرک لجبازفکرمیکرد میتونه ازچنگم دربره"!

جیم به همکارش الفرد اشاره داد خارج شود والفرد ازترس خشم گری ازماشین بیرون پرید.

چرخید. چشمشان بهم افتاد الفرد فرصت نکرد به بقیه خبر بدهد. شیون او را نشانه گرفت واشاره داد ساکت بماند. الفرد دستها را به بالا برد وشیون باحرکت اسلحه او را به بیرون ازکوچه دعوت کرد.الفرد ترسان پیش رفت:" من...من کاری نکردم اونا وادارم کردند"...

شیون به خیابان اشاره کرد:"تا نکشتمت گم شو"

وپسرک دوان دوان پابه فرارگذاشت.

گری روی شکم هیچل نشست.انقدر مشتاق بود که نمیخواست با دراوردن بلوزش وقت تلف کند.ذاتا لباس او انقدر نازک بود که تا یقه اش راکشید تاپایین دریده شد کل سینه اش بازشد و تن بلوریش ظاهرشد.جیم باولع لبش را گازگرفت و راننده با اشتیاق بیشتر به تماشا کردن ادامه داد.

گری دستهای گستاخش را روی سینه های برجسته این پسرک کره ای گذاشت و لمس کردمالید و چنگ زد:"هیچ فکرشو نمیکردی نه؟! "پایین تر برد، کمربند شلوار او را گرفت و بازکرد:"اینطور ضعیف وعاجز زیر من خوابیده باشی و مورد تجاوزمن قراربگیری؟"!

جیم باهیجان سرخم کرد:"بعد تو نوبت منه"!

گری باپشت دست سیلی محکمی به جیم زد:"گم شو بیرون"!

خارج شد. گری ساترلند پلیس بود و انها جرات اعتراض ومخالفت نداشتند.

یکی دیگرازادم رباها خارج شد !خودش خیلی به ماشین نزدیک شده بود. فرصت نداشت مثل قبلی او را هم تهدید کند.پشت ماشین چرخید وقایم شد . اجازه داد او خودش قدمزنان از کوچه خارج شود:"الفرد؟...کجایی؟الفرد!؟"

درتعقیبش پاورچین پاورچین رفت. تا پسرک حس کرد یکی پشت سرش است و خواست برگردد شیون با دسته اسلحه ضربه ای محکم به پس گردنش زد و او را بیهوش نقش زمین کرد.

گری روی هیچل خوابید و سربرگردنش فرو کرد.چه پوست نرمی داشت چه حس خوبی میداد تماس لبهایش با گردن صافش. هنوز باورش نمیشد به اندازه تماس با نامزدش لذت میبرد.مشغول بوسیدن گردنش شد.همزمان دستش را دوباره روی تن سربازرس گذاشت و بی رحمانه به سینه برجسته او چنگ زد.انقدر برای وارد شدن به این پسرک زیبای شرقی عجله داشت که نمیتوانست با عشقبازی اولیه وقت تلف کند.ذاتا نیاز هم نبود. انقدرتحریک شده بود که فکرمیکرد به محض فرو کردن خود, ارضا خواهد شد.سرش را پایین تراورد تا نوک تیزپستانهای هیچل را بچشد و پاهای هیچل را ازهم باز کرد تابتواند خود را میانشان جابدهد.

نمیدانست چندنفر ممکن است در ماشین باشند مهم هم نبود هرچند نمیخواست کسی را بکشد ولی اگرمجبور میشدقضیه فرق میکرد!دراستیشن را گرفت و به کنار هل داد. اولین چیزی که دید همان پسرک موطلایی داخل توالت بود که داشت به شکار او تجاوزمیکرد!

گری با تعجب از مزاحمت دوستانش سربلند کرد تا بازهم نق بزند که سایه ای اسلحه بدست جلوی دردید!

انقدر شوکه شده بود که نمیتوانست کاری کند. اولین بار بود چنین چیزی میدید. حتی همکاران او با گروگانها چنین معامله ای نمیکردند. درحقیقت همه ازاو و قوانین سنگینش میترسیدند ولی حالا...یکی جرات کرده بود به آن فرشته دوست داشتنی ظالمانه تجاوز کند؟!

گری داد کشید:"جیممممم؟! " و همزمان اسلحه را از کمربند شل شده شلوارش بیرون کشید.شیون دیگر وقت تلف نکرد شلیک کرد.فریاد و خون! یک ثانیه کمتر و جسد متجاوز روی پسر زیبا افتاد و بی حرکت ماند. صدای روشن شدن دوباره ماشین شیون را متوجه وجود راننده کرد.راننده دنده عقب زد و پاروی گازگذشت تا ازکوچه فرارکند ولی شیون مهلت نداد.از در باز استیشن داخل پریدزانو زد وازعقب شانه راننده را با تیر زد! خون به شیشه جلویی پاشید و راننده ناله ای کرد.

پاروی ترمز گذاشت و خود را از ماشین بیرون پرت کرد تا لااقل جانش را نجات دهد.دلیلی به تعقیب او نبود. بهرحال نمیتوانست کاری بکند.بالوله

داد.تن خونالود گری کنارهیچل ولو شد و چشمان بازش به سقف چرخید. مرده بود.

اولین بار شیون از قتلش ناراضی نبود. بانگرانی به شکار قشنگش نگاهی کرد.بیهوش بود. لباسش سرتاپا دریده شده بود و اگرچه خون گری سینه لخت او را کثیف کرده بود ولی شکل متوازن تن و پوست سفیدش عیان بود.اگرچه کمربند وزیپ شلوارش باز بود ولی شلوار هنوز درتنش بود و نشان میداد متجاوزموفق نشده بود به او دست بزند.

نفس راحتی کشید و اسلحه را دوباره درکمربندش فروکرد.وقت نداشت تلف کند.وقت نداشت فکرکند.میدانست برای با وجود اونهیوک ،دزدیدن گروگان بعدی زود بود ولی دیگر نمیتوانست منصرف شود و او را دران شرایط تنها بگذارد. برعکس دزدیدن این گروگان از بقیه راحت تر شده بود. دیوید کیم را روی شانه اش انداخت و ازماشین خارج شد.هیاهویی درخیابان افتاده بود ولی اهمیت نداد دوان دوان خود را به ماشینش رساند درعقب را باز کرد و عروسک باارزشش را روی صندلی عقب خواباند. فرصت نداشت بقیه چیزها را بسنجد. به سرعت سوار ماشینش شد و راند.

**

نمیدانست باز چرا سراغ هیوکی امده بود. واقعا نیاز به شنیدن جوابش داشت یا میخواست مطمئن شود او را نکشته است؟!"پدرت...پولو نداد!!!" نفهمید چرا اینرا گفت میخواست جوابی حرکتی عکس العملی ازجسم

پدرشان ازنجات انها دست کشیده اند میشکست و میگریستندچقدر ازمرگ میترسیدند وناامیدانه برای رهایی التماس میکردند ولی اینبار جوابی که میخواست نگرفت.درحقیقت هیچ جوابی نگرفت. نزدیک تر رفت بنظر می امد نفس میکشد ولی ...خون روی لبهای کبودش خشک شده بود و یقه بلوزش براثرکشیدن او پاره شده بود.یکی از بچه ها دستمال را دوباره دور چشمان او بسته بود ولی نیاز نبود. هیوکی او را شناخته بود:"برای اخرین بار حرفی نداری؟"!

هیوکی نفس عمیقی کشید.پس زنده و بیداربود:"دروغ میگی"!

تعجب کرد:"چی؟"!

هیوکی خیلی ارام بنظر می امدانگار سالها منتظر تنبیه شدن بود تا وجدانش ارام گیرد:" گفتم دروغ میگی!من مطمئنم بابا پولو داده"!

حق با او بود.پدرش حتی ده هزاردلار اضافی داده بود تا مطمئن شود صدمه ای به پسرعزیزش نمیزنند!چقدر ازعشق پدرش مطمئن بود.چقدر خوشبخت بود!دست دراز کرد و باند را دوباره باز کرد ولی هیوکی نگاهش نکرد. حتی چشمانش را هم باز نکرد. دونگ هه بدون ماسک مقابلش ایستاده بود:"میتونی بری"!

بالاخره پلکهای هیوکی حرکتی کرد وباز شدبعد سالها دونگ هه ،برادرزنش،دوست و همکار وهمبازی بچگی اش را میدید.چقدر فرق کرده بود بجای ان دو چشم مهربان دو تکه یخ بررنده وسرد وجودداشت چقدر

میکرد.سرسختانه بغضش رافرو برد:"میدونم چقدر دوست داری منو بکشی....پس بکش وراحت شو"

دونگ هه تازه میفهمید چقدر اورا زخمی کرده است. زیرچشم چپش سیاه شده بود و دماغش را شکسته بود!:"کشتن تو خواهرمو زنده نمیکنه"!

خونسردانه عقب تر رفت و روی صندلی نشست.میدانست عشق شیون به او این قدرت را داده است که درمقابل دشمن قدیمی اش ارام و خونسردباشد.هیوکی چقدر ارام بود ...برایش عجیب بود.

حالا دیگرنمیتوانست نگاهش را از چهره زیبای دونگ هه بگیرد.خدایا چقدر دنبالش گشته بود.چقدر دلتنگش شده بود.چقدر برای پیداکردنش دعا کرده بود و اوحالا انجا بود. ادم ربا...قاتل...یک امریکایی شده بود!" خواهرت خودکشی نکرد"....

دونگ هه ازجسارت هیوکی برای بازکردن بحث خواهرش تعجب کرد ولی هیوکی شجاعانه و گستاخانه به او زل زده بود:"اون مَرده...کشتش"!

"چی؟!" دونگ هه نفسش را نگه داشت.

هیوکی اگرچه صدایش براثرگریه ها و داد زدنهای مداوم درطی ان دوروز گرفته بود ولی بایک سرفه کوتاه سعی کرد گلویش را صاف کند:"مامجبور شدیم ازهم جداشیم وگرنه اون مرده خواهرتو میکشت"!

دونگ هه اخم کرد:"یعنی چی؟"!

فکرمیکرد پارک جه عاشقشه وازروی عشق داره تهدیدمون میکنه از طرفی...میدونست من عاشق کس دیگه ای شدم!پس باهم تصمیم گرفتیم جداشیم...گفت این بهترین راهه!من با کسی زندگی میکنم که عاشقمه وتو میتونی به کسی که دوست داری برسی"...

دونگ هه از روی صندلی بلند شد:"درست فهیدی!بابات پولو داده وتومیتونی بری پس نیاز نیست برای نجات جون کثیف وبی ارزشت برام دروغ ببافی"!

اشک در چشمان هیوکی حلقه زد:"اگر میدونستم اون مرده یه هوس باز لعنتیه که قصد کشتن خواهرتو داره هیچوقت مون رو ترک نمیکردم"

دونگ هه سرپامانده بودولی تلو میخورد:"میگی یعنی...مون خودکشی نکرد؟"!

هیوکی دیگر شرم میکرد به صورت دونگ هه نگاه کند:"نه" !!!

دونگ هه نمیدانست باورکند یا نه انقدر دیوانه شده بود که میخواست دنیا را برسرخودشان خراب کند:"اثبات کن!همین حالا اثبات کن وگرنه میکشمت"!

اونهیوک کاملا جدی و شجاع به چشمان مردد و نگران دونگ هه خیره شد:"خواهرت برام نامه نوشت!مدتها دنبالت گشتم بهت بدم ولی پیدات نکردم"...

"مااااااااااااارک!؟" فریاد ناگهانی دونگ هه اونیهوک را ترساند باکنجکاوی به درنیمه باز نگاه کرد. دونگ هه نفس عمیقی کشید:"میریم خونتون و اون نامه لعنتی رو بهم میدی وای بحالت اگر همش ساختگی باشه!"اسلحه را ازکمرش بیرون کشید:"همونجا با یه تیر کله ات رو سوراخ میکنم"!

اونهیوک سرتکان داد:"فقط...قول بده بعد ازخوندن نامه...اززندگیم بری بیرون و دیگه سراغمو نگیری"!

دونگ هه دندانهایش را باخشم بهم فشرد.در عرض چنددقیقه نفرت ازهیوکی به شوهرخواهرسابقش انتقال پیدا کرده بود و او حالا بی صبرانه محتاج هیوکی بود. مارک داخل شد:"چکارم داری؟"

دونگ هه هنوز هم به چشمان مطمئن هیوکی نگاه میکرد:"بازش کن"

**

بازهم اواره خیابانها بود. نمیتوانست او را به این زودی به مقر ببرد.هنوز یک گروگان داشتند غیرازاین شرایط گروگانش خوب نبود.لباس پاره و سینه خون الود وکمربند باز!افرادش چه فکرمیکردند؟یا دونگ هه؟! ازآینه به پشت به او نگاه کرد.هیچ نشانی مبنی براینکه بهوش بود یا داشت بهوش می امد وجود نداشت. با یک جسد سرد هیچ فرقی نداشت. همانقدر بی حس و سفید!ولی مگر چاره ای جز برگشتن به خانه داشت؟! مگر جای دیگری برای رفتن و پناه گرفتن بود؟! خب او رییس بود همه ی قوانین دردست او بود وکسی حق شکایت نداشت. فقط باید به سرو وضع گروگان

نسبت به او احساسات متفاوتی داشت نمیخواست بایک اشتباه او را ناراحت کند وقلب بیمارش را بازهم بشکند.

ازجلوی فروشگاه ها رد میشد وازشلوغی داخلشان هول میکرد. نه نمیتوانست بااین شرایط داخل فروشگاهی برود وبرای گروگان لباس بخرد.از طرفی خون مقتول به ژاکت او هم پاشیده بود و نمیتوانست ژاکت را دربیاورد. به امید کلاه ژاکت بود که میتوانست بیرون دربیاید.دوباره به پشت سرنگاه کرد.هرچند نمیخواست ولی نمیتوانست مردمک چشمانش را کنترل کند.چطور میتوانست که؟ در عمرش چنین چیز زیبایی ندیده بود و نداشته بود. انگار دریک دریای خروشان مرواریدی درخشان پیدا کرده بود.انقدر از یافته اش هیجان زده بود که نمیتوانست درست فکرکند و یا نگاهش نکند!

چقدرموهای بلندی که روی صورت زیبا و سینه لختش پخش شده بود او را رویایی کرده بود.چقدر با ان لبهای سرخ وچشم و ابروی کشیده وسیاه جذاب بود. چقدر قوس کمر و گردی باسن و پاهای بلندش بی نقص و شهوت انگیز بود. نمیدانست کجا بود پاروی ترمز گذاشت و ایستاد تا نفسی تازه کند. چقدرعرق کرده بود. چقدر قلبش تند میزد.انگار ان پشت شاهزاده دنیا یا مجسمه ای بلوری حمل میکرد.میترسید بی احتیاطی کند و انرا ازدست بدهد! چقدر دیوانه شده بود!البته که او گروگانش بود و دیریا زود باید ازدست میداد!

بقدرکافی فکرش بهم ریخته و گیج بود. دراینه به خود نگاه کرد.هیچوقت اینقدر ازخودش بدش نیامده بود.خیلی ضعیف و احمق بنظر می آمد.بناگه متوجه یقه بلوز خودش شد. یک پیراهن سفید مردانه بتن داشت. خب میتوانست انرا به تن گروگان بکند اززیرش یک رکابی و رویش ژاکت داشت. کافی بود زیپ ژاکت را بالابکشد تاکسی متوجه نشود. به اطراف نگاه کرد.به یک پناهگاه موقتی نیازداشت تا لباسهای گروگان را عوض کند پس دوباره ماشین را راه انداخت و راهی شد.

**

"اینجاست"!

"نگه دار سپاسچین"

و پسری که مسئول راندن ماشین انها بود ترمز کرد.پس خانه هیوکی انجا بود.یک کلبه حقیرانه!!! چه طعمه بدبختی برای گروگان گرفتن! واقعا شیون باید عقلش را ازدست داده باشد!" من برم تو نامه رو بیارم؟"

دونگ هه درحالی که همچنان اسلحه را به پهلوی هیوکی میفشرد گفت:"باهم میریم تو"

هیوکی دستپاچه بود:"نمیخوام به باباصدمه بزنی...لطفا"!

دونگ هه عینک افتابی بزرگش را زد و یقه بارانی اش را بلند کرد:"بابات ازاینکه امانتیشو پس اوردیم خیلی هم خوشحال میشه!پیاده شو"

خوابیده بود وچیزی نخورده بود.بدتر کلی کتک هم خورده بود که ضعیفش کرده و سرش را گیج میبرد.دونگ هه متوجه شد و برای اولین بار دلش برای او سوخت. شاید واقعا بیگناه بود و انصاف نبود این رفتاررا بااو بکند!پس بازویش را گرفت و اسلحه را دوباره درکمربندش فرو کرد:"میریم تو میگی من دوستتم اگر لو بدی باباتو جلوچشات میکشم"

هیوکی خوشحال وراضی ازتماس و کمک عشقش سرتکان داد و باقدمهای لرزان راه افتادند. پدرش خانه نبود پس با خیال راحت داخل شدند. عجیب که اونهیوک اصلا از دونگ هه نمیترسید.شاید هنوز هم او را همبازی بچگی دوست قدیمی و برادرزن شوخش میدید! دونگ هه وسط هال کوچک رهایش کرد:"نامه کجاست؟"

هیوکی به دری در ته راهروی روبرویی اشاره کرد:"اتاقم"...

شاید انتظار داشت دونگ هه کمکش کند تاانجا برود ولی دونگ هه غرید:"دقیقا کجا!؟"

"دفترخاطراتم توی قفسه کتاباست! لای اونه"

دونگ هه منتظر نشد هیوکی را همانجا رها کرد ودوان دوان به اتاق او رفت. ولی به محض ورود دم در خشکش زد. عکسهای او ریز درشت قدیمی وجدید. ازدوربین یا موبایل یا مجله!بریده شده دیوار روبروی تخت را پوشش داده بود!

بگوید چه بهانه ای؟ چطور میتوانست حقیقت را مخفی کند!؟کاش ندیده باشد!

دلیل این کارش چه بود؟! دوستی قدیمی؟! انگارتازه یادش می امد هیوکی چه کسی بود و چه روزهایی باهم داشتند!سرش درد گرفت.نمیتوانست به چیزیکه میدید معنی بدهد! صدای قدمهای هیوکی را درطول راهرو شنید و به سمت دیگرچرخید.قفسه روبرویش بود.

هیوکی داخل شد. دونگ هه داشت قفسه را بهم میریخت. یعنی ممکن بوددیوار وعکسها را ندیده باشد؟! دونگ هه دفترخاطراتش را پیدا کرد ازقفسه بیرون کشید و زیربغلش زد. هیوکی دستپاچه شد:"نامه وسطشه...بذاربدم!" پیش امد دفتررا ازاو بگیرد ولی دونگ هه بسکه هول کرده بود و گیج شده بود بدون اعتنا به قصد هیوکی به سمت در دوید. هیوکی با وحشت دنبالش دوید. نه نباید دفترخاطراتش را میبرد. اگر یک صفحه ازان میخواند آبرویش میرفت وهمه چیز خراب میشد " نه هائه نه! اونو پس بده!"نمیتوانست تندترراه برود سرش به شدت درد میکرد و پاهایش برای کشیدن تن زخمی اش ضعیف و خسته بودند:"هائه دفترمو نبر"....!!!

خیلی دیربود. دونگ هه باقدمهای سریع خانه را ترک کرده بود.

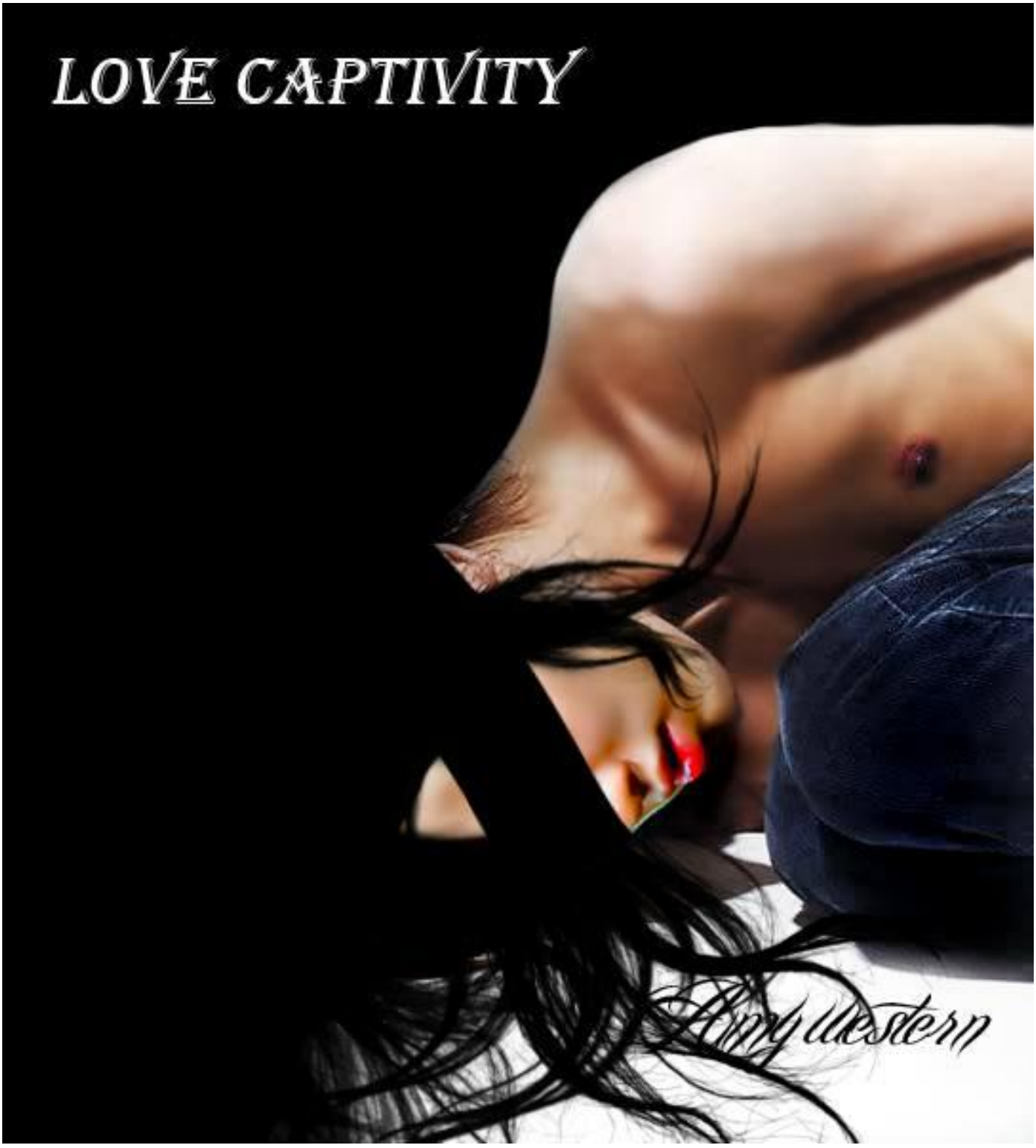
LOVE CAPTIVITY
Amy Western

درامان بود.هیچکس و هیچ چیز اطراف نبود جز رود خروشان.ازماشین خارج شد و در عقب را باز کرد. جرات نداشت دست بزندولی مجبور بود از شر لباس خونی و پاره او خلاص شودچون کاملاآشکار بود که مورد تجاوز قرارگرفته ! یک پای اسیر خمیده از زانو روی صندلی عقب مانده بود و انیکی کف ماشین افتاده بود. بااحتیاط سوارشد ومیان پاهایش نشست. دقایقی ساکت فقط صورت پسرک را تماشا کرد.

چقدر یک موجود زمینی میتوانست زیباباشد!؟نمیدانست درچشم او زیبا بود یا واقعا اینطور بود.چه حال عجیبی از تنها بودن با او داشت. همان کسی که ساعاتی پیش مقابل همه دلبری میکرد و هوش ازسراو میبرد حالا انجا افتاده بود.بی حرکت و خاموش!او را به راحتی بدست اورده بود! شاید هم راحت نبود. این مهارت و جرات او بود که توانسته بود با رقبا بجنگد وشکارش را پس بگیرد!ارام رویش خم شد.مثل بچه ای که اولین بار اسباب بازی قشنگی ازنزدیک میبیند ومیخواهد درمورد واقعی بودنش مطمئن شود!ازنزدیک زیبایی اش چندبرابربود.خط مستقیم ابروهایش با شکستگی کوچک رو به پایین در انتها...چشمان درشت وکشیده با ردیف پررنگ مژه ها..گونه های صاف و خوشفرم و...لبهایش!

چقدر سرخ مثل یاقوت...چقدر براق انگار بلوری بودند....نگاهش پایین ترخزید. به گردن کشیده وسفیدش که به سینه وسیع وبرجسته میرسید.پارگی تیشرت فقط میتوانست یکی از پستانهای او را مخفی کند و انیکی...چه نوک خوشرنگ وحالت شهوت انگیزی داشت. اصلا متوجه

زیبا و خاص بود که برایش مثل یک مجسمه تاریخی مثل یک شاهکارهنری مثل یک قطعه الماس جذاب و هیجان انگیز و دیدنی بود!نمیتوانست نگاهش را کنترل کند.میخواست هر ذره تن او را ببیند ولذتش را چندبرابرکند.

مردمک چشمانش به شکم کوچکش با ان فرورفتگی دوست داشتنی رسید و خط زیرناف را طی کرد...کمربندش باز بود زیپش از هم جداشده بود و او میتوانست لباس زیر سفیدش را ببیند وبرجستگی هوس انگیزی که نشان میداد همجنسش است...! و پاهایش...با ران های خوش حالت و ساقهای بلند چه تابلوی زیبایی ساخته بود...دوباره سربلند کرد وبه بالا برگشت. از تماشایش نه تنها سیرنمیشد بلکه بیشتر و بیشتر میخواست. دوباره عقب رفت و به در ماشین تکیه زد تا ازپایین نگاهش کند.میان پاهای سکسی اش بود.زاویه تحریک کننده ای بود متوجه ضربان وحشی قلبش نبود.این اولین تجربه اش بود. انگار یک نوجوان14ساله تازه داشت به بلوغ جنسی میرسید.مغز و دل وروح و افکار و همه چیزش شده بود چشمهایش بدون هیچ قصدی برای تسلیم و فرار ،در سیرو فتح هرذره این بهشت بود.چقدر دلش برای دیدن یک تن سالم تنگ شده بود خوش بحالش!!!

و او سالهابا زخم های عمیقش که ازسمت راست پیشانی و وگونه وگردنش شروع شده تا سینه و شکم و حتی رانش او را زشت کرده بود جرات رفتن جلوی آینه نداشت! چقدر درمقابل این مظهرزیبایی که مقابلش

دختران عاشق او بودند واو تجربه عشقبازی های بی نظیری داشته است چرا دنیا اینقدر بی عدالت بود! اولین بار از باکره بودن خود شرم میکرد. ازاینکه هیچوقت شانس نداشت کسی را عاشق خود کندیا جرات داشته باشد عاشق شود... ازاینکه محکوم به تنهایی است مثل همیشه...تاابد!

نمیدانست چه مدت است تکیه داده داشت عروسک جدیدش را تماشا میکرد باصدای موبایلش دستپاچه شد بدون انکه بفهمد چه کسی است همانجا در جیبش دکمه را زد وخاموش کرد مبادااسیرش قبل ازانکه چشمانش را ببند یالباسهایش را عوض کند بیدارشود.چه خوب که زنگ موبایل او را بخود اورد.به ساعتش نگاه کرد. یازده ونیم را گذشته بود!!! کافی بود! باید دست به کارمیشد. با وجود هیجان لعنتی که نفسش را به شمارش انداخته بود دوباره به جلو خم شد.تی شرت پاره پسرک را دو دستی گرفت و ازشانه هایش پایین اورد.تن بی نقص وشهوت انگیزش بیشتر وبیشترظاهر شد. لعنت! نمیتوانست ادامه بدهد!انچنان دستهایش می لرزید که میترسید اسیر را بیدار کند!

بناگه متوجه حماقتش شد!یااگراسیر با تماس او بیدارمیشد و صورتش را میدید؟ باید اول با چیزی صورت خود را مخفی میکرد بعد او را لخت میکرد.به اطراف نگاهی کرد. چیزی درماشین نداشت.جیبهایش را گشت. بی فایده.تااینکه رکابی اش را بیاد اورد.پس اول ژاکت خودش را دراورد و بعد پیراهن سفیدش را. انرا روی پشتی صندلی جلویی انداخت و رکابی را دراخر.انقدر عجله داشت که بیاد زخم هایش نیفتد. رکابی اش را دور دهان

موهایش بیرون مانده بود چیزی معلوم نبود.خب اینطور بهتر شد!

دوباره سراغ اسیر برگشت.تی شرت رااز یک طرف کشید دراورد وبا ان سعی کرد خونی که روی شکم اسیر پاشیده بود پاک کند ولی خون خشکیده بود و او..جرات نداشت حتی باوجود بلوز او را لمس کند.پس بیخیال خون شد و تیشرت پاره را از پنجره ماشین به رودخانه پرت کرد.حالا باید بلوز خودش را به تن او میکردقسمت سخت کاربود. میترسید. نه اینکه از بیدار شدن ویا تلاش گروگان برای فرار بترسد چون میدانست ازاو قوی تر است وبا داشتن اسلحه میتواند او را به هرکاری تهدید کند ولی ...ازتماس میترسید. از باختن خود. ازاین حس جدید که کنترل را بدست میگرفت و معلوم نبود لحظه ای دیگر او را به چه کاری وادار میکرد.

دوباره عقب نشست. اینبار به نیم تنه کاملا لخت او خیره شد.جذابیتش نفس گیر بود واو انقدر باخودجدیدش نااشنابود که می دانست ادامه دادن ممکن است عواقب بدی ببار بیاورد.او هیچ چیز قبلا تجربه نکرده بود نه میدانست عشق چیست نه عشق بازی نه میدانست بوسه چیست نه تماس عاشقانه... چه شب عجیبی بود. همه چیز را برای اولین بارتجربه کرده، میکرد ومیخواست بکند!!! (خیلی خب مسخره بازی بسه!لباسو تنش کن و ببرش مقر! الان اثربیهوشی میره وبخودش میاد)

سعی کرد بخود نهیبی زد و بازهم جلو خم شد. مثل بچه ای که ازشنا میترسد ومیخواهد سردی اب استخر را امتحان کند دست دراز کرد و پوست شکم پسرک را لمس کرد چقدر گرم و نرم بود! بالاتر برد و کف

بودداشت میسوخت.چقدر صاف بود چقدر حس خوبی میداد...لعنت! بیشترمیخواست ولی وقت نداشت. دستش را پس کشید وبه سرعت بلوزش را برداشت. استین را اماده کرد و دست پسرک را گرفت تابه ان فرو کند. حتی دستهای باریکش خیلی زیبابودند.

ناخن های براق و پوست نرم. نمیتوانست رها کند.گرفت و فشرد. نمیخواست رها کند!کاش میشد تاابد نگه دارد. لعنت برساعت! دست قشنگ او را درون استین فرو کرد و بلوز را بالاترکشید.حالا باید ازپشتش رد میکرد و استین دیگر را بدستش میکرد مجبوربود او را بالابکشد و بنشاند.سعی کرد بیاد بیاورد چه کسی بود تا خود را نبازد...چوی شیون!ملقب به شکارچی! ادم دزد وقاتل حرفه ای که سالهاست کل شهر وحتی دنیا را علاف خود کرده بود ولی ...چطور میشد درمقابل چنین موجود ضعیف و بیجانی اینطور دستپاچه میشد؟! (معطل چی هستی لعنتی؟!الان بیدار میشه!)

اینبار با خشونت بیشتر نسبت به خود روی اسیر خم شددست دور کمرلخت او انداخت ازتماس پوستهایشان تنش لرزید ولی اهمیت نداد. او را بالاکشید و نشاند.پسرک زیبا کاملا بیهوش بود. گردنش خم شد و سرش برشانه او افتاد!سینه اش به سینه او چسبید و نفسش گردن او را پرکرد! خدایا!چه کرده بود؟!چطور این حماقت را مرتکب شد؟!اولین بار درعمرش تنی به تن او میخورد! کاملا لخت...انهم چنین تن بی نقص و دوست داشتنی و حتی زیباترین!

دور این کشف جدید خزید و بی اختیار، کاملا بی اختیار بغلش کرد! حسی که اینبار پیدا کرد خیلی عجیب تربود.چیزی حتی ورای عالی بودن.قلبش چه شیرین میزد.چقدر خوشحال بود انگار چیزی که سالها دنبالش بود پیدا کرده بود. انگشتانش را بازکرد و کف دستانش را به کمر صاف این موجود آسمانی چسباند. نفسش تندتر شده بود اما او دست نکشید. میخواست هم نمیتوانست بهرحال اعضای تنش به حرف او گوش نمیکردند و کارخود را باوجود ممانعت وتلاش برای رد انجام میدادند. اصلا چرابابد رد میکرد که؟تنها بود کسی او را نمیدید و او لذت میبرد. حتی لذت بردن را ازیاد برده بود.دستهایش را مشتاقتر ومحکمتر به کمر این پسرزیبا فشرد و سینه نرم او را بیشتر و بیشتر به سینه لرزان خود فشرد و بیشتر وبیشتر لذت برد. هرثانیه تجربه ای جدیدوجدیدتربود.بیشتر فشرد. بیشتر لذت بردبازوهایش را تنگ ترکرد بازهم...

حالا کاملا میتوانست برجستگی وفرورفتگی های تن این زیبایی را با تن خسته خود حس کند.حالا نفس گرم وارام او راداغتر و حساستر باپوست زخمی خود حس میکرد.حتی گونه صافش درست روی زخم های شانه اش افتاده باهمین تماس ساده انگار عاشقانه نوازشش میکرد. موهای براق و بلندش روی سینه و کمروبازوی او ریخته بدن ترسناکش را مخفی میکرد.انگار یک عروسک گرانبها پیدا کرده بود نمیخواست رهایش کند.

حتی بازهم فشرد.بیشتر ...بیشتر حالا میتوانست ضربان قلب او راروی سینه خود حس کند و دو نرمی برجسته که بانفسهای هرچندکوچک روی

کشید بالاتراورد موهایش را لمس کرد چنگ زد نوازش کرد... پایین تر برد قوسی کمرش را شناخت.نرمی ولطافت پوست صافش را... لمس میکرد، می دید، صدای نفسش را میشنید و...کافی نبود.

میخواست از کل حواسش استفاده کند. رکابی را از صورتش کند و صورتش را به سرعت برگردن این فرشته کوچک فرو کرد.چقدر عطر تن وموهایش مست کننده بود.بویید ...تندتر وعمیق تر.باز هم بازوهایش را تنگ ترکرد.حس میکرد بزودی استخوانهای پسرک را خواهد شکست ولی انقدر حس زیبای بود بغل کردن و نگه داشتن او که ...حتی اگر استخوانهای خودش هم خورد میشد نمیخواست دست بکشد. بی اختیارچشمانش را بست و سربرشانه اسیرش گذاشت تا او را همانطور نگه دارد. چقدرگرم و نرم بود.چقدر شیرین و دوست داشتنی بود. اولین بار بود ازچیزی اینقدر خوشش می امد.اولین بار چیزی به او اینقدر لذت میداد.

اولین بار بودازیافته اش انقدرخوشحال بود که میخواست داد بکشد. انگارعشقبازی میکرد. اگر تنها یک تماس اینقدر عالی بود پس بوسه و عشقبازی چطور چیزی بود؟! مغزش قدرت تجسم نداشت. تجربه ای نداشت که بتواند درک کند.میدانست او پسر است مثل خودش و تصور عشق وعشقبازی اشتباه است...همانطور که به دونگ هه گفته وعشقش را مسخره کرده بود ولی حالا که عشق سراغش می امد...(یعنی واقعا عاشق شدم؟! اگراین احساس پرواز عشق نیست پس چیه؟!)فکرمیکرد اگرعاشق شود شرم میکند عصبانی میشود و میترسد ولی نه!او صاحب

میخواست ولو به زور بدست می اورد!بدون ذره ای ترس و شرم پس اگراین عشق بود او ازعاشق شدنش پشیمان نبود. لبخندزد و نفس عمیق دیگری کشید.دوباره شانه ،بازوها کمر عشقش را لمس کرد و پایین تر رفت.چه کمرباریکی داشت ...

(کاش منم مثل این بودم!کاش تن منم مثل تن این پسرک سالم و زیبا بود... کاش این تن مال من بود!!!)یک لحظه متوجه شد چقدر ازیافتن وداشتن او شاد است!!! (ولی...اون الان مال منه!!! اینجاست. توی چنگ من و مال منه!!من صاحبشم و میتونم هروقت بخوام بهش دست بزنم بغلش کنم و ...)

بناگه قضیه عوض شد!بله جای این پسر بودن عالی بودولی او نبود و امکان چنین چیزی هیچوقت وهیچ جور ممکن نبود اما او میتوانست صاحب این پسرک باشد!او میتوانست تاابد نگهش دارد لمسش کند و ازداشتنش مثل همین حالا لذت ببرد!انگار که تن خود بود و ....وقتی سرپس کشید تابه صورت گروگان نگاه کندقلبش ازاین نزدیکی لرزید. انجا بود دراغوشش ،سر روی بازوی او!در کمترین فاصله ممکن و او حتی میتوانست دانه دانه مژه هایش رابشمارد!خدایا چقدر زیبابود!

نگاهش ناخواسته صورت قشنگ اسیرش را طی کرد و به لبهای بیحال ولی سرخش رسید. نه می فهمید اشتباه چیست نه درست!نه اهمیت میداد نه میتوانست کنترل کند! سرش به تبعیت از چشمانش به دستور دلش جلوتر رفت و لب های نامطمئنش را به لبهای داغ اسیرش رساند نه

انگارفقط میخواست با لبهایش هم تن او را لمس کند ولی....

"آاااااه".....

زمزمه نالان اسیر او را بحد مرگ ترساند.کاملا بی اختیار بازوهایش را بازکرد وحتی اسیر را به عقب هل داد.هیچل دوباره روی صندلی به پشت افتاد. موهایش اطراف وروی صورتش پخش شد وناله اش بلند ترشد: "اااه...مممم" اخم کرد و سرش را کمی تکان داد.ضربان قلب شیون داشت تنش را مرتعش میکرد.به سرعت رکابی را دوباره برداشت ودور صورتش گره زد. انقدر هول کرده بود که ژاکت را هم برداشت و ازماشین بیرون پرید. اسیر داشت بهوش می امد. دیگرنمیتوانست وقت تلف کند. بیرون ماشین ایستاد ژاکتش راپوشید کلاهش را برسرش کشید زیپش را بست و ماشین را به سرعت دور زدتا پشت فرمان قراربگیرد وبه قرارگاه براند...

قدرت نداشت نامه را بخواند ولی میدانست دیریازود باید این کار را بکند پس به محض اینکه به مقرشان برگشتند به اتاقش پناه برد. دفترخاطرات را به سختی زیربغلش نگه داشته بود.قدمهایش درعین اینکه عجله داشتند سنگین شده بودند. انگار دوباره خبر خودکشی خواهرش را شنیده بود میرفت تا دوباره جسدش را شناسایی کند. انگارازدرودیوارصدای همسایه ها را میشنید

خواست آبروشو حفظ کنه...میگن حامله بود ومیترسید شوهرش بفهمه...میگن هنوز عاشق پسره بود و نتونست دوری شو تحمل کنه... میگن شوهرش خیلی بد بود و هرروز تهدیدش میکرد خب بدبخت خسته شد وخودشو کشت راحت شه!)

داخل اتاقش شد و در را انقدر محکم کوبید که انعکاس صدایش تمام هتل را لرزاند انگارمیخواست به این نحوهمه دنیا را حتی مغز بی مصرف خودش را ساکت کند. چراغ را روشن کرد و روی تخت نشست. حتی نمیخواست با ورق زدن دفتر وقت تلف کند. دفتررا خم کرد و تکان داد.بالاخره یک پاکت بسته ازان بیرون افتاد!بعید بود اونیهوک سالها انرا نگه داشته و بازنکرده باشد! حتما خوانده ودوباره درپاکتی دیگر گذاشته چسبانده بود! خب چه اهمیتی داشت؟ پاکت را وحشیانه پاره کرد وخط خواهرش ظاهرشدباورش نمیشد هیوکی درست گفته بود!حالا که اینقدر به حرفهای خواهرش نزدیک بود جراتش را نداشت. چه حقیقتی درنامه منتظرش بود!؟ بازکرد ...

(سلام برادر عزیزتراز جانم . خیلی دلم برایت تنگ شده بود ولی جرات نمیکردم باهات تماس بگیرم. راستش از شوهرم میترسم مرد خیلی بدیه واجازه هیچ کاری بهم نمیده. اما اینبار تصمیم گرفتم شجاع باشم چون حس میکنم این اخرین باره که می تونم با تو حرف بزنم.یک چیزهایی هست باید بهت بگم. میدونم اشتباه کردم میدونم سوتفاهم شده میدونم باید زودتربهت میگفتم ولی نمیخواستم ناراحتت کنم. درحقیقت یک اعتراف برات دارم چون تحمل ندارم ببینم از اونهیوک متنفر باشی اون دوست و

حفظ آبروم دروغ گفتم. اون منو ترک نکرد بلکه من با پارک جه بهش خیانت کردم! خودت میدونی منو هیوکی تحت فشار خانواده هامون قصد ازدواج داشتیم تا اینکه پارک جه که دوست پسرقبلی ام بود فهمید وسراغم اومد و بااصرارو التماس ازم خواست بهش برگردم. من هنوزهم عاشقش بودم پس قبولش کردم فکرمیکردم اونم عاشقمه!

ازطرفی میترسیدم به بابا بگم. وقتی با خود هیوکی صحبت کردم فهمیدم اونم عاشق کس دیگه ای و به زور خانواده اش برای اینکه قلب پدرشو نشکنه داره با من ازدواج میکنه. خودش اجازه نداد دنبال راه حل بگردم گفت مسئولیتشو بگردن میگیره و ازم خواست این نقشه رو اجرا کنم تا فکرکنید اون ترکم کرده.گفت خودش دلیل موجه داره و میتونه خانواده خودشو قانع کنه به این نحو خانواده منم قانع میشند واجازه ازدواج منو با پارک جه میدند.متاسفم دونگ هه من نمیدونستم پارک جه اینقدر ادم بدیه. ازازدواجم پشیمونم و ازت میخوام هیوکی رو ببخشی او نه تنها هیچ کار اشتباهی نکرده بلکه منو از بی آبرویی نجات داده.)

دونگ هه نامه را درحالی که هنوز تمام نشده بود پایین اورد و نفس عمیقی کشید.اوکه سالها یاد گرفت از دوست عزیزش متنفر باشد و حتی درپی یافتنش برای کشتنش حالا هم شرمگین بود هم آسوده.هرچندته دلش پشیمانی رفتار بدی که با هیوکی داشت عذابش میداد ولی لااقل ان نفرت دیرین رفته بود و حتی اجازه میدادبیادش بیاورد چقدر دلش برای ان پسرک پاک و مهربان تنگ شده است...

نتوانسته بود بلوز را به تنش کند ویا کمربند شلوارش را ببندد ولی دیگر مهم نبود.باید قبل ازبهوش امدنش به مقر برمیگشت و دست ها و چشمانش را میبست.

بکلی فراموش کرده بود او اسیرش بود وهدفش از خواستنش چه بود هرچند دلیل دزدیدنش ربطی به هدفش نداشت.اتفاقی بود ناگهانی پیش امده او را به این کار وا داشته بود. بایاداوری صحنه ای که در استیشن دیده بود قلبش اتش گرفت.این نفرت وخشم مزه جدیدی داشت. حتی این حسادت هم جذاب وخواستنی بود پس دقیق تر فکرکرد. به مردی که روی این فرشته معصوم خوابیده بود و داشت وحشیانه تنش را بوسه باران میکرد درحالی که دستهای کثیفش برای دراوردن شلوارش درتقلا بود.با تجسم بیشتر ضربان قلبش تندتر شد.نه مرد بودن کسی که پسرک زیبا را میخواست برایش عجیب بود نه بخاطر کاری که میکرد او را مواخذه میکرد. بلکه درتلاش بود بفهمد چه لذتی حس کرده است؟

حتی جرات نداشت خودرا بجای ان متجاوز بگذارد انقدر نفسش میگرفت وانقدر قلبش می لرزید که میترسید تصادف کند.دیگر حتی به پشت نگاهی نمی انداخت تا تحریک نشود اما میتوانست سایه اش را در اینه ببیند وهمین کافی بود. بزرگترین دزدی عمرش بود!بهترین وجودیت دنیا را بدست اورده بود. میرفت تا او را ببنددو برای خود نگه دارد. میبرد تا صاحبش شود...

سلانه سلانه ازپله ها پایین رفت میخواست برود همه چیز را به او بگوید.کسی جز شیون نداشت که حرفهایش را بگوید.درحقیقت به راهنمایی اش نیازداشت. نمیتوانست تصمیم بگیرد چه کند.برود واز هیوکی اطلاعات بگیرد و دنبال پارک جه بگردد یا بیخیال گذشته و همه چیز شود.ذاتا نه سلامتی و نه وقت کافی برای انتقام گرفتن داشت ولی...

جلوی در فرعی ماشین را بی سلیقه نگه داشت و به سرعت خارج شد. میدانست دونگ هه همیشه جلوی پنجره اتاق منتظر بازگشت او میماند و دیریازود سراغش خواهد امد.باید اسیر را اماده میکرد. درعقب را که باز کرد متوجه لرزش پلکهای پسرک شد. داشت بهوش می امد. ارام مینالید و نفسهایش تندتر شده بود. از شانه های لخت او گرفت و او را دوباره نشاند.اینبار پشت سرش سوار شد و بلوز را ازپشت تنش کرد.تن بی حال اسیر دوست داشتنی اش دوباره به اغوشش رها شد.

اینبار اززیربغلش دستهایش راجلو اورد تا دکمه های بلوز را ببندد.صدای قدمهایی شنید فهمید دونگ هه است. وقت برای دکمه کردن نداشت کمربندش مهم تر بود. باوجود انکه ازشدت هیجان قلبش داشت به دهنش می آمد و دستهایش انقدر می لرزیدند که حتی نمیتوانست بند زیپ را بگیرد، کمربند را بست و زیپ را بالا کشید.دستهایش به لگن پسرک خورد و بنددلش پاره شد.هر ان ممکن بود خون دماغ شود! "خیلی دیرکردی"...

شیون تنها توانست یکی ازدکمه های بلوز را ازوسط ببندد...

"این کیه؟!" دونگ هه با کمک نور لامپ داخل ماشین توانست تشخیص بدهد کسی روی صندلی عقب است. شیون یک بازویش را دور کمر پسرک حلقه کرد و بازوی دیگرش را زیر زانوهای او فرو کرد...:"دیوید کیم"!

و ازجابلند شد و او را باخود بیرون کشید. دونگ هه با دیدن هیکل و زیبایی اسیر جدید زبانش گرفت:"اما....اخه...من فکرکردم با برنامه پیش میری و"...

شیون میدانست چقدر این کارش برای دونگ هه عجیب بود ولی سعی کرد چیزی بروز ندهد. درحالی که دو دستی گروگانش را بلند کرده بود راه افتاد. پسرک از همه اسیرهایش ظریف ترو سبک تربود.شاید هم بسکه ازاوخوشش امده بود حس میکرد حملش نه تنها زحمتی ندارد بلکه لذتبخش است.دونگ هه در تعقیبش راه افتاد. هنوز منگ بود:"تاحالا نشده بود تو یکیو بدزدی...اینکار برخلاف معیارها و غرورت بود"!

شیون مجبور بود به نوعی خود را تبرعه کند:"میدونم ولی یه باند دیگه سعی داشت بدزدتش!مجبور شدم باهاشون دربیفتم تا طعمه خودمو پس بگیرم"!

"لااقل زنگ میزدی میومدیم کمکت"!

"به کمک کسی نیاز نداشتم...راحت ترازاونی بود که نتونم"

بزند درحقیقت همیشه کسانی برای انجام کارهایش داشت ولی اینبار...اینقدرزود؟! هنوز یک روز ازپس دادن گروگان قبلی نگذشته بود!

شیون وارد دالان تاریک ساختمان شد و به سوی سرداب راهی شد. هرچند دلش نمی امد ان جواهر نایاب را در ان دخمه تاریک و مرطوب وکثیف زندانی کند ولی نمیخواست دونگ هه یا کسی ازافراد باندش به ضعف و علاقه او پی ببرد. درواقع خودش هم سعی داشت این حقیقت را که عاشق شده است پس بزند!

"کسی چیزی نفهمید؟"دونگ هه همچنان درپی اش می امد

"نه مواظب بودم" اولین بار ازحضور دونگ هه معذب بود.

"کجامیری؟!" واقعا کجامیرفت؟او که همیشه ازدید افرادش فراری بود و به طبقه پایین نمی امد چکارمیخواست بکند؟!

میدانست دونگ هه برای چه میپرسید وجوابش را نداد. اولین بار بود جوابی نداشت بدهد! این سکوتش قلب دونگ هه را فشرد.چه شده بود که شیون اینقدر ناگهانی و اینقدر عظیم تغییر کرده بود؟

سه نفر ازافراد باند وسط سالن زیرزمین دور میز چوبی کهنه ای نشسته ورق بازی میکردند. با شنیدن صدای پای انها هرسه باتعجب از جابلند شدند. ان مرد ژاکت پوش که صورتش پس پارچه ای سفید مخفی بود پسری تمیز و موبلند را حمل میکرد چه کسی بود وچرا رییسشان دونگ هه در پی اش مثل خدمتکارش می امد؟!

رفت و داخل شد. یکی از افراد رو به دونگ هه کرد:"اینجا چه خبره؟"!

دونگ هه فوتی کرد. حالش گرفته بود:" اینبار رییس خودش دست به کارشده"!

"رییس؟!؟!" هرسه دستپاچه شدند. دونگ هه سرتکان دادوهمانجا ماند چون جرات نداشت داخل برود و رفتارشیون را ببیند.حس بدی پیدا کرده بود حسی که به او میگفت این گروگان بابقیه گروگانها فرق دارد.

لب تخت خاکی و سخت رسید و مردد ایستاد. حیفش می امد چنین گوهری را روی کثافت پرت کند ولی پس چه؟! ببرد بالا ودرتخت پرقوی خودش بخواباند؟! درحقیقت فکربدی هم نبود ولی....بازناله اسیر و ورود دونگ هه او را بخود اورد. پسرک زیبا را روی تخت خواباند و بدنبال پیدا کردن باند سیاهی که همیشه به چشمان زندانیانشان میبستند اطراف را نگاهی کرد. دونگ هه جلوترامد و ازجیبش دستمال سیاه را بیرون کشید:"بگیر...هیوکی رفت خونشون"!

شیون چیزی دران مورد نپرسید. بنظرمیامد دیگرهیچ چیز برایش مهم نبود. دستمال را گرفت و روی تخت زانو زد تاچشمان زیبای این موجود نازنین را ببندد! دونگ هه برای کمک پیش امد و قبل ازانکه شیون مخالفت یاممانعت کند غل وزنجیر را ازپشت دور مچ دستهای پسرک بیچاره قفل کرد! چه مسخره!اولین بار بود شیون دلش برای اسیرش میسوخت و نمیخواست او را دربند و عذاب ببیند ولی درحال حاضر مجبور بود او را

بود:"خب...برای این چقدرقراره بخوایی؟"!

شیون حالا داشت لبهای پسرک را نگاه میکرد که بابستن چشمانش خواستنی تراز قبل جلب توجه میکرد:"هنوز نمیدونم!"اولین فکری که به سرش زد این بود که باید انقدر زیاد بخواهد که نتوانند پرداخت کنندو او اجازه رفتن به عشقش ندهد! هدفش تغییر کرده بود حالا نه اثبات عشق پدر به پسرش مهم بود نه پول نه انتقام نه حتی دیدن چشمان غمگین پدر خودش که مسلما بانگرانی منتظر شنیدن خبر جدیدی ازاو بود!

دونگ هه برای صحبت با شیون درمورد خواهرش عجله داشت ولی اینطور که معلوم بود حواس شیون نه به اوبود نه به کس و چیز دیگری جزاین اسیر! چرا؟ !

شیون میدانست باید ابهتش را حفظ میکردنباید به ان دخمه می امد نباید با افرادش مواجه میشد اصلا نباید دست به این کار میزد ولی چه عجیب که همه چیز بطرز ناگهانی و ترسناک برایش بی اهمیت شده بود. انگارتنها اهمیت زندگیش انجا روی تخت بود! نفسش سخت درمیامد فکر کرد شاید بخاطر بستن رکابی است حالا که چشمان اسیر بسته بود میتوانست ان را ازدهانش بازکند.

دونگ هه وحشتزده و مضطرب ازلای دربه سالن نگاهی انداخت:"چکارداری میکنی؟ میبینینت"!

شد:"مرخصشون کن"!

"چی؟!" دونگ هه در شوک بود.

شیون دیگرنمیتوانست سرپابماند دلش سنگین ترازان بود که بتواند! لب تخت نشست.

انگاربرای خودش بهانه ساخته بود تا کمی نزدیک اسیرش باشد:"گفتم مرخصشون کن. درحال حاضر بهشون نیازندارم"

دونگ هه با گیجی گفت:"اما پس...این چی میشه؟"!

شیون نفس عمیقی کشید:"این تماما مال خودمه"!!!

دونگ هه تخت را دور زد تا از جلو مستقیم به صورت شیون نگاه کند تا مطمئن شود مخش سالم است و احیانا مست نکرده است:"یعنی چی شیون؟! اونا همکارامونند.. سهم میخواند...بدون کمک اونا ما نمیتونیم"...

شیون کلافه از مزاحمت دونگ هه یک لحظه متوجه شد چقدردوست دارد تنها باشد.سربلند کرد وانقدر بلند غرید که افرادش ازسالن بشنوند:" سهم اسیر قبلی رو بهشون بده و ردشون کن برند!همین که گفتم"!

دونگ هه از خشم غیرطبیعی شیون متعجب سرتکان داد و اتاق را ترک کرد.

زمان نامعلوم 2013 – نیویورک

چیزی حس نمیکرد.چیزی نمی دید.چیزی نمیشنید.بویی به مشامش نمی رسید.بسکه به پهلوومانده بود اعضایش را حس نمیکرد.ولی وقتی حرکتی به خود میداد شکمش درد میگرفت . بخاطر دستمال سفتی که به چشمانش بسته بودند تنها تاریکی می دید. صدای جیرینگ جرینگ زنجیر سنگین که دور دست وپاهایش قفل شده بود تنها صدایی بود که به گوشش میرسید و با هر حرکت هرچند کوچیک بوی گرد تشک نرم ولی سردی که او را رویش خوابانده بودند بلند میشد... چیز زیادی یادش نمی آمد.برای خریدن نوشیدنی به مغازه ای رفته بود که...

غریبه ای به محض اینکه ماشینش را روشن کرده بود داخل پریده بود و مشت وحشتناکی به شکمش زده بود!قبل از آنکه بتواند چهره مرد را ببیند چیزی جلوی دهانش را گرفت و ...همه چیز در مه سیاهی غیب شد و او حالا... اینجا بود!!! یعنی موفق شده بود؟!

صورتش را شست.حس میکرد قلبش درراه گلویش میتپد. شاید اسیر تاحالا بهوش امده باشد. جرات نداشت به سلول برگردد.دونگ هه دیگر بیخیال نامه و صحبت درمورد ان شده بود:"چیزی شده شیون؟"!

سرهم به صورتش اب میزند! سکوت طولانی شیون او رابه یقین رساند:"میشناسیش؟"!

شیون بالاخره شیراب را بست و سربلند کرد.انگاریادش رفته بود گونه وگیجگاه چپش زخمی است.تا خود را در آینه دید دردی درقلبش پیچید.اولین بار بود اینقدر اززخمهایش متنفر بود:"نه"!

"پس چی شده...برعکس آدم دزدی های قبلی عمل کردی!خصوصا با رد کردن باند اونها رو نسبت به خودت مضنون و کینه ای کردی"!

شیون حوله به دست به سمت او چرخید.نگاهش خیلی جدی وعصبانی بود:"اگر من رییس هستم و سه ساله توی این کار هستم بهتر ازهمتون میدونم چه خبره پس بهتره دخالت نکنی"!

دونگ هه تعجب کرد.اولین بار بود شیون اینقدر بااو بدصحبت میکرد:"میدونم شیون فقط"..

شیون حوله را درون دستشویی پرت کرد:"میرم پایین ازش بازجویی کنم تو هم برو اتاقت استراحت کن خیلی سرپابودی"!

دونگ هه خنده سردی کرد. اینبار جمله اش پدرانه نبود زورگویانه بود انگارمیخواست از شرش خلاص شود!"موضوع چیه شیون؟"!

شیون امد و ساکت ازکنارش گذشت. چه میتوانست بگوید؟خودش هم نمیدانست موضوع چه بود و چه شده بود که درعرض چندساعت اینقدر

اینبار صدای قدمهای راسخی شنید. نزدیک شد و ایستاد. کلیدی در قفل چرخید و دری اهنی باز و بسته شد. اگر چه بخاطر افتادن روی شانه راست گردنش درد میکرد ولی به سختی سر از تشک بلند کرد:"کی هستی؟...من کجام؟ چرا منو بستید؟!"صدای لطیف ولی مردانه اش در مکان سرد وکوچک اکو پیدا کردو بی جواب ماند.

چه صدای قشنگی داشت! حتی تحریک کننده تراز جسم لعنتی اش! باقدمهای ارام به تخت نزدیک شد و ایستاد. خدای من برده ای دربند بودن اینقدر برازنده یک شخص میتوانست باشد؟!:"اسمت چیه!؟"تمام تلاشش را کرده بود لحنش سرد و خشن باشد ولی لعنت صدایش میلرزید!

"دیوید...دیوید کیم"!

"چندسالته؟"خجالت میکشید بپرسد!

"بیست وهفت"!

"کره ای هستی!؟"

پسرک سرتکان داد.

چقدر هیجان زده!بیدار شده بود و حالا بااو مخاطب بود!نزدیک تر رفت .موهایش روی تشک پخش شده بود و زیباییش را چندصدبرابرمیکرد.بی اختیار خم شد و دسته ای از موهای نرم وسیاهش را بلند کرد.واقعا

بود انگارمیخواست مطمئن شود هنوز احساسات عجیب وجدیدش باقی است! نفس عمیقی کشید و ...مست شد!

نمیدانست چه بگوید وآیا اصلا نیازهست چیزی بگوید یانه. اینبار صدای کشیده شدن چیزی چوبی روی زمین سنگی. شاید صندلی یا چهارپایه و بعد...بوی تند سیگار....

درست مقابلش نشست. ازان زاویه راحت میتوانست تماشایش کند.به سیگارنیاز داشت میخواست با چیزی خود را مشغول کند تا به اسیر دست نزند!:"شغلت چیه؟"!

اصلا برایش مهم نبود فقط پرسیده بود تامسیر همیشگی را طی کند و خونسرد و ترسناک بنظر بیاید

چه لهن متفاوتی داشت. خسته،خشک و...امریکایی!سعی کرد شخصیتی که مسلما مقابلش نشسته بود باکمک همین صدا تحلیل کند:"دانشجو هستم"

"درامد بابات چقدره؟" ازصدایش بنظرمی امد سوالات را حفظ کرده و انتظار جوابهای تکراری دارد...

از جواب گستاخانه اش تعجب کرد و غرید:"جوابمو بده"

"این چیه؟آدم ربایی؟"!

لهنش تمسخرامیز بود.انگار در دل میخندید!!! باناباوری نفس عمیقی کشید.اولین بار بود نه تنها گروگان ازاو نمیترسید بلکه باشجاعت او را بازخواست میکرد:"درامد پدرت چقدره؟"

ظاهرا داشت عصبانی میشد ولی او قصد نداشت مثل بقیه قربانی ها بترسد و برای ازادی بنالد.باید متفاوت میشد!این رمز کارش بود"خیلی این کارو کردی نه؟! فکرکردی حرفه ای شدی!"کاش میتوانست عکس العمل شکارچی اش را ببیند ولی ازسکوتش معلوم بود متعجب شده است...

شوکه شد!چطور میتوانست او را به مبارزه بخواند درحالی که دست بسته و عاجز انجا افتاده بود و میدانست او هرکاری دلش میخواست میتوانست بکند؟!؟!"ولی اینبارادم غلطی رو گرفتی ! با من به چیزی که میخوای نمیرسی!"پش میخواست نشان بدهد ازاو نمیترسد! ازچیزی که فکرش را میکرد سرسخت تر وقوی تربود. ولی چقدر احمق بود که هنوز نمیفهمید خواسته او چه بود.

کفش روی سنگ. نیشخند زد.سیگاررا زهرمارش کرده بود!

ازجابلند شد و به تخت نزدیک شددیگر تحمل نداشت.حتی همین مسافت کوتاه هم دلتنگش کرده بود!خم شد و اینبار چانه او را گرفت .انگشت بزرگش را روی لبهای نرم او کشید و از صافیشان حظ کرد. اسیر سعی کرد سرش را پس بکشد ولی او سرش را جلوتربرد و اهسته گفت:"چیزی که میخواستم تو بودی"!

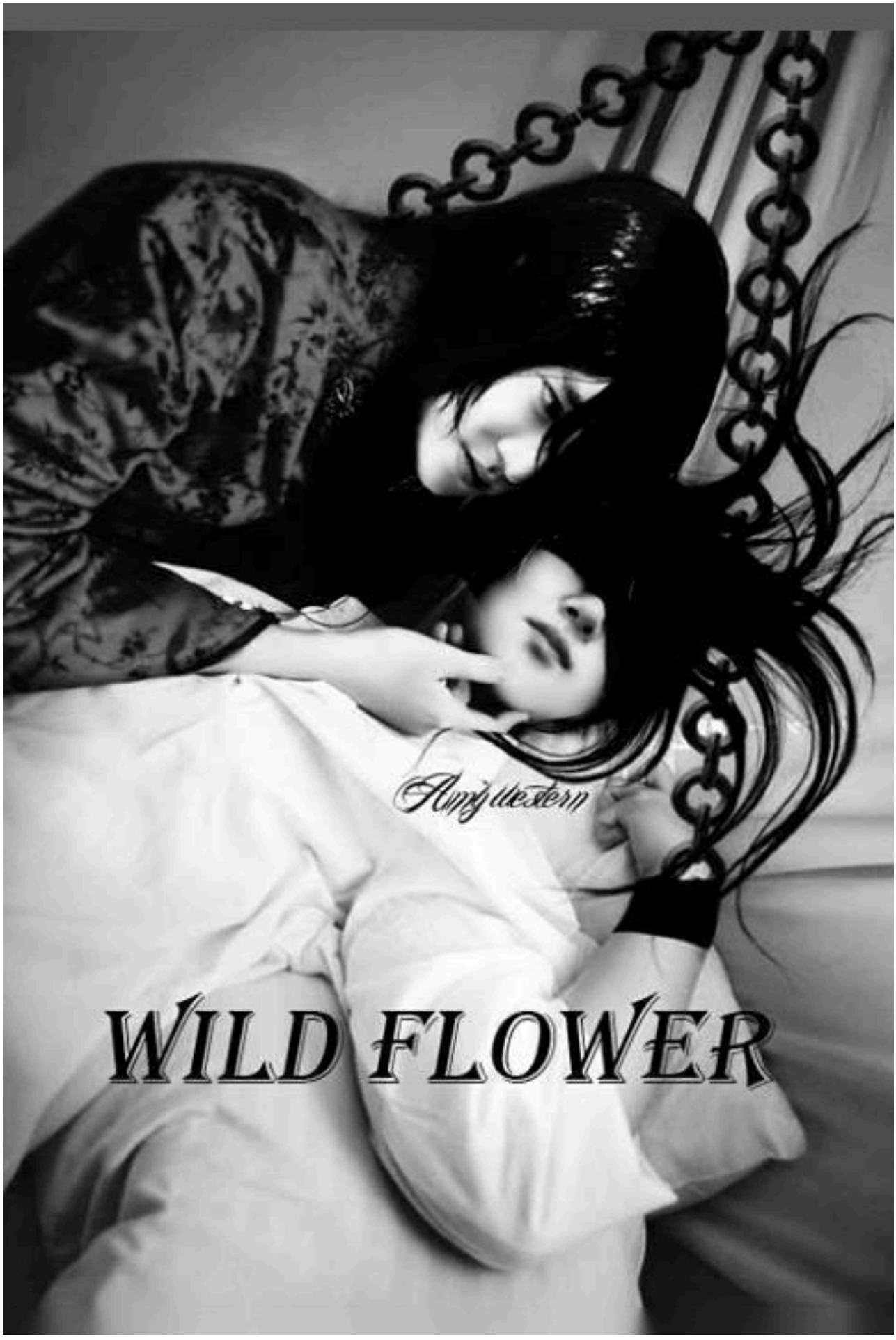
Amy western
WILD FLOWER

ساعت دو شده بود و شیون هنوز بالا نیامده بود و او از مرور دوباره ودوباره نامه خسته شده بود.دیگر اشتیاق نداشت درموردش با شیون حرف بزند. حسی به او میگفت شیون بناگه عوض شده ازاو فاصله گرفته است واو چقدر نیازداشت باکسی درمورد گذشته اش حرف بزند و حرفهای خواهرش را بررسی کند.بی اختیار نگاهش به دفترخاطرات هیوکی که روی زمین افتاده بود چرخید.کاش هیوکی را ازاد نکرده بود چقدر سوال داشت تاازاو بپرسد...

درسالن بزرگ قدم میزد و سیگار میکشید.به چیزی بهترازسیگارنیازداشت شاید کمی کوکائین یا ویسکی تا بلکه بخود بیاید. تابلکه بفهمد چکاردارد میکند تابلکه این قلب سرکش را از تپیدن بازدارد.دوساعت گذشته بود دوساعت مثل دو سال بود دوقرن...

دو بار تولد و دوبارمرگ اما قصد داشت بازهم دوام بیاوردتا به ان سلول تاریک وپیش ان جادوگر فریبنده برنگردد.قصد نداشت به خود اجازه بدهد یک بیگانه زیبا اورا افسون کند و اعمالش را تغییردهد. سیگارش تمام شد و برای پیدا کردن بعدی دست درجیب کرد فقط یکی در بسته باقی مانده بود!!! ازروی ناچاری انرا هم روشن کرد . چقدر ساختمان بدون افرادش مخوف و ساکت بود...

بودند سالن را انقدر روشن میکرد که بتواند شیون را ببیند.به در سلولی که گروگان اخری دران بود تکیه زده بود سیگارمیکشید. امیدوار بود باصدای قدمهایش اورا متوجه حضورش بکند ولی شیون انچنان درخود فرو رفته بود که متوجه امدنش نشد...

"برو بالااستراحت کن!" شیون با صدای دونگ هه انگارکه مرتکب عمل شرم اوری میشد به سرعت از در فاصله گرفت. دونگ هه حالا داشت طول سالن را میپمود تا به او برسد:"ازاین به بعدش بامن...تاصبح کشیک میدم"

شیون سیگارنیمه سوخته را زمین پرت کرد وله کرد:"تو برای کشیک دادن سلامتی

کافی نداری"

دونگ هه قصد نداشت کوتاه بیاید.به او رسید:"بهرحال نمیتونم بخوابم میتونم همینجابشینم وکمی کتاب بخونم"

شیون به کاناپه قهوه ای کهنه ای که افراد باندش برای استراحت کناردیوار زیرمهتابی گذاشته بودند رسید و رویش نشست:"هنوز خوابم نمیاد تو برو"

ولی دونگ هه به جوابی واضح تر نیازداشت:"دستاش که بسته اس..درسلول هم قفله ازچی میترسیم؟"

شیون جوابی نداد.نمیخواست چیزی که در ذهن داشت به زبان بیاورد دونگ هه کنارش نشست:"بنظرم بیرون کردن افراد اشتباه بود چون"...

ومواظبش باشم"

دونگ هه جوابش را گرفته بود. اوهم روی کاناپه کنار شیون نشست و به در سلول خیره شد:" فرقش بابقیه چیه؟"!

شیون اهی کشید.فرق؟فرق زمین و اسمان فرق شب و روز فرق تاریکی و روشنی فرق شیطان و فرشته ...فرق زشتی و زیبایی فرق نفرت و عشق...!

سکوتش جواب دونگ هه بود.قلبش فشرده شد. نکند شیون ازاو خوشش امده باشد؟ جرات نداشت فکرکند یابیشتربپرسدحرف را با بیرون کشیدن نامه عوض کرد. شیون بابیمیلی گرفت:"این چیه؟"

دونگ هه اهی کشید:"نامه خواهرم"...

صدای صحبتشان را میشنید ولی نمی توانست چیزی واضحی تشخیص بدهد. حرکتی بخود داد زنجیر جرینگ جرینگ کرد و تنش به درد امد.هنوز شکمش از ان مشت محکم درد داشت. دستهایش ازبسته بودن خسته شده وکتفهایش درد میکرد.این تاریکی که به زور باند سیاه داشت چشمانش را به درد می اورد کمی میترساندش! خب چیزی که میخواست اتفاق افتاده بود. طعمه شده بود انهم دردست شکارچی! قدم بعدی اش چه بود؟!

را نخوانده پس داد چون هرچه نیاز بود دونگ هه گفته بود.

دونگ هه نفس تلخی کشید ونامه را پس گرفت:"کاش میشد اون حرومزاده رو پیدا کنم و انتقام خون خواهرمو بگیرم"

شیون دوباره به درسلولی که گنجش را در انجاقایم کرده بود نگاه کرد.دیگرنمیتوانست تحمل کند میخواست بهانه ای پیدا کند داخل برود و چیزی را که اینقدر خوشش امده بود بازهم تماشا کند:"مسلما کره است و بعد سه سال پیدا کردنش سخته"

دونگ هه بی میلی را از لهن شیون حس کرد و نگاهش را تعقیب کرد.پس ان پسرک تازه وارد دلیل سردی دوست عزیزش بود:"شاید هیوکی بتونه کمکم کنه"!

"اما توکه نمیتونی برگردی کره؟!" شیون اینبار با جدیت و تعجب نگاهش کرد.

دونگ هه راضی از جلب توجه اش هرچندموقتی و کم لبخند سردی زد:"شاید روز قبل ازمرگم"...

اینبار شیون نه دعوایش کرد نه ساکتش! رویش را برگرداند و فوتی کرد. انگاراز شنیدن کلمه مرگ کلافه شده بود.دونگ هه حس کرد اضافه است وبلند شد:"مطمئنی نمیخوای جاتوباهام عوض کنی؟"!

شیون جواب نداده صدای خسته گروگان از سلول بلند:"هی...کسی

دونگ هه دیگر چیزی نگفت. برگشت و به سمت پله ها رفت.

کلید در قفل چرخید و لولای زنگ زده در باصدای گوشخراشی بازشد.ازفرم سنگین راه رفتن وکشیده شدن قدمها فهمید همان شخص قبلی ،یعنی شکارچی است.سرش را روی تشک جابه جا کرد وسعی کرد به پشت غلت بزند:"میشه کمی بهم اب بدی؟ خیلی تشنه ام"

شیون به تخت نزدیک شد.باز ضربان لعنتی قلبش با ورود به فضای رویایی این اتاقک کوچک باهیجان تندترشد.یادش نمی امد به گروگانی دست زده باشد یا کاری برایشان کرده باشد وحالا انجابود تا به شوق همین بهانه به او دست بزند.

بازوهایش راتکان دادچه فلز سنگین وضخیمی دور مچ دستانش بسته بودند.با چه زنجیر کلفت و بلندی به تخت محکم شده بود. حتی یک حرکت کوچک خسته اش میکرد.سعی کرد پاهایش را تکان بدهد چه لزومی بود به قفل کردن پاهایش؟او که بهرحال نمیتوانست با این قفل ودستبندهای سنگینی که داشت حتی برای بلند شدن اقدامی کند چه برسد به فرار کردن!

شیون درحالی که نگاهش همچنان روی نیمی ازصورت سفید اسیرش که ازباند سیاه بیرون بود،خیره مانده بود عقب عقب رفت و روی همان تک

جرات دست زدن به او را نداشت.

حس میکرد انجانشسته ودارد نگاهش میکند.یعنی نمیخواست به او اب بدهد و نیازهایش را برطرف کند؟کمی صبر کرد. شکارچی را نمیشناخت.تمام چیزی که میدانست یک گذشته نامعلوم بود و کاری که درحال حاضر انجام میداد پس نمیدانست چه برخوردی مناسب است و او را به کاری وامیدارد

چکارباید میکرد؟باکسی که انجا جلوی چشمانش دلبرانه خوابیده بود و کل فکروذکر وروان وقلبش را به تسخیر دراورده بود چکارباید میکرد؟! حتی توانایی لمس کردنش را نداشت چه برسد به...چه؟! هیچ فکری نداشت. کل شب باگیجی قدم زده فکرکرده بود بااین پسرک زیبا چه میخواست بکند؟ حتی ذره ای نمیشناختش!

"تاکی میخوای اونجابشینی وتماشام کنی؟"!

شیون به حرف او باناباوری نفس عمیقی کشید و دستهایش را مشت کرد.چقدر زرنگ !!!چطور فهمیده بود؟!!لحظه ای شک کرد نکند ازپشت باند میتواند او را ببیند که چطور با اشتیاق وسیرناپذیر دارد براندازش میکند؟

هنوز میترسید.شاید بخاطر هرجمله ای که میگفت مجازات سنگینی بشود ولی باید نقشه اش را اجرا میکرد. باید اعتماد شکارچی را جلب میکرد باید

اعضای باندش میشد!

خب چه؟واقعا تا کی قصد داشت انجا بنشیند ونگاهش کند؟! ازجا بلند شد و دور تخت قدم زد.قصد نداشت به او آب بدهد!فقط میخواست نشان بدهد کاری برای انجام دارد وانقدر بی رحم و خشن است که به نیاز ضروری او اهمیت ندهد!

"نمیخوایی بهم آب بدی؟!"هیچل روی تخت سرش را چرخاند. کتف راستش بسکه که زیرش مانده بود درد میکرد:"اگر نه پس چرا اومدی ؟"

شیون دندانهایش را بهم فشرد.لعنت!چقدر با گروگانهای قبلی فرق داشت!چقدر شجاع و تیز بود!!!کم کم داشت او را میترساند

هیچل خنده کجی کرد:"بهت پیشنهاد میکنم منو همین الان بکشی!چون محاله پدرم پولی بهت بده نه حتی یه دلار"!

شیون شوکه شد. فکرش را نمیکرداسیربتواند او را بحرف بکشاند ولی توانسته بود:"چرا نباید بده؟! مگه تو پسر یکی یه دونه وعزیزش نیستی!؟"

صدایش اینبار نسبت به قبل قوی تر ولی ملایم تر بود.خب ظاهرا داشت توجه او را جلب میکرد:"هستم ولی پدرم کسی نیست که باکسایی مثل تو راه بیاد"!

پدرش درخواست او را رد کند و به او بهانه نگه داشتن پسر زیبایش را بدهد!:"خواهیم دید"!

باز شروع به قدم زدن کرد. خداخدا میکرد اسیر شهوت انگیزش حرف دیگری به میان بکشد و صحبتشان ادامه پیدا کند.قلبش ازهرجمله ای که ازمیان لبهای خوشفرم او بیرون می امد می لرزید ولذت میبرد.چطور میتوانست با همه چیزش او را به بند بکشد؟!

حس میکرد دارد معطل میکند تا اورا بحرف بکشاند!میدانست بازی با کلمات ونشان دادن شجاعتش کافی بود او را به هدفش برساند پس قبل ازانکه این موقعیت نادر را ازدست بدهد ادامه داد:"فکرنکنم با تشنه نگه داشتن من چیزی عایدت شه"!

بی اختیار لبخند زد:"دلیلی نمیبینم به خواسته ات عمل کنم"!

"منتظری بهت خواهش کنم!؟"سرچرخاند انگار میتوانست ببیند کجا ایستاده است!

خواهش؟!فکربدی نبود!با هیجان به تخت نزدیک تر شد:"بذارببینیم چکارمیتونی بکنی"!

بناگه گروگانش شروع به خندیدن کرد. چه خنده های جذاب و خوش اهنگی! شیون با هیجان نفسش را نگه داشت تا بهتروبیشتر بشنود ولی لعنت براو!چرا میخندید؟!

خود را بکند:"انتظار داری بخاطر یه لیوان اب...به پات بیفتم؟"!

یعنی نمیخواست خواهش کند؟!پس چکارداشت میکرد؟! میخواست بنشیند؟!

اگرچه زنجیری که از مچ بندهای اهنی به پاهایش وصل بود خیلی سنگین بود ولی توانست دست در پشت روی زانو بنشیند.

حالا روی تخت نشسته بود و یقه دکمه نشده بلوز روی بازوی راستش افتاده بود سینه اش غیرمنصفانه از سفیدی وصافی برق میزد و عقل و هوش او را از سرمیبرد!

"داری چه غلطی میکنی؟"!

صدایش میلرزید!ازخشم بود یا تعجب یا علاقه؟نمیدانست ! شاید ریسک کرده بود وبااین کار او را وادارمیکرد محکمتر و سخت تر قفل وزنجیرش کند ولی میخواست نشان بدهد نمیترسد . فکش را بلند کرد وخندان به جهتی که حس میکرد شکارچی ایستاده است رو کرد:"خیلی خب!بگو میخوایی چکارکنم تا بهم آب بدی؟"!

صدای ضربان قلبش داشت پرده گوشهایش را می لرزاند.پسرک ظالم چه فکرکرده بود؟انجا با تن نیمه لخت نشسته باصدای هوس آلودش او را به اسارت بکشد؟

بی اختیار قدم برداشت و مقابلش رسید.حالا انجا بود در یک وجبی

اب...چکارکنی؟"!

بی دلیل قلبش به لرز افتاد. ازترس بود یا در لحن شکارچی چیزی بود که تحریکش میکرد؟! ناخواسته چهره واقعی چوی شیون را بیاد اورد. سیاه سفید وجذاب. گلفروشی را بیاد اورد و اتش سوزی... (میگفتند لباساش پاره بود مچ دستاش زانوهاش و سرش زخمی بود. دوسه تا ازدندوناشو شکسته بود و صورتش خونالود بود(...

"تو...جای من بودی چکار میکردی؟! دست بسته و...تشنه؟! زخمی و...خسته"!

شوکه شد!بناگه خود را درموقعیت این اسیرزیبا دید و همه چیز را بیاد اورد. دردی در قلبش پیچید ونفسش را برید!نه تنهادر طی دوروزاب نداده بودند بلکه تاجان دربدن داشت کتکش زده بودند وبا تهدید به مرگ ترسانده بودنش!

هیچل در انتظار عکس العمل ساکت ماند. میدانست ضربه سنگینی به او وارد کرده میدانست او را بیاد گذشته انداخته ولی نمیدانست عکس العمل بعدی اش چه خواهد بود.هرچه که بود او میتوانست ازان کمک گرفته نقشه اش را دقیق تر بچیند

بناگه احساس تشنگی کرد!انگار ان لحظات وحشتناک را دوباره داشت تجربه میکرد. درد و ترس....تشنگی و گشنگی...ناامیدی و تنهایی...ضربان قلبش دیگر به شیرینی عشق نمی تپیدند! نفرت برگشته بود و بازهم

محکمی به گونه نرم دیوید کیم کوبید و دوباره او را روی تخت پرت کرد!

انتظارش را داشت!سیلی بدی بود. دردش گرفت وبدتر از سیلی افتادنش روی زنجیر کمرش را درد اورد ولی خوشحال شد!ظاهرا توانسته بود دست به نقطه ضعفش بگذارد و اورا تحریک کند!

برگشت و به سمت در رفت وسلول را به سرعت ترک کرد. نمیخواست او را بزند نفهمیده بود چطور شد ولی بعداز چهارسال یک نفر یک اسیر یک بیگانه بخود جرات داده برزخم او نمک پاشیده بود!

**

ازبیکاری بادفتربازی میکرد. امیدوار بود شب تمام نشده شیون بالا بیاید و دلایل این رفتار وکارهایش را توضیح بدهد. مگر نه اینکه دوستای قدیمی بودند و بهم اعتماد کامل داشتند؟!مگر نه اینکه هرچیز کوچکی را بهم میگفتند و باهم مشورت میکردند؟دفتر را ورق زد و زد...چه خط ساده وبچگانه ای داشت! یادش امد چطور سرجلسات امتحان ازورقه هیوکی تقلب میکرد و به خطش اشنا بود. چه دوران شیرینی بودند! بی اختیاربه اول دفتررفت تا تاریخش را ببیند. شروع سال جدید بود هنوز 4ماه نوشته نشده بود. بدون انکه متوجه شود چشمش به سطر اول افتاد (لعنت! یک سال دیگه شروع شد و من هنوز زنده ام! زندگی بدون اون ازهزاربار مرگ بدتره!)

میخوام گفتم بیخیال درمون بشیم و برگردیم کره!اگرچه میدونم محاله پیداش کنم ولی میخوام این اخرین شانس رو هم امتحان کنم. چشمام از گشتن بدنبالش خسته شدند...میخوام لااقل اخرعمری دروطنم باشم به امید اینکه شاید روزی سرخاکم اومد!) قلب دونگ هه فشرده شد.بعید بود درمورد خواهرش حرف بزند تاجایی که بیاد داشت خواهرش درنامه ذکرکرده بود که هیوکی هم عاشق کس دیگری بود!(با

اینکه حال خوشی نداشتم فقط بخاطر بابا رفتم بیرون خرید کردم. هیچ چیز برام رنگ ومعنایی نداره...بابافکرمیکنه بخاطر بیماری ام افسرده شدم سالهاست این فکرو میکنه و همش حرفای قشنگ میزنه وسعی میکنه دلداری بده تابه زندگی امیدوارتر بشم چرا نمیفهمه مرگ و زندگی درنبود عشقم معنی نداره؟)

دلتنگیش شدت گرفت. یعنی هیوکی مریض بود؟!مثل او؟ چقدر خوب درکش میکرد!اوهم بدون عشق شیون داشت میمرد...(میگن کریسمس معجزه میکنه شاید هم معجزه شد و پیداش کردم کسی چه میدونه؟اگربتونم لااقل یکبار قبل ازمرگم ببینمش...دستشو بگیرم و بگم چقدر عاشقشم...به آرزوم رسیدم) دفتررا بست چون بغض کرده بود ونمیخواست بیشتراز ان خودرا ببازد. انشب بیشتر از هر شب لعنتی شیون را میخواست و او را برخلاف کل شبهای زندگی نداشت!

نشده بود کسی او را بیاد گذشته بیندازد نه تاوقتی خودش نمیخواست به ان روزهای دردناک فکر نمیکرد وحالا...حدسش درست بود این جوانک بیگانه ازهمه متفاوت تر بود!به سالن برگشت و دوباره روی مبل خاکی ولو شد.عرق کرده بود و قلبش داشت ازسینه بیرون میپرید.نمیدانست چطور میتواند ارام شود نفسهای عمیق میکشید وسعی میکرد ذهنش را خالی کند اما نه... انجا بود پشت ان در روبرویی...باتمام زیبایی وگستاخی اش قلب اهنی او را مثل اهنربا به خود میکشید.

تشنه نبود ولی بهانه خوبی بود برای نزدیکی به این خلافکار سرکش!انقدر که باید موفق شده بود وازخودش راضی بود!حالا به حسی نیازداشت تا او را بخود وابسته وعلاقمند کند.حسی که اعتمادش را جلب کند ووادارش کند تا آزادش کند! نمیدانست چقدر مطالبه خواهد کرد ولی طبق نقشه قرار نبود پدرجعلی اش پول را پرداخت کند به این نحو اگرچه با خطر مرگ روبروبود ولی شانس بیشترماندن در باند شکارچی را داشت. اگرچه جی پی اس که لای جیب تیشرتش دوخته جاسازی شده بوددیریازود باید محل انها را لو میداد ولی...حس میکرد چیزی که تنش بود تی شرتش نبود!!!

به درسلول نزدیک شد ودرچهارچوب نیمه بازش ایستاد. پسرک زیبا انجا روی تخت بود همانطور که سیلی خورده مانده بود.چقدر موهای صاف پخش شده روی تشک دل او را میبرد! چقدر دوست داشت دوباره بغلش کند به سینه بفشارد و تنش را ببوید. موهایش را نوازش کند و لبهایش را...ببوسد!هیچ اسباب بازی او را اینقدر خوشحال نکرده بود واو ازداشتن

برای دوست داشتن نداشت نه حتی دوستش دونگ هه!با یاداوری دونگ هه بی اختیار به راه پله نگاه کرد. میدانست به احتمال زیاد او را رنجانده ومنتظر گذاشته ولی برای اولین بار برایش مهم نبود. درحقیقت اعتراف دونگ هه دل او را شکسته بود.او به دونگ هه اعتماد کرده بود ولی دوستی او ازاول ممنوع و غلط و تقلبی بود نه واقعی و برادرانه !

صدای قدمهایش را شنید. به سلول برگشته بود چه حیف که چیزی نمیدید جز سیاهی!

یعنی میخواست چکارکند؟به باد مشت ولگد وکتک بگیرد یا...

لیوان در دستش می لرزید. بهانه به این خوبی داشت تا او را لااقل یکبار لمس کند به همین زودی چیزی را که گفته بود فراموش کرده بود وبخشیده بودش...

دستی بازویش را گرفت و کشیدبه کمک ان دست سعی کرد بنشیند. تا کمی بالا امد همان دست بازویش را رها کردو دور کمرش حلقه شد!نشست ولی زنجیر دستهایش را ازپشت میکشید و مجبور بود به چیزی تکیه کند.

حالا دراغوشش بود! سینه زخمی اش را جلو داده بود تا سر زیبای اسیرش به ان تکیه کند. بازویش دور کمرباریک او حلقه شده بود و لبهایش فقط چندسانت با موهای سیاه وقشنگ سرش فاصله داشت.

عصبانی نبود بلکه برگشته بود تا کاری را که او خواسته بود انجام دهد!انقدر متعجب وشاد شده بود که نمیتوانست جلوی لبخندزدنش را بگیرد.

لبخند میزد.انقدرشیرین و مست کننده که حتی نمیتوانست لیوان را روی لبهای صاف او نگه دارد:"چته؟! بخور دیگه"!!!

هیچل سرش را کمی عقب کشید و قبل ازنوشیدن زمزمه کرد:"ممنونم"...

شیون دندانهایش را بهم فشرد. احساس ضعف و شرمندگی میکرد ولی ...ته دلش ازراضی کردن او خوشحال بود.

اب را مینوشید ولی ذره ذره با حوصله!انگار شکارچی اصلا عجله نداشت! لیوان را ارام ارام بالا می اورد و با احتیاط و خونسردی خسته کننده ای اب رادردهان او میریخت.

خودش لفتش میداد تا بیشتر او را دراغوش داشته باشد.سرشانه گردش وسط سینه اش فشارمی اورد واو به راحتی میتوانست عطر اشنای موهایش را استشمام کند. دستش ان پایین دورقوس شهوت انگیز کمرش حلقه شده بود و روی شکم نرمش چنگ زده بود.چقدر زیبا بود!هربار که نزدیک میشد هربار که نگاهش میکرد لمسش میکرد حسش میکرد بازهم مطمئن میشد زیباترین چیز دنیا رادراغوش داشت!

به سرفه افتاد.شیون هول کرد و لیوان را پس کشید ولی اب ته لیوان روی سینه لخت پسرک ریخت و قطرات براق ان زیربلوزش خزید.

سینه اش حس کرد انتظار داشت بازهم او را روی تخت پرت کند و عقب برود ولی؟!

نمیتوانست نگاهش را از سینه براق او بگیرد.هرصحنه ای که میدید حتی همین سرخوردن ساده قطرات روی پوست صاف او تنش را داغ میکرد.کاش لبهایش جای قطرات اب بود وروی سینه مرمری او میخزید...

رهایش کرد و او دوباره به پهلو روی تخت افتاد.گیج شده بود.نمیتوانست رفتار شکارچی را معنی کند.یعنی با بقیه گروگانهایش هم همین کار را کرده بود؟! پس افرادش چه؟ چراکسی برای انجام این کارهای پیش پاافتاده نبود؟نکند اصلا باندی درکارنبود واو تنها کارمیکرد؟!

ازروی تخت بلند شد ولیوان خالی را دم پنجره گذاشت:"بهم بگو... اگر همونطور که میگی...پدرت پولو نده ناراحت میشی ؟" لرزش صدایش را بالهن تند و غرش الودی مخفی کرد. همین اب نوشاندن ساده تحریکش کرده بود و سعی میکرد به روشی رد گم کند.

داشت رد گم میکرد. هیجانش را حس کرده بود هرچند نمیتوانست درکش کند ولی

سعی کرد همراهی کند:"نه...این انتخاب پدرمه!معیارهای اونه و من بهش احترام

میذارم"!

تکیه زد. جیبهایش را گشت و سعی کردسیگاری پیدا کند بکشد ولی بیاد اورد سیگار را تمام کرده!پس دست در جیبهای ژاکت فروکرد وباز به ان موجود اسمانی خیره شد.هرقدرنگاه میکرد عاشقترو عاشقتر میشد:"یعنی ازش متنفر نمیشی؟درعشقش شک نمیکنی؟قلبت ازش نمیشکنه؟"

پس هدفش از دزدیدن ادمها این بود؟!نوعی ازمایش عشق پدر؟ بی اختیار لبخند زد:" نه من درکش میکنم... مطمئنم برای رد درخواستت دلیل داشته"!

دروغ میگفت یا واقعا اینقدر به پدرش ایمان داشت؟!"میدونی که اگر خواسته من نشه...کشته میشی! ازمرگ نمیترسی؟"

"مرگ رو به زندگی که تو با پول بهم ببخشی ترجیح میدم"!

اوه که میخواست مبارزه طلبی کند و او راعصبانی کند؟ "پس پدرتو دوست داری؟"!

"نه"!

باناباوری چشمانش را باریک کرد کم کم داشت دیوانه اش میکرد:" ولی...گفتی که درکش میکنی و تصمیماتشو حمایت میکنی"!

"من بهش احترام قائلم. به عنوان کسی که هست ولی هیچوقت پدر خوبی برام نبوده و دوستم نداشته"!

را درک میکرد!!! "فکرنکن با این حرفا...میتونی وادارم کنی ازادت کنم"!!!

چقدر لهنش مهربان و حتی کمی شوخ بود!باز لبخند زد میدانست این لبخندها میتوانند اعتمادشکارچی را جلب کنند:"من اسیرتوهستم! هرکاری دوس داری میتونی بامن بکنی"!

قلب شیون ازان لبخندجذاب و این جمله شیطنت امیز داغتر شد.هرکاری؟! به لبهای خوردنیش که هنوز لبخند شیرینش را حفظ کرده بود خیره ماند.غیراز ظاهر ،باطن وشخصیت عجیبی هم داشت. خیلی دوست داشتنی و خاص خیلی عمیق و آرام.خیلی جذاب و خونسرد. طوری که نمیخواست ساکتش کند.برعکس دوست داشت تاصبح بنشیند و حرف بزند ولی دیگرحرفی نداشت. دیگرنمیتوانست و نباید انجا می ماند. فکرنمیکرد اسیرش پی به علاقه او برده باشد ولی باهرجمله اش او را به خود دعوت میکرد!این شخصیت او بود.دربند کشیدن...

حالا داشت به طرف درمیرفت.یعنی میخواست تنهایش بگذارد؟یعنی دیگرحرفی نداشت؟شکست خورده بود؟یعنی او موفق به جلب کردن توجه اش شده بود؟ لبخندش بی اختیار بزرگتر شد.میتوانست حس کند شکارچی را در مخمصه گذاشته و نمیتواند تصمیم درستی بگیرد.رمان شقایق را بیاد اورد.پس دلیل شیون هم انتقام گیری بود؟!ازچه کسی؟!؟

**

نزدیک چهاربود...(لعنت به تو شیون میبینی که چراغ اتاقم روشنه! چت شده لعنتی بهم سربزن!حالمو بپرس بهم همه چیزو توضیح بده و نظرمو بدون! داروهامو بهم بده و شب بخیر بگو(!!!

از روی تخت بلند شد. هنوز لباسهای بیرون را بتن داشت. میدانست خروج شبانه برایش خطردارد ولی میخواست با شیون با دنیا باخودش لج کند.پس بدون معطلی از سوئیش خارج شد و روانه پایین شد.

صدای قدمهای دونگ هه راشنید و به تلخی چشم برهم فشرد.برای انشب شرمنده دوست قدیمی اش شده بود. شاید اگر درمورد عشق دونگ هه بیخبر بود سراغش میرفت وبا او درددل میکرد ولی دراین شرایط نمیخواست عشق رقیب هم به مشکلات وغمهای دوست عزیزش اضافه شود! بدون روشن کردن چراغها به سمت یکی ازپنجره ها رفت. اولین باربود کسی او را شکست میداد.اولین بار بود نمیتوانست تصمیم درستی بگیرد واینقدر گیج شده بود.هیچ فکرنمیکرد این گروگان اینقدراو رابه دردسر بیندازد!

**

نمیدانست ساعت چند بود اصلا شب بود یا روز! شدیدا خوابش می امد ولی نمیخواست بخوابد میخواست حواسش به اطراف باشد هرچند مدتها

ومیخواست شانسش را دربرقراری ارتباط با مرکز امتحان کند..اهسته کلمه رمز را زمزمه کرد:"دلم برات تنگ شده بابا"!

سربرتشک فشرد تا بیسیمی که درگوشش بود خوب جاسازی شود وبتواند بهتربشنود ولی جوابی نشنید..."ساترلند؟!...آربین؟!"هیچ!انگار میکروفن از گوشش افتاده بود!!!! کمی روی تخت حرکت کرد وعطر ناشناسی از بلوزش بلند شد.حدسش درمورد تی شرتش به یقین تبدیل شد. این لباس کس دیگری بود!!!چطور شده بود لباسش عوض شده بود؟احتمال داشت پی به وجود دستگاه برده و انرا ازتنش دراورده باشند؟

**

اصلا نخوابیده بود. زانوبه بغل روی تخت نشسته به دیوار روبرویی زل زده بود در اصل به عکسهای عشقش ،عشق قدیمی و همیشگی اش نگاه میکرد.چه کسی فکرش را میکرد درچنین شرایطی بااو روبرو شود؟ گروگانش شود و بدست او کتک خورد! وحالا باقلبی شکسته انجا نشسته سعی میکرد ناامیدی را باورکند! به هرچیزی فکرکرده بود حتی مرگ دونگ هه جزاین!(یه ادم دزد قاتل و یاغی شده!تمام این مدت اینجا بود درست کنارم و باازار مردم باتهدید و زورگویی زندگی میکرد؟!)

سختی کشیده بود و تنها بود. حالا دیگر مهم نبود چه کسی بود همین که زنده بود سالم بود واو یکبار لااقل توانسته بود ببیندش برایش کافی بود(کاش لااقل موون توی نامه درمورد من حرف زده باشه کاش بدونه من بی گناهم کاش...)

رشته افکارش با صدای سنگی که به شیشه پنجره اش خوردپاره شد. باتعجب ازجابلند شد ساعت هنوز 5نشده بود. وقتی پرده را کنار زد هیکل دونگ هه را لب خیابان دید که به او اشاره میکند بیرون برود!

WALK WITH ME
Amy western

داشت صبح میشد و او نه تنها حتی ذره ای نخوابیده بود بلکه به تختش هم نرفته بود. همانطور سرپا درسوئیتش قدم میزد و سیگارپشت سیگارمیکشید. ساعت نزدیک شش بود و دونگ هه هنوز برنگشته بود. نه اینکه نگرانش نباشد ولی چیزی که درعرض ان دوساعت فکرش را مشغول کرده بود دیوید کیم بود نه کس دیگر! شاید هم دونگ هه متوجه تغییرات روحی او شده بود و میخواست کمی تنهایش بگذارد. دیگر نمیخواست برای کسی که نسبت به او حس عاشقانه داشت پدری کند!

میدانست بی انصافی بود.میدانست تغییر زیادی کرده بود و همین یک شب برای فهمیدن همه چیز کافی بود!برای اولین بار درعمرش عاشق شده بودهرچندهمیشه عشق دریک نگاه و یک لحظه را مسخره کرده بود ولی حالا این بلا سرخودش امده بود بدتراینکه این حس را نسبت به همجنسش پیدا کرده بود. میدانست کاردرستی نبودو حتی بعد از اعتراف دونگ هه حس میکرد چندش اورترین حس دنیاست ولی حالا...چقدر برایش نامهم و کوچک و حتی زیبا و خاص جلوه میکرد!

چیزی بود که او میخواست.حسی بودکه گم کرده بود ونیاز داشت. خوشش امده بود و دوست داشت برای همیشه این حس را نگه دارد حتی چیزهای بهتروبیشتری تجربه کند و لذت ببرد چرا که نه؟مگرقدیسه بود؟ بعدازاینهمه گناه و اشتباه چه اهمیتی داشت گناهی زیباترازهمه گناهان؟واقعا یعنی برایش کسرشان بود اگر کسی را اینقدر میخواست؟

کوچکی ازان عشق تجربه میکرد.

شایدخوابیده بود که باصدای پای اهسته ای ازخواب بیدارشد ولی حرکتی نکرد. میخواست وانمود کند درخواب است شاید به سرنخ های بیشتری پی ببرد. صدای پا راشناخت.همان شخص بود!چوی شیون!

هرقدر باخودش کلنجاررفته بود پایین سراغش نیاید نتوانسته بود از پس دلش بربیاید.چطور میتوانست ان بالا در تخت گرم و نرمش بخوابد درحالی که آن زیبایی پایین در جای سخت وسرد بود؟! داخل سلول شدو ازدیدن هیکل مچاله اش روی تخت خیالش راحت شد.انجا بود و اومیتوانست بازهم تماشایش کندشایدبازهم بهانه ای برای دست زدن به تن زیبایش پیدا کند و یا...

به تخت نزدیک شد و ایستاد. چه قصدی داشت؟بازهم بایستند و ساعتها ساکت تماشایش کند؟ هدفش چه بود؟دلیلش؟کاش لااقل میفهمید این حرکت را با بقیه گروگانها هم میکرد یانه مختص او بود. اگرمیفهمید خیلی چیزها عوض میشد. ازجمله دنبال دلیلی موجهی برای این کارش میگشت!

یک دهان زیبا و چانه ای نوازش کردنی...موهای پریشان روی تشک و گردن نیمه لخت. با تن خوش تراش افتاده روی تخت و زانوهایی خم شده روی هم . اینطوری قوس کمرش بیشتر و گردی باسنش بهترمعلوم بود.شلوارجینش تنگ بود ولی بلوز گشاد وسفید تن شهوت انگیز او را

میتوانست عطرتنش را استشمام کند همراه نفس گرمی که بر شکم بیرون مانده او میزد!این عطر را میشناخت. عطر لباسی بود که بتن داشت!!! یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟شکارچی او را لخت وبعد پوشانده بود؟! حالا چرا این کارها را میکرد؟ چرا رفتارش اینقدر عجیب بود؟چکارمیخواست بکند؟

دستهای لرزانش بی اراده او بالا امدند و همان یک دکمه را هم بازکردند!میخواست بیشتر ببیند!میخواست باز ازتماشایش لذت ببرد ! لذت بیشتر!اهسته بلوز را بلند کرد و از شانه اش عقب پرت کرد.سینه های برجسته شهوت انگیز با نوک های صورتی و تیز لذیذ و شکم فرو رفته با نافی دوست داشتنی درمیانش نمایان شدند.وای که چقدر دوست داشت لمسش کند..با دست و کل پوست تن و لبهایش...

سعی میکرد نفسش را همانطور ارام نگه دارد ولی امکان پذیر نبود. شکارچی داشت او را لخت میکرد!!!به سرعت همه چیز را جمعبندی کرد. دزدیده شده بود ولباسش عوض شده بود! شکارچی گفته بود خواسته اش او بود و انگشت به لبانش کشیده بود!یا این ابی که با ترحم ودقت به او نوشانده بود؟ این بازگشتنش به سلول و بازکردن دکمه لباسش...یعنی قصد تجاوز داشت؟ولی با بقیه گروگانها چنین کاری نکرده بودند!ممکن بود...این رفتارخاص او باشد و شکارچی ازاو خوشش امده باشد؟

نباید به سلول برمیگشت نبایدبه او نزدیک میشد و ان دکمه لعنتی را باز میکرد و حالا ...او را دیوانه وار میخواست. میخواست نزدیک تر باشد

بگوید(خیلی زیبایی!)وای که تحمل کردن و دور ماندن چقدر سخت بود! هیچوقت چیزی را به این شدت نخواسته بود که نتواند خود را کنترل کند...

حالا داشت با انگشتانش ارام ارام گونه او را نوازش میکرد! اشتباه نکرده بود شکارچی ازاو خوشش امده بود! نمیتوانست افکارش رامنسجم کند. اگرشکارچی ازاو خوشش امده بود یعنی به هدفش به همین سادگی رسیده بود ولی پس خطراتی که درپی داشت چی؟

چه صورت نرمی داشت چقدر صاف بود چقدر دوست داشت گونه اش را به گونه گرم او بچسباند و بخود فشارش دهد شاید هم با لبهای تشنه اش لمسش کند و...نگاهش به سمت لبهای سرخش چرخید یعنی بوسیدن این لبهای خواستنی چه مزه ای میدهد؟

"هممم..." ناله ای دروغین کرد و سرش را تکان دادفقط بخاطراینکه ترسیده بود و میخواست به طریقی شکارچی را متوقف کند.شیون دستش را پس کشیداو هم ترسیده بود نمی خواست اسیرش پی به علاقه او ببرد!نه لااقل به این زودی!

هیچل تکانی بخود داد و رانهایش را بهم مالید.شیون ازجابلند شد واهسته عقب رفت ولی نمیتوانست نگاهش را از ان جسم نیمه لخت روی تخت بگیرد. اولین بار بود دوست داشت یک نفر را بیشتر ازخود بشناسد!

هیچل به خود لولید:"هیییی...کسی اونجا هست؟!"و سرش را اطراف تکان داد.

میخوای؟"!

هیچل وانمود کرد از بودن کسی درسلول سورپرایز شده :"اوه! من...من باید برم توالت"!

توالت؟! شیون گیج شد! هیچ فکر اینجارا نکرده بود.یعنی افرادش اجازه میدادند گروگان به توالت برود؟! البته اگر به گروگان اب وغذا میدادند مسلما گروگان نیاز به توالت پیدا میکرد ولی...نگاهی به سراپای اسیرش انداخت. پاهای زنجیر شده ودستهای قفل شده به تخت!یا دستمالی که به چشمانش بسته بودند؟!یعنی باید همه را باز میکرد و او را تاتوالت ته راهرو همراهی میکرد؟بعد چه؟ دوباره برمیگرداند اتاق و قفل زنجیرش میکرد؟!تازه متوجه میشد نباید افرادش را مرخص میکرد یالااقل کاش دونگ هه کنارش بودتا بگوید چه کند!!!

یعنی درخواست او راقبول میکرد؟در این صورت باید دست وپاها وحتی چشمان او را باز میکردند و این بهانه خوبی بود برای دیدن اطراف یا تلاش دوباره برای درست کردن میکروفن و تماس با مرکز! ولی بنظر می امدمشکلی وجود داشت. شکارچی ازسلول خارج شد!

**

دوان دوان بیرون دوید. هوای صبحگاهی خنک بود و تنش را لرزاند ولی اهمیت نداد.لرزش کل بدنش درمقابل لرزش قلبش هیچ بود! به دونگ هه رسید و کودکانه سلام داد. دونگ هه تازه یاد دفترخاطرات افتادکاش باخود

صفه ای ازاولش!

"باید باهات حرف بزنم برو لباساتو بپوش بیا بریم یه جایی"

هیوکی اصلا اهمیت نمیداد اگر میخواست او را به ته جهنم ببرد. باذوق سرتکان داد:"باشه پس یه چنددقیقه صبرکن...باید صبونه بابامو هم اماده کنم"!

دونگ هه متعجب ازاین رابطه عمیق پدری و فرزندی سرتکان داد:"خیلی خب"!

و هیوکی همانطور که پابرهنه و دوان امده بود برگشت.

بناگه موبایلش زنگ خورد.شیون بود.اینبار قلب او ازدیدن اسمش لرزید. یعنی متوجه نبودش شده و نگرانش شده بود؟"بله؟"!

"دونگ هه؟ کجایی تو؟"!

"اومدم با هیوکی حرف بزنم"!

درانتظار شنیدن سوالات بیشتری درمورد او بود ولی..."میگم...گروکان میخواد بره توالت !!! دراین شرایط بچه ها چکارمیکردند؟" !

دونگ هه باز به تلخی اهی کشید.پس بازهم قضیه گروگان لعنتی او بود نه او!!! "قرار نیست کاری بکنی!بچه ها به خواسته گروگانها اهمیت نمیدادند بعضیا میتونستندخودشونو نگه دارند بعضیا خودشونو کثیف میکردند"!!!

اولین بار بوداز دهان شیون کلمه زشت و بی شرمانه میشنید!خدایا چقدراین پسر عوض شده بود!!!" چکارمیشه کرد شیون؟!توکه قصد نداری بازش کنی؟"!

شیون جوابی نداد.قطع کرده بود!

**

انقدرها هم به توالت نیازنداشت. میتوانست تحمل کند ولی این هم بهانه ای دیگر بود برای سنجش رفتارشکارچی! بی صبرانه منتظر شد. اگر فقط یک لحظه چشمانش را باز میکرد میتوانست به چیزهای زیادی پی ببرد...

دوباره به سلول برگشت.حالا واقعا از خواباندن گوهرگرانبهایش روی ان تشک کثیف پشیمان بود! دوباره به تخت نزدیک شد. نه!!! قصد نداشت اسیرش را خوار و معذب کند او عاشق اسیرش بود!

شکارچی مچ پاهایش را گرفت! باناباوری ازحرکت ایستاد و صدای باز شدن قفل را شنید!!! داشت ازادش میکرد؟!قلبش شروع به کوبیدن کرد.بله داشت موفق میشد! شکارچی زنجیری که او را به تخت بسته بود باز کرد ولی مچ بند ها همچنان دستهایش را از پشت بهم زنجیرکرده بود!

بازویش را گرفت ونشاند. حالا که بلوز دیوید کیم دکمه نشده بود کل سینه مرمرینش تاناف دیده میشد ودلش را ذوب میکرد.بی اختیار به چانه اش چنگی زد و فکش را بالابلند کرد:"تو رو میبرم توالت ولی فکرنکن میتونی

از تخت پایین امد. چقدر خوب پاهایش را میتوانست ازادانه تکان بدهد وحتی رویشان بایستد.

قصد نداشت دستها و چشمانش را انجا بازکند نمیخواست گروگان اطراف را شناسایی کند. پس بازهم او را کشید:"بامن بیا"!

هیچل همراهش را افتاد. راه رفتن با چشمان بسته بعدِ خدا میداند چند روز خوابیدن باغل زنجیر سنگین دور مچ پاها چقدر سخت بود!گیج میزد.

گروگان زیبایش تلو تلو میخورد. مسلم بود چشم بسته راه رفتن انهم بعد یک روز خوابیدن و البته گرسنگی برایش سخت بود.پس بهانه ای دیگر داشت تا بازهم او را به اغوش گیرد!

دست راست شکارچی ازپشت به بازوی راست او چنگ زد و کمرش به سینه شکارچی چسبید:"جلو پات یه پله هست"...

هیچل به حرف او پابلند کرد وازپله بالا رفت. انگشتان شیون در گوشت بازوهای او فرو رفت ودردش اورد.

بهانه داشت تااو را بیشتر وبیشتر به خود به سینه عاشق خود نزدیک کند. باز عطر موهای بلندش که روی سینه لختش میریخت و نیمی ازصورت قشنگش را زیرش مخفی میکرد سرمستش کرد...

از صدای انعکاس قدمها معلوم بود یک سالن بزرگ وخالی است. زمین زیرپاهایش صاف بود ولی نه صافی مرمروسرامیک .بنظر میامد سنگ فرش

اگر به این بزرگی است که صدا انعکاس پیدا میکند باید ساختمان خیلی بزرگی باشد مثل ساختمان مدرسه یا....هتل؟!

توالت نزدیک بود ولی او نمیخواست این دقایق زیبا را به این زودی تمام کندپس او را چرخاند و وادارش کرد دور بزند:"تو کره چکارمیکردی؟" چیزی بود که خیلی دوست داشت بداند.در حقیقت خیلی دوست داشت او را بیشتر وبهتر بشناسد همه چیزش را بداند و بااو انس بگیرد.

از سوال نابهنگامش تعجب کرد:"هیچ...درس میخوندم"...

"غیر از درس...یعنی هیچ تفریحی نداشتی؟"!

چه باید میگفت؟سربازرس بودم ودنبال ادمهایی مثل تو میگشتم؟ "پیش یه گلفروش کارمیکردم!!!" حالا که قصد شناختن او را داشت بگذار طوری پیش برود که شکارچی بااو انس بگیرد!

شیون باناباوری ایستاد و اورا هم وادار کرد بایستد:"واقعا؟"!

نبایدطوری رفتار میکرد انگاراو را میشناخت پس به دروغ گفت:"برای یه گلفروشی با وانتم گل میاوردم ...هرروز صبح...عصرا هم توی تمیز کردن اطراف کمکش میکردم"

شیون ازاین تشابهت ذوق کرد:"کارتو...دوست داشتی!؟"

"بدنبود...پولش هم کافی بود"!

راه افتاد و هیچل را هم هل داد راه برود:"کدوم گل رو بیشتر ازهمه دوست داشتی!؟"

مطمئن بود توالت نزدیک است ولی شکارچی بی دلیل وادارش کرد بچرخد و دوباره ان سالن بزرگ را بااو برگردد!!! "گلی که دوست داشتم فروشی نبود"...

تعجب کرد:"منظورت"...

به دروغ گفت:"شقایق..."شاید کتاب را در ذهنش تداعی کرد...

شیون خنده ای کرد. میخواست بگوید مثل تو...وحشی وسرسخت و دست نیافتنی! بناگه پای گروگان به چیزی گیر کرد و افتاد! بازوهایش از چنگهای او درامد و او برای نگه داشتنش مجبور شد جلویش بپرد و...

میخواست گستاخی کرده بپرسد توچه گلی دوس داری که پایش به چیزی گیر کرد ولی نیفتاده شکارچی بغلش کرد!ضربان قلبش به طرز عجیب و ناگهانی تندتر شد ! در شکش نسبت به علاقه شکارچی مطمئن تر شد ولی عجیب که این حقیقت او رابجای ترساندن هیجان زده کرد!!!

حالا سرگروگان برگردن او بود و سینه به سینه چسبیده بودند!وای که چقدر دوست داشت مثل دقایقی که درماشین بودند او را ازادانه و راحت دراغوش نگه دارد ولی حالا گروگان بیدار بود و...نمیتوانست!

میکرد.چقدر دستهایش داغ بودند. چه حس خوبی داشت!!! (دیونه شدم؟اون یه قاتل ادم دزده(!!!

بازوهایش راباوجودانکه دلش نمیخواست باز کرد و خودراعقب کشید:"میتونی بایستی؟"!

سرتکان داد.یک لحظه متوجه شد چقدردوست داشت چشمانش باز بود تابتواند صورت مجرمش را ببیند!

نگاهش باز به هیکل دوست داشتنی اسیرش چرخید. هم قد او بود ولی پاهایش بلند تر بود باسنش دخترانه تنش سفیدتراز هرکسی که تاحالا دیده بود گردنش بلند و...لبهایش چقدر شکل قشنگی داشت انگار برای بوسیدن افریده شده بود.

بازهم راه افتادند ولی اینبار بنظر می امد شکارچی عجله دارد و حتی دیگرمایل به دست زدن او نیست فقط به یقه بلوزش چنگ زد وکشید:"ازاین ور"

داشت تحریک میشد!!! انقدرازدست خود عصبانی و شرمگین بود که میخواست خود را تنبیه کند. (دیگه بهش دست نزن!نه حتی نگاهش نکن(!

ایستادند بنظر میامد بالاخره شکارچی تصمیم گرفته بود او را به توالت ببرد!!!بازویش را رهاکرد و صدای زنجیروچرخیدن کلیددر قفل را شنید:"میری تو وچشاتو بازمیکنی کارتو میکنی وصدام میکنی وای بحالت یه حرکت اشتباه بکنی"!

شدند و حس سبکی و خنکی کرد.دست به پارچه چشمانش نبرده ازپشت هل داده شد . قدمی جلو گذاشت وسعی کرد نیفتد ودر پشت سرش قفل شد!

**

بازهیوکی با ان تیپ رنگارنگ همیشگی!چقدر دوست داشتنی! چقدر دلش برای دوست قدیمی اش تنگ شده بود.باز همان مسیر رادوان دوان امد و خود را به ماشین رساند.

دونگ هه پشت فرمان بود. چقدر عوض شده بود.تی شرت سیاه موهای بلند طلایی وچقدر اخمو و خسته! پسری که لبخند از لبهایش کنارنمیرفت حالا چرا اینقدر ضعیف و عصبی بود؟

"سوار شو"

بالهن سرد او به سرعت کنارش سوار شد. انگارهنوز خواب بود و رویا میدید! عشقش انجا بود اینقدر نزدیک!بالاخره پیدایش کرده بود و بازهم مثل قدیم باهم بودند انگارمی رفتند دختربازی ...درحالی که تمام مدت نگاه او بجای دخترهای خیابان دنبال راننده بود!

"موضوع... چیه؟"

دونگ هه ازنفس نفس زدن او متعجب بود مسافت کمترازان بود که اینقدر اذیت شود. دلش درد گرفت. نکنه دلیل این مشکل تنفسی بیماری

پس حدسش درست بود. هیوکی تمام این مدت نامه را دربسته نگه داشته ونخوانده بود! ماشین را روشن کرد و راه افتاد:"همونایی که تو گفتی"!

هیوکی باشادی تکیه زد و نفس راحتی کشید:"متاسفم"!

دونگ هه هم دوست داشت باخیال راحت لبخند بزند ولی چه مسخره هنوز جای نفرتی که سالها در دل نسبت به هیوکی داشت مثل یک زخم کهنه سوزش داشت! "میخوام همه چیزو ...با کل جزئیات از تو بشنوم"!

هیوکی به همین هم راضی بود. بهترین بهانه برای بودن درکنارش و صحبت بااو...

**

باند را از چشمانش باز کرد. توالت جای بزرگی بود با کاشی های سبز رنگ و سه پنجره میله ای !حتی اگرمیله نداشتند او قصد فرار نداشت! او برای انجا بودن درچنگ شکارچی بودن و اسیر شدن تلاش زیادی کرده بود.

مسلما وقتی دیوید کیم از توالت خارج میشد چشم بند به چشم نخواهد داشت پس او باید صورتش را مخفی میکرد. به سلول برگشت تا همان رکابی اش را که دیروز باز وطرفی پرت کرده بود پیدا کند ودور صورتش ببندد که نگاهش به تخت افتاد. ملافه زرد شده و پاره تشک سطح اهنی و زنگ زده تخت را نشان میداد. نه این تخت لیاقت حمل عروسک قشنگ او را

ازگوشش افتاده بود!شاید درحین حمل او به موهایش گیرکرده بود یا...حالا چکارباید میکرد؟!شیر اب را باز کرد ووانمود کرد دارد از توالت استفاده میکند. مضطرب شده بود. درچنگال شکارچی بود وبرای برقراری ارتباط بامرکز هیچ وسیله ای نداشت.

به در ضربه میزد. به سرعت رکابی را دور صورتش بست و برگشت. برای دیدن چشمانش هیجان زده بود. پشت در رسید و بادستهای لرزان قفل در را باز کرد. با باز شدن در هیکل زیبایش ظاهر شد.بلوز را دکمه کرده بود و چشمانش...

انجابود روبرویش!شکارچی مشهور آمریکا!با یک ژاکت سیاه کلاهدار وپارچه ای سفید که دور فک و دهانش بسته بود.کاش اسلحه داشت تا یک گلوله به پیشانی اش خالی کند و جان کثیفش راهمانجا بگیرد ولی نگاهش...

بهم خیره شده بودند.اولین بار بوداین موجود افسانه ای باان چشمان خماروحشی او را نگاه میکرد.زبانش برای فریاد اماده بود و قلبش برای بیرون پریدن از سینه!چقدر تیز وعمیق و زیبا نگاهش میکرد!!!

فقط یک چشمش بیرون بود ولی میشد تشخیص داد همان بود عکس سیاه سفید داخل شناسنامه! انیکی چشمش زیر مشتی موی بلند دیده نمیشد. انگارسعی کرده بود چیزی ان زیرمخفی کند.شاید خالکوبی شاید زخم شایدچشمی کور!!!

جذابی محروم کند ولی مسیر چه؟گروگان نباید مکان را تشخیص میداد پس مجبور شد دستمال سیاه را از چنگ او پس بگیرد...

بدون هیچ تلاش وحرفی ایستاد تا شکارچی دوباره چشمانش را ببند وشکارچی پیش امد. هنوز نگاهشان برهم بود.چه حس عجیبی میداد. چه چشمان خسته... زخمی... ناامیدو عاشقی داشت!!!

دستهایش می لرزید هنوز نگاه دعوتگر اسیرش براوبودچرا اینطور خاص و پرمنظور نگاهش میکرد؟انگارمیخواست چیزی بگوید انگارمیخواست چیزی طلب کند انگار برای عاشق کردن دل دیوانه او داشت اخرین نقشه هایش را اجرا میکرد.

پارچه را بست وباز تاریکی... لااقل زیرچشمی دیده بود اطرافش چطور جایی است. حدسش درست بود.ذاتا توالت بزرگ و کاشی های کهنه نشان میداد انجاباید یک ساختمان بزرگ امامتروکه باشد

اینبار اسلحه را دراورد و لوله اش را به کمرش فشرد تاوادار به راه رفتن کند.میدانست باید بازهم دستهایش را ببندد ولی دلش نمی امد. میخواست لااقل درراه رفتن ازاد وراحت باشد.

ازاینکه دستهایش را بامچ بندهای اهنی وسنگین قفل نکرد در دل متشکرش بود اینطوری تعادل بیشتری داشت ولی نمیفهمید چرا ؟ یعنی مطمئن بود فرارنخواهد کرد یا دلیل دیگری مثل دلسوزی داشت؟

تنها بود و او چشم بسته و عاجز دراختیارش بود چه کارهاکه میتوانست با او بکند ولی ابهتش مانع بود.

یعنی نباید برای ازاد کردن خودبرای فرار یا هرچیزی شبیه آن تلاشی کند؟مسخره نبود اینطور ترسو و راضی تسلیم شده بود؟شاید با این معصومیت شک شکارچی را هم برمی انگیخت.

جلوی در سلول رسیدند ولی دو دل بود. دیگر نمیخواست اسیرقشنگش را دران جای لعنتی زندانی کند. به راه پله نگاه کرد.طبقه بالا مقر افرادش بود. حالا که نبودند میتوانست اتاق یکی ازانها را دراختیار گروگانش قراربدهد!!!

خب شکارچی تنها بود! او میتوانست با یک حمله غافلگیرانه اسلحه را ازدستش قاپ بزند و او رادستگیر کند!!! به همین راحتی!!!فقط یک مشکل وجود داشت. افرادش! اگر شکارچی را دستگیر میکرد آیامیتوانست او را وادار به حرف زدن ولو دادن افرادباندش بکند؟یعنی از محل و موقعیت همه انها باخبر بود؟تاجایی که میدانست سه باند دیگر زیردست شکارچی فعالیت میکردند و او میخواست همه را گیربیندازد تا شکارچی دیگری روی کارنیاید!

باضربه کوچک اسلحه وادارش کرد مسیر را عوض کند. یعنی اسیر اینقدر ساده وترسو واحمق بود که برای فرارتلاش نکند؟ او که دستهایش راباز گذاشته بود ومسلما تاحالا فهمیده بود تنهاهستند!!! لااقل یک عکس

"پس چرا فرار نمیکنی؟"!

جواب نداد. نمیدانست چه بگوید و میدانست سکوتش کنجکاوی شکارچی را برمی انگیزد.بهتر! بگذار چوی شیون در ذهنش درگیراو باشد!

گیج شده بود چرا جواب نمیداد؟واقعا دوست داشت بفهمد چرا برای فرارتلاشی نمیکرد بنظر شخص ترسویی نمی آمد حتی اندامش چابک وقوی بودند...

"تو چرا تکلیف منو مشخص نمیکنی؟ بهت که گفتم محاله بابا پولو بده... یا منو بکش یا بذاربرم!" سعی کرد سرد و جدی وحتی کمی زورگویانه باشد!

اینبار شکارچی ساکت ماند. چطور میتوانست بگوید نه پول و نه پدرش دیگربرایش مهم نبود. او محال بود بگذارد این زیبایی ازدستش برود!!!

"جلو پات بازم پله هست ...اینبار زیادتره..." خواست پایش را بلند کند که لوله ازکمرش کنار رفت وبجایش دست گرم وقوی دست او را گرفت و کشید:"بیا بالا...نترس کمکت میکنم نمی افتی"!

چه دست ظریف و نرمی! چه حس خوبی میداد انگار با معشوقه اش در پارک زیر اولین برف قدم میزدند. بالاکشید و عروسک قشنگش به کمک او شروع به بالا رفتن از پله های زیرزمین کرد.

اینقدرپله سرراهشان نبود. او را کجا میبرد؟

**

"نمیدونستم چنین جایی توی شهر هست که اول صبحی نوشیدنی الکلی بدند"!

دونگ هه از شادابی و نشاط هیوکی تعجب کرد. انگار سراولین قرار با دوست دخترش امده بود هیجان زده و بی قید بود:"بهم بگو چطور میتونم پارک جه رو پیدا کنم؟"!

باسوال ناگهانی و جدی دونگ هه بخود امد.البته که دوستش ازدل او بیخبر بود وبرایش قاتل خواهرش مهم تراز عشق دوستش بود! دست از تماشای سالن نیمه روشن برداشت و رو به دونگ هه کرد:"اخرین بار شنیدم یه شرکت باز کرده....دوباره ازدواج کرده و"...

"توی کره اس؟!" دونگ هه با کنجکاوی به او خیره شد.

هیوکی ازنگاه مردانه او دستپاچه شد:"اره اما ادرس دقیقشو نمیدونم...اگر بخوای میتونم از دوستام بپرسم"

"میخوام"!

هیوکی با ترس اب دهانش را فرو برد.میدانست خیلی مسخره میشود اگر ازاو بخواهد دنبال انتقام نرود و کارخطرناکی نکند. او حالا عضو دسته ادم دزدان شهرنیویورک بودو انقدر شجاعت و توانایی داشت که به هرکاری

سفارش داده بود نوشید.دونگ هه به پشت تکیه زدو سیگاری روشن کرد.دوست داشت باهیوکی بیشترصحبت کند ولی هیچ وجه اشتراکی جز گذشته تلخ و یک عزیزازدست رفته نداشتند تادرموردش حرف بزنند و او نمیخواست با یاداوری ان روزها این دقایق ارام و شیرین را خراب کند.

چقدر خوشحال بود قبل از فرارسیدن مرگش فرصت پیدا کرده باردیگر عشقش را ببیند و بااو سریک میز بنشیند.دنبال موضوعی برای صحبت میگشت تا زمان این موقعیت زیبا را طولانی ترکند..."دیدی تیم کره توی جام جهانی چه گل کاشتند؟"!

دونگ هه ازحرف بی ربط هیوکی سربرگرداند. بهم خیره شدند. قلب هیوکی لرزید و لبخند ضعیفی برلبهای رنگ پریده دونگ هه ظاهرشد:"ولی من واسه تیم بعدی نگرانم فکرنکنم بتونیم صعود کنیم"!

هیوکی هم باذوق لبخند زد و برای ادامه بحث نوشیدنی دیگری ریخت...

**

"برو تو"...

با فشار لوله اسلحه ای در پشتش بعد از قدم زنی طولانی در راهروهای مستقیم به حرف شکارچی وارد مکان دیگری شد. از انعکاس پیدا نکردن قدمهایش فهمید اتاق دکور شده و کوچک است . نه بوی رطوبت بود نه طعم گرد وغبار. حتی هوا تمیز و ولرم بود.

وگرنه اگر این پسرک زیبا قصد فرار میکرد نمیتوانست،دلش نمی آمد ازاسلحه برای صدمه زدن ومتوقف کردنش استفاده کند.

ان اتاق متعلق به برایان بود .یکی ازافرادش. با تخت و کمد و و حتی میز مطالعه دکور شده بود. نورگیر و دنج بود.برایان پسر خوش سلیقه ای بود.

"بخواب رو تخت!" کم کم داشت از صدای چوی شیون خوشش میامد. به نوعی گستاخ نجویده ومست حرف میزد. دستهایش را بلند کرد و کمی خم شد. میدانست تخت باید ان حوالی باشد.

می دید دنبال تخت میگردد.بازویش را گرفت و او را روی تخت نرم و تمیز نشاند. هیچل برای دراز نکشیدن مقاومت کرد:"میشه دستامو از پشت نبندی؟!کتفم درد میکنه"!

به لبهای صورتی که این حرف را گفته بود خیره شد.البته که او هم دلش نمی امد دستهای گروگان قشنگش را ببندد ولی مجبور بود:"باشه پس به پشت دراز بکش"

سعی کرد لبخندش را کنترل کند.کاش سوکی می فهمید چقدر گروگان چوی شیون بودن راحت و حتی جذاب بود برعکس چیزی که او را میترساند!به پشت خوابید و به سادگی دستهایش را بالا اورد تا او دوباره ولی اینبار ازجلو قفل کند.

شیون سراغ کشوهای کمد برایان رفت تا چیزی شبیه طناب برای بستن دستهای گروگان پیدا کند چون زنجیرها را پایین جاگذاشته بود. هرچند به

چه عجیب که در کشوی سوم مشتی دسبتند سکس پیدا کرد!!! میدانست برایان گاهی بی اجازه او فاحشه به مقر می آورد!دوتا سیاه رنگش را برداشت و سراغ دیوید کیم برگشت.

اول دست چپش راگرفت و بالای سرش بلند کرد وباچیزی شبیه دستبند پلیس به میله سرتخت بست و شروع به راه رفتن کرد مسلما تخت را دور میزد تا دست دیگرش را هم به همان نحو به تخت زنجیرکند.خیلی زرنگ بود ولی خب این موقعیت هم عالی بود.خوابیده به پشت درتخت راحت و دستهایش شل تراز قبل به بالا زنجیر میشد

دست دیگرش را هم همانطور از طرف دیگر با دستبند به تخت زنجیرکرد و قد راست کرد. نگاهی گذرا به هیکل قشنگ او انداخت .نیاز نبود پاهایش را هم ببندد. نمیخواست اینقدر اسیرش را بترساند ویا درفشار بگذارد

"اینجاکجاست؟"میخواست چوی شیون را به حرف بکشد.

جواب نداد. قدمزنان سراغ کمد برایان برگشت تا ببیند دیگر چه چیزهای به درد بخوری میتواند پیدا کند. نور خورشید از پنجره داخل افتاد و طلوع صبح را خبر داد.

ظاهرا داشت دنبال چیزی میگشت اینبار سوال دیگری پرسید:"اتاق توست؟"

چرا این سوالهارا میپرسید؟کشو را بهم ریخت یک بسته کلوچه بازنشده دوعدد سیگار که یکی نیم سوخته بود و فندک و...

سیگار سالم را برداشت ولی فندک کارنکرد پس فندک خودش را ازجیب دراورد: "دونستنش فرقی به حالت میکنه؟"

"آره...باید بدونم چرابامن این کارو میکنی؟"!

سیگار را روشن کرد وبه سمت پنجره رفت تا طلوع خورشید را تماشا کند:"منظورت چه کاریه؟"!

"توجه کردن"!

خنده سردی کرد.دراصل هول کرده بود. مسلم بود اسیر متوجه علاقه بی دلیل او شده بود.به سمت در راهی شد.

میخواست فرارکند؟"داری فرارمیکنی!؟"

"میرم یه چیزی بیارم بخوری"!

چه!؟ واقعا شکارچی قصد داشت اینقدر به نیاز های او توجه کند و به او رسیدگی کند؟"گشنم نیست"!!!

دم دررسید و سربرگرداند. لبخند جسوری برلبهای خوردنی اش داشت. او هم لبخند شرورانه ای زد:"اینجا من رییسم نه تو پس هرچی من میخوام باید انجام شه نه تو"!

به سمت صدایش سرش را چرخاند هنوز لبخندبرلب داشت:"و خواسته توچی بود؟ ...آها من؟"!

KISS ME

"اوه خدای من!حالا چطوری برم خونه!؟" هیوکی میخندید!

دونگ هه با کلافگی فوتی کرد.نباید اجازه میداد اینقدر بنوشد!حساب را پرداخت کرد وازجا بلند شد:"میتونی راه بری یاباید کولت کنم؟"

هیوکی همچنان سرروی میز می خندید:"نمیدونم که!بنظرت میتونم راه برم؟"!

دونگ هه بناچار بازویش را گرفت وکشید:"پاشو بینم"!

بلند شدن هیوکی با افتادنش یکی شد. دونگ هه بناچار کتفش را جلو اورد و او را روی کولش انداخت:"خوبه بحث درمورد فوتبال بود اگردرمورد شکست عشقی بود چقدرمیخوردی؟"!

هیوکی سکسکه ای کرد و بازوهایش را به سختی ازپشت دور گردن دونگ هه گره زد: "اونوقت نمیخوردم"...

دونگ هه خنده سردی کرد.همان چندسطر که از دفترخاطرات خوانده بود بیانگر احساسات عمیق هیوکی بود چرا دروغ میگفت؟

هیوکی انگاردر رویا بود. نه تنها شبی زیبا با عشقش گذرانده بود بلکه حالا میتوانست او را بغل کند وموهای خوشرنگش را ببوید!مست کرده بود چون خیلی خوشحال شده بود ولی می دانست اگر بحث عشق بود حتی یک قطره هم نمینوشید

**

کمی سرخم میکرد موفق میشد ولی مطمئن نبود این کارش چه عواقبی میتواند داشته باشد. مدتی میشد از شکارچی خبری نبود.شاید ساعتها!شاید روزهاگذشته بود! نمیدانست ساترلند و بقیه چکارمیکردند.چه بد که درمورد گذشته اش هم نتوانست اطلاعات مفیدی بدست بیاورد. شاید اگردر این نقشه اش موفق میشد وازاین مقر خارج میشد میتوانست دوباره سراغ ان پسرک چینی برودواینبار قوی تر...شاید با مدارک پلیسی تا دستگیرو وادار به حرف زدنش کند!صدای قدمهایی ازراهرو شنید و کمی پاهایش را جمع کرد یا اگر شکارچی قصد تجاوز میکرد؟!چقدر شرمنده گین سوک بود ولی این کاری بود که باید میکرد!

بابشقاب پیتزادر دست پشت در رسید. وقت ناهاربود و دو روز بود گروگان چیزی نخورده بود.این باقیمانده شام دیشب خودش بود.وارد شد و لحظه ای دم درماند.تازه متوجه میشد اسیرش به راحتی میتوانست چشمانش را باز کند پس چرا نکرده بود؟ یعنی اینقدراحمق بود یا...میترسید؟!

سرش را چرخاند:"ساعت چنده؟"!

خنده ای کرد وبه تخت نزدیک شد:"چیه ؟میترسی مدرسه ات دیر شه!؟"

هیچل هم نیشخندی زد:" باپدرم تماس نگرفتی نه؟"

رسید ولب تخت نشست:"اینقدر برای مردن عجله داری؟"!

است پس رو به چپ کرد:"تو هیچوقت منو نمیکشی...میدونم"!

تکه ای از پیتزا را با دستش کند و به لبهای خندان اسیرش نزدیک کرد:"دهنتو بازکن"

هیچل منظورش را نفهمید و شیون لقمه را به لبهایش چسباند:"بخور"

دهانش را بازکرد و شیون با انگشتان لرزانش پیتزا را روی زبان سرخش گذاشت.

چقدر گرسنه بود ولی سعی کرد خونسردانه وباوقار بجود:"خوشمزه است! متشکرم"

شیون باهیجان تکه دیگری کند.چه ادم عجیبی بود! داشت از آدم ربایی که او را زندانی واسیر کرده بود تشکر میکرد؟

دنبال حرفی گشت تا صحبت دوستانه ای شروع کند:"تونگفتی چه گلی دوست داری؟"!

"من...همه گلها رو دوست دارم!"تکه ای دیگر به خوردش داد.

البته که همه را دوست داشت! اوقبلا یک گلفروش بود!

مشتاقانه به لبهای دیوید خیره شد تا چیزبیشتری بشنود. حتی فرم غذا جویدنش خاص بود.

هیچل حس میکرد منتظر حرف زدنش هست:"آمریکایی هستی؟"!

"فکرکنم چهارسال شده"!

"واسه این کاراومدی؟!یعنی...ادم دزدی و"...

"میشه گفت!!!"اصلا متوجه نبود چه راحت داشت خود را لو میداد!درحقیقت گذشته و هویتش هم مثل همه چیزها درمقابل این زیبایی از اهمیت افتاده بود!دوست داشت اسیر جذابش همه چیز را درمورد او بداند دوست داشت عاشقش شود و بهم اعتماد کنند.

"چرا؟...به پول نیازداری؟"!

"نه"!!!

عجب! حدسش درمورد انتقام گیری به یقین رسید:"پس...چرا اینکارو میکنی؟"!

جواب نداد بجایش باز تکه ای از پیتزای سرد را کند ودهانش گذاشت. هیچل فهمید زیاده روی کرده و سعی کرد مکالمه را جور دیگری جلوببرد. باید بااو صمیمی میشد نشان میداد میتواند دوست قابل اعتمادی شود...

"دوس دختردارى؟"

خنده ای کرد:"نه"!

"داشتی؟"!

"نه"!

شیون اب دهانش را باشرم فرو برد.نه میتوانست بخندد نه میتوانست جواب بدهد! چه بگوید؟نداشتم و ندارم ولی دوست دارم تو دوست پسرم بشی؟!

ازمکث طولانی و بی جوابش جرات گرفت و زمزمه کرد:"تو....گی هستی مگه نه؟"!

شیون با عجله تکه دیگری از پیتزا را برید و به دهانش نزدیک کرد هیچل بااینکه گرسنه اش بود سرش را به سمت دیگر چرخاند. چه انتظار داشت؟ شکارچی اعتراف

کند گی شده است!؟"بخور"!

ولی هیچل همچنان مقاومت کرد:" میدونم قصد نداری با پدرم تماس بگیری"....

نمیتوانست نگاهش را از دهان خواستنی اسیرش بگیرد. چقدر راحت باچشم و دستهای بسته همه چیز را میفهمید!

هیچل باهمان لحن ارام زمزمه کرد:" چون...منو میخوایی"....

شیون نفس عمیقی کشید. میخواست خود را کنترل کند.زبانش را مغزش را دلش را. داشت دیوانه میشد.انگار مقابل پلیس برای بازجویی شکنجه میشد!چرا حرفی نداشت؟چرا نمیتوانست اعتراف کند؟! انگار اگرلب بازمیکرد جانش را ازدست میداد!

شیون دستپاچه تر شد.باهرسوال بیشتر وبیشتر هیجان زده میشد وسخت تر و بدتر گیر می افتاد.

"ازمن خوشت اومده نه...؟"لهنش ملایم، سکسی و رمانتیک بود درحالی که دلش در تلاطم و درد بود.

دست شیون پایین روی زانویش افتاد وباچشمان گیج و گشاد به باند سیاه خیره شد انگار میتوانست چشمانش را ببیند!چندنفس عمیق و بی شرم کشید. میدانست با رفتارش عشقش را نشان داده بود ولی فکرنمیکرد دیوید کیم انقدر گستاخ و صریح باشد که به آن اشاره کند. تکه پیتزا را در بشقاب گذاشت و بشقاب را روی تخت. ازجابلند شد.انقدرتحت فشار بود که دیگر نمیتوانست تحمل کند.ضربان قلبش تنش را می لرزاند و سرش انگاردر کوره میسوخت.خداییاا چه کند!؟ با این دل دیوانه وپسرک وحشی چه کند؟! نمیخواست اتاق را ترک کندنمیخواست نشان بدهد حرفی برای گفتن ندارد و بازهم میخواهد فرارکند بسته جدید سیگارش را دراورد و یکی بیرون کشید.روشن کرد و باز به سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد و مشغول تماشای باغ خاموش شد.

سکوت شکارچی نشانه مثبت بودن جوابش بود. لبخند ارامی به لب اورد.میخواست اخرین تیررا هم شلیک کند وبرای ان شجاعت جمع میکرد.دود سیگار به سرعت در اتاق پرشد...

که اسیر زیبایش با شهوتی عجیب زمزمه کرد:"راستی...منم گی هستم"!

چه؟! باناباوری ازاعتراف عجیبش سربرگرداندو به ان موجودگمراه کننده که بالبخندی کشنده روی تخت خوابیده بودنگاه کرد.یعنی واقعا گی بود!؟؟ اما چرا گفت؟! دیگر نمیتوانست صدای نفس هایش را کنترل کند به بهانه سیگار کشیدن چندبار آه سینه اش را با فوت های عمیق و طولانی خارج کرد.

بانگرانی و بی صبری منتظر بود.منتظر هرنوع عکس العملی. میدانست تاثیرلازم را در ذهن چوی شیون گلفروش گذاشته از نفس های صداداری که به بهانه سیگارمیکشید معلوم بود ولی اگر سراغش بیاید چه؟! هرلحظه به دام خطرنزدیک تر میشد ولی میدانست تا وارد این اتش نمیشد نمیتوانست وارد حلقه اعتماد شکارچی شود.

دستهایش عرق کرده بود و زانوهایش میلرزید ولی اینبار نمیخواست فرار کند. میخواست قوی وسخت بنظر بیایدو نقطه ضعف به دست گروگانش ندهدمیخواست ابهتش را حفظ کند:"غذا میخوری بازم بدم؟"!

هیچل نفس عمیقی کشید وسرتکان داد.شیون متعجب از جواب مثبت، سیگار را لب پنجره خاموش کرد.برگشت لب تخت نشست و باز هم بشقاب را برداشت بازتکه ای جدا کرد و به دهانش گذاشت

اینبار زبانش را دراورد و وقتی شکارچی لقمه را دردهانش گذاشت انگشتان او را لیسید!

کرد.قلبش بطور ناگهانی به تپش افتاد. یعنی اتفاقی بود یاعمدا این کار را کرد؟

نمیدانست کارش عاقلانه بود ونتیجه خواهد داد یانه و بی صبرانه منتظر بود. میدانست دارد با دم شیر بازی میکند ولی مگر این خواسته اش نبود؟!

بی اختیار انگشتانش را به دهان خود نزدیک کردوبه لبهایش کشید! انگارمیتوانست مزه این لبهای سرخ و نرم را با همین رطوبت ساده حس کند.تنش داغ کرد!

ازکارخود راضی در دل لبخند زد وباجسارت تمام زمزمه کرد :"میدونم دلت میخواد بهم دست بزنی"...

شیون با وحشت به او نگاه کرد.هرلحظه بیشتر وبیشتر گیر می افتاد...

هیچل باهمان لحن نرم ادامه داد:"بغلم کنی و ببوسی"..

بی اختیار غرید:"خفه شو"!

"دستام که بسته است ...کاری نمیتونم بکنم پس چرا هرکاری دوس داری نمیکنی؟"

بلندتر غرید:"گفتم خفه شو"!

ولی هیچل بلند تر ادامه داد:" مگه نگفتی رییس تویی؟ نگفتی منو میخوایی؟...پس معطل چی هستی؟"

ترس و نفرت یا عشق و شهوت؟!هیچل لبخند موفقیت امیزی زد.این سوال خودش بود ازاو...

"منظورت کدوم کاره؟"!

"تحریک کردن...من"!

حالا اگرهم میخواست نمیتوانست لبخند بزند.ازابهت صدای شکارچی هول شده بود.فکرش را نمیکرد چنین چیزی بپرسد چه جوابی باید میداد؟!"تو...اول جواب سوالای منو بده تا منم....جوابتو بدم!"هرچندجوابی نداشت!!!

با چه میخواست مبارزه کند؟بازیبایی؟با عشق؟با ارامش و شادی؟!بگذار اسیرش همه شانسش را امتحان کند بگذار برنده شود او هم بازنده شدن وتسلیم اسیرش شدن را انتخاب کرده بود!! "درست حدس زدی!قصد ندارم به پدرت زنگ بزنم چون قصد ندارم پس بدمت!"سعی میکرد خونسرد صحبت کند:" اره من گی هستم!نبودم ولی ازوقتی تورو دیدم عاشقت شدم!تو...تو زیباترین چیزی هستی که توی عمرم دیدم و...واسه همین....میخوامت"!

توانست!توانست شکارچی را وادار به حرف زدن و اعتراف کردن احساساتش بکند! ضربان قلبش با هیجان بیشتر شد ونفسش تندترشد.پس موفقیتش را مدیون زیبایی اش است؟!بااین حساب مجبور بود از جسمش برای گول زدن شکارچی استفاده کند!

حتی نتوانسته بود به دونگ هه بگوید به او گفته بود وارامش گرفته بود ولی حالا بیشترازقبل و بطرز وحشتناکی تحریک شده بود.نفس عمیقی کشید:"حالا تو بگو.... بگو هدفت چیه؟! چراسعی میکنی منو به خودت جذب کنی؟!چرا میخوایی منو تحریک کنی؟! میدونی که عواقبش سنگینه!میدونی که قصد ندارم بذارم بری!محاله... پس... فکرنکن با چندتاحرف قشنگ ازادت میکنم و"...

"من آزادی نمیخوام!"صدای هیچل می لرزید.

"پس چی میخوای؟!" شیون هم می لرزید.

چقدردوست داشت چشمانش باز بود و میتوانست با جدیت به مردمک چشمان شکارچی خیره شود و بگوید...:"تورو!....منم تورو میخوام"!

شیون حس کرد قلبش ذوب شد و خون درون رنگهایش به جوش امد.یعنی واقعا؟!؟ نه امکان نداشت! گروگان که او را ندیده بود ونمیشناخت چطور ...لعنت! پس قصدش چه بود؟!!؟ "تو...تو منو مسخره کردی؟"!

اینبار از صدای سرد وعصبانی اش ترسید. گام پرخطر و ترسناک ولی بزرگ وناگهانی برداشته بودو با بیصبری منتظر بود.شاید تالحظه ای دیگر تن لخت شکارچی رویش می افتاد و...

چرا حرف نمیزد؟! چرا حالا که باید لب باز کند ساکت بود؟! خشمی ناگهانی به اوروی آورد ووادارش کرد به یقه بلوز دیوید کیم چنگ بزند و او رابالا بکشد:"تو...فکرکردی کی هستی که منو دست می اندازی؟!"

ندیدی منو بخوایی؟!

بازهم سکوت! حدس نمیزد بااین حرفش او را عصبانی کند.شاید فکرکرده باتکرار خواسته او دارد تقلیدش میکند! شیون او را همانطور که به کمک بلوزش از روی تخت بلند کرده بود دوباره روی تخت کوبید و مشتش را درگلوی او فرو کرد:"حرف بزن لعنتی وگرنه همین الان گردنتو میشکنم"!

نفس گرمی که به گونه هایش زد نشان میداد چوی شیون رویش خم شده است. مشتش داشت خفه اش میکرد و ترسش را بیشتر میکرد:"من مسخره ات نکردم"!

شیون او را باز بالاکشید ودوباره روی تخت پرت کرد. دندانهایش را بهم می فشرد و انگشتانش از فشاری که به مشتش میداد درد میکرد:"تو شرایطتتو فراموش کردی نه؟! داری از خوبی من سواستفاده میکنی؟! فکرکردی نمیتونم مثل بقیه گروگانهاگرسنه وتشنه نگه دارمت و بذارم توی کثافت بخوابی؟!به چه جراتی بامن بازی میکنی؟" موهای سیاه دیوید کیم روی صورت و بالش پخش شده بود...

هیچل سعی میکرد ترس خود را بروز ندهد:"من....من حقیقتو گفتم"!

شیون ازجاپرید بشقاب را روی زمین کوبید وشکست:"حقیقت؟! پس بذار حقیقت رو نشونت بدم"!

کشید.چطور شد نقشه اش خراب شد؟!

شیون ژاکتش را دراورد و طرفی پرت کرد.وقت نداشت کامل لخت شود.روی تخت زانو زد و یقه بلوز دیوید کیم را گرفت.

هیچل میدانست تا دقایقی دیگر مورد تجاوز قرارخواهد گرفت ولی نباید خود را ناراضی نشان میداد. برای جلب اعتماد شکارچی بایداز جان وآبرویش هم چشم پوشی میکرد

یقه را به دوطرف کشید و کل دکمه ها تاپایین کنده شد وروی تخت پرت شد. باظاهر شدن دوباره تن مرمرین اسیرش متوجه شد چقدر او را میخواهد!

لبخند زدتنها سلاحش همین بود چون ازبازکردن لب میترسید و میخواست نشان بدهد خواسته اش همین بود...

بادیدن لبخندش دستهایش شل شدو حتی کمی ترسید:"توبه چی میخندی حرومزاده!؟"

هیچل به سردی زمزمه کرد:" ادامه بده!این چیزیه که هردو میخواییم"!

شیون روی زانویش نشست و با دودلی دستهایش را پس کشید.ازاو ترسیده بود. چرا حرفها ورفتارهایش ضد ونقیض بود؟! خوشحال بود یا میترسید؟!

اضافه کرد: " لختم کن وبا من وحشیانه عشقبازی کن"!

لعنت به او!چرا طوری رفتارمیکرد انگار او را اسیر کرده و وادار به انجام دستوراتش میکند؟:"بس کن"!

اینبار صدایش میلرزید اما نه لرزش خشم بلکه لرزش ترس!ازاو ازخودش از دقایقی بعد میترسید!

هیچل شجاعانه تر ادامه داد: " مگه خواسته ات همین نیست؟مگه نگفتی گی شدی؟ مگه نگفتی دوستم داری ؟"

"تمومش کن دیوید!!!"اولین بار بود اسم او را به لب می اورد!حتی تلفظ اسمش دیوانه اش میکرد!!!

شنیدن اسمش چنین عاشقانه و صمیمانه اگرچه واقعی نبود ولی قلبش را گرم کرد.دوست داشت بازهم صدایش کند.باز هم بازهم...خنده ای کرد:"نکنه میترسی؟ نکنه بلدنیستی؟! نکنه"...

اگر یک ثانیه!فقط یک ثانیه بیشتر انجا میماند خود را کاملا میباخت و او رادریک چشم بهم زدن دیوانه وار از ان خود میکرد واو نمیخواست اینقدر ضعیف وبدبخت اینقدر عاشق و هوسباز بنظر بیاید.او چوی شیون ،شکارچی قدرتمند و رعب انگیز شهر بود پس ازجاپرید و باز به سمت در راهی شد.اینبار با قدمهای تند تر. نمیدانست کجامیرفت و میخواست چه کند همین که خود را ازان فضای شهوت الود دورکند وحرفهای فریبنده اسیرزیبا را نشنود کافی بود .به زمان و تفکر بیشترنیاز داشت میخواست

هم حفظ کند...

**

هیوکی کاملا روی صندلی جلویی ولو شده بود وخوابیده بود. دونگ هه با اوارگی درخیابانها میراند و فکرمیکرد که با او چه کند!نمیخواست دوباره به خانه اش برگرداند نمیخواست با پدرهیوکی روبرو شود.مسلما او را بیاد داشت. بدتراینکه او در تلفن با اقای لی درمورد گروگانگیری هیوکی حرف زده بود.نمیتوانست به مقر هم برگرداند نبایدهیوکی انجا را میشناخت. پس چکارکند؟بیاد هان گنگ افتاد میتوانست هیوکی را به خانه اوببرد و تابهوش امدنش انجا نگهش دارد!

هان از دیدن همکارش دونگ هه تعجب کرد:"چطور شده اینورا؟ نکنه رییس دنبال من فرستاده؟"

دونگ هه به ماشینش سرکوچه اشاره کرد:"واسه یه مست دنبال جا میگردم میشه موقتا اینجا بمونه تابخودش بیاد وبره خونه؟"

هان به اشاره او سرخم کرد و به کله ای که از پنجره جلو نمایان بود نگاهی کرد:"باشه ولی گفته باشم عصر برنامه داریم باید برم"

دونگ هه سرتکان داد:"فروش خوب پیش میره؟"

هان نیشخندی زد:"بابا کل مسئولیت رو به من واگذار کرده!بزودی شهرت منم مثل شکارچی درشهرمیپیچه"!

من بذارکنار! قراره یکیو بکشم"!

هان چشمکی زد:"بهترین اسلحه رو برات انتخاب میکنم"!

**

بیرون درآمد ودر باغ خشکیده شروع به قدم زدن کرد. انقدر عرق کرده بود انقدر نفسش سخت درمی امدانقدر تنش می لرزید که از سلامتیش میترسید.دراول میخواست به سوئیتش برگردد ودرحمام خود را ارضا کندولی حتی با او دریک ساختمان بودن دیوانه اش میکرد. حس میکردارضا کردن نمیتواند نجاتش دهد!چیزی ورای سکس نیازداشت. مثل ماهی که به اب نیازداشت به او نیازداشت و ازدوری اش داشت دیوانه میشد. چه بود این چه بودکه اینطور او را اسیرکرده بود؟!

شاید اگر تجربه عشق داشت شاید اگرتجربه سکس داشت اینطور نمیشد ولی اخر...او پسر بود!!! او حتی به سکس بادختر فکر نکرده بود چه برسد به پسر!هیچی بلد نبود!

به درختی تکیه زد و باپشت دست پیشانی اش را خشک کرد.چراباید به سکس بااو فکرمیکرد؟یعنی واقعا اینرا میخواست؟اگر این کاررا میکرد بیش ازاین وابسته اش میشد! (یعنی واقعا اونم منو میخواد؟! اگر نه چرا این حرفا رو گفت؟ هدفش چیه؟! مگه گروگان نیست؟مگه ازمن نمیترسه؟!مگه منو میشناسه؟! یعنی اگر بهش نزدیک شم...)تنها تجسم بوسه از لبهای سرخش برای ازپا درامدنش کافی بود چه برسد به داشتن

میتواند از او دور شود؟!

یعنی باردیگر کی سراغش می اید؟به چه بهانه ای؟چکارخواهد کرد؟! میترسید!بالاخره میترسید. نمیخواست به گین سوک خیانت کند اگر چه وقتی ازاو جدا شد همه چیز را به چشم خرید و برای این جدا شد که اگر هم ناخواسته وارد رابطه ای شد خیانت نکرده باشد ولی ته دلش برای گین سوک متاسف بود ازخود شرم میکرد و متنفربود. میترسید ...از تجاوز شکارچی ازاینکه نتواند فرارکند ازاینکه تاابد اسیرش شود ازاینکه اینبار نقشه اش خراب شود و در ماموریت شکست بخورد از اینکه ...ازاینکه او هم عاشق و وابسته شود ! خیلی خوابش می امد دیگر مقابله کردن امکان پذیرنبود. درحقیقت هوش وحواسش دیگر کار نمیکرد. پس دست از لجبازی برداشت و بخواب رفت

**

وارد خانه نشد. مخفیانه انرا دور زد و به حیاط رفت. گلها وسبزه ها داشتند خشک میشدند. ازوقتی گروگان جدید را اورده بود وقت نکرده بود به باغچه اش رسیدگی کند. اهسته شیراب را بازکرد و فواره ها شروع به ابیاری چمن و گلها کردندو او رفت روی نیمکتی که زیر درخت بید گذاشته بود نشست.امیدوار بود مثل همیشه ازبودن دران محیط و درجوار دوستان قدیمی اش ارامش ازدست رفته را باز یابد ولی چه مسخره!دیگر گلهای

میگذاشت و موهای بلندش را نوازش میکرد!

حتی تجسمش ارامش میداد و نشان میداد چقدر به او نیاز داشت. به بیگانه ای که هنوز دو روز نبود پیدایش کرده بود بیگانه ای که هنوز نمیشناخت و برای شناختنش حاضر بود جانش را هم بدهد! (من اونو میخوام اونم منو میخواد! برای چی دارم مبارزه میکنم؟ من قدرتمند هستم من میتونم اونو پیش خودم داشته باشم...تاابد!حالا که خواسته اونم بودن بامنه...) باصدای قدمهای پرستارازجا بلند شد نمیخواست به چشم کسی دیده شود ومجبور به ملاقات پدرش برود پس سریع همان راهی را که امده بود برگشت...

**

چقدر مقر در شب ترسناک بنظر می امد.هیچوقت اینقدر دیرنمیکرد که زیرنور مهتاب سرد به ان ساختمان متروکه برگردد. حس میکرد نای راه رفتن ندارد. نمیدانست هیوکی

به خانه برگشته بود یانه. حال خودش هم دستکمی ازاو نداشت. خیابانها را با مستی بی هدف رانده بود و از دستفروشی شام خریده خورده بود.حالا که بقدر کافی خسته و خوابالود شده بود برمیگشت.وارد باغ شد و ازدیدن چراغهای خاموش سوئیت شیون متعجب شد.یعنی اصلا بالا نرفته بود؟نکند بازهم درکنار گروگان باشد!لعنت! این پسرک جدید چه کسی بود که شیون اینقدر بااو خاص رفتارمیکرد؟! باقدمهای تند

بشنود ولی زیرزمین تاریک وخالی بود!به سلول هم سرزد ولی کسی انجا نبود!یعنی چه؟! پس گروگان چه شده بود؟!یعنی ازادش کرده بود؟!

صدای بسته شدن در فلزی حیاط امدن شیون را خبرداد. باکنجکاوی ازپله ها بالارفت و باشیون روبرو شد. چقدر داغون و خسته بنظرمی امد. قبل ازاو شیون پرسید:"کل روز کجابودی؟"!

دونگ هه با تمسخر گفت:"یعنی برات مهمه؟"

شیون فوتی کردازکنارش گذشت حوصله نازکشی نداشت:"تو نمیفهمی مریضی و باید بیشتر ازخودت مواظبت کنی؟"!

دونگ هه اینبار تعقیبش نکرد:"گروگان رو چکارکردی؟"!

شیون داخل ساختما شد:"اتاق برایان بستمش"

شوکه شد:"چرا؟"!

شیون بجای جواب دادن گفت:"شام خوردی؟"!

پس نمیخواست دلیلش را بگوید!همین نشان میدهد تنها دلیلش علاقه به مراقبت وتوجه بیشتر به گروگان بود.مطمئن شده بود این گروگان برای شیون خاص و مهم بود اما چرا؟! نکندکسی بود که میشناخت؟! زنگ موبایلش رشته افکارش را بهم ریخت. هان بود:"دونگی این پسره که اوردی بیدارنمیشه!نمیره یه وخ؟"!

نگران شد.نکند بیماری جدی داشته باشد:"الان میام"

یک لحظه بخود امد جلوی در اتاق برایان بود!چطور امده بود نمیدانست چرا آمده بود نمیدانست. قدمهایش بی اجازه وبی اراده اورا تاانجا اورده بودند و او برای وارد نشدن به اتاق هیچ قدرتی نداشت.اینبار بی صدا لای دررا باز کرد اتاق تاریک بود و فقط باافتادن نور لامپ راهرو روی تخت توانست هیکل دوست داشتنی اسیرش را ببیند.سینه لختش و سری که یک طرفی افتاده بود و ارام نفس میگشید.درخواب بود.

چرادنبال دلایل دیگری میگشت؟ حقیقت این بود که او انجا بودن ،در کنارش نشستن و تماشایش کردن را دوست داشت.چراباید خود را محروم میکرد؟چرا سعی میکرد رد کند و به سوئیت سرد وخالی خود پناه ببرد؟هرشب چهارسال این کاررا کرده بود دیگر خسته شده بود خسته از دنیای سرد و خاموشش اززندگی بی معنی و تلخش. چطور فکرمیکرد دیگر طعم شادی ولذت را نخواهدچشید و رنگ زیبایی و ارامش را نخواهد دید!هرچه کمبود داشت انجا در وجود ان پسرک بیگانه دراز کشیده درمقابلش بود. داخل شد و در را بست بست.با بسته شدن در نور راهرو هم قطع شد واو باتوجه به اینکه چشمان گروگان بهرحال بسته بود ومحال بود باافتادن نور بیدارشودچراغ اتاق را روشن کرد.

نور را حس کرد. فکرکرد صبح شده و طلوع خورشید اذیتش میکند. هنوز خیلی خسته و خوابالود بودانگاریادش رفته بود دستهایش بسته است.

و مجبور شد همانطور به پشت بماند.

بااینکه گروگان روی تخت وول میخورد ارام پیش رفت وبااحتیاط لب تخت نشست. دلش میخواست بیدارش کند وبگوید (بامن حرف بزن. بازهم ازمن بپرس و بذار منم ازتو بپرسم. بازم تحریکم کن!بازم منو به خودت دعوت کن!بگو چرامنو میخوایی؟بگو بااینکه صورتمو زخم هامو ندیدی ازمن خوشت اومده و بذار منم بگم چطور وچقدر عاشقتم!)وای که چقدرنیاز داشت او را به سینه بفشارد و تنش را با داشتن او ارام وارضا کند...

دوباره بخواب رفته بود. فکش شل شده و دهانش نیمه باز بود. صدای نفسهای سطحی و کند نشان دهنده عمق خوابش بود.آرام دست او راکه ازدستبند سرتخت اویزان بود گرفت.انگشتانش را باز کرد و کف دستش را دردست اوگذاشت. چقدرگرم ونرم بود. چه حس شیرینی میداد.انگشتانش را لابه لای انگشتان ظریف پسرک فرو کرد و بست.چشمانش را هم بست تا گرمای دست مهربان او را بخوبی حس کند.چه خوب اگر میتوانست این دست را همیشه داشته باشد وبگیر وبفشارد!

یک لحظه متوجه شد چقدر دوست دارد چشمانش را درخواب تماشا کند. دوست داشت صورت قشنگش را تمام وکمال ببیند .بهرحال درخواب بود و فکرنمیکرد بازکردن باند چشمانش بیدارش کندپس دستش را رها کرد و گره باند را باز کرد ولی تا باند راکشید و دراورد،نور مستقیم لامپ چشمان هیچل را آزرد و بیدارش کرد.شیون فرصت نکرد دوباره باند را ببند. درحقیقت هول کرده بود.تا هیچل پلک زد شیون دستهایش را پس کشید.

کیست که کنارش نشسته، شیون دست چپش را روی صورت خود گذاشت وتاجایی که میتوانست خود را مخفی کرد.

حالا هردوچشم گروگانگیر را میدیدهرچند گوشه چشم راستش هنوز هم زیر دسته ای مو مخفی بود ولی بنظر سالم میامد. اما چرا باند چشمان او را باز کرده بود که حالا صورتش را مخفی کند؟

بازهم نگاه های تیز و عمیق و زیبا کل تنش را فلج کرد کل افکارش را مختل کردوکل منطقش را ازکار انداخت. همین که توانسته بود تاحدودی چهره خود را مخفی کند واقعا بعید بود.

بازهم نگاه های تیزوعمیق و عاشق!ضربان قلبش به طرز شدید وعجیبی تندتر شد وتنش داغ کرد. به زیرکی حدس زد شکارچی برای دیدن صورت او باند راباز کرده. کاش دستش را کناری میکشید تا اوهم صورت چوی شیون را بطور کامل ورنگی ببیند!

چکارکند؟ازتماشای این دو ستاره درخشان دست بکشدو باند را دوباره ببندد؟مگر میتوانست چنین ظلمی درحق خود بکند؟! وقتی زیباترین چیزی بود که شاهد بود. زمان ایستاده بود.نفسهایشان حبس شده بود و نگاهشان بهم قفل خورده بود.این بار دوم بود چشمشان به چشم هم می افتاد ولی اینبار چیزی فرق کرده بود. چیزی در نگاه هردو بود. یک خواسته یک طلب یک نیاز!

کرد.مطمئن بود موفقیت دریک قدمی اش بود مطمئن بود اگر حالا کاری نمیکرد پشیمان میشد. نفس بلندی کشید. سینه لختش بالا پایین شد. نمیدانست جرات گفتنش را دارد یانه ولی...

لبهای صافش تکان خوردند و زمزمه ای هوسالود از دهان اسیر خارج شد:"منو ببوس"!

دستش به لرز افتاد وشل شد.دیگر توان نداشت عقب بایستد. حتی توان نداشت دستش راروی صورتش نگه دارد.همین تک جمله کافی بود تا ان حلقه نهایی زنجیر صبر و مردانگی و قدرت و عقل را پاره کند. دیگر چطور میتوانست عقب بایستد وبرای نبوسیدنش دلیل های احمقانه بتراشد وقتی که حتی خود معشوق اینرا میطلبید؟!

واقعا فکرمیکرد شکارچی با یک حرف او را خواهد بوسید؟یااگربوسید؟ هدفش چه بود؟بایک بوسه اسیرش کند؟بعدش چه؟اگر بیشتر خواست چه؟!بناگه دست دیگر شکارچی روی چشمانش امد و باز تاریکی و بعد...دو لب سرد ولرزان روی لبهایش خوابید!

BREATHLESS

جلوی در مقر هان بود.یه خانه ساده و قدیمی تاوانمودکند دانشجوی فقیری است و درگیر زندگی ولی یارای داخل رفتن نداشت. اگر چه نگران هیوکی بود ولی فکرش پیش شیون مانده بود.هرروز داشت ازاو دور ودورترمیشد و او حالا با رقیب زیبایش تنها بود!میخواست شیون را نگه دارد! میخواست اورا داشته باشد و تااخرعمرمال خودش باشد حتی اگر عمرش شش ماه بیشترنباشد!

در زد مثل هردفعه دوتا دوتا رمزی! هان در را باز کرد:"زود اومدی!"

بابیحوصلگی داخل رفت. مثل همیشه داخل نیمه روشن و رطوبی بود. هیوکی همانجا روی کاناپه افتاده بود و هنوز درخواب بود.بدون هیچ حرف اضافی جلو رفت و لب کاناپه نشست:"هیوکی؟! هیوکی پاشو!" دست روی سینه اش گذاشت وتکانش داد ولی بنظر نمی امدچنین قصدی داشته باشد. دلهره ودلسوزی عجیبی قلبش را فشرد. هان نزدیک شد:"من سعی کردم بیدارش کنم نشد!میخوایی یه سطح اب بیارم؟!"

دونگ هه نفس هیوکی را کنترل کرد.کند و سطحی بود:"نه میبرمش بیمارستان"

"برات خطرساز نباشه؟!"

دونگ هه فوتی کرد:"چاره دیگه ای ندارم!"

هان به کمکش امد و باهم بلندش کردند.

بااولین تماس لبهایشان چیزی داغ وسط سینه اش پخش شد!کل تنش شد قلب و تپید! بالاخره او رامیبوسید! اولین بوسه زندگیش!چه لبهای نرم و شیرینی داشت!دوست داشت بمالد بمکد گاز بزند بلیسد هرکاری که میتوانست بالبهایشان بکندو... ولی بوسیدن بلد نبود.فقط یک تماس و کمی فشار!

بااولین تماس ان ترس کوچک هم ازبین رفت و باعث تعجبش شد. بالاخره شکارچی او را بوسید! چه لبهای مردانه و سردی داشت!چه راحت توانست دل او را بدست بیاورد! ولی میدانست این اولین مرحله نقشه اش بود . سخت ترین کاراین بود که او را دردست نگه دارد و به اجرای فرمانهایش وادارکند!

فقط یک تماس و کمی فشار!بعد عقب رفت!!! نفس عمیقی کشیدند ..هردو!

خدایا چه حس زیبایی تجربه کرده بود!!!انگار لذیذترین چیز عالم را چشیده بود! همین یک بوسه کافی بود؟نه البته که نبود ولی انقدر بدنش می لرزید وانقدر قلبش تند تند میتپید که به هوای تازه نیاز داشت.به تامل و درک شرایط. میدانست اگر ادامه بدهد تادقایقی دیگر او را تصاحب خواهد کرد.

یعنی همینقدر؟ درک او از بوسه این بود؟!یعنی نمیخواست واقعی تر باشد؟ نمیخواست ادامه بدهد؟میترسید؟پشیمان شده بود؟ ازدل

منتظر دومین بوسه بود!

نه این بوسه نبود!نمیتوانست همینقدر باشد!یک تماس ساده؟!نه نمیتوانست عقب بایستد. کافی نبود. نه تنها سیرنشده بود بیشتر میخواست خیلی بیشتر!خیلی کارها میخواست بااین دو لب شیرین بکند. پس دوباره رویش خم شد..

باتماس دوباره لبهایشان تپش قلبش تندترشد!پس میخواست ادامه بدهد!اینبار چقدر میتوانست پاپیش بگذارد؟چقدر او دوست داشت چوی شیون پا پیشتربگذارد...

اینبار بیشتر نگه داشت وبیشتر لذت برد.حتی بی اختیار کمی مالید.انگار قلبش را دراتش پرت کرده بودند داغ کرد و وحشیانه تپیدن از سرگرفت!

باز هم عقب رفت! اینبار نفسی را که درسینه حبس کرده بود با یک فوت عمیق بیرون داد.چقدر خوشحال کننده که لبهایش توانسته بود نفس شکارچی را بگیرد!

چه اتفاقی داشت می افتاد؟! چرا نمیتوانست عقب بایستد؟چه شده بود؟ دیگر به سختی میتوانست خود را پس بکشد هربار نیازش، علاقه واشتیاقش شهوت و شورش بیشتر وبیشتر میشد...

دوباره؟!؟اینبار لبهای لرزانش را روی لبهای او فشرد وفشرد.سرش دربالش فرو رفت و نفس داغ بینی او گونه اش را سوزاند!چراقلب او اینقدر بااشتیاق میتپید؟

میخواست تا ابد همانطور بماند ودهان گرم وخیس اسیرش را ذره ذره بچشد.پس لبهای مشتاق وتشنه اش را روی لبهای شهوت انگیز او مالید ومالید ومالید...

نفس نمیکشید. نمیبوسید!نه حتی یک حرکت کوچک بمنظور نشان مخالفت یا موافقتش! همانجا به پشت روی تخت میخکوب شده بود و منتظر پایان بوسه سوم بود! درحقیقت دوست داشت پایان نگیرد! نه لااقل اینقدر زود!

اینبار فقط کمی سربلند کرد.لبهاجدا شد ولی نیمی از صورت دیوید کیم مقابلش بود.نفس نفس میزد.لعنت براین موجود خواستنی !چکارکرده بود؟چرا اینطور خود را به این لبهای سرخ باخته بود؟!نه اصلا توان لحظه ای صبرکردن نداشت دوباره بالبهایش لبهای نرم اسیرش راقاپید...

بوسه هایش اینبار تندتر ووحشیانه تر بود.نفسهایی که از راه بینی میکشید بلندتر واضح تر و داغتر شد. انگار داشت با همین بوسه ارضا میشد.قلب هیچل باهیجان وترس شیرینی تپیدن گرفت. چه عجولانه دهانش را بوسه باران میکرد آیا بهتر نبود او هم همکاری میکرد؟

لبهای نرم او را بین دولب تشنه خود فشردکشید داخل دهانش مکید و رها نکرده دهانش را بی اختیار باز کرد و لب پایینی او را اینبار میان دندانهایش گرفت!انگار دیگر هیچ یک ازاعضایش تحت کنترلش نبود.میخواست او را ببلعد!فشرد و ازنرمیت وگرمای لب شیرین او غرق لذت شد.

داغش تنش را به اتش میکشید. مثل کسی میبوسید که انگاراولین بارش است!انگار هیچ چیز بلد نبود انگاردیوانه وارعاشق بود!انگار داشت خود را میباخت!

دیگر عقب نرفت. میخواست هم نمیتوانست!حتی روی او خزید وبا دست دیگرش گردن سفید او را گرفت!دستی که روی چشمان اسیر بود عرق کرده می لرزید دیگر توان نگه داشتن نداشت! میخواست باهمه وجودش این زیبایی را حس کند میخواست درون این فرشته اسمانی فرو رفته ذوب و ناپدید شودمیخواست بااو یکی شود. میخواست ازهرذره اش لذت ببرد.

داشت گاز میگرفت گازهای ملایم شهوت انگیز و دوست داشتنی !چقدر با بوسه های گین سوک فرق داشت. خیلی خالص وخاص و پاک بود!خیلی عاشقانه وعمیق و پرنیاز!ازاین مرد خطرناک نیویورکی بعید بود.انگار هنوز هم همان گلفروش جنتلمن 4سال قبل بود!

فکرمیکرد لیسیدن این لبهای صاف ارامش خواهد کرد پس لیسید ولی دیوانه تر شد! تابخود بیاید زبان عصیانگرش داخل دهان اسیر فرو رفت! اسیر تسلیم شده و ارام دهانش راباز کرد و خود را دراختیار او قرار داد ...

زبانش وحشیانه درون دهان او میچرخید !به هر نقطه که میخورد تحریک تر میشد. انگاراولین بار بود مردی او را میبوسید! همه چیز وهمه کس را حتی موقعیت وحشتناک خود را فراموش کرده بدون کنترل با شکارچی همکاری میکرد!

این زیبایی کافی نبودند فکر کرد گاززدن او را راضی خواهد کرد ولی بعد از این لیسهای خیس ، مالشهای دردناک و گازهای طولانی بازچرا بیشتر وبیشتر ازاین پسرک میخواست؟همه چیزش را میخواست!!!

زبان چوی شیون درون دهانش بود.خیس و نرم زبان او را میلیسید و گاهی روی لبهایش میخزید وبادندانهایش هردو را گاز میزد و میکشید!نفسهای بینی اش تند کوتاه یکنواخت شده بود.دستی که روی چشمانش بود خیس عرق بود ومی لرزید ولی دستی که روی گردنش بودسفت و مشتاق انرا نگه داشته بود!

کم مانده بود با همین بوسه ها ارضاشود! میدانست خود را خیس کرده بود ولی عجیب که ازاین بابت شرمنده نبود!برای اولین بار داشت همه چیز را تجربه میکرد. اولین بوسه بود واولین هیجان. دوست داشت دستش را بردارد و به چشمان زیبای اسیرش نگاه کندبفهمد چه فکرمیکند وایااو هم لذت برده است یانه ولی انوقت دیویدصورتش را میدید و او هنوز امادگی ظاهرشدن در مقابل چشمان معشوق را نداشت.هنوز مطمئن نبود باتصاحب کردنش ازخود متنفر و پشیمان خواهد شد یانه!؟

تحریک شد!! نه !!! این نمیتوانست اتفاق بیفتد!!! الان وقتش نبود!!! یعنی اینقدر به سکس نیاز داشت؟ لعنت! چطور میتوانست خود را کنترل کند؟! آه کاش شکارچی دست از بوسیدن او بردارد!پشیمان شده بود فکراینجارانکرده بود اگر میدید بابوسه توانسته او را تحت تاثیرقراربگذارد نقشه هایش خراب میشد و او تحت سلطه شکارچی میرفت!!!

باشد!کاملا غیرارادی !صافی پوستش هوش ازسرش برد.کف دستش را کشید و کشید تا به اولین برجستگی ریز وتیز رسید!وای این باید نوک سینه اش باشد!میخواست بهتر لمس وحس کند پس میان دو انگشت گرفت و فشرد!

"هممم..." ازگلو نالید بلکه جلوی چوی شیون را بگیرد!همینقدر کافی بود. حتی بیشترازانچه طرح کرده بود موفق شده بود.نباید نشان میداد آنقدر ضعیف است که او هم خوشش امده و حتی باهمین بوسه های ساده اینقدر در تحریک کردنش موفق شده! پاهایش را از زانو خم کرد وکف پاهایش را روی تخت کوبید. به این نحو هم صدا تولیدکرد هم عضو تحریک شده اش رالای رانهایش مخفی کرد بلکه اجازه پیشروی به دست شکارچی را ندهد

تحریک شده بود وبازی با این چیزکوچک داشت خیسش میکرد! دیگر نمیتوانست به همین بوسه ها قانع باشد و نه می توانست ادامه بدهد!برای عشقبازی خیلی زود بود. فکرش را نکرده بود امادگی اش را نداشت! اسیر چه فکرمیکرد؟درواقع او به هیچیک از افرادش اجازه دست درازی به گروگانها را نداده بود و حالا خودش...

بازهم نالید وبه تن خود پیچ وخم داد تابلکه دست اوراکنار بزند و نارضایتیش را نشان بدهد.نبایدطوری وانمود میکرد انگار از اینکه تحت سلطه اوست راضی وشاد است ولی درحقیقت انقدر تحریک شده بود که دوست داشت شکارچی او را تحت سلطه خود بگیرد!

که انگار هوای اتاق کافی نبود.دیوید کیم هم شروع به نفس زدن کرد ولی چیزی نگفت!به خود نگاه کرد چقدر نیاز به تخلیه شدن داشت.هرچه سریعتر! دیگر معطل نکرد دستمال سیاه را از روی بالش قاپید و ناشیانه روی چشمان اسیر بست.خدا خدا میکرد چیزی نگوید چون میدانست باشنیدن صدایش خود را کثیف خواهد کرد!

یعنی با کمی نالیدن توانست او را منصرف کند؟! شاید او هم تحریک شده بود؟! نکند... نکند قصد پیشروی وتجاوز داشت؟ ایا بهترنبود چیزی میگفت و قبل ازانکه دست به کار شود جلویش را میگرفت یا به سکوت ادامه میداد و قدرتش را نشان میداد؟

ازجابلند شد.نمیتوانست قد راست کند. انقدرتحریک شده بود که راه رفتن هم برایش سخت بود ولی سعی کرد و افتاد وخیزان به سمت در رفت. نه نمیتوانست به گروگان دست بزند.همینقدر که خود را ناتوان و محتاج نشان داده بود کافی بود. هنوز انقدر حیوان نشده نبود که به یک انسان دست بسته بیگناه تجاوز کند پس خود را از اتاق بیرون انداخت و برای رسیدن به حمام راهی شد...

**

هان در ماشین را بست و برای گفتن اخرین حرفها ازپنجره ماشین سرخم کرد:"راستی چه بلایی سر شیون اومده؟اعضای باند پراکنده شدند و هرکدوم سعی دارند برای خودشون ریاست کنند!"

باهاش حرف بزنم ولی اصلا گوش نمیده!انگار عقلشو ازدست داده"

هان خنده تمسخرامیزی کرد:"نکنه عاشق شده؟!"

قلب دونگ هه فشرده شد. به سرعت ماشین راروشن کرد تا هان را وادار به سکوت کند.هان هنوز قانع نشده بود:"هدفش چیه؟این کارارو بذاره کنار؟!"

دونگ هه به دنده ور میرفت:"دیگه برام مهم نیست!ذاتا شش ماه بیشتر وقت ندارم و میخوام قبل مرگم انتقام خواهرمو بگیرم اینکه شیون میخواد چکارکنه و بعد من چطور زندگی کنه به من مربوط نیست"

هان دستهایش را از لب پنجره برداشت:"مابهم نیاز داریم!میتونیم به کمک هم شهر رو بدست بگیریم!کافیه افرادشو بازم جمع کنه اونوقت من همه نیازهاشونو برطرف میکنم"

دونگ هه برای اخرین بار رو به او کرد:"راحتش بذار خیلی خب؟! ازخدامه دست از این کارای وحشتناک وخطرناک بکشه و راحت زندگی کنه!"

هان دستهایش را بالابرد :" تسلیم!"

و دونگ هه دنده عقب ماشین را راند ...

**

به اب بی حرکت وان نگاه کرد انگار تازه می فهمید چه کرده!به عشق یک مرد ناشناس خود را ارضا کرده بود!!!چقدر شرم اور!! دستش را از زیر اب

بوسه عمرش..با یک پسر؟!چطور...؟ انهم گروگانش! به حرفش! درحالی که باید با سیلی محکم دردهانش او راخفه میکرد! چطورتوانست اینقدر خود را ضعیف و هوسباز و احمق نشان بدهد؟!

کم کم بخود امد پاهایش شل شد و دوباره روی تخت افتاد. لبهایش هنوز از اب دهان شکارچی خیس بود و زبان هوسباز او را هنوز هم روی زبان خود حس میکرد. چه بوسه های هیجان زده وشهوت انگیزی. چقدر با بوسه های حرفه ای وعمیق گین سوک فرق داشت.هنوز نمیدانست کدامیک را ترجیح میداد ولی از دست خود از دست این ضعف و خطری که بیغ گوشش بود عصبانی بود.

قبول اینکه اولین بوسه اش با یک پسر بود بایک بیگانه بااسیری که دربند بود...قبول اینکه همجنسش را اینقدر میخواست که حتی با تجسم او بتواند خود را ارضا کند، قبول اینکه میخواست بااوعشقبازی کند و اولین تجربه اش را در اغوش یک بیگانه کسب کند.اینکه اینطور ساده وراحت خود را باخته وضعیف و عوض شده بود انقدر که دیگر خودش را نمیشناخت عصبانی اش کرده بود.

هدف بعدی اش چه بود؟اگر باز سراغش می امد چه؟ چه باید میگفت؟ البته که نیاز داشت بفهمد توانسته علاقه او را بخود جذب کند یا حالا شکارچی از کاری که کرده پشیمان بودوبرای جبرانش ممکن بود دست

گرفت تا درمقابل او هم بتواند نقشه اش را اجراکند.

ازحمام خارج شد و لحظه ای جلوی آینه ایستاد. درحقیقت هیچوقت به آینه دستشویی نگاه نمیکرد مگر اینکه ریشش را زده باشد وبخواهد مطمئن شود تمیز شده یا درچشمش چیزی افتاده باشد!!! ولی حالا انجا بود.با تنی لخت وخیس اما زخمی و زشت، خود را دراینه تماشا میکرد.انگاراین زخم ها در تنش نقش بسته بودند تا یادش بماند چه کسی بود چه سرنوشتی داشت چقدر زندگی ظالم بود و چقدر زشت بود!دستی به کتف زبرش کشید.چقدر دلش میخواست یکی بغلش کند و نوازشش کند.چقدر دوست داشت دیگر این زخمها را نبیند گذشته را فراموش کند و بااسودگی چیزی را که دوست داشت بدست بیاورد...

**

بغض خفه اش میکرد.چیزی را که شنیده بود نمیتوانست باورکند.نمیدانست از خوش شانسی بود که وقتی سوار ماشین میکردندش بهوش امده بود یااز بدشانسی! دونگ هه غرق درافکارش باسرعت عجیبی ماشین را میراندتاشاید او را به بیمارستان برساند. ارام خود را بالا کشید وسعی کرد بنشیند.انگار تصادف کرده بود همه جایش درد میکرد. دونگ هه از آینه حرکت او را دید وسرعت کم کرد:"هیوکی؟! بیدارشدی؟! ...حالت خوبه؟!"

اونهیوک نشست وتکیه زد.اشک در چشمانش پر شده بود:"توهم...داری

هان شنیده بود.به تلخی فوتی کرد واز پنجره بیرون را نگاه کرد. اونهیوک نمیتوانست از پس بغضش بربیاید:"مشکل...چیه؟!"

دونگ هه متنفر ازاینکه وادار میشد حقیقت کثیف زندگی اش رابیان کند زمزمه کرد: "ایدز!"

خدایا!!!!!اونهیوک خنده ای کرد.خنده ای غمناکتراز گریه.باورش نمیشد:"کی...کی این کارو باهات کرد؟"

دونگ هه هم بغضش را که ناگهانی درگلویش پیدا شده بود بادرد فرو برد:"جسیکا!"

اونهیوک برای نگریستن لبهایش را بهم فشرد هیچ فکرش را نمیکرد عشق زندگیش هم تقدیر او باشد!!! چقدر تلخ!حاضر بود ده ها هزار بار بخاطر او بمیرد ولی کسالت او را حتی برای لحظه ای نبیند وحالا...

عجیب بود که حس میکرد نیاز به حرف زدن دارد.نیاز به گفتن نیاز به درد دل و شنیدن همدردی دوستی عزیز..."بهم خیانت کرده بود...بایه پسرخارجی! پسره مریض بود ...بهش انتقال داده بود...بهم نگفت...منم الوده کرد!"

وبغض هیوکی ترکید وصدای هق هقش ماشین را پرکرد...

**

تاصورتش بااینکه کسی درمقر نبود مخفی کند و قدم زنان ازحمام خارج شد.باید تصمیم درستی میگرفت. نمیتوانست اینطور اسیر عشق یک اسیر باشد!اینطور زلیل و نیازمند اینطور مشتاق ومنتظر...اینطور احمق و ضعیف اینطور بیشرم و شهوتران باشد!چطورجایگاه ومقام خود را فراموش کرده بود؟او چوی شیون شکارچی بود!

شامه پلیسی وتجربه سالهایش میگفت شکارچی دیگر سراغش نخواهد امد.آن فرارناگهانی و این تاخیر طولانی نشان میداد پشیمان شده شاید افرادش را سراغ او بفرستد تا بکشدش شاید هم ازادش میکرد! نمیتوانست تصمیم بگیرد چکارکند.شاید بهتر بود نقشه دوم وحتی سومی طراحی میکرد. هرکدام کارنکرد سراغ دیگری میرفت. ولی مغزش کارنمیکرد.بیخوابی خستگی گشنگی این فشار روحی که دچارش بود.حتی دستها وچشمان بسته داشت کلافه اش میکرد.

به سوئیتش برگشت برای خود نوشیدنی ریخت سیگار برگی روشن کرد.تصمیم گیری سخت بود.سالها تشنه انتقام به بهانه عذاب دادن پدرش و رسیدن به ارامشی که از دست داده بود تلاش کرده بود. چیزهایی که عایدش شده بود مشتی پول ناپاک بود و روحی گناهکار! دیگر امنیت وراحتی نداشت و بااینکه خطر و مرگ را به چشم خریده بود بازهم ناامید

زد و نور خورشید چشمانش را ازرد.دوقدم عقب رفت و روی صندلی چرمی اش نشست و ذره ای از نوشیدنی را مزه مزه کرد.میتوانست به این حس موقتی که پیش امده بود اعتماد کند؟ حسی که همه بدی ها رااز دل وافکار او پاک کرده بود و او را به ارامش وحتی شادی بیشترازانچه همیشه درجستجویش بود رسانده بود؟ میتوانست به این بیگانه اعتماد کند واجازه ورود به قلب و زندگیش دهد؟! بیگانه ای که تجربیات شیرین و بی نظیری به او چشانده بود و میتوانست با حضورش دقایق و لحظات زیبایی بیافریند؟!

اینبار پکی به سیگارش زد. دود تلخ در سینه اش پرشد و نفسش راگرفت ولی لذت برد.حالا دیگر هر تلخی و درد هم لذت داشت انگار قلبش دوباره خلق شده بود انگار دلیلی بهتر برای تپیدن داشت.انگار تازه زندگی اش معنا میگرفت .انگار اولین بار مزه ها را حس میکرد.مزه زیبایی و شادی عشق وشهوت وابستگی و بندگی!

**

جلوی باغ پارک کرد ولی لحظه ای درون ماشینش ماند. دل کندن از هیوکی انهم با چشم گریان سخت بود ولی نمیخواست مورد ترحم و مرحمت او قرارگیرد.درواقع دوست داشت اوهم درمورد بیماری هیوکی سوال کند ولی انوقت هیوکی میفهمید دفتر خاطراتش را خوانده درحالی که او چهارسال نامه خواهرش را نگه داشته و باز نکرده بود!

شاید هم به مرگ نزدیک تر شده بود! ماشین را همانجا رها کرد وبه سمت هتل راهی شد.بودن درانجا از بودن با هیوکی سخت تربود. چه فایده بامعشوق بودن ولی او را نداشتن! کاش شیون بااو روراست میشد انوقت اوهم میتوانست راحت تر تصمیم بگیرد.

داخل ساختمان شد ومثل همیشه ازپله ها بالامی رفت تا به سوئیتش برسد وکمی استراحت کند که وسط پله های طبقه دوم ماند.اتاق برایان ته راهرو بود!

صدای باز شدن در ازخواب بیدارش کرد.تکانی خورد و دستهایش ازمچ کشیده شد.حالت جدیدش را ازیاد برده بود. سربه سمت در چرخاند وساکت ماند تا شیون اولین حرف را بگوید ولی....این عطر و فرم راه رفتن شیون نبود!

بادیدن گروگان خنده سردی کرد.چه اتاق قشنگی!چه تخت تمیزی!چه حالت راحتی او را خوابانده بود!چه چیز او را اینقدرخاص کرده بود؟ نگاهش روی پاهای بلند وخوشفرم باسن گرد ،کمر باریک وسینه سفید ولخت ، دهان سرخ وزیبا وموهای سیاه وبلندش چرخید و باترس اب دهانش را فرو برد.او خیلی خاص بود!

بالاتربکشد. صدای قدمها نزدیک شد و گویا کنارتخت ایستاد:"تو بگو کی هستی؟!"

شکارچی اشنایش،عاشق بی قرارش نبود!نگران شد:"دیوید..دیوید کیم"

خب حالا که شیون جوابش را نمیداد شاید بهتربود از گروگان سوالاتش را میپرسید...

"چوی شیون رو میشناسی؟!"

شوکه شد!چقدر راحت اسم شکارچی را تلفظ کرد!"نه!..."خود را احمق جلوه داد: "تو هستی؟!"

دونگ هه باورنکرد:"مطمئنم میشناسیش!"شروع کرد به قدم زدن به دور تخت. میخواست ازهمه زاویه هااین رقیب افسونگررا بشناسد:"یا هم بهتره بگم... شناختیش!"

حس خوبی نسبت به کسی که این سوالات را میپرسید نداشت.لحنش خطرناک ولجباز و کمی عصبی بود. یعنی شیون کجا بود؟نکند بخاطر بوسیدن او پشیمان ومتنفر شده و این شخص را برای بازجویی کرده او اجیرکرده بود؟!"بامن چکاردارید؟چرا ولم نمیکنید برم؟!"

دونگ هه بازهم خندید:"بهت که خوش میگذره!چه عجله ای داری؟!"

"باپدرم تماس گرفتید؟!"

جذاب است: "چیا بهت گفت؟"

"کی؟"

" چوی شیون "

"نمیشناسمش!"

"اون چی؟!میشناسدت؟"

"نمیدونم درمورد کی حرف میزنی"

نمیتوانست نگاهش را ازدهان زیبای گروگان بگیرد:"کسی که تورو به این اتاق اورد و دستاتو بازکرد..."

"چیزی بهم نگفت!حرف نمیزد اصلا!"

"چرا اینجایی؟"

"منم نمیدونم"

"که نمیخوایی حرف بزنی؟!"

این مردچه کسی بود و چرا ازاو این سوالات را میپرسید؟"من ازوقتی اوردید چشمام بسته است و چیزی ندیدم "

بناگه متوجه بلوز شد خدایا!این بلوز شیون بود در تن او!!! از لکه قهوه ای که روی جیبش بود شناخت. حتی نمیخواست تصور کندچرا باید بلوز شیون تن او باشد! لعنت! چرا دکمه هایش باز بود؟!کم مانده بود از شدت

ازجیب دراورد و دور دهانش بست. بعد یک پا روی تخت زانو زد و باند چشمان پسرک را باز کرد.ظاهرا مجبور بود او را شکنجه بدهد تا جواب بگیرد!

باناباوری نگاهش را چرخاند و یک سایه سیاه با سرطلایی کنارتخت دید. اوهم مثل شکارچی صورتش را پنهان کرده بود ولی دوچشم خشمگینش پیدا بود. چراچشمانش را بازکرده بود؟

چه چشمان خمار ودرشتی داشت! محو نشدن غیرممکن بود!:"چیا بهت گفته؟"

هیچل نه اینکه تظاهرکند قوی است ونمیترسد واقعا نمیترسید.او به مدت چندین سال سربازرس بودو باقاتلهای خطرناکتری روبروشده بود. باخونسردی گفت: "هیچی"

مثل هیپنوتیزم شدگان به این دو چشم زیباخیره مانده بود:"بهت دست زده!؟"

صدایش اگرچه از پشت دستمالی که بسته بود واضح شنیده نمیشد ولی لرزش حسادت امیزش را حس کرد. نکند این پسرک به چوی شیون حسادت میکرد یا... عاشقش بود؟! "فقط برای اوردن به این اتاق..."

به موهای گروگان چنگ زد وازنرمیتش لذت برد:"دروغ میگی!"

موهایش را به عقب کشید و درد وادارش کرد فکش را بلند کند و گردنش را

چرادکمه های بلوزت بازه؟!"

نالید:"نمیدونم...ازوقتی بهوش اومدم همینطوری بود!"

مشتش را بلند کرد:"حرف میزنی یا دندوناتو بشکنم؟!"

درد میکشید ولی نمیدانست چه باید بگوید!اصلا گفتن اینکه شکارچی با او چه کرده چه فایده ای به حال این مرد دیوانه داشت؟ اما ازاین اصرارش معلوم بودچقدر مشتاق فهمیدن حقیقت است.

یک مشت محکم به دهان زیبای گروگان کوبید!انقدرمحکم که انگشتانش درد گرفت.

ناله دیوید کیم بلند شد و سعی کرد سرش را ازچنگال او دربیاورد ولی دونگ هه مشت دیگری کوبید و اینبار دستش از خون خیس شد:"حرف بزن!!!"

لبش پاره شده بود و طعم خون دهانش را پرکرده بودولی این مرد موطلایی ول کن نبود!"من هیچی نمیدونم!"

دونگ هه بادست دیگرش فک خونالود او را گرفت تا صورت قشنگش را جلوی خود نگه دارد:"به من نگاه کن حرومزاده! نمیدونم کی هستی و ازکجا اومدی ولی بدون اگر بعدا بفهمم بین تو و شیون چیزی هست اجازه نمیدم زندگی کنی!پس بهتره همین الان اعتراف کنی!اگراعتراف کنی ازادت میکنم بری وگرنه..."

دارم یانه..."

خب اینها سوالات عمومی شیون بود:"منظورم اینا نیست لعنتی! برو سراصل مطلب!"

اصل مطلب چه بود ؟بوسه؟!شاید بهتربود همه چیز را بگوید!اوبهرحال این دیوانه را نمیشناخت ونمیدانست چه عواقبی درسکوت ویا اعترافش پنهان بود!بااین لجبازی شک او را بیشتر بر می انگیخت. اگرچه چشمانش ازشدت مشتهای او سیاهی میرفت ودندانهایش درد میکردبااین حال سعی کرد به چشمان این مرد خشن نگاه کند:"خیلی خب! میخوایی چی بشنوی؟! که بغلم کرده؟...که منو بوسیده؟ که بامن عشقبازی کرده؟" لبخند حسادت برانگیزی برلبهای خونالودش نقش بست که دونگ هه را نگران کرد.واقعا میخواست جوابش رابشنود؟

حس کرد مشت مردموطلایی لای موهایش شل شد و نگاهش تیزتر به عمق چشمانش فرو رفت.پس برایش اینقدر مهم بود؟! "اره...منوبغل کرد! بارها...و بوسید!چندبار پشت سرهم...وحشیانه و پرهوس!"

نه!!!حتما دروغ میگفت!میخواست خود را از شکنجه نجات دهد. دستش را ازفک قرمز گروگان برداشت و بابیصبری به دهان خونی اش خیره شد.

چقدر جالب! چقدر راحت این جوانک ساده خود را لو داده بود!پس نقطه ضعفش شیون بود؟!" بهم گفت منو میخواد!بخاطر همین هم منو دزدیده!!!

عمرش دیده و ...دکمه هامو باز کرد و..."

نه دیگر نمیتوانست تحمل کند با پشت دست سیلی محکمی به صورت گروگان زد: "خفه شو اشغال!!!"

وازجابلند شد.قلبش انقدر درد میکرد که نمیتوانست نفس بکشد. نه حتما دروغ میگفت! یااگر واقعیت داشت...انوقت چه؟!ناگهان گروگان شروع به خندیدن کرد!!! چطور میتوانست بادستهای بسته و دهان داغون شده به او بخندد!!؟ نمیدانست هران ممکن بود خشم او را برانگیزد وجان زیبایش را ازدست بدهد؟

"تو بگو...کی هستی؟!" نگاه گروگان به سمت او برگشت. چه نگاه بررنده و ترسناکی!

دونگ هه دستهایش را مشت کرد و به سمت در راهی شد.ازحرفهای گروگان انقدر پریشان شده بود که نمی دانست چکارمیکند.فقط میخواست به گوشه ای خلوت پناه ببرد وبه حال خود گریه کند!

درحالی که بانگاهش این مرد دیوانه را تعقیب میکرد اضافه کرد:"عاشقشی نه؟!"

دونگ هه به سختی خود را ازاتاق بیرون انداخت وراهی سوئیتش شد...

NEEDFUL HANDS
Amy Western

وارد اتاق شد. تاریک بود ولی می توانست هیکل قشنگ او را روی تخت تشخیص بدهدمثل همیشه!دستها وچشمها بسته درخواب بود.اهسته نزدیک رفت و کنارش زانو زد.حس خواستنش انقدر قوی بود که دیگر نمیتوانست عقب بایستد.بلوزش که او پاره کرده بود از سینه برجسته اش کناررفته بود وکمربندش باز بود!!!

چراباز بود یادش نمی امد.نگاهش بالاتر امد. چه لبهای شیرینی داشت. یاد بوسه هایش افتاد.چقدر عالی بودند هربوسه لذیذتراز قبلی عقل او را ربوده بودو او حالا بازهم میخواست بیشتر وبیشتر ... رویش خم شد و لب برلبش گذاشت.

این بوسه با قبلی ها فرق داشت ...داشت جانش را میگرفت. حس کرد تحریک شده همانطور که لبهای خاموش دیوید کیم را میبلعید رویش خزید عجیب که بیدار نمیشد.چه خوب که بیدارنمیشد وگرنه از شدت شرم نمی توانست ادامه بدهد.لحظات بعد ان مثل تصویری در مه نامعلوم بود چطور شلوار ازپای اسیرش دراورده لخت شده بود ویک لحظه متوجه شد که پاهای بلند وسفید دیوید دور کمرش است و ...بناگه ناله ای کرد و...

خیس عرق ازخواب بیدار شد! ارضا شده بود!!! مثل نوجوان 15ساله که اولین خواب سکسی خود را دیده بود!! فوتی ازروی خشم کرد و دستی به پیشانی خیسش کشید این چه کابوسی بودکه دچارش شده بود؟چرا نمیتوانست لحظه ای بدون فکر وخیال اسیرش ارام بگیرد؟تصویرخوابی که

میکرد.

روی کاناپه نشست و به ساعت نگاه کرد. دو ونیم میشد.یادش نمی امد کی خوابش برد. سیگار برگ همانطور لب زیرسیگاری روشن مانده دود میکرد.ازشدت شرم نمیتوانست به شلوارش نگاه کند. از جابلند شد و باگیجی به سمت حمام رفت.

مثل دیوانه ها در سوئیتش قدم میزد.نمیخواست و نمیتوانست گفته های گروگان را باورکند ولی یااگر واقعیت داشت؟ برای واقعیت داشتنش انقدر دلیل داشت که! به روی دستش نگاه کرد.از خون دهان پسرک زیبا قرمز وکثیف شده بود. حس بدی داشت. میدانست همه چیز خراب شده بود شیون را بدست نیاورده از دست داده بود.درحالی که سالها برای بدست اوردنش صبر کرد منتظر موقعیت بهتر تا شجاعت بدست بیاورد تا شیون انقدر با او صمیمی شود که ردش نکند و حالا...

پنجره را باز کرد وسر کج کرد.چراغهای سوئیت شیون خاموش بود. یعنی درخواب بود یا سراغ گروگانش رفته بود؟ نگران برخورد شیون درمورد کتک زدن گروگان نبود. شیون هیچوقت از رفتار او با گروگانها ناراضی وناراحت نمیشد وسرزنشش نمیکرد.ولی اوباید فکراساسی میکرد نمیتوانست بنشنید و بگذارد بیگانه ای که دوروز نبود وارد زندگی عشق او شده بود با زیبایی اش راهی را که او سالهاست سعی میکرد طی کند یک شبه طی کند!

دیگری انجا بود.مردی نیازمند با نگاهی سوزان و لبهای تشنه !باز خوابش جلو چشمانش امد.اوکه اینقدر برای نزدیک شدن به روح بیگانه زیبا تلاش میکرد اگر جسم او را هم بدست می اورد چه؟ به لبه های دستشویی چنگ انداخت و نفس عمیقی کشید.چه کسی چه چیزی چه قاعده و چه فکری داشت او را از چیزی که اینقدر میخواست دور نگه میداشت؟! هیچ!!! پس به سرعت با همان لباس حوله ای ازحمام خارج شد.

فکش درد داشت . خون روی لبهایش خشک شده بود وزخمش میسوخت. حالا که چشمانش باز بود میتوانست اطراف را ببیند.نوری که از راهرو می افتاد کمک میکرد ببیند که اتاق زیبایی است. کوچک اما دوست داشتنی و تمیز.تختی که رویش بود دونفری بود و دستبندها... خنده سردی کرد. دسبتند سکس به دست او زده بودند؟ !

نمیدانست این مردک موطلایی چه کسی بود شاید یکی از افرادش بود.شاید همان دوست نزدیکش دونگ هه بود. پس بایداو را هم قاطی نقشه اش میکرد. اگر با شیون انقدر نزدیک است که گستاخانه گروگان او را شکنجه کندو ازعواقبش نترسد پس باید او را از شیون میگرفت! صدای قدمهایی از راهرو شنید.حتما شیون بود. نمیدانست بعد از ان بوسه ها بااو چطور رفتارخواهد کرد وایا از این کتک کاری باخبراست یانه ولی بهتردید وانمود کند ازشدت درد و بدحالی بی هوش شده است اینطور میتوانست چیزهای بیشتری بشنود وبفهمد!

هیجان نمیتوانست ارام نفس بکشد. میدانست اگر وارد اتاق شود دیگر نمیتواند به چندبوسه داغ ولی کوتاه قانع شود. او امده بود تا دیوید کیم را صاحب شود!!! نیاز به لجبازی یا خشونت نبود. او اسیرش را میخواست از بین ده ها اسیری که ازاد کرده بودند اینیکی را نمیخواست ازاد کند.میخواست برای خودش نگه دارد وکسی حق مخالفت ودخالت نداشت چون او زور داشت و اگرمجبور میشد استفاده میکرد ولی مجبور نبود چون خود اسیرهم اینرا میخواست!

لای در باز شد جررررر جررررر...نورداخل افتاد ولی سعی کرد مانع لرزیدن پلکهایش شود. شیون داخل اتاق شد ولی در بسته نشد!بنظر می امد نور کمک کافی را کرده بود تا شرایط وخیم او را ببیند!

با دیدن گونه کبود و دهان خونالود دیوید کیم سرجا خشکید!چه بلایی سرش امده بود ؟چه کسی باند چشمانش را باز کرده و او را اینقدر کتک زده بود!؟ به چه جراتی به عشق او دست زده بودند؟!

داشت باقدمهای نگران و مردد به تخت نزدیک میشد.اخم کرد ناله ای کرد ووانمود کرد در عالم بی هوشی درد میکشد. شیون رویش خم شد:"دیوید؟! دیوید حالت خوبه؟"

جوابی نداد. در خود نبود. درد میکشید. داشت دیوانه میشد. کلید دستبندها را از روی پاتختی برداشت و به سرعت دستهای گروگان را باز کرد.

مجبور بود به بازی نقش بیمار مظلوم ادامه بدهد پس رها کرد دستها روی بالش بیفتند.

دوباره صدایش کرد:"دیوید صدامو میشنوی؟" بازوهایش را گرفت و سعی کرد او را بنشاند.

او را نشاند ولی وانمود کرد نا ندارد گردنش را راست نگه دارد پس سر به سینه شیون تکیه زد و باز نالید.

بادلسوزی سر دیوید را روی سینه اش جاسازی کرد و فکش را گرفت.بنظر می امد گوشه لبش پاره شده بود و یکی از دندانهایش شکسته بود. ناله گروگان دلش را کباب میکرد.

باز نالیدواقعا درد میکشیدو گشنگی ضعیفش کرده بود.چقدر عالی که شکارچی برایش دلسوزی میکرد ونگرانش بودحس خوبی میداد

چقدر معصوم و نیازمندبنظر می امد.اصلاحواسش نبود چشمان گروگان وصورت او بسته نبود موهای بلندش را نوازش کرد:"کی این کارو کرد!؟"

میدانست شیون نقاب ندارد ومیتواند باباز کردن چشمانش صورت او را ببیند هرقدرهم مشتاق بود ولی نمیخواست این کار را بکند نمیخواست شیون دستپاچه شده نقشه اش را خراب کند بایدانقدراعتمادش را جلب میکرد که خودشیون صورتش را برای او باز کند!پس فقط نالید:"یه..مرد موطلایی"...

دیوانه!باید حسابش را کف دستش می گذاشت.

منتظر شنیدن سوالات دیگر بود ولی بجای ان یک بازوی شیون دور شانه هایش حلقه شد وبازوی دیگرش زیر زانوهایش فرو رفت و ازتخت جدا شد!

روی دو دست بلندش کرد و به سمت در راهی شد. دیگر نمیتوانست اجازه بدهد دیوید انجا درخطر بماند باید تحت حمایت تام خودش میگرفت.

داشت او را میبرد. چه حس زیبایی بود. گین سوک هیچوقت او راحمل نکرده بود هیچوقت اینقدر قوی و مقتدر نبود. اولین بار حس میکرد مرد نیست و ازاین حس شرمنده که نبود برعکس لذت هم میبرد. انگارخستگی سالها مردانگی و تلاش برای قدرتمند بودن را روی بازوهای چوی شیون بدر میکرد.

اینبار حسی که از حمل این گوهر زیبا و بی نظیر داشت با حس های قبلی و همه حس های روحش فرق داشت.حس عشق شدید دلسوزی و حمایتگر حس قدرت و جسارت حس گرمی و شیرینی حس مرد بودن از همیشه قوی تر وبیشتر.چه معجزه اسا که یک نفر همه حس های جذاب وخاص وجدید دنیا را به او میچشاند.

صدای قدمهای شیون را از راهرو شنید. سخت راه می رفت انگار مریض وزخمی بود ویا...چیزی حمل میکرد!؟ با نگرانی به سمت در دوید و تا وارد

بالا می اید!

تابالای پله ها رسید با دونگ هه روبرو شد.ازدستش عصبانی بود ولی وقت مناسبی برای سرزنش کردنش نبود

دونگ هه انقدر درشوک بود که بدون توجه سرش داد زد:" "هیچ معلومه چکار داری میکنی؟"!

شیون بدون توجه به او به سمت سوئیتش راهی شد. چه خوب که گروگان بی هوش بود.

چه خوب که وانمود میکرد بیهوش است. به این روش به راحتی میتوانست حرفهایشان را بشنود .آنها را بیشتر بشناسد و از رابطه یشان باخبر شود

دنبالش راهی شد:"شیون تو چت شده؟! داری میبریش سوئیت خودت؟!! اون فقط یه گروگان معمولیه...مثل بقیه گروگانها..." شیون به سوئیتش رسید و داخل رفت. دونگ هه هم دنبالش داخل شد وبا ترس اضافه کرد:"اون...مثل بقیه گروگانهاست...مگه نه شیون؟"

شیون یکراست به اتاق خواب خودش رفت وتن بی جان دیوید راروی تخت دونفری و بزرگش گذاشت. دونگ هه شرم و ادب و ابهت در کل دونگ هه بودن را کنارگذاشت و تااتاق خواب رفت:"شیون!؟"!

شیون بالاخره قد راست کرد و رو به او کرد:"به چه حقی بهش دست زدی؟! چرا کتکش زدی؟ کی این اجازه رو بهت داده؟"!

گروگان بازخواست میکرد؟! با خشم به چشمان خونسرد شیون زل زد:"تو مثل اینکه یادت رفته کی بودی و کی هستی؟!حال روزتو ببین! گروگانگیر معروف شهررو! شهرت و موفقیت چهارساله خودتو فدای یه پسرک ناشناس کردی"!

شیون به دونگ هه نزدیک شد و با خشم انگشتش را به سینه او زد:"دیگه حق نداری بهش نزدیک شی فهمیدی؟"!

و از کنارش رد شد و راهی سالن شد تا با صدای بحث و مشاجره مزاحم استراحت گروگانش نشود.دونگ هه خنده پرنفرتی کرد و بدنبالش خارج شد:"چرا؟! چراااااا مگه اون کیه!؟"

چه بد که از اتاق رفتند وصدایشان ضعیف تر شد.لای چشمانش را کمی باز کرد و اطراف را دید زد.چه محل مجلل و زیبایی.تخت دونفری و روتختی ازمخمل سبز...

بازجای شکرش بود که دررا باز گذاشته بودند و میتوانست هرقدر ضعیف صدایشان را تشخیص بدهد.

شیون دیگر قصد نداشت احساساتش را مخفی کند یا دونگ هه را که اینقدر ظالمانه و سرخود تصمیم گرفته بود و اینطور گستاخانه و باسماجت او را بازخواست میکرد مراعات کند. وسط سالن رو به او چرخید و بانگاه اخم الود به او خیره شد:"چرا کتکش زدی دونگ هه؟"

دونگ هه هم باجدیت به او خیره شد:"چرانباید میزدمش؟"

باشم؟"!

"میشناسیش؟"

شیون به سمت اشپزخانه روان شد میخواست برای ضدعفونی کردن سروضع دیوید چیزی بیاوردسکوتش دونگ هه را عصبانی کرد:"موضوع چیه که بهم نمیگی!؟"

شیون وارد اشپزخانه شده بود و دنبال جعبه کمکهای اولیه میگشت:"اگر به تو ربط داشت حتما درجریان میذاشتمت"!

اوهم وارد اشپزخانه شد جرات نداشت بپرسد ولی تاکی؟ اوهم باید تکلیفش را میفهمید:"نکنه....عاشقش...شدی؟"!

شیون جعبه را درون یکی از کشوها پیدا کرد ولی برنداشت. پشت به دونگ هه ماند و آهی کشید.دونگ هه جوابش را گرفته بودبغضش باد کرد دوست داشت دادبزند چرا من نه؟چرا منو رد کردی ولی اونو که مثل من همجنسته میخوایی؟! درحالی که من دوست قدیمی ات بودم و اون یه گروگان ساده! اصلا چرابابد عاشقش بشی؟فقط چون خوشگلتر ازمنه؟؟!ولی نفسش بالا نمی امد که حرف بزند. میترسید حرفهای بدتری بزند باید میرفت باید زود ان مکان لعنتی را ترک میکرد قبل ازانکه بغضش بترکد!

وقتی در بسته شد نفس تلخی کشید و جعبه را دراورد.برای این لحظات چه فکرها کرده بود اولین عشقش و چطور دران مورد با بهترین وتنهاترین

اورا مسخره کند وباهم به دل عاشق او بخندند!حالا تنها بود انگار عاشق شدن تنها جرم زندگیش بود.فقط بخاطر احساسات غلط دوستش تنها بود!

صدای قدمهایش راشنید و دوباره چشمانش را بست ووانمود کرد ازان موقع دیگر بهوش نیامده.

پس حدسش درست بود او دوست صمیمی شکارچی،صاحب رمان شقایق ،دونگ هه بود!اگر بخاطر او با دونگ هه درگیر شده بود و مخالفش بود نشان میداد واقعا عاشق او شده بود!خنده سردی دردل کرد. اوباهمین صورت وتن زیبا گین سوک راهم شیفته خودکرده بود چقدر مدیون افریننده اش بود!

باجعبه کمکهای اولیه وارد اتاق شد.دیوید هنوز بی هوش بود.به تخت نزدیک شد جعبه را روی تخت گذاشت و کنارش نشست.دیدن زخم ان لبهای زیبا قلبش را به اتش میکشید.چقدر دونگ هه ظالم شده بود همه تقصیر جسیکا بود!جعبه را باز کرد تکه ای پنبه جدا کرد به الکل اغشت و به لبهای خونالود عشقش کشید تا ضدعفونی کند ولی درد هیچل را وادار کرد چشم بازکند .بازهم نگاهشان باهم تلاقی کرد و بناگه شیون بیاد اورد صورتش درمعرض دید است!ساق دستش را بالااوردو جلوی دهانش گرفت. باز نگاه ها...

هیچل با بیحالی ناشی از دردوخستگی وبیخوابی زمزمه کرد:"نکن...خودتو مخفی نکن!...بذار ببینمت! میخوام ببینمت"

هیچل باوجود زخم لبخندضعیفی زد:"تقاصش هرچی باشه به جون میخرم"

قلب شیون لرزید.یعنی واقعا گروگان از او خوشش امده بود؟اوهم دلش نمیخواست چشمان قشنگ گروگانش را ببندد ولی برای نشان دادن صورت زخمی اش به زمان نیاز داشت!انگار عروسی بود که از بازشدن تور درمقابل دامادش خجالت میکشید. ازجابلند شد وسراغ کمد لباسهایش رفت. چیزی برای بستن چشمان دیوید کیم نیاز داشت. هیچل حدس زد و با ناامیدی غرید:"چرا ازمن میترسی؟ منکه توی دستای تو یه برده ناتوانم"!

ازکشو سه تاازکراواتهایش را برداشت و درحالی که یک دستش را جلوی صورتش گرفته بود سراغش برگشت. هیچل دیگر چیزی نگفت نمیخواست او را تحت فشاری بگذارد که رگ لجبازی اش باد کندپس نگاهش را از او گرفت و درانتظار بسته شدن چشمانش را بست.

شیون یکی از کراواتها راکه نسبت به بقیه عریض تر بود دور چشمان قشنگ اسیرش بست و سمت چپ گیجگاهش گره زد.دیوید کیم ساکت و منتظر همانجاماند.اینبار با خیالت راحت دوباره پنبه الکی را به دهان خونالود او کشید وناله دیوید را بلند کرد.

نمیخواست دستش را بگیرد نمیخواست کاری بکند که احیانا شکارچی را عصبی کند ولی زخمش انقدر میسوخت و شیون انقدر بی احتیاطی میکرد که مجبور شد به مچ دست او چنگ بزند:"بسه"!!!

را گرفت و کراواتی دیگر برداشت. هیچل فهمید بازهم میخواهد دستهایش رابه تخت ببندباعجله گفت:"لطفا این کارو نکن!قول میدم دیگه دست نزنم!لطفا دیگه دستهامو نبند"!

ولی شیون اهمیت نداد نه بخاطر اینکه ممکن بود بی اختیار دست او را بگیرد بلکه باید این کاررامیکرد تامانع فرارش شود.اوهنوز نمیتوانست به اسیرش اعتماد کند نه به این زودی!

داشت مچ دستش را با یه چیز پارچه ای به نرده بالای تخت میبست با دست دیگر مچ دست شیون را دوباره گرفت:"خواهش میکنم...هرکاری بگی میکنم اما دستامو نبند "این نقشی بود که باید بازی میکرد وامیدواربود به طریقی موفق شود!

شیون غرید:"میدونی که مجبورم"!

هیچل خود رابالاکشید و اینبار با جسارت دست دور گردن شیون انداخت و بغلش کرد:"فرارنمیکنم!قول میدم!قول میدم جایی نرم!قسم میخورم ترکت نکنم... هیچوقت! تا تو نخواستی"...

بغلش کرد!!!اسیر زیبایش بغلش کرده بود و ملتمسانه ازاو میخواست ازادش کند! دستش شل شد و دیوید دست ازاد شده اش را هم ازطرف دیگر دور گردن او انداخت قفل کردوسربرگردنش فرو کرد:" نمیخوام برگردم خونه! نمیخوام از پیشت برم لطفا بذار بمونم...منو به اونا پس نده"...

بازوهایش گرفت وفشرد که حس کرد استخوانهای او را شکست!این چیزی بود که میخواست.کسی که او انتخاب کرده به پناه او بیاید وقول ماندن بدهد! چه ازاین بهتر؟! اوهم سربه گردن سفید اسیروفادارش فرو کرد و عمیقا تن خوشتراش او را بویید.

ازاین بازوهای قوی که دور تنش تنیده شده بود ازاین صورتی که پوست گردنش را گرم میکرد ازاین نفسهای عمیقی که سینه او را عقب هل میداد میتوانست بفهمد چه جایگاهی در چشم و دل شکارچی بدست اورده است.آیابایدپیشروی میکرد یااجازه میداد او هرقدر میخواهد پیش بیاید؟

چقدر دوست داشت پیشروی کنداورا روی تخت هل بدهد رویش بخوابد لب برلبش بگذارد و...حتی فکرش تحریکش میکرد.دستهایش شل شد نباید به این زودی خود را میباخت نباید درمقابل اسیربیگانه اش اینقدر ضعیف النفس و نیازمند بنظر می امد

نباید اجازه میداد دورشود.تا وقت داشت حالا که فرصت داشت بایدجایگاهش را محکمترمیکرد بایدانقدر برای شکارچی مهم میشد که برای داشتن و نگه داشتنش برای گوش کردن و عمل کردن به خواسته هایش با هرکسی حتی عزیزترین دوستش درمی افتاد..

دیگرش از یقه حوله داخل رفت!نه ! نه نمیتوانست اجازه بدهد به وجود زخمهای تنش پی ببرد وزشتی او را ببیند!باخشم مچ دستانش را گرفت وازخود کند!

عجیب که همین شروع و تماس کوتاه او را هیجان زده میکرد که شکارچی مانع شد! چرا؟! یعنی برای پافراترگذاشتن زود بود؟یا ازاو چندشش شده بود؟بافشار انگشتان قوی شیون دستهایش را پس کشید!

به کراوات سیاهی که روی چشمانش بود خیره شدقلبش انقدر تندتند میزد که نفسش را بریده بود.انقدر دوست داشت انرا ازصورت زیبای اسیرش دور کند و همه جایش را بوسه باران کند.

":متاسفم!ببخش...زیاده روی کردم!" این یک معذرت خواهی واقعی و صادقانه بود.چه بد که چشمانش بسته بود و نمیتوانست نگاه شکارچی را معنی کند هرچند هنوز شناختش سخت بود و نمیتوانست حدس بزند حرکت بعدی اش چه خواهدبود.

چقدر به نوازش نیاز داشت به نوازش او به دست گرم و زیبای عشقش به تماس دلسوزانه وعاشقانه اش.چقدرخوب که دستش را پس نمیکشید واجازه میداد نگه دارد.

بناگه لبهای نرم وخیس شیون را روی دستش حس کرد داشت میبوسید!دلش داغ کرد ونفسش برید. لبها بوسه زنان به انگشتانش رسید

داشت ذوب میشد چرا این کاررا میکرد؟

چقدر لذت میبرد.بوسه زدن تنها به دستش اینقدر اورا شاد میکرد که نمیتوانست دست بکشد. همانطور که میبوسید دست او را به لبهایش کشید و به گونه اش برد....

انگشتانش را بازکرد وکف دستش را روی گونه زبر شکارچی کشید.پس به نوازش نیاز داشت ...چقدر شیرین!

چقدر شیرین بود!نیازاو را فهمیده بود و داشت نوازشش میکرد.بی اختیار زمزمه کرد:" تو واقعا گی هستی؟"!

قلب هیچل لرزید:"هستم"!

"دوست پسر داری؟"!

"نه"!

"قبلا چی "...

انگشت بزرگش را به لبهای داغ شیون کشید دو دل بود حقیقت رابگوید یا دروغ...

از مکثش نگران شدولی جوابش خوشحال کرد:"نه"...

سربلند کرد. چه لبهای زیبایی داشت...هربار که نگاه میکرد مطمئن ترمیشد.یعنی اولین بوسه اش با او بود؟! مثل او که اولین بوسه اش را

ودر نوازش کردن کمکش میکرد.حال متاسفی به خود گرفت و اهسته گفت:"من از خانواده ام متنفرم اونا همیشه منو کنترل کردند و وادارم کردند کارای بکنم که دوست ندارم!دیگه نمیخوام پیششون برگردم...دوست دارم زندگی آزادی داشته باشم وهرکاری دوست دارم بکنم"...

دوست داشت بپرسد (میخوایی اینجا بامن بمونی؟) ولی میدانست برای این سوال زود بود او خودش هنوز دیوید کیم را خوب نمیشناخت و به اواعتماد نداشت...

ازمکث پیش امده استفاده کرد و پرسید:"چرا نمیخوای صورتتو ببینم؟میترسی برم لو بدم؟"

سربه زیرانداخت ودست دیوید را هم پایین اورد میان دو دست گرفت و فشرد:"من از هیچی نمیترسم"

فشاردستان شکارچی چه حس خوبی میداد! اوهم دست دیگرش را جلو اورد و روی دستان شیون گذاشت:"پس موضوع چیه؟!نکنه خجالت میکشی؟"

چه دستهایی سفید وقشنگی داشت.کاش میتوانست برای همیشه صاحبشان باشد...

لعنت!لعنت!!! چرا این تن لعنتی دران اتش سرنوشت ساز صدمه دید که حالا باید شرم کندو برای مخفی نگه داشتنش از عشق زندگیش دور بماند!"تاهروقت بخوای... میتونی اینجابمونی"!

اتاق خارج شد ودر را پشت سرش قفل کرد.

**

رفت ورفت از ساختمان خارج شد به باغ رسید با قدمهای سریع باغ را هم طی کرد و خود را به ماشینش رساند.نمیدانست چکارکند.داشت دیوانه میشد.این واقعیت نداشت هوس موقتی بود وگرنه چطور میتوانست یادش برود چه کسی بود و چه ابهتی داشت؟چطور میتوانست به همین سادگی خود را ببازد و همه چیز را بخاطر یک پسرک ناشناس کناربگذارد.چطور یادش رفته بود او فقط چند ماه زنده است و قول داده بود کنارش بماند؟ خب شاید بهتربود یاداوری اش میکرد!

شایدبهتربود تلنگری میزد و ازخواب غفلت وشهوت بیدارش میکرد. موبایل را ازجیبش دراورد وتماس گرفت:"الو هان....ببخش مزاحم شدم ....به کمکت نیازدارم!میتونی بیایی مشروب فروشی همیشگی؟"

**

چقدر خوب که میتوانست به راحتی درچنین اتاق بزرگ وزیبایی قدم بزند.انهم در اتاق شکارچی! نمیدانست چندروز گذشته بود ولی هرقدر که بود برای موفقیتش خیلی زود وغیرمنتظره بود.درواقع وقتی این ماموریت را قبول کرد اصلا امید موفقیت نداشت. حتی احتمال اینکه مثل بقیه گروگانها بدون دیدن شکارچی کشته شود انقدر زیاد بود که ازاجرای نقشه اش میترسید و پشیمان شده بود و حالا او انجا بود در اتاق و دل و

نقشه را ساخته بود حالا باید تاجایی که میتوانست اعتماد چوی شیون را جلب میکرد تا به اواجازه دخالت درکارهایش بدهد.

به پنجره نزدیک شد وبیرون را نگاه کرد.در طبقه سوم یا چهارم یک ساختمان بزرگ بودند ساختمانی متروکه وسط یه محیط ساکت. سایه ساقه های خشک که باوزش باد زیرنور مهتاب به سختی تکان میخوردند نشان میداد ساختمان در باغ قرارداشت. یک باغ ازکارافتاده!

لباسهایش را پوشیده بود اما درمورد ژاکت هنوز مطمئن نبود. اینکه صورتش درمعرض دید گروگانش باشد دستپاچه اش میکرد ولی دیگر برای قایم موشک بازی دیربود.

میدانست اوردنش به اتاق و سکوتش درمقابل سوال دونگ هه زیاده روی بود ولی چراباید جوابگو میشد؟این زندگی او بود.زندگی که سالها تلاش کرده بود به تنهایی پیش ببرد وسرپابماند.انقدر که باید فداکاری و تلاش کرده بود و حالاوقت جایزه گرفتن بود وقت خستگی درکردن وقت شاد شدن و آرامش کسب کردن!

سینی شام را ازهرچیز قابل خوردنی که در یخچال بود پر کرد یک فنجان قهوه برای اسیرش دم کرد و ژاکت را برداشت.

باورکردنی نبود این اتاق متعلق به شکارچی باشد.چقدر تمیز وخوش سلیقه و زیبا بود. همه چیز سبز روشن بود مبل ها روتختی فرش.... مثل

دسته گل کوچک گل داودی روی میز بود.تازه نبود ولی نشان میداد گلدان به همین منظور روی میز گذاشته شده تا هرروز دسته گل تازه ای درونش بگذارند!!! قلبش بی اختیار فشرده شد.شیون هنوز هم دلتنگ گلفروشی اش بود...

باصدای چرخیدن کلید رو به در کرد. شیون با سینی پراز خوردنی های خوشمزه و فنجان بزرگ قهوه که بخار ازش بلند میشد داخل شد.ماسک نداشت ولی بازهم کلاه ژاکت سیاهش روی چشمانش سایه می انداخت.

وقتی سربلند کردازدیدن هیکل سفید وزیبای اسیرش دم پنجره دلش لرزید.کراوات را ازچشمانش باز کرده بود ولی برای بلوز پاره اش کاری نتوانسته بود بکندپس سینه شهوت انگیزش مقابل دید بود! اولین بار بود دراتاقش مهمان داشت. انهم چنین مهمان زیبا وخاصی.سعی کرد سربه زیر نزدیک رفته سینی را روی میز بگذارد: "نمیدونستم چی دوست داری برای همین ازهمشون برات اوردم"

هیچل باتعجب لبخند زد. انگارمهمانش بود نه گروگانش:"توخیلی..خوبی!" جلوترامد: "ممنونم"

شیون بادستپاچگی عقب رفت. نمیتوانست بنشیند بااو بخورد.هیجان زده بود و میدانست حرکاتش اینرا لو میدهد.باخجالت به سمت پنجره دومی رفت و باز ازجیبش پاکت سیگارش را دراوردسیگار تنها چیزی بود که

برات انجام بدم"

شیون خنده ای کرد.سیگار را لبش گذاشت و روشن کرد.دوست داشت بگوید توفقط باش ...بودنت برام کافیه..."هنوز بهت اعتماد ندارم"....

هیچل چیزی نخورده رو به او کرد.چقدر باان ژاکت وکلاه با سیگاری برلب و اندام چهارشانه جذاب دیده میشد:"چکارکنم اعتمادت رو بدست میارم؟"!

شیون چیزی نگفت چه میتوانست بگوید که؟درمقابل نگاه دیوانه کننده عشقش داشت ذوب میشد.به سرعت رو به پنجره چرخاند و به سیگار کشیدنش ادامه داد.جوابی نداشت. خودش هم نمیدانست چطور میتواند به اسیرش تکیه کند.

میدانست شیون جوابی ندارد ولی او میدانست چطور میتواند اعتمادش را یک شبه جلب کند!فقط به موقعیت مناسب نیاز داشت! درحالی که باغذابازی میکرد زمزمه کرد:"اگردرمورد من اقدامی نکنی میترسم گیر بیفتی"

حق بااوبود ولی نمیترسید:"تونگران من نباش...غذاتوبخور بخواب"

به تخت نگاهی انداخت:"اینجاحتما اتاق توست مگه نه!؟"

شیون بافوتی بلند دودرا ازسینه بیرون فرستاد:"یه اتاق دیگه هم هست من میتونم اونجا بخوابم"

"اگربخوای ...میتونی بامن بخوابی"!!!

زدن صاحبش شود :" نمیشه"

"چرا؟"

شیون چیزی نگفت وهیچل روبه او کرد و باجدیت گفت:"میتونی بازم چشم ها ودستامو ببندی حتی میتونی پاهامو هم به تخت زنجیرکنی! اگر این خیالتو راحت میکنه و اعتمادتو جلب میکنه"...

شیون هم سربرگرداند و به چشمان مهربان وزیبای عشقش خیره شد:"به خودم اعتماد ندارم"قلب هیچل ازاین نگاه تیزو اعتراف صریح لرزید.

سیگار را از پنجره بیرون پرت کرد و به سمت در راهی شد:"شب بخیر"

**

هان وارد مشروب فروشی شد و اطراف را برای پیدا کردن دونگ هه از نظر گذراند دونگ هه دستش را ازجلوی پیشخوان تکان داد و هان به سمت او راهی شد

"امیدوارم پول چربی تو کار باشه وگرنه"...

دونگ هه اشاره داد کنارش بنشنید:"هرقدر بخوای بهت میدم"!

هان در صندلی کناری نشست :"خب قراره چکارکنم؟"

دونگ هه تکه ای روزنامه جلویش کشید:"این گروگان رواز شیون بدزد"!

عکس یک پسرک موبلند بود با تیتر بزرگ(شکار بعدی شکارچی...پسر

TRUST ME!

نوری که از بالای در اتاق می افتاد نشان میداد شیون بیدار است. شکارچی که پلیس نیویورک دنبالش بود انجا پشت ان در بود و بنظر می امد از عشق او نمیتوانست بخوابد! اوهم نمی توانست بخوابد. باید به روشی موقعیت خودشان را پیدا میکرد و به طریقی با سانترلند یا بقیه تماس میگرفت. مسلما حالا که شکارچی دست از کارکشیده بود پیداکردنش سخت تر شده بود. واقعا چه قصدی داشت؟او را پیش خود نگه دارد و دیگر گروگان دیگری نگیرد؟او درمورد شکارچی تصورات دیگری داشت وفکرنمیکرد اینقدر ناتوان و اینقدر زیبایی او توانا باشد! به درنگاه کرد یعنی هنوز قفل بود؟

بطری بدست و قدمزنان به سمت پنجره رفت.ساعت چهارنیمه شب بود. باز هم بیخوابی!این تقدیر را خودش انتخاب کرده بود.درحقیقت میدانست نیازهایش چیست. یک تن زیبا برای ارضا شدن و یک روح مهربان برای قلب تنهایش... هرچه که بود او احتیاج داشت!

باید انرا برطرف میکرد تا دل وذهنش ارام گیردو بتواند درست تر تصمیم بگیرد. وکسی که میتوانست این نیازها رابرطرف کند انجابود در چندقدمی او پشت در بسته! منتظر چه بود؟!بناگه درشیشه تصویر خودش را دید بدون ژاکتش که همچون زره او را از حقیقت تلخ دورنگه میداشت میتوانست دلیل کل ترسها و تنهایی ها و دودلی ها وگوشه گیری هایش

میدانست تازانویش ادامه داشت....

چیزی بد که شکارچی را ازاو دور نگه میداشت. چیزی بود که به شیون اجازه نداد نزدیکش شود انهم درلحظه ای که داشت اورا بدست می اورد! شاید هنوز سعی داشت باحقیقت همجنسگرا شدنش مبارزه کند شاید میترسید شاید خجالت میکشید شاید نمیخواست ابهت وشهرتش را زیرسوال ببرد.شاید نمیخواست وابسته شود.شاید یک خاطره بد یا یک شکست عشقی درگذشته داشت که او را از عشق جدید دور نگه میداشت ولی او دیگر از امدن های دزدکی از فرارهای کودکانه از این قایم موشک بازی های احمقانه خسته شده بوداگر او را بخاطر خودش دزدیده بود پس چرا دور می ایستاد؟دلیل هرچه که بود او میخواست یکبار دیگرشانسش را امتحان کند و این دلیل را ازبین ببرد...

"شیون؟"

شیون باناباوری سربرگرداند.حتما اشتباه شنیده بود...

"شیـــون؟"!

شیون نگاهی به بطری کرد.همه را خورده بود!حتما مست کرده بود وگرنه ...یعنی واقعا گروگان اسمش را صدا میکرد؟!

"شیـــــون؟!"سعی میکرد صدایش ضعیف و نگران ولی پرازخواهش

میرسید...

"شیون...." بازهم صدای نرم و هوس الود دیوید کیم شنیده شد:"شیـــــون؟"!

به سمت در راهی شد. پاهایش می لرزید.نمیتوانست بفهمد چه خبر است. ازاینکه اسمش را میدانست شوکه بود ولی عجیب تراینکه اورا صدامیزد انهم اینطور باوحشت و دلسوزانه..."شیووووووون لطفاااااااا"....

پشت در رسید و کف دستش را رویش گذاشت خدایاااا!چه لذتی میبرد از شنیدن اسمش:"تو...این اسمو ازکجا میدونی؟"

ولی گروگان بجای جواب دادن ناله ای بلندتر سرداد :" شیووووووووون ... کمکم کن"....

ضربان قلب شیون تندتروتندترشد.چه صدای شهوت انگیز و ملتمسی داشت!"چرا؟...

چی میخوایی؟"!

هیچل روی تخت وول میخورد:"خواهش...میکنم شیووووووووون"....

نه این هیچ طبیعی نبود! یک اتفاقی داشت ان پشت می افتاد. بادودلی ژاکتش را برداشت دوباره پوشید زیپش را بالا کشید کلاهش را برسر انداخت ودوباره سراغ در برگشت. ناله های دیوید بلندتر شده بود:"آآآآآه شیووووون"....

بود که نمیتوانست کلید را در سوراخ فرو کند...

داشت می امد.قلبش به تپش افتاد.امیدواربود این نقشه اخر لااقل او را ازادتر کند چه انتظاری داشت؟شاید بدون نقاب بیاید و نشان بدهد به او اعتماد میکند. شاید او را به بهانه بیمارستان بردن از مقر خارج کند واو بتواند موقعیت را تشخیص بدهد. شاید دررا دیگر قفل نکندوبه او اجازه استفاده کردن از سوئیت را بدهد وشاید...

بالاخره کلید را چرخاند و در راباز کرد.چراغ خواب زرد سرتخت روشن بود و او میتوانست هیکل باریک وبلند گروگانش را روی تخت بزرگش ببیند که مچاله شده اخم کرده مینالد!

جلورفت:"چته؟"!

هیچل باچشمان نیمه باز به او نگاه کرد.ازصورت شکارچی فقط دهانی جدی و زیبا دیده میشد:"دلم....دلم ....خیلی درد دارم..." وانمود میکرد انقدر درد میکشد که نمیتواند یکجا بند شود دوبازویش را روی شکمش گره زده بود و روی تخت چرخ میزد.

شیون بانگرانی لب تخت نشست:"چرا؟نکنه گشنته؟ یه چیزی بیارم بخوری؟"

حالش را بدترکند.شاید بهتربود او را به بیمارستان برساند اما این کار خیلی خطرناک بود.یااگر گروگان فرارمیکرد؟

هیچل به پشت غلت زد و اجازه داد بلوز از سینه اش کنار برود.عرق کرده بود و

میخواست دل شکارچی را به تزلزل بیندازد: "معده ام نیست..اینجاست..." ودست شیون را باجرات گرفت و روی شکم لختش گذاشت:"فکرمیکنی آپاندیسه؟"

چکارداشت میکرد!؟ دست او را دودستی گرفته روی شکم نرم وگرم خود گذاشته انتظار داشت او بتواند حرف بزند؟ خدایاااا چه حس عالی و ناگهانی با همین تماس ساده پیدا کرد

حالا میتوانست مسیرنگاه شیون را اززیرکلاه ببیند روی تن او بود و دستش...بااینکه شل و سبک بود ولی داغ بود و میلرزید

"نمی...نمیدونم!شاید فقط یه دلپیچه ساده است"!

نگاه ملتمس هیچل به او خیره شد:"یه کاری بکن...دارم میمیرم"!

"م...م...میخوای...کمی....ماساژ بدم؟!" همینطوری به ذهنش امد!انگار دنبال بهانه ای میگشت تا دستش را همانجا نگه دارد وحتی به تن نرم او بکشد!

میدانست اگر او را به بیمارستان ببرد دروغ گفتنش فاش میشد ونقشه اش خراب میشد شاید بهتربود اجازه میداد شکارچی همینجا ازاو پرستاری کند..."آره...لطفا"....

شیون باناباوری سربرگرداند وبه چشمان خمار شکارش خیره شد. لبش راگاز گرفته بود و دردکشان و مظلوم منتظر کمکش بوددیگربرایش مهم نبود اگر دیوید کیم صورت رو را می دید!حالا دلیل بزرگی برای لمس کردن او داشت!

داشت صورت جذابش را دوباره میدید.چرا هربار باقبل فرق داشت؟ چقدر گیج و هیجان زده بنظر می امد چرا داشت نگاهش میکرد؟اصلا چرا چنین درخواستی داد؟

کف دستش را روی ناف او گذاشت و فشرد. ازاینکه اسیرش دلدرد داشت خوشحال بود.دیگر خودش هم اخرخط رسیده بود چه اهمیتی داشت دلیلش؟این یک موقعیت عالی بود!!!

هیچل سرش را به عقب خم کرد و ناله ای کرد.پس باز هم موفق شد شکارچی را به کاری که میخواست وادار کند.باهمین خواهش های کوچک میتوانست خود شکارچی را به زودی و راحتی شکارکند!

شیون خیره در گردن سفید وبلندش و موهای سیاهی که روی بالش و تخت پریشان بود ارام کف دستش را روی پوست صاف او مالید. چطور

باورنکردنی بدهد؟

هیچل سرش را بیشتر دربالش فرو کرد و بلند تر نالید:"آآآآآه آرومتررررر" میدانست لحنش بیشتراز درد شهوت انگیز بود پس بلندتر نالید:"اووووووه خوبههههه"

میخواست وانمود کند باماساژ او حالش دارد بهترمیشود!

شیون اب دهانش رافرو برد و بی اختیار به شکم او چنگ زد! انگشتانش در نرمی تن اسیرش فرو رفت ولذتش رابیشتروبیشتر کرد.یعنی واقعا ماساژ کارساز بود؟

دستش حس عجیبی میداد گرما وفشار غیرطبیعی داشت وای چقد دوست داشت بیشتر لمسش کند!!! شاید بهترمیشد دستش را بالاترمی اورد و سینه هایش را نوازش میکرد یا داخل شلوارش میکرد و...(حتمادلم برای سوکی تنگ شده!به سکس نیازدارم(!

چقدردوست داشت انقدر جسارت و گستاخی داشت که دستش را بالاتربیاورد و سینه های برجسته اسیرش را چنگ بزند یا پایین تر ببرد وداخل شلوارش کند تا...(بسه!به این چیزا فکرنکن داری تحریک میشی(!!!

دودستی دست شیون را گرفته کنترل میکرد:"کمی هم اینور..."وادارش کرد کف دستش را به محوطه بزرگتری ازتنش بکشد.بالاپایین..."اووه شیون خیلی بهترشد"...

حتی در کنترل اسیرش هم نبود. دستش را خیلی بالاتراورد و وسط سینه اش رساندو بعد به همان سرعت پایین تا زیرنافش کشید! چه تن زیبای داشت!چه لذتی میبرد!!!

"این اسمو ازکجا میدونی؟"

هیچل بابیحالی خنده ای کرد و به او نگاه مستانه ای انداخت:"چه اهمیتی داره...این اسم توستی مگه نه؟"

حتما کاردونگ هه بود:"اون پسره موطلایی بهت گفت؟"

هیچل یکی ازدستانش را عقب کشید بدون کمک او شیون داشت تن او راوحشیانه ماساژ میداد!!! سرتکان داد.شیون نفس عمیقی کشید. داشت تحریک میشد:"ازت چی میخواست؟"

"میخواست که ازاینجا برم"!

شیون دستش را بالاتراورد میان دو پستان دیوید کشید فقط چند سانت انگشتانش با نوک های کوچک وصورتی سینه اسیرش فاصله داشت...زمزمه کرد:"و تو چرا نرفتی؟"

هیچل به او خیره ماند.چیزی نگفت. نیازنبود بگوید میدانست تاثیرلازم را در دل مردد شکارچی گذاشته است.

نمیدانست دروغ میگفت یاراست اهمیت هم نداشت. تازه میفهمید این دل درد و

و به

سکس نیاز داشت یا ازاو خوشش امده ومیخواست دلیلی برای ماندن داشته باشد؟

شیون دستش را پایین برد ...پایین تر ازناف رد کرد و زمزمه کرد:"بهترشدی؟!"سعی داشت خونسرد بنظر بیاید

چه خیال میکرد؟که او نمیتوانست زیرچشمی برجستگی شلوارش را ببیند؟که چقدر با همین ماساژهای ساده تحریک شده بود؟ میدانست برای داشتن شکارچی فقط چند دقیقه فاصله داشت ولی آیا می ارزید برای موفقیت درماموریتش تن به این سکس دهد؟!

بناگه اسیر دست او رادوباره دودستی گرفت و انجا نگه داشت تا اجازه برگشتنش به بالارا ندهد! نگاهش دوباره درعمق نگاه شیطنت امیز دیوید کیم قفل خورد!خواسته بعدیش چه بود؟

نفس عمیقی کشید تمام جذابیتش را به اسارت گرفت و هوسالود زمزمه کرد:"دلم برات تنگ شده بود شیون"!!!

نفس شیون بند امد ولی هنوز هم سعی میکرد درمقابل حرفهای فریبنده اسیرش خشن و خونسرد بماند:"میدونستم همش بهانه است"!

هیچل خنده کوچکی کرد:"بنظر میاد ازمن میترسی"!

نشینی او باملایمت پرسید:"موضوع چیه شیون؟ ازاینکه ازمن خوشت اومده ناراحتی؟"

"نه"!

"پس چی؟ چیو مخفی میکنی؟چرابهم نزدیک نمیشی؟چرا تامیای فرارمیکنی؟مگه منو نمیخواستی؟"

"توهیچی درمورد من نمیدونی"

"اگراجازه بدی بشناسمت....میتونم کمکت کنم"

"کاری ازدستت برنمیاد"هنوز سربه زیرداشت.

"با من حرف بزن شیون...بهم اعتماد کن...بگو موضوع چیه!میتونیم باهم راه حل پیدا کنیم!"چه لبهای خوردنی داشت چقدر دلش برای بوسه های شیون تنگ شده بود.

شیوون اهی کشید:"چراباید این کارو بکنم؟"

"تا کی میخوای منو نگه داری؟"

"بزودی درموردت تصمیم میگیرم"!

"بذاردراین تصمیم گیری کمکت کنم"

شیون سربلند کرد.بهم خیره شدند.:"چرا میخوایی کمکم کنی؟ من...گروگانگیرت هستم! تو باید ازمن متنفر باشی"

قلب شیون لرزیدچه ساده عاشقی را ابراز کرد!خندید:"انتظار داری باورکنم؟"

"بهم اجازه بده اثبات کنم"!

"چطوری؟"

هیچل خود را بالا کشید. شیون با ترس کمی خود را عقب کشید.هیچل روی زانو نشست و ارام بلوز بدون دکمه را از بدن سفید خود دراورد:"وقتی تو منو میخوایی و منم تورو...چرا باید ازهم دور بایستیم؟"

شیون ازدیدن تن لخت دیوید هول کرد و اب دهانش را فرو برد. هیچل رو به او چرخید و زیپ ژاکتش را گرفت. شیون مچ دست او را گرفت:"اینکارو نکن"!

هیچل به او خیره شد:"چرا؟"

باز هم سربه زیر وسکوت..."موضوع چیه شیون!؟"

شیون به دست قشنگ او روی سینه اش نگاه کرد:"میترسم چندشت شه...یا بترسی و ازم متنفر شی"!

هیچل شوکه شد!باید چیزی شبیه زخم روی تنش داشته باشد که خود را اینطور مخفی میکرد! فکرهمه چیز را کرده بود جزاین:"به من نگاه کن شیون"!

حرفهایش را باورکند و...ولی هیچل دست زیرچانه او گذاشت و صورت را به زور بلند کرد. نگاهشان برهم نیفتاد چون هیچل سرپیش اورد ولب بر لبش گذاشت!!!

چشمان شیون باناباوری گشاد شد!این لبهای گرم ونرم دیوید کیم بود روی لبهای سرد ساکت او؟

هیچل چشمانش را بست. داشت شکارچی معروف شهررا میبوسید!!! باید ثابت میکرد

او را میخواهد! باید او را بخود وابسته میکرد.میدانست بوسه هایش اعتیاداور بوداو

باهمین روش ساده گین سوک را سالها دربند عشقش نگه داشته بود...

قلب شیون انچنان ضربانی شروع کرد که نفسش را به شماره انداخت چقدر شیرین !پس همه این دردها و ناله ها نقشی بود که بازی میکرد تااورا به تخت بکشد!دیگر چه قدرتی درجهان میتوانست مانعش شود؟! بایک حرکت وحشیانه بازوهای خسته اش را دور تن لخت گروگانش تنید،او را به میان گرفت و به سینه چسباند. دلش میخواد انچنان اورا به خود بفشارد که درون قلبش جابگیرد.

نفس گیر شروع به بوسه زدن به دهان او کرد.مجال دوری نمیداد نفس نفس میزد لبهای جذاب او رامیمالید میمکید میفشرد...

چقدر دلشان برای لبهای شهوت انگیز همدیگر تنگ شده بود...

شاید برای استفاده از زبانش زود بود ولی میخواست ازهر طرفندش استفاده کند. درواقع خودش هم برای چشیدن دهان شکارچی مشتاق بود. پس دهانش راباز کرد وزبانش راارام روی لبهای شیون کشید.شیون به زور زبان او دهانش رابازکرد و ازخزیدن زبان لغزنده اسیر دردهانش بطور کامل تحریک شد!

هیچل به کلاه ژاکت چنگ انداخت و ارام ازعقب کشید. شیون متوجه نشد کی کلاه به پشت افتاد. هیچل چشم گشود موهای شیون ازپشت تا گردنش میرسیدو...هیچ چیز غیرطبیعی نبود...

شیون اصلا متوجه دستهای اسیرش نبود چون دستهای خودش ازکنترل خارج شده بودند. از کمر باریک ومرمرین دیوید پایین رفت و به کمربند شلوارش رسید.

هیچل همانطور که لبهای شیون رابا بوسه های پرصدا و خیس ساکت میکرد زمزمه کرد:"بازش کن"...

شیون به شلوار او چنگ زد و باانگشتان لرزانش تلاش کرد کمربند او را بدون نگاه کردن باز کند.

دارد و با دست دیگرش کمک کرد کمربند شلوارش رابازکند!

لبهایشان از اب زبان هم خیس شده بود و نفس نفس میزدند ولی دست از بوسیدن برنمیداشتند. مگرسیرمیشدند؟! شیون داشت دیوانه میشد.نیازهایش هرلحظه اوج میگرفت.حالا دیگر لبهای داغ اسیرکافی نبود بیشترمیخواست همه تنش را میخواست

زبانش را درون دهان دیوید کرد و مشغول بازی با زبان او شد.فقط زبان نبود! میخواست ازهرجهت درون اسیرش فرو برود...

قلبش به شدت می تپید.بزودی مجبور میشد باشکارچی عشقبازی کند نمیتوانست به خود دروغ بگوید او هم به سکس نیازداشت او هم شکارچی را میخواست!!!پاهایش را ازهم بازتر کرد و دست شیون راگرفت تاوادارش کند میان پاهایش فرو کند...

شیون باناباوری کمی سرش را عقب کشید دیگر نفسش به شماره افتاده بود. چه صورت زیبایی مقابلش بود.موهای پریشان برصورت وشانه ها گونه های سرخ لبهای خیس نگاه خمار گردن کشیده سینه لخت و...

هیچل هم به سختی نفس نفس میزد.دیگر ازخیانت کردن به گین سوک شرم نمیکرد انقدر نیاز حس میکرد که داشت خودش را میباخت! زیپ ژاکت را گرفت و ارام پایین کشید شیون باترس زمزمه کرد:"نکن!"مچ دست او را گرفت.

نترس... هیچی نمیشه"!

قلب شیون با بوسه های پی درپی و این لهن مطمئن و شهوت انگیز او ذوب شد و قدرتش را ازدست داد.او هم انقدر دیوید کیم را میخواست که دیگر نمیتوانست دست بکشد ولی این شرم و ترس چندین و چند ساله مانع شادی اش بود هنوز دو دل بود.یا اگر دیوید میترسید و دور میشد؟چه بد قلبش میشکست!

هیچل ژاکت را از شانه های شیون پس کشید و رکابی سیاه شیون ظاهرشد. شیون دست از بوسیدن کشید و سر و دستها را به پایین انداخت. حالا گردن و شانه و بازوی زخمی اش مقابل دید اسیرش بود.

پس این بود!؟ پوست سوخته!!! قلب هیچل به درد امد این باید رد همان اتش سوزی بزرگ خانه یشان باشد...

شیون همانطور سربه زیر بی صبرانه منتظر حرف زدنش بود. هرحرفی هرتوهین و جمله تمسخرامیزی هرحرکت منفور و مضطربی هرچیز بدی که تصورش سالها او رااز همه دور نگه داشته بود ولی...

هیچل باترحم انگشتان ظریفش را روی گونه زبرشیون گذاشت وپایین به گردنش کشید ازانجا به شانه و بازویش. بنظر میامد زخم ها تاپایین تررفته باشند :"چه اتفاقی برات افتاده؟"

به زمین بود:"چهارسال پیش با پدرم درگیرشدم...هلم داد توی شومینه...لباسم اتیش گرفت و"...

پس اتش سوزی اینطور شروع شد:"خیلی درد کشیدی؟"

شیون بغضش را فرو برد:"لطفا بهم دلسوزی نکن"!

مسلما نمیدانست او که سربازرس بود باجسد ها وعکسای وحشتناکتری روبرو شده بود و این زخم ها درنظر او خیلی چیز بی اهمیت و ساده ای بنظرمی امدند :"برای دلسوزی کردن دیگه خیلی دیره"!

شیون با حرف او سربلند کرد.عجیب بود که نگاه دیوید کیم نه تنها منفور و ترحم امیز نبود بلکه ازقبل هم شهوت آلودتر بود...

"میدونم خیلی چندش اورم و"...

هیچل فرصت نداد حرفش تمام شود سرپیش بردولب بر گردن زخمی اوگذاشت! چشمان شیون ازروی ناباوری داشت ازحدقه درمی امد. اسیرش گردن زخمی اش را بوسه زنان پایین تر رفت به شانه اش و بازویش ...دست برد زیررکابی و ارام بالاکشید. همانطور که حدس میزد ازسمت راست تا نزدیک نافش زخم بود شاید پایین تر هم رفته بود

شیون همانطور ثابت و خشکیده ماند تا اسیرش رکابی اورا بالا بکشد و از تنش دربیاورد. برای اولین بار غیراز جراح کس دیگری زخمهای او را می دید. هیچوقت درعمرش اینقدراحساس حقارت و نفرت نکرده بود.اشک در

روی سینه اش خزید و بوسه زنان پایین رفت تابه نافش رسید!

شیون به سرعت سر او را دودستی گرفت و صورت زیبایش را به سمت خود بلند کرد. نگاه اسیرش تشنه ،منتظر و مست بود:"مجبورنیستی برای جلب اعتماد من این کارا رو بکنی"

هیچل کمربند شلواراو را چسبید و درحالی که بازمیکرد بوسه زنان ازسینه او بالا امد:"خفه شوو با من عشقبازی کن"!

و به لبهایش رسید. کمربند باز شد ولبخندی پرشور و عشق برلبهای شیون نقش بست که بالبهای دیوید کیم دوباره بسته شد...

**

"کی بدزدیمش؟"

"هرقدر زودتربهتر"

"چطوری بدزدیم؟"

"من شیون رو میکشونم بیرون از مقر شما برید از سوئیتش ببرید"

"بعد چکارش کنیم؟"

"حبسش کنید...اجازه ندید شیون پیداش کنه"

"مثلا چند روز؟"

"دوسه ماه"!!!

"نه! بعد از مرگ من ازادش کن بره"

"میتونم ازش استفاده کنم؟"

"هرطول میلته"!!!

"میترسم شیون بفهمه کارماست"!

"نه! من میخوام کاری کنیم که فکرکنه خودش فرارکرده"!

"اوه! اینطور جریان فرق میکنه"!

"سعی کنید سوئیت رو بهم نریزید"

"درسته به من مربوط نیست ولی....خیلی کنجکاوم بفهمم این پسره کیه که میخوایی دکش کنی!؟"

"گروگان جدیدش"!

"و تو چرا میخوایی ازشیون بگیریمش؟"

سکوت جواب هان بود:"شیون عاشقش شده؟"

بازهم سکوت...

"و این تورو ازحسادت میکشه؟"

"من دیگه باید برم"

هیچ فکرنمیکرد کاری چنین جذاب به او پیشنهاد شود:"میدونی که تونمیتونی به این سادگی عشق رو از دل یکی پاک کنی"...

دونگ هه صورت حساب میز را از کیفش دراورد:"اگرمیتونستم از دل خودم پاکش میکردم"

هان سربلند کرد:"ولی میتونی اونو تبدیل به نفرت کنی"!

دونگ هه لبخند تلخی زد:"و این دقیقا کاری که دارم میکنم"

هان سرتکان داد:"میتونی روم حساب کنی"

دونگ هه پول را روی میز پرت کرد:"باهات تماس میگیرم"

هان دوباره به تکه روزنامه نگاه کرد.باورکردنی نبود به همین سادگی عشقش به اغوشش افتاده بود!

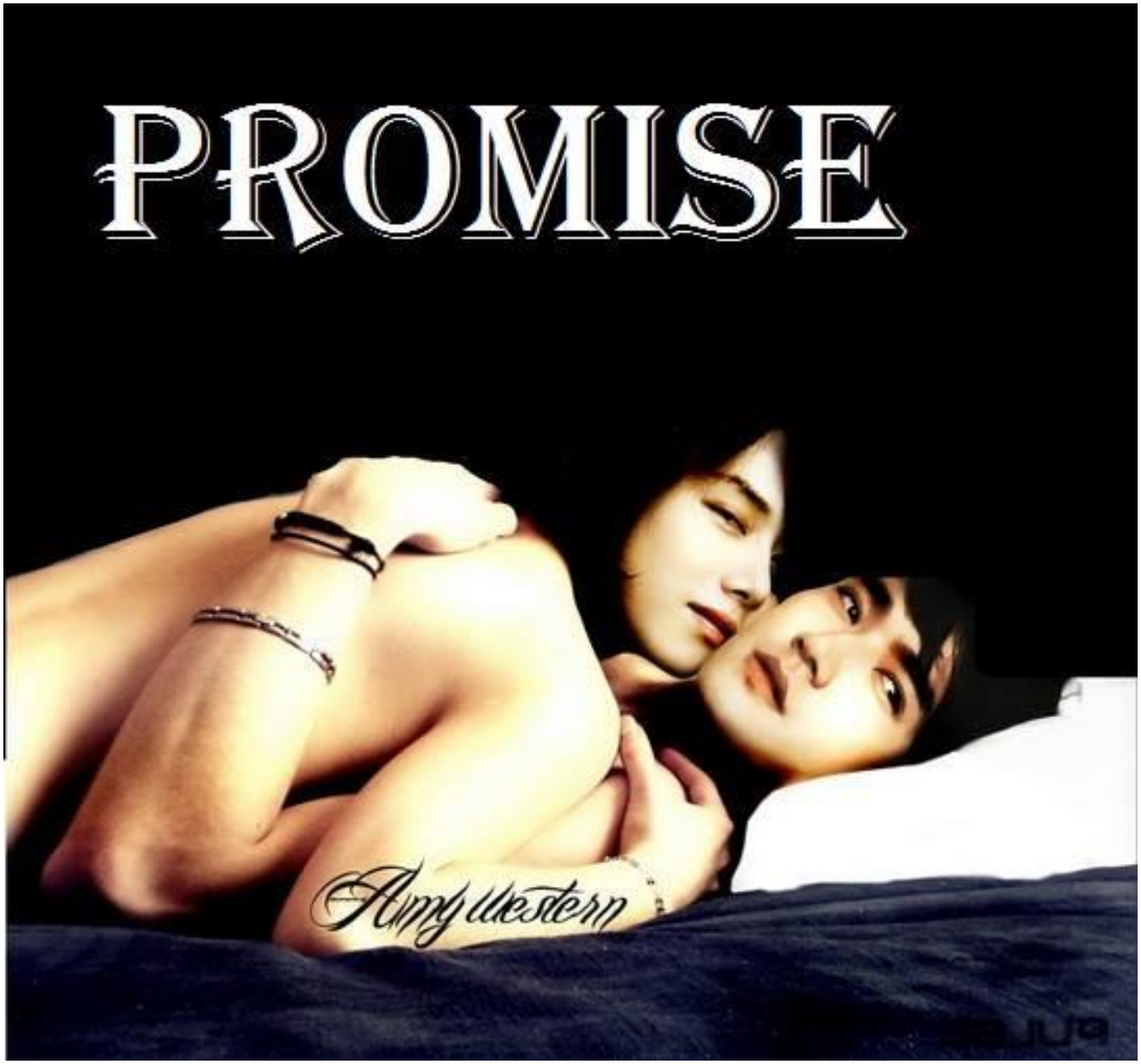
PROMISE
Amy Western

دیگربرایش مهم نبود اگر گروگان ازاو چندشش میشد یا میترسید.خودش هم کنترلش را از دست داد.با رسیدن دوباره لبهایشان بهم بازوهای شیون دور کمرلخت این پسرک زیبا حلقه شد و سینه زخمی اش روی سینه او چسبید.

هیچل بازوهایش را دور گردن شیون انداخت و لبهایش رابیشتر به لبهای خوش فرم شکارچی فشرد.شیون رویش خم شد میخواست با تمام تنش هیکل قشنگ عشقش را حس کند. هیچل از سنگینی وفشار او عقب روی تخت افتاد. شیون روی او افتاد. باخوابیدن تنشان روی هم متوجه تحریک شدن همدیگر شدند ولی دوست نداشتند به این زودی به اخر برسانند. همه چیز برای شیون اولین بار بود و میخواست از هر لحظه این دقایق لذت ببرد میخواست همه چیز را هرچیز کوچک را قدم به قدم با اسیرجذابش تجربه کند.

شاید برای هیچل اولین نبود ولی نیازی که بعد از جدایی از گین سوک به سکس داشت او را باعشقبازی به هرکسی تن میداد.سوای اینها عشقبازی با مجرمی که همه شهردنبالش بودند واواینقدر جذبه مردانه داشت برای او هم جذاب و تجربه جدید بود.

شیون نمیدانست چه کند.چیزی بلد نبود دیوید کیم را میخواست همه چیزش را میخواست دیوانه وار ودر یک لحظه! دیگر مراعات نمیکرد لبهای اسیرش را بالبهای خود میمالید گاهی بازبانش خیس میکرد گاهی

زیر تن خسته وباکره وزشت خودش تنی تازه و زیبا ودست نیافتنی خوابیده بود و مشتاقانه اجازه دستیابی به او میداد.

از بوسه های پی در پی و ناشیانه شکارچی میتوانست بفهمد چه عشقبازی وحشیانه ای در انتظارش است.کمی میترسید کمی پشیمان بود کمی شرمگین بود کمی حس گناه داشت و کمی...دلتنگ گین سوک بود!نقشه اش جلب اعتماد شکارچی بود برای ورود به باندش نه عاشق کردن او و ورود به تختش! میدانست برای هرمردی عشقبازی اول مهم و تجربه خاصی بود. میدانست شخص مهم و خاص شیون او خواهد بود!!! ولی بوسه هایش ...داشت عقل او را می ربود!

دستهایش را باکمی خجالت و هیجان روی سینه اسیرش گذاشت و شروع به نوازش و حس کردن تن خوش تراش و نرم او کرد.ازوقتی دیوید کیم را دیده بود نه یک خواب راحت خوابیده بود نه یک لقمه غذای خوش ازگلویش رد شده بود.تنها او را میخواست وتنها او آرزویش شده بود. زبانش درون دهان اسیر میچرخید و دستش روی سینه او برای حس کردن برجستگی هاوفرورفتگیهایش .بدون انکه متوجه باشد لگنش را به لگن او میمالد و او را هم مثل خود سفت و تحریک میکند.

لگنش را به لگن او میمالید و او میتوانست بلندی و شکل عضو شکارچی را بخوبی حس کند.ترس و شرمش بیشتر وبیشتر شد. واقعا به این عشقبازی اماده بود؟مگر راه دیگری هم داشت؟مگر اجازه منصرف شدن داشت؟درحقیقت برای فکرکردن به اماده بودن ونبودن یا سکس ممنوع و

عشقبازی لذت ببرد اینرا بروز دهد و وابسته شود!!! آیا بهترنبود بروز میداد تا اعتماد وعشق شکارچی را تمام و کمال بدست بیاورد؟شاید حتی با وابستگی واقعی میتوانست نقشش را بهتربازی کند...

بعد از ان بوسه های داغی که داشتند و لمس کردن این چیز کوچک چقدر هوس کرده بود انرا میان دو لب بگیرد و بخورد! وحالا...با شرم سربلند کرد. موهای اسیر روی بالش پخش شده بود و زیبایی او را به اوج می رساند.بسکه دهان او رابوسیده بود زخم لب او دوباره سرباز کرده خونی شده بود و خودش نفس نفس میزد. نگاهشان بهم خیره شد.فاصله صورتشان کم بود. نفسشان بهم میخورد...

خجالت و دو دلی در نگاهشان موج میزد.چقدر ازنزدیک چهره همدیگر را متفاوت می دیدند...شیون ازهرلحظه بیشترمیخواست و میخواست بداندر دل این پسرک زیبا واقعا جایی دارد؟ هیچل نمیتوانست به نقشه اش تمرکز کند.برای چنین لحظه ای نقشه ای طرح نکرده بود که...

نگاه شیون به پایین چرخید. هیچل فهمید به نوک سینه اش خیره شده است. اهسته زمزمه کرد:"میتونی...بخوریش"!!!

شیون دوباره سربلند کرد یک نگاه به چشمان خمار اسیرش انداخت واز لبخند شهوت الودی که برلبهای سرخ دیویدکیم نقش بست جرات گرفت و پایین رفت...

تندترشد.

حالا ان چیز کوچک خوشمزه را میان دو لب داشت و بازبانش قلش میداد.چطور یک چیز ریز و تیز میتواند چنین حس زیبایی به او بدهد؟

دست شکارچی را حس کرد از سینه اش رد شد ودرحالی که همچنان نوک پستانش را میمکید به شکمش رسید و از زیپ نیمه باز شلوارش داخل رفت!

اصلا متوجه دستش نبود تا اینکه به عضو سفت و خیس اسیرش رسید.باورش نشد این چیزی که میان انگشتانش گرفت الت پسری جز خودش بود!!!

باحس کردن انگشتان چوی شیون روی التش نفسش برید!هرلحظه به سکس ناخواسته نزدیک میشد و اضطرابش اوج میگرفت. یا اگر نتوانست دل شکارچی را بدست بیاورد؟نکند شکارچی از سکس باهمجنسش خوشش نیاید؟یا برعکس انقدر علاقمند ووابسته شود که او را حبس کند ومجال دوری و حرکت دیگری ندهد؟

بازسربلند کرد.انگاربرای پایین تررفتن اجازه میخواست. نگاهشان بازباهم تلاقی کرد.

ضربان قلبش داشت تنش را می لرزاند.از چیزهایی که هوس میکرد در تعجب بود ولی انقدر این هوس قوی بود که نمیتوانست مقاومت کند.

زخمی رویش بود و چشمانی ملتمس و منتظر. نفس نفس میزد. هنوز چیزی نشده عرق کرده بود و می لرزید. چه سخت تحریک شده بود واو...نمیدانست چکارکند!

نمیتوانست بیشترازان منتظر جواب بله بماند.سکوتش را به نشانه رضا گرفت و پایین تر رفت!انقدر برای بوسیدن و چشیدن هر ذره تن این موجود افسانه ای بیتاب بود که نمیتوانست حتی ملایم باشد!یک دستی کمربندشلوارو شورت او را گرفت و پایین

کشید. باظاهر شدن کامل تن پسرک زیبا دیگر وقت تلف نکرد...

باورکردنی نبود!!!داشت با دهان و لب و زبانش او راارضا میکرد!!! به ملافه دودستی چنگ انداخت و لبش را گازگرفت .ازنالیدن خجالت میکشید.ازلذت بردنش شرم میکرد حتی نمیدانست چه عکس العملی باید نشان بدهد.چراشیون این کاررا میکرد؟یعنی اینقدر ازاو خوشش امده بود؟

اولین بار بود به کسی با دهان وزبانش حال میداد و تعجب میکرد چطور بلد بود؟!

هیچوقت فکرش را نمیکرد از یک نفرانقدر خوشش بیاید که چنین کاری برایش بکند و حالا...چقدر ارزومیکرد هیچوقت ارضا نشود تا او بتواند به خوردنش ادامه بدهد!

بی اختیار به موهای سرشکارچی که میان پاهایش بود چنگ زد و صدای ناله ارزومندش ناخواسته از گلویش خارج شد:"شیییییییون"!!!

باشنیدن اسمش انهم چنین پرهوس و زیباو حس کردن انگشتان قشنگش میان موهای سرش انقدر به هیجان امد که دودستی رانهای او را به گونه هایش چسباند و شروع به نوازش ان دو ستون بلوری کرد.

به اخر رسید نفس عمیقی کشید انگشتانش پرقدرت تر به موهای نرم شکارچی چنگ زد و چانه اش را بلند کرد.سرش دربالش فرو رفت و گردنش به پشت خم شد...

مایع گرم درون دهانش پرشد و هیجان او را چندصدبرابر کرد!!! این دیوید کیم بود!چه بلایی سراو امده بود؟ چرا دوست داشت هرچیزی را که به این پسرک زیبا تعلق داشت داشته باشد؟حتی ...این شهوت سفید رنگ را؟!

چشمانش رابهم فشرد و نفسش را نگه داشت.این ممکن نبود!!هنوز در دهان شکارچی بود!!! نه تنهاسرش را پس نکشیده بود بلکه هنوزهم به خوردن او ادامه میداد!!! انگشتانش شل شد دستهایش روی تخت افتاد.

وقتی مطمئن شد تمام شده سربلند کرد ومشتاقانه لبهای خیس خود را لمس کرد.بجای

شکنجه و ازار وتهدید به کسی که ازهمه چیز و همه کس زیباتربود لذت بخشیده

شجاعت وقدرت نداشت پایین را نگاه کند.ارضاشده بود انهم درون دهان شکارچی! نقشه عوض شده بود؟! حالا چه؟شکارچی قصد داشت اعتماداو را جلب کرده عاشقش کند؟چه حس جدید و جذابی نسبت به شیون حس میکرد.

سرش رابلند کرد. اسیر نگاه شرمگینش را دزدید.هنوز نفس نفس میزد و او امیدواربود توانسته باشد کمی هم که شده دیوید را به خود علاقمند کند. درحقیقت میخواست به این طریق برای وارد شدن به او اجازه کسب کند.

روی تخت نشست. چه بخواهد چه نخواهد نوبت او بود که به شکارچی لذت بدهد!

بدون انکه به صورت شیون نگاه کند لخت شد..

شیون هم ارام نشست به انتظار حرکت بعدی!قلبش تحمل صبرکردن نداشت باهمین سکس دهانی به نقطه ارضاشدنش نزدیک شده بود و دوست داشت درون اسیرش خالی شود تااو را بدست اورده باشد!

هیچل با وجود انکه خجالت میکشیددست او راگرفت و کشید.شیون با زور دست او روی تخت بالا خزید و هیچل اورا به پشت روی تخت خواباند.

هنوز خجالت میکشید به چشمان شیون نگاه کندازخودش درعجب بود. برعکس، شیون نمیتوانست نگاه عاشقش را از چهره سرخ شده اسیرزیبایش بگیرد. ازخودش راضی بود و درمورد تصمیم اسیرش کنجکاوی

شیون باخجالت زمزمه کرد:"رونم هم ...زخمیه"!

هیچل فقط سرتکان داد و شلوار او را پایین کشید. زیرچشمی پوست جمع شده ران راست شیون را دید ولی نگاه نکرد حواسش به برجستگی بلند و کلفتی بود که از زیر شورت سیاهش معلوم بود.حس گناه و خیانت به گین سوک اوج گرفت. برای برگشتن این راه پر گناه دیگر خیلی دیربود.

وقتی دیوید شورت او را هم پایین کشید بی اختیار دودستش را روی لگن گذاشت وخود را مخفی کرد.ازاینکه تااین حد تحریک شده بود خجالت میکشید.او شکارچی ظالم شهربود چطور میتوانست اینطور مطیع یک جوانک بیگانه بشود؟

چهاردست وپا روی شیون بالا امد و اینبارباباسن لختش روی شکم او نشست موهایش مثل شنلی سیاه روی سینه و کمر وشانه هایش را پوشانده بود.ناگذیر بهم خیره شدند:"بلدی؟"!

شیون سرش را تکان داد:"نه ولی...فکرکنم بتونم"!

هیچل مجبوربود وانمود کند باکره است! میخواست نشان بدهد انقدربه او اعتماد کرده که خود را دراختیارش قرارمیدهد و میخواهداو اولین نفر باشد دست چپ شیون را گرفت و انگشت وسط او را دردهان خود فرو کرد

شیون ازحرکت زبان لغزنده دیوید دور انگشتش تعجب کرد.هیچل نه اینکه نقش بازی کندواقعا شرم میکرد و گونه هایش قرمز شده بود:"باید منو...آماده کنی"!

شیون چه دیوید میخواست چه نمیخواست ازخدایش بود اینکاررا بکند.وقتی دستش را به پشت اسیر برد هیچل اب دهانش را فروبرد.انگارواقعا دختر باکره 16ساله بود چقدر هیجان زده بود.

فرو کرد!فقط یک سانت فقط یک انگشت ولی باهمین یک انگشت کم مانده بود ارضا شود چون میدانست درون این موجود اسمانی است. هیچل نفس عمیقی کشید و روی شیون خم شد تا راحت ترادامه بدهد. شیون برای ورود به او انقدر عجله داشت که دومین انگشتش را هم فروکرد تازودتر او را گشاد کند!هیچل لبش را گازگرفت و نگاهش را پایین انداخت. حالا انگشتان شیون درونش حرکت میکردند.

خدایا چقدر با این نگاه خمار وگونه های سرخ با این تن ظریف وسفید و موهایی که روی صورت و سینه او اویزان بود خواستنی بود! از فروکردن و خارج شدن انگشتانش لذت میبرد ازهمه چیز این پسرک لذت میبرد.چقدر تنگ و گرم بود.فکرفرو رفتن التش

درون او دیوانه اش کرد.

هیچل درد نداشت حتی خوشش هم می امد ولی اخم کرد تاوانمود کند بخاطر باراول بودنش هم درد دارد هم خجالت میکشد ولی این چیزها شیون را از فرو کردن عمیقتر انگشتانش بازنمیداشت...

"بسه!..." هیچل دست او را پس زد! واقعا حس بدی داشت!

دستی گرفت و کمکش کرد پایین برود...بالاخره داشت این زیبایی را بدست می اورد

هیچل دستهایش را دردوطرف شیون روی تخت گذاشت تاتکیه گاهش باشد و ارام پایین تر رفت. هنوز هم از نگاه کردن به چشمان مشتاقش فرارمیکرد.

وبالاخره شیون الت باکره خود را فروکرد! کم کم و لذت بخش!قلبش انچنان تپش پرشوری شروع کرد که نفسش را برید

کمی درد داشت شاید بخاطراینکه او به گین سوک عادت کرده بود ....تازه میفهمید چقدر به این سکس نیازداشت.

اسیر ازدرد لبش را گاز گرفت و اخم کردولی درد همینقدر نبود. شیون با تمام قدرت خود را دورن او جاداد تاجایی که دیگر چیزی برای فرو کردن نماند!دست خودش نبود برای بدست اوردن دیوید حتی یک ثانیه هم تحمل نداشت!

هیچل لبهایش را محکم بهم فشرد تا داد نکشد شیون به همان سرعت خود را بیرون کشید تادوباره و تند تر از قبل فرو برود. هیچل به تشک چنگ زد و با فشار دوم شیون تحمل نکرد وفریاد زد.درد نداشت این فریاد لذت بود ولی میخواست شکارچی فکرکند بخاطر باکره بودنش درد داشت میخواست نشان بدهد چقدر فداکاراست که به این درد بخاطر عشق او تن داده است!

سیری ناپذیر صورت شهوت انگیزش را تماشا میکرد شروع به عشقبازی کرد.چقدر عالی بود چقدر تنگ بود چه لذتی میبرد.فشارش را بیشتر و سرعتش را تند ترکرد تا هیچل بیشترداد بزند تابلکه اسمش را فریاد بزند ولی هیچل متوجه نبود.حتی سرش را هم پایین انداخته بود واجازه میداد او را مثل اسباب بازی بالاپایین تاب بدهد. حس گناه و شرم انقدراوج گرفته بود که دلش میخواست گریه کند!

پس این بود!!! این همان بهترین لذت دنیابود چیزی بود که او را از شدت شوق به فریاد وامیداشت.موهای سیاه وصاف اسیر روی هوا موج میزد ودل او راهم دستخوش موج های وحشی میکرد:" اووووه ...دیوید"!!!

هیچل ازشنیدن اسم تقلبی اش ناراضی سربلند کرد نگاه پرهوس شیون به چشمان ترسوی اسیرش خیره شد:"صدام کن...لطفا"...

هیچل کف دستهایش را روی سینه او بعنوان تکیه گاه گذاشت و خود راکمی بالا کشید تادرحرکت کردن کمکش کند:"شیون"....

ناخن های شیون در گوشت نرم پهلوهایش فرو رفت:" بلند تر"!

لذت میبرد و چقدر ازاین بابت شرم میکرد:"اووه شیون!!!" فقط کمی بلندتر بود.

شیون ضرباتش را تندتر کرد:"این عالیه"....

هیچل سرتکان داد وسعی کرد لبخند بزند. میخواست متین دو دل

ای که درونش حرکت میکرد داغون شده بود!

او را مثل عروسک میرقصاند چقدر خوب که هنوز ارضا نمیشد میخواست تا میتواند درون این پسرک زیبا بماند.دیگر حتی جنسیت وشخصیتشان رافراموش کرده بود فقط همین لحظه بود و حس وصف ناپذیر!

چه شده بود؟چرا بغض کرده بود؟مگرلذت نمیبرد؟مگر این نقشه اش نبود؟ مگر برای بدست اوردن شکارچی از تمام حربه های جذابیتش استفاده نکرده بود؟مگر به این سکس نیاز نداشت؟ناخن هایش درون پوست سینه ورزیده شیون فرورفت و ناله اش ملتمسانه خارج شد:"شیـــــــون"!!!

نمیدانست چه شده چرا اسیر سربه زیرداشت چرا اینقدر ناراحت بنظر میامد شاید بخاطر ازدست دادن بکارتش شرمگین و ناراحت بود.میخواست چیزی بگوید ولی نمیتوانست حرف بزند نفس نفس میزد چون به اوج نزدیک بود

نمیدانست در ذهن شکاچی چه می گذرد. ایا از این عشقبازی راضی بود ایا باورکرده بود او یک جوانک ساده و باکره است آیا به او اعتماد خواهدکرد و آیا او درنقشه اش موفق بوده است؟

صداها بهم امیخته بود. نفسها و ناله ها. جرجرتخت با صدای سائیده شدن تنشان. داشت تمام میشد چقدر بد!دوست داشت به نحوی جلوی ارضا شدن خود رابگیرد. نمیخواست به این زودی اسیرش را رها کند..

ازشوق بسته شد.

هیچل روی سینه شیون خوابید و باحرکت موجی خود کمکش کرد اخرین حرکتش را هم بزند وخالی شود.

حالا سینه های نرم و برجسته دیوید روی سینه او حرکت میکرد ودیوانه اش میکرد. دستهایش را باشوق دور تن ظریف او حلقه کرد و به سینه فشرد

با خیال راحت سربرسینه شکارچی گذاشت و اجازه داد بغلش کند. میتوانست صدای قلبش رابشنود.

دندانهایش را بهم فشرد و باسنش رااز روی غریزه کمی بلند کرد.ریخت وریخت وریخت! چقدر زیاد!تمام نشدنی! ناخنهایش پوست صاف کمر اسیرش را خراشید و از مالک شدن او لذتی وصف نشدنی برد.

گرما ولغزندگی را درونش حس کرد و بغضش باد کرد. اشک چشمانش را مرطوب کرد و از حرکت ایستاد.آیا کار درستی کرده بود؟مثل یک فاحشه جسمش را برای اهدافش عرضه کرده بود...

دوباره باسنش را روی تخت گذاشت و همنفس با اسیرش به انتظار ارام شدن خوابید. مشتاق بود عکس العمل او راببیندمیخواست موهایش را نوازش کند پیشانی اش را ببوسد تشکر کند ونظرش را بداند ولی دیوید به سرعت ازروی سینه او بلند شد خود رابالاکشید تاشکارچی ازدرونش خارج شود.حس نامفهومی داشت حسی که او را به گریه می انداخت

بود؟"چی شد؟دردت اوردم؟"دستش را به گونه داغ دیوید چسباند. هیچل هنوز هم نفس نفس میزد.به دروغ سرتکان داد شیون دستهای او را گرفت و کشید تاوادارش کند دوباره رویش بخوابدولی هیچل کنارش روی تخت افتاد وپشت به او کرد. زانوهایش را روی شکمش جمع کرد وسکوت کرد. شیون ارام به سمت او غلت زد و با احتیاط از پشت تن لخت او را بغل کرد:"حمایتت میکنم"!

هیچل با تعجب ازچیزی که شنیدنفسش را نگه داشت. شیون موهای او را از روی گونه هاش عقب زد تالااقل نیم رخش را ببیند:"مسئولیتتو قبول میکنم!نمیذارم صدمه ای بخوری!ازت مواظبت میکنم...تو ازاین به بعد مال منی"...

قلب هیچل لرزید.منظورش چه بود؟! شیون شانه لخت او را بوسید و اضافه کرد:" بهم اعتماد کن"!

هیچل نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.نه بخاطر اینکه ازحرفش خوشش امده بودیااحساساتی شده بود.میخندید چون درنقشه اش موفق شده بود!(به من اعتماد نکن گلفروش(!

**

انجاچکارمیکرد نمیدانست.انگار به دست نوازشگری به نگاه دلسوزی به قلب مهربانی نیاز داشت. آمده بود تانیازهایش برطرف شود.بوق زد!میدانست نیمه شب است و کار درستی نیست ولی نمیتوانست

سالها خیلی عوض شده بود.با مردم آزاری و اذیت جلب توجه میکرد پس باز هم بوق زد وزد!

صدای بوق ماشینی ازبیرون او را ازخواب پراند.اهمیت نداد روی تخت غلت زد به امید اینکه دوباره بخواب برود ولی صدای بوق قطع نمیشد. مداوم پشت سرهم طولانی کاملا ازاردهنده!یک چشمش را گشود وساعت را نگاه کرد.پنج و ده دقیقه صبح بود.خمیازه ای کشید ودوباره چشم بست ولی نه ...صدای بوق قطع نمیشد.

بدون انکه متوجه باشدریتمیک بوق میزد شاید یک اهنگ قدیمی بود شاید یک شوخی تکراری..یادش نمیامد فقط دستش عادت کرده بود بوق بوق...بووووووق بوق بوق...بووووووق ...میدانست اینطور ادامه بدهد همسایه ها هم بیدارشده شاید برای درگیر شدن بااو سراغش بیایندولی ایامیترسید یا برایش مهم بود؟نه...

این فرم بوق زدن را میشناخت. علامتشان بود وقتی میخواستند همدیگر را برای رفتن به پارتی باخبر کنند! این ...دونگ هه بود؟! ازجاپرید و اینبار بدون انکه حتی به سمت پنجره برود تامطمئن شودخود را از اتاقش بیرون

انچنان ناگهانی شروع به تپش کرده بود که نمیتوانست نفس بکشد.

درخانه بطور ناگهانی بازشد و هیوکی با یک رکابی سفید و شلوارک گل گلی ابی بیرون دوید. بی اختیار با دیدنش لبخندزد.انگار به ارامش رسیده بودچیز خاصی نمیخواست. همین دیدار یک دوست قدیمی قابل اعتماد و شاید نشستن در کنارش .چه مسخره که به تایید او نیاز داشت تا مطمئن شود اشتباه نکرده است!

اشتباه نکرده بود دونگ هه دنبالش امده بود!چقدر زیبا! همانطور پابرهنه نیمه لخت به سمت ماشینش لب خیابان دوید و نفس زنان خود را رساند:"اینجا چکارمیکنی؟!" از پنجره سرخم کرد:"میدونی ساعت چنده؟"

دونگهه فقط سرتکان داد و لبخند ساده ای زد.خجالت کشیده بود انگارتازه متوجه میشد چه کاراحمقانه ای کرده بود!:"سوار شو سرما میخوریا"

هیوکی تازه متوجه شرایط لباسش شد ولی اهمیت نداد هیجان زده ترازان بود که اهمیت بدهد:"تو بیا تو!یه قهوه هم باهم میخوریم"!

درخواست عجیبی بود. نمیدانست قبول کند یانه. ولی انجابود نزدیک طلوع افتاب و دلیلی برای بوق زدن نداشت!

پیشنهاد بدهد؟با لباس خواب انجا دم در ایستاده بود برای چه؟اگر سوار میشد مسخره تر بود

در را باز کرد و ازماشین خارج شد.هیوکی انتظارش را نداشت درخواستش قبول شود خود دونگ هه هم باورش نمیشد واقعا دلش میخواهد به خانه و اتاق پر عکس او برود و بااو قهوه بنوشد؟

هیوکی بخود جرات داد و دستش را گرفت:"ازاینور"!!!

دونگ هه خنده ای کرد:"هی من بچه ات نیستم که"!

هیوکی هم خندید:"ولی مست هستی"!

**

ارام دستهایش را دور تن کاملا لخت عروسک زیبایش تنید و موهایش راعمیقا بویید. نمیدانست چه بگوید و چکارکند.حس عجیبی داشت. حس مالکیت برزیباترین و بهترین چیز عالم و میترسید دستهایش را بازکند و این وجود ارزشمند از اغوشش پربکشد.نمیدانست چطور میتواند او را حفظ کند حتی دوست داشت بازهم به دستهایش غل و زنجیر بزند تا مطمئن شود ترکش نمیکند...

ازفشاری که به تن او میداد از نفسهای گرمش که پس گردن او را میسوزاند از ضربان قلبش که برکمرلخت او حس میکرد میتوانست بفهمد چه جایگاه عظیم وباارزشی در دل شکارچی بازکرده.میدانست دیگرمحال

تا برای دست یافتن به او ازکاری دریغ نکند...

حرکتی کرد. قلب شیون لرزید بازوهایش را سفت ترکرد.مسخره میشد اگر میپرسید کجا میخوایی بری!!! چون انجا سوئیت ومقر اوبود و اسیرش باید میدانست حق خروج ندارد. هیچل با شرم زمزمه کرد:"میتونم از حموم استفاده کنم؟"!

حمام؟! البته که او نیاز به حمام داشت چرا اینقدر ترسیده بود.بازوهایش شل تر شد:"توی راهرو در سمت چپی"

هیچل روی تخت نشست میخواست چیزی برای مخفی کردن تن خود پیدا کند.حس عجیبی داشت.سکسی متفاوت از چیزهایی که قبلا باگین سوک داشت تجربه کرده بودو حالا دقیقا نمیدانست وارد چه بازی شده است!(فقط کافیه دستگیرش کنم وقتی رفت پشت میله های زندان دیگه کاری ازش برنمیاد و...)چه عجیب که تجسم شیون گلفروش پشت میله های زندان قلبش را به درد اورد.

اجازه داد شورتش رابپا کند لباسهایش را جمع کند و بیصدا ازاتاق خارج شود ولی بیشتراز چندثانیه نتوانست دوام بیاورد به همین زودی دلتنگش شده بود و میترسید ازچنگش بپرد. او هم روی تخت نشست و به ملافه جمع شده و بالش فرورفته نگاه کرد. اولین بار درعمرش کسی جزخودش درتختش خوابیده بود و اولین عشقبازی عمرش را بااو انجام داده بود.بااوکه زیباترین بود همه چیز بود.یک دنیا شادی بود!

تراز قبل پرهوس تر داغتر و نفس گیرترازقبل(!

حمام زیبایی داشت.بزرگ با دوش و وان گرد!ولی او جلوی آینه رفت و به چشمان ناشناس خود خیره شد. حس بد فاحشه شدن وخیانت به گین سوک ضعیف شده بود وحتی دوست داشت از یاد ببردماموریتی داشت ودلیل تمام این کارهایش اجرای نقشه هایش بود.درواقع نمیدانست چه شده بود احساس گیجی میکرد(سکس عالی بود! ازهرلحظه اش لذت بردم و حتی هوس میکنم بازم ازسربگیرم...چم شده؟چرا ازاینکه شکارچی رو ارضا کردم راضی و حتی خوشحالم؟(!

از روی تخت بلند شدبلوز و شلوارش را دوباره پوشید و ازاتاق خارج شد.چه مسخره قلبش میتپید انگار میترسید همه چیز رویایی شیرین باشد که تادقایقی بعد ازان بیدار خواهدشد ولی...صدای اب می امد! با شوق پشت در حمام رفت و اهسته ضرباتی به در زد. دلیلی نداشت حتی بهانه ای برای ورود پیدا نمیکرد ولی دوست داشت داخل را نگاه کند و ازانجا بودنش مطمئن شود...

دوش اب را بست و به پهلو ایستاد:"بله؟"

درجرجرکرد و شیون درچهارچوب ظاهر شد.هردو بهم خیره شدند. نگاهشان هزاران حرف و معنا داشت ونیازی به صحبت نبود ولی ...:"خواستم ببینم ...به چیزی نیاز نداری؟"

تاتن لخت خود را لااقل کمی مخفی کند:"نه...متشکرم"...!

شیون میدانست اگر زودترانجاراترک نکنددوباره تحریک خواهد شد او با ان تن بلوری خیس و تماما لخت با ان موهای سیاه چسبیده روی پیشانی وگونه ها و شانه ها چقدر دعوتگربود. سرتکان داد و دست به دستگیره انداخت. همینقدر که اسیرش انجا بود کافی بودتاخیالش راحت شود ولی دیوید چیزی گفت:"راضی بودی!؟"

سربرگرداندمیخواست داد بزند(ورای رضایت بود چیزی فراتر ازخواسته های انسانی اوج همه زیبایی های عالم بود) ولی درعوض سرتکان داد لبخندشرمگینی زد و چیزی که ذهنش را مثل خوره میخورد پرسید:"تو چی؟"!

لبخند هیچل کوچک و غمگین بود:"خوب بود...فقط ...کمی میترسم ...میدونی که... اولین بارم بود و"...

شیون اب دهانش را فرو برد:"متاسفم که اولیت من بودم..." و به بازوی راستش اشاره کرد:"میدونم چندشت شد"!

دل هیچل برایش سوخت:"نه ...این حرفو نزن! من....من..." سرش را پایین انداخت تا مثل یک تازه عروس خجالتی بنظر بیاید:"دوستت دارم و"....

نفس شیون بندامد.اینبار جور دیگری این جمله مقدس را تلفظ کرد انگارازاعماق قلبش آمده بود.باورش کرد قلبش پر کشید و باعجله گفت:"منم دوستت دارم"!

امد.باهمان لبخند شیرین برلب ادامه داد:" پس بهم اعتماد کن...منم به تو اعتماد میکنم.... و ازت میخوام حمایتتو ازم دریغ نکنی و"....

تحمل نکرد و قدمی داخل حمام گذاشت:"میمونی؟"

هیچل وانمود کرد منظورش را نفهمیده یاهم شنیده ولی باورش نشده: "چی؟"

شیون باهیجان نامطمئن اضافه کرد:"دلت میخواد ...اینجا پیشم بمونی؟...برای همیشه؟"

این هم اخرین قسمت نقشه!سعی کرد نخندد موفق شده بود .باشرم دخترانه ای پرسید:"میتونم؟"

شیون دیگر نتوانست عقب بایستد. دوید و با دوقدم به او رسید تن خیس ولخت او را به اغوش کشید و لب برلبش گذاشت.

بوسه پرفشار ولی کوتاهی بود. هیچل کاری نکرد منتظر جواب شکارچی بود.

فریاد درگلوی شیون خفه شده بود سرپس کشید و نالید:"قول بده...میمونی"!

لهن مشتاقش نگاه عاشقش و این بازوهای قوی که او را به میان گرفته بودقلب هیچل را لرزاند:"اول تو قول بده دیگه منو زندانی نمیکنی و به تخت قفل نمیکنی"...

قول بدی هیچوقت فرارنکنی ....ترکم نکنی و تنهام نذاری"!

هیچل بازوهای خیسش را بالا اورد و گونه های سرخ شده از هیجان شیون را نوازش کرد.لبخند زد چه کودکانه صادقانه عاشقانه! "قول میدم"...

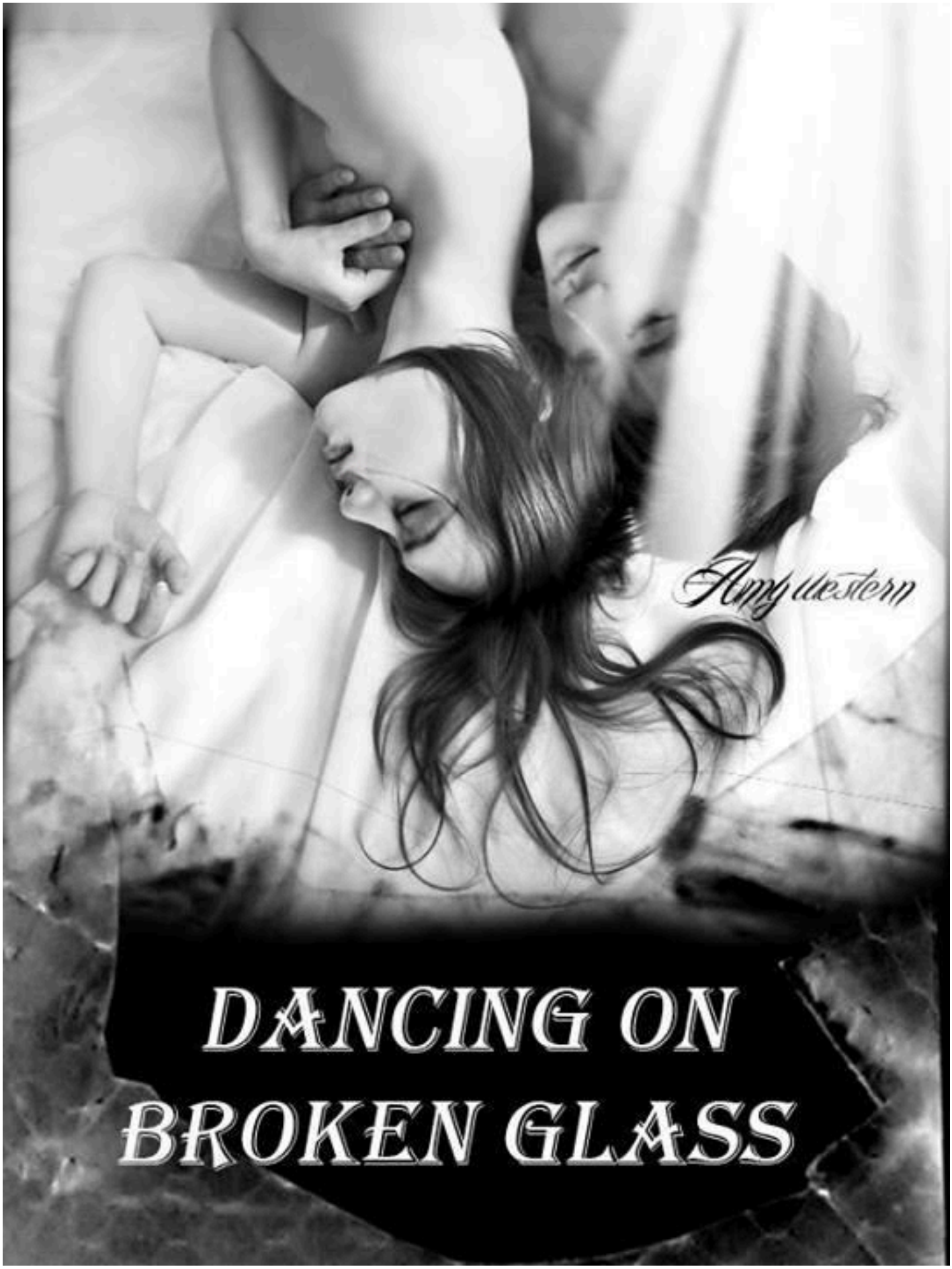
Amy Western
DANCING ON
BROKEN GLASS

عکسها را ازیاد برده بود.به محض ورود به اتاق باز خود را دید در هرگوشه و دیوار. درهرحالت و حس. قلبش به تلخی فشرده شد. ازدیدن خاطرات خوش عذاب میکشید سربه زیرانداخت و با راهنمایی اونهیوک رفت روی تخت نشست:"چرا عکسای منوزدی دیوار؟"

اونهیوک فکرش را نمیکرد به این صراحت بپرسد. دستپاچه شد:"خب...پس عکس کیو بزنم؟! منکه...کسیو توی این غربت ندارم"!

دونگ هه هنوزهم برای ندیدن عکسها سربه زیرداشت:"دلت برای اون روزا تنگ شده مگه نه؟"

اونهیوک دررا اهسته بست و باشوق امد روبروی او روی صندلی میزتحریرش نشست: "تو دلت تنگ نشده؟"

سربلند کرد.چقدر چشمان هیوکی میدرخشید انگار مرگ اورا ترک کرده وزندگی ازنو شروع شده بود. چطور میشد شرایط هردو یکی بود ولی او اینقدر شاد به پیشواز مرگ میرفت و ..."یادم رفت دفترخاطراتتو بیارم متاسفم" حرف عوض کرد.

هیوکی باشرم خنده ای کرد:"اگر قول بدی چیزی ازش نخونی مشکلی نیست میتونی هروقت تونستی بیاری"...

خنده سردی کرد. میخواست بگوید(فکرکردی چیزی که توش نوشتی برام جالب و مهمه که بخوام بخونمش؟) سرتکان داد:"میتونم کمی اینجا

واست دم کنم"...

میخواست به طرف دربرود ولی دونگ هه بی اختیار دستش را گرفت:"به قهوه نیاز ندارم"...

ازتماسش قلب اونهیوک لرزش شادی شروع کرد ولی چقدردستش سرد بود! سربرگرداند دونگ هه با شرم دست او را کشید:"بشین پیشم...همین برام کافیه"

**

با عجله دستهایش را برسینه شیون گذاشت و عقب هلش داد:"خیس شدی"!

شیون پیشانی اش را به پیشانی خیس او چسباندو نفس زنان زمزمه کرد:"مهم نیست"!

هیچل نمی توانست بگوید بوسه های او چقدر گیجش میکردند:"من دوش بگیرم زودی میام پیشت"!

شیون با فشار او عقب رفت. تازه متوجه میشدبالباس تن خیس او را بغل کرده وبا این اشتیاق سیری ناپذیرچقدر احمق دیده میشود.رهایش کرد و سرتکان دادولی بدون هیچ حرفی حمام را ترک کرد. بابسته شدن در ارام روی زمین سرد نشست زانوهای لختش را به سینه گرفت و موهای خیسش را چنگ زد چه شده بود؟مگراین نقشه اش نبود؟مگرقرارنبود بماند

میترسید؟ازناتوانی وشکست یا از...وابستگی و عشق؟

بابسته شدن در به ان تکیه زد و نفس عمیقی کشید.میدانست ازخود احمق ساخته اینرا مدتهابود میدانست ولی ازاحمق بودن درمقابل دیوید کیم شرم نمیکرد. ازاین تغییرات بزرگ وناگهانی درون روح و دل و زندگیش ناراحت که نبود انگاربه این جرقه برای روشن کردن خانه تاریکش نیاز داشت.دزدیدن دیوید کیم طبق برنامه اش پیش نرفته بود شاید هم تقدیر الهی بود...

**

دستش هنوزدر دست محکم دونگ هه بود ولی نگاه دونگ هه باز هم به زمین برگشته بود.انقدر مشتاق بود که نفسش تندترشده بود:"موضوع چیه دونگ هه؟"

"نمیخوام ادم بدی باشم...ولی...مجبورم میکنه"...

اونهیوک بیشتر ذوق کرد.پس میخواست بااو درد دل کند:"کی؟ چی مجبورت میکنه؟"

دونگ هه دست او را رها کرد واهی کشید:"عشق"!

قلب شاد هیوکی به تلخی تیرکشید.دونگ هه هم عاشق بود؟! "عشق؟...عشق..کی؟! تو...تو عاشقی؟"

بهش وابسته

باشه و با کار من...نمیدونم....یااگر بدترازاین بشه؟"

اونهیوک توانایی پرسش بیشتر نداشت. کاملا واضح بود دونگ هه عاشق کس دیگری بود و داشت درمورد او صحبت میکرد.

"شاید دزدیدنش بیفایده است....شاید بفهمه کارمنه و ازمن متنفربشه....شاید بارفتن اون پسرک خوشگل"...

لعنت!عشق او چه کسی بود که دونگ هه حسودیش را میکرد؟ اوه چقدر احمق بود که امید داشت دونگ هه هم عاشقش شودو لااقل دراین روزهای اخر بااوبماند

دونگ هه شرمگین از سکوت طولانی هیوکی سربلند کرد.رنگ هیوکی پریده و نگاهش شوکه و غمگین بنظر می امد.بادودلی پرسید:"توبودی چکارمیکردی؟بخاطر

عشقت...چکارمیکردی؟"

هیوکی انگاردرخواب بود.به سردی زمزمه کرد:"هرکاری"!

**

لب تخت نشسته بود و درافکارخود غرق بود.از نگاه کردن به تخت تحریک میشد.شاید برای تصمیم گیری خیلی زود بود ولی میخواست این مقر را ترک کنند.میخواست دیویدش رابه جای امن و زیباوبهتر ببرد. میخواست

بکارگیرد میخواست عوض شود کاملا عوض شود و زندگی جدیدی ازسربگیرد. بدون نفرت وترس وخشم.بدون خاطرات تلخ بدون شرم از تن وخودش...بدون گناه و اشتباه و ازار .شایدخیلی زود بود ولی این ها رویاهایش بود...

جز حوله سبز گشادشکارچی چیزی برای پوشیدن نبود.همان را بتن کرد و ازحمام خارج شد.فقط چراغ اتاق خواب روشن بود ومیدانست شکارچی انجا بود.ازبرگشتن به انجاشرم میکرد.چهره گین سوک مقابل چشمانش بود و به نوعی دلتنگش بود حس میکرد دیگر او را هیچوقت نخواهد دید....

باصدای قدمهای او سربرگرداند دیوید داخل اتاق شده بود چقدر با ان حوله گشاد وموهای خیس دوست داشتنی و متفاوت دیده میشد.نگاهی بهم انداختند ولی بدون هیچ حرفی دوباره چشم ازهم گرفتند انگار نمیدانستند چه بگوید و چکارکنند. هیچل کلاه لباس حوله ای را به سرکشید ودرحالی که موهایش را خشک میکرد به سمت میز رفت:"این گلها رو تو اوردی؟"

شیون سرتکان داد:"یه باغچه کوچیک دارم"...

هیچل باناباوری به سمت او برگشت.باان نگاه ساده و معصومانه بابقیه مردم دنیا هیچ فرقی نداشت تنها او میدانست چه کسی بود و چه کارها کرده بود:"جدی؟ کجاست؟"

شیون سعی میکرد نگاهش نکندمیدانست زیران حوله سبزهیچ چیز بتن ندارد این برای کسی که سالها دست به کسی نزده بود و هنوز دقایقی از

شمالی شهر"

"دیگه چه گلهایی توی باغچه ات داری؟"به گلبرگهای پلاسیده دست کشید.

شیون بالذت از صحبت کردن درمورد گلها گفت:"همه چی دارم...نسترن...مریم... داودی ...رز"...

هیچل قدمزنان تخت را دور زد و پشت به شیون لب تخت نشست:"تو توی کره چکاره بودی؟"

شیون بیاد گلفروشی اش اهی کشید:"گلفروشی داشتم"!

هیچل وانمود کرد شوکه شده :"جدی؟! واو چقدر دوست داشتنی"!

شیون قبل ازانکه چیز بیشتری بپرسد وبایاداوری خاطرات دل او را بفشاردازجا بلند شد:"لباس نو میخوای؟"

هیچل داشت موهایش را همچنان با کلاه خشک میکرد:"صبح ازت میگیرم"!

شیون منظورش را نفهمید. دیوید ازجابلند شد و کمربند حوله را باز کرد.شیون

باناباوری ایستاد و دید چطور اسیرش حوله را ازشانه های سفیدش عقب زد و کامل

روی بود ولی او باید موقعیتش را محکم میکرد باید هرقدرمیتوانست شانس ان پسرک موطلایی عاشق را کمتر میکرد و عقل و روح ودل شکارچی را به اسارت میگرفت.

به میله پای تخت چنگ انداخت تاتن متلاطمش را سرپانگه دارد.دیوید کیم باکمی سرخی درگونه هایش که نشان از شرمش بود دوباره روی تخت نشست و درمقابل چشمان دیوانه او لخت زیر پتو خزید. هیچ حرف دیگری رد وبدل نشد.

قلبش مثل بمب ساعتی میزد.بااین کارش شکارچی را برای سکس دوباره دعوت میکرد و این قلب لرزان ،اشتیاق وهیجان بی دلیلش را نشان میداد نه دودلی و ترس! (میخوام! میخوامش!دوباره میخوامش!!!میخوام که سراغم بیاد و اینبار اون شروع کنه!میخوام بازم بامن عشقبازی کنه!اینبار وحشیانه و پرقدرت!منو زیر خودش بگیره و...) ازتفکراتش شوکه شد!

نمیدانست چکارکند.چراغ را خاموش کند وبه تخت برود؟یعنی درکناراو با ان تن لخت وسوسه انگیز بخوابد؟مگرمیتواند بخوابد؟نزدیکی کافی بود تابرای بدست اوردن دوباره او، بازهم پیشقدم شود!مگر نه اینکه اسیر با این کارش او را به تخت و خودش دعوت میکرد؟!یعنی تااین حد ازاو خوشش امده و اعتماد میکرد که اجازه بدهد برای بار دوم...درحالی که ازبار اولشان هنوز ساعتی نگذشته ....دوباره او را داشته باشد؟!

چراغ را خاموش کرد و به تخت نزدیک شد.صدای بازشدن زیپ ژاکت

نمیشد.تندترشدبلند ترشد.دستهایش بی اختیاربه تخت چنگ زد و پشت به نیمه خالی تخت منتظر شد.تخت موجی خورد و پتو بلند شد.

زیرپتو خزید و به پشت دراز کشید باشنیدن نفسهای تند اسیر نفسهای او

هم تندترشد ولی هنوز مطمئن نبود میتواند دوباره او را داشته باشد یانه که هیچل

زمزمه کرد: "دلم میخواد باغچه ات رو ببینم...یه روز منم میبری؟"

شیون باشوق نفس عمیقی کشید.این یکی از آرزوهای کوچکی بود که بعد از دیدن دیوید کیم در دلش پدید امده بود.باغچه قشنگش را نشان او بدهد وبعد زیران درخت بید بنشینند و...

میدانست بااین حرف تاثیرجدیدی بردل شکارچی گذاشته سرش را کمی روی بالش چرخاند تا صورت شیون را زیرنور صبحگاهی ببیند که شیون رو به او غلت زد وباز لبهایشان بهم چسبید.چه لذت عجیبی از بوسه های این مرد ناشناس میبرد دست بلند کرد و به موهای پشت سر او چنگ زد. شیون با همین بوسه بازهم کنترل خود را ازدست داد و ازپهلو به او چسبید. او هم چیزی بتن نداشت!

بازوهای لخت شیون دور کمر لخت او حلقه شد و لگنش از پشت به باسن او چسبید.داشت تحریک میشد.بازهم...

لبهای او را میمکید وتن لختی که بارضایت میان بازوهای او خزید نشان از امادگی دوباره بود برای عشقبازی دیگر...

شیون حتی مجال نداد به پشت یا جلو بچرخد از پهلوارام داخلش شد ودرحالی که همچنان لبهای هم را بوسه باران میکردند شروع به حرکت کردند...

هیچل به تشک چنگ انداخت. ازپهلو ورود وخروج شیون سخت ترولی لذت بخش تربود. تشک کافی نبود ناخن هایش را به دست شیون که روی شکمش چنگ شده بود فرو کرد و درون دهان او نالید. شیون دست از بوسیدن برداشت و سربرگردن خیس او فرو کرد.هیچل دوباره سرش را روبه جلو چرخاند و بی شرمانه وراحت تراز قبل شروع به نالیدن کرد.برای باردوم شیون هم دیگر شرم و ترس نداشت. تندترو گستاخانه تر به حرکت کردن ادامه داد.ازاینکه اینقدر زود او را دوباره خواسته وچنین راحت دوباره بدست اورده بود متعجب بود.

ازاینکه باردوم اینقدر زود و رضایتبخش اتفاق افتاده بود شاد بود.دیگر جای هیچ شک و احتیاط نمانده بود. او صاحب دل و ذهن وتن شکارچی شده بود.

انقدر او را دوست داشت که میخواست او هم لذت ببرد.انقدر تن زیبای او را میخواست که دوست داشت به همه جایش دست بزند پس...

باخودش!با

شوق دست روی دست شیون گذاشت تا در سرعتش کمکش کند.لذتش چندبرابرشد. ازاین شدت لذت متعجب وشرمگین بود.

انگاردرون او بودن و عضومردانه او را مالش دادن کافی نبود.دهانش را هم پیش اورد و شانه وکتف و کمرلخت وتمیز اسیرش را بوسه باران کرد.

با هر بوسه ضربان قلب او تندترمیشدولی او بیشترمیخواست.دوباره سربرگرداند ودر جستجوی لبهای شکارچی دهانش راباز کرد. شیون نفس گرم او را روی پیشانی خود حس کرد وسربلند کرد.دوباره دهانشان بهم قفل شد و شیون وحشیانه زبانش را هم در دهان او فرو کرد. حالا ازهرجهت درون اسیرش بود...

حرکاتش را تندترکرد. هم باسنش هم دستش هم زبانش.نفس های دیوید به صورت جیغ های کوتاه و بی نفس ازگلو خارج میشد.

دیگر نا نداشت نه لبهای شکارچی را ببوسد نه به دستش کمک کند.داشت به اخرمیرسید و شکارچی وحشیانه داشت بااو عشقبازی میکرد.بی رمق روی تخت ولو شد و خود را رهاکرد تا شیون هرطور دوست دارد خود و او را ارضا کندو او اول ارضا شد.روی دست شیون!دیگرحتی نا نداشت ناله کند. انقدر لذت میبرد که چشمانش بی اختیار بسته شدداشت از هوش میرفت!

درونش فرو برود .میخواست با او ذوب شود میخواست باتمام وجود حسش کند.خود را روی دیوید انداخت. دیوید بافشار او روی سینه غلت زد او بر روی کمر دیوید خزید و باتمام قدرت تاجایی که میتوانست خود را درون او فشرد.

درد چندبرابرشد ولذت هم همراهش به اوج رسید دیگر نمیتوانست ساکت بماند فریاد کشید:"آآآآآآآآآآاه خداااااااااا"!

به بالش چنگ زد ودهانش را روی بالش فشرد تا صدایش خفه شود. شیون دست ظریف اورا که روی بالش چنگ شده بود گرفت و اخرین ومحکم ترین حرکاتش را زد:"دیـــــوید"ناله داغش گوش هیچل را سوزاند.

هیچل پاشیده شدن اب شیون رادرون خود حس کرد.پرفشار و داغ و نفس راحتی کشید.سرش روی بالش افتاد و نفس زنان چشمانش را بست.

**

به بهانه درست کردن قهوه اتاق را ترک کرد اما در اشپزخانه انقدر معطل کرد تا اشک هایش تمام شود.شاید اگر وقت داشتند کمی وقت بیشتر میتوانست برای بدست اوردن دل و تن دونگ هه تلاشی بکند ولی...

روی تخت اونهیوک داشت بخواب می رفت بوی تختش را دوست داشت. بوی امنیت بود بوی محبت و روزهای خوش. چشمانش را بست تا صورت نامرد خودش را روی درو دیوار نبیند ولی بغضش اماده ترکیدن بود.چراوقت باارزشش را برای بدست اوردن شیون صرف نکرده بود؟

را روی میز گذاشت و لب تخت نشست به تماشا. نمیتوانست ناشکر باشد همینقدر که این سردنیاعشقش را بالاخره بعد چهارسال پیدا کرده بود و حالا درکنارش بودباید برایش کافی باشد. آرزوها و رویاهای او هیچوقت ازاین محدوده فراترنرفت که! چطور جرات میکرد بیشتر بخواهد؟ نگاهش مشتاقانه و شاکر روی صورت وتن دونگ هه چرخید.حالا که با دیدی غیر عشق نگاه میکرد متوجه میشد چه مرد جذاب و شهوت انگیزی شده. چه قیافه سرد و خشنی پیدا کرده چقدر خواستنی شده!ضربان قلبش دوباره تندشد.خورشید میخواست طلوع کند. ازجابلند شد و پرده ها را کیپ بست تا نور دونگ هه را اذیت نکند. خودش هم خوابش می امدو نیمی ازتخت خالی بود. ازخداییش بود درکنار دونگ هه بخوابد ولی میترسید او را متوجه احساساتش بکند.به سمت دررفت تا به هال برود و روی کاناپه بخوابد که دونگ هه صدایش کرد:"بیا اینجا"!

اونهیوک با تعجب به سمت تخت برگشت:"بله؟"

دونگ هه بدون باز کردن چشمانش زمزمه کرد:"جامیشیم"!

**

"متاسفم....زیاده روی کردم"

"منم اینو میخواستم"!

"وقتی حوله رو دراوردی حدس زدم"خنده ای کرد.

به پشت افتاده بود و راضی و غرق لذت از عشقبازی مجدد نفس نفس میزد:"هرکاری میکنم ملایم باشم نمیتونم...خیلی...خواستنی هستی"

هیچل سرش را روی بالش چرخاند و به نیم رخ عرق کرده شیون نگاه کرد:"هروقت بخوایی میتونی منو داشته باشی"...

شیون باز هم رو به او چرخید و دستی به صورت داغ اسیرش کشید:"کمی بخواب...

صبح میبرمت باغچه رو ببینی"

یعنی واقعا!!! قصد داشت او را از مقر خارج کند؟:"پس بهم اعتماد میکنی؟"

شیون نزدیک تر شدبغلش کردو پیشانی اش رابوسید:"مگه اینو نمیخواستی؟"

هیچل کمی نگران شد.برایش قابل قبول نبود شکارچی معروف و خطرناک شهر به این راحتی به یکی بخاطر زیبایی ظاهری و یک شب همخوابی اعتماد کند! چرافکراینرا نکرده بود شاید همه اینهانقشه ای بود برای امتحان کردن او؟باید اینرا درنظر میگرفت باید بیشترمواظب میشد .

اورا بیشتر به سینه فشرد.از فرم اندام وگرمای پوست صافش لذت میبرد.چرابه این جوانک زیبا به این سادگی اعتماد میکرد نمیدانست ولی ازتنهابودن و بدبین بودن نسبت به همه خسته شده بود.میترسید فکرکند

عشقش را نشان بدهد هرچه باشد فقط یکبار عشق را

چشیده بود.

"میخواستم ولی...."سربلند کرد وبه صورت نیمه زخمی شیون نگاه کرد:"اگراین اعتماد میترسوندت"...

شیون خنده سردی کرد وزیرچشمی به صورت قشنگ عشقش نگاه کرد.باورنمیکرد به همین زودی و سادگی اورا به دست اورده بود:"نه...من ازهیچی نمیترسم"!

هیچل به شوخی اخم کرد:"داری بلوف میزنی!مگه میشه ادم ازچیزی نترسه..."دستش را به قسمت زخمی سینه او کشید ونوازش کنان اضافه کرد:" مثلا اگر یه روز من بهت خیانت کنم"...

شیون به چشمان شوخ او خیره شد.یااگرواقعا این پسرک به عشقش به اعتماد و زندگی او خیانت کرد چه؟"میکشمت!" ازدهانش نپرید!جدی گفت!تنها فکر خیانت کسی که اینقدر ساده وزود و خالصانه به او اعتماد میکرد دیوانه اش میکرد.

سعی کرد نترسد.نلرزد و تنش سرد نشود ولی نمیتوانست. لبخندش محو شد و دستش را پس کشید!

فهمید اسیرش را ترسانده ولی این ترس او را هم ترساند او هم اخم کرد:"چیه؟ ترسیدی؟ مگه قراره بهم خیانت کنی؟"!

طبیعی تر بود :"نه ولی...واقعا دلت میاد منو بکشی؟من فکرکردم عاشقم شدی و"...

شیون رویش چرخید و بازاو را زیرگرفت.لب برلبهای نیمه بازش گذاشت وبوسه ای وحشیانه گرفت. از اینکه دیوید اورا نبوسیدفهمید واقعا اورا ترسانده کرده سربلند کرد و موهای خیسش را از پیشانی اش کنار زد:"هرقدر عشقت قوی ترباشه نفرتت هم همونقدر قوی میشه...مگه نمیدونستی؟"

هیچل هنوز هم نمیتوانست عکس العمل عادی نشان بدهدچرا اینقدرترسیده بود نمیفهمید. انگارفراموش کرده بود چه پلیس توانا و شجاعی بود. ازاینکه پس این ظاهر

صدمه دیده و قلب عاشق یک روح خطرناک وانتقام جو مخفی بود گیج شده بود.

اشعه های خورشید از لای پرده داخل تابید. شیون اسیرش را رها کرد و دوباره به پشت خوابید:"داره صبح میشه سعی کن کمی استراحت کنی قبل رفتن بیدارت میکنم باهم میریم"

وچشمانش رابست تا ازتجسم قتل دیوید دست بردارد...

**

معلوم بود درخواب عمیقی است.او حتی ذره ای ،ثانیه ای نتوانسته بود بخوابد.قلبش انقدر تند وباشوق میزد که نمیتوانست بخوابد.با اینکه فهمیده بود دونگ هه عاشق کس دیگری است ولی حالا که کنارش خوابیده بود این موضوع ازاهمیت افتاده بود شاید هم نزدیکی مرگ این درس را به او میداد هرچه که بود هرکسی که بود حتی عشقشان را پایانی بود!

نیمه بیداربود. هرقدر تلاش میکرد نمیتوانست ازفکر شیون و ان پسرک زیبا بیرون بیاید. ازاینکه از دشمن شیون خواسته بود تاچیزی که بنظرمی امدبرای شیون باارزش است بدزدد عذاب وجدان داشت.میترسید عواقبش بدترازانکه فکرمیکند باشد میترسید موفق نشود دل شیون را بعد از عشقش به این زیبا بدست بیاورد.امده بود تاازهیوکی دلگرمی بگیرد و اینراحق خود میدانست.فقط سه ماه کافی بود شیون تحملش کند بعد ازمرگش او میتوانست باهرکه میخواست به او خیانت کند!ازاین فکربغض کرد.

نمیتوانست نگاهش را ازدهان دونگ هه بگیرد.سالها بارویای ساده یک بوسه زندگی کرده بود حتی بلد نبود تصور کند و حالا...دونگ هه اینجا بود درخواب بود و چه ازاین بهتر؟دیگرهیچوقت چنین موقعیتی پیدا نخواهد کرد.هیچوقت نمیتوانست عشقش را به او ابراز کند و هیچوقت نمیتوانست شجاعت بوسیدن لبهایش رابدست

بیاورد...

روی صورتش دید!!! باچنان وحشتی خود را پس کشید که هیوکی ترسید و عقب جهید!

لعنت!چکارداشت میکرد؟ هیوکی داشت لبهای او را میبوسید؟!

دونگ هه بیدار بود؟! لعنت!چرا بی احتیاطی کرد؟حتی نتوانست لذتش را حس کند. انقدرترسیده وشرمنده بود که نمیتوانست حرکت کند. نگاه خشمگین دونگ هه گویای خراب شدن همه چیز بود.

"تو...داشتی چه غلطی میکردی!؟"

هیوکی روی تخت نشست. باترس سعی کرد حرف بزند تنها چیزی که توانست بگوید: "متاسفم!"وچشمانش ازاشک سرخ شد.

دونگ هه هم نشست. چقدراین صحنه برایش اشنا بود!!! وقتی سعی کرده بود شیون رابوسد وخشم او را برانگیخته بود.یعنی هیوکی هم او را ...دوست داشت؟! نکند ان عشق سوزانی که درصفحات اول دفترخاطراتش خوانده بود،دلیل جدایی اش از موون و ...جواب همه سوالاتش عشق به او بود؟!

ازتخت بلند شد وبدون هیچ حرفی به سمت دردوید.کاری که شیون هم آنشب با او کرده بودهمین بود. هیوکی مانع نشد. بارفتن او دوباره روی تخت خوابید و اهسته شروع به گریستن کرد..

نگاهش کردکت شلوار سرمه ای و کراوات؟!یعنی قصد داشت بااین تیپ بیرون برود. شیون درآینه دید که اسیرش بیدارشده به سمتش چرخید ولبخندمهربانی زد. حتی موهایش را به راحتی طرفی شانه کرده بود و از دیده شدن زخمهایش دیگر شرم نمیکرد:"توهم دوست داری کت شلواربپوشی یا یه چیز اسپورتی؟"

هیچل روی تخت نشست.نمیخواست مسخره اش کند(به دیدن باغچه میریم یا

پدرت؟!) ولی سعی کرد خود را شیفته این شجاعتش نشان بدهد:"قصد داری اینطوری بری بیرون؟"

شیون به آینه دوباره نگاهی انداخت:"بهرحال کسی صورت واقعی منو ندیده همیشه زیرکلاه وماسک بوده پس اگرببینند هم نمیشناسند".

هیچل هیجان زده بود.یعنی واقعا قصد داشت او را باخودبیرون ببرد؟! چه راحت میتوانست اطراف را ببیند چه راحت میتوانست با مرکز تماس بگیرد وموقعیت خود را اطلاع بدهد. چقدر امکان بدست اورده بود. شیون دوباره به سمت او برگشت و به کمدش اشاره کرد:"هرچی دوست داری بپوشی برو انتخاب کن ولی..."ازجیبش یک ماسک سفیدپزشکی دراورد:"اینو بزن صورتت تا نشناسنت"!

هیچل ماسک را گرفت.البته که باید صورتش را مخفی میکرد حالا کل شهردنبال پسرپرفسور بودند.

ماسک را هم زد و باهم از ساختمان خارج شدند.سعی میکرد بدون انکه جلب توجه کند اطراف را نگاه کند.همانطور که حدس زده بود یک هتل متروکه وسط باغی خشک. هیچ ساختمانی دیده نمیشد انگار کاملا خارج شهر بودند.نمیتوانست حدس بزند دقیقا کجا.

جلوی در باغ سوار ماشین سیاه شیون شدند. یک شورلت کامارو.سعی کرد شماره پلاکش را حفظ کند.

تنها یک جاده برای رفتن بود.هیچل منتظر بود شیون برای بستن چشمان یا دستهایش هم چیزی پیشنهاد کند ولی شیون چیزی نگفت.شجاعتر از انچه فکرش را میکرد بنظر می امد واین هیچل را بیشتر میترساند.دیگر مطمئن بود در یک ازمایش سخت و تحت نظر کامل شکارچی قراردارد وبایک قدم اشتباه کشته خواهد شد!

ته دلش نگران بودیا اگر اسیرش قصد فرارکند؟میدانست این هم یکی ازحماقتهایی بود که در طی این هفته مرتکب میشد و به همین منظور اسلحه را پرکرده در کمربندش مخفی کرده بود ولی ازاین اعتماد ازاین همسفری ازاین دوستی جدید ازاین عشق ناگهانی ازاین تغییر بزرگ انقدر راضی بود که نمیخواست به جنبه های منفی اش فکرکند.

سوار شدند. چشم هیچل دنبال وسیله ای برای دزدیدن گشت. شایدموبایلی شاید جی پی اس یا بی سیم.شیون پشت فرمان قرارگرفت. حس غریب و اضطراب دیوید را حس کردمسلما ازاعتماد او

نمی افته"

اسلحه را درکمربندش دید.نیازنبود لبخند اجباری بزند بهرحال ماسک داشت وشیون نمیتوانست ببیند. سرتکان دادولی چیزی نگفت.میترسید هرکلمه اش برای شکارچی معنی خاصی پیدا کند.

جاده بیرونی شهررا طی کردند و بالاخره به شهر وارد شدند.هیچل از روی افتاب میتوانست بفهمد جنوب شهر بودند.و دیگر هیچ!امیدوار بود لااقل وقتی برمیگشتند بتواند محل مقر را شناسایی کند

شیون برای اولین باربعد چهارسال به راحتی ماشین میراند.انگاربا نامزدش به گردش درامده بودند.چه لذتی از بودن دیوید درکنارش میبرد.چه حس ارامشی داشت.چقدر شاد بود.ضبط را باز کرد و موزیک زیبایی پخش شد.هیچل هم سعی میکرد ارام باشد نشان بدهد ازاعتماد او راضی است و نمیترسد بهرحال که قصد فرار و پشت کردن به اعتماد او را نداشت.

"برام ازخودت بگو"...

سوال مهربان شیون ضربان قلبش را ارامترکرد:"مثلا چی"

"تاحالاعاشق شدی؟"

بیادگین سوک بی اختیار گفت:"اره"!

ساختگی

شکارچی را خراب کند.میخواست وانمود کند مثل یک غنچه تازه و دست نخورده و پاک است:"خب....عاشق ...تو شدم"!

شیون سعی کردلبخندش را مخفی کند:"توی رابطه امون خیلی تند رفتیم مگه نه؟ یه هفته هم نشده... هنوز همدیگه رو خوب نمیشناسیم...درواقع من هیچوقت به عشق دریک نگاه اعتقاد نداشتم"...

هیچل به شوخی گفت:"من حتی نگاهت هم نکردم و عاشقت شدم"!

شیون خندید.هرچند هنوز نمیدانست چرا اسیرعاشقش شده بود اما به نوعی با تسلیم جسمش عشق دیوید راباورمیکرد.ترس و هیجان و شرمش درحین عشقبازی نشان داده بود او اولین نفراست و دیوید باکره بود...قلبش با یاداوری عشقبازی باشوق تپید

بالاخره رسیدندو ماشین جلوی ساختمان کوچک سفید پارک کرد. اطراف خلوت بود و خانه ها نشان میداد جایی دربالای شهرهستند. هردوازماشین خارج شدند و شیون مثل دامادی که عروسش را برای دیدن خانواده اورده پیش امد دست سرد هیچل را گرفت و به سمت در خانه برد. هیچل باتعجب پرسید:"اینجا کجاست؟"

شیون زنگ را زد:"خونه ام"!

بود موقعیتش را به مرکز خبر بدهد تا خانه را تحت نظر بگیرند و درعرض چندروز او را دستگیرکنند.

لحظه ای نگذشت که خانم جوانی درلباس سفید در را باز کرد:"اوه سلام اقای چوی! خوش اومدید" ونگاه عجیبی به هیچل انداخت. شیون داخل رفت واو را هم باخود برد. هیچل با گیجی اطراف را نگاه میکرد. یک خانه ساده و نورانی به سبک امریکایی: "هرهفته میایی اینجا؟"

شیون او را به سمت پله ها برد:"تقریبا"...

نپرسید چرا. حتما برای سرزدن به باغچه اش...ولی چرا طبقه بالا میرفتند؟

قلبش با هیجان میتپید. همیشه با حس تنفر وحامل خبر بد به انجا می امد اماحالا

انقدر ازداشتن دیوید شاد بود که میخواست این شادی را با همه حتی دشمنانش تقسیم کند.

ازراهرویی گذشتند وجلوی در دولنگه ایستادند. خدمتکار پشت سرشان می امد:"چی میل دارید بیارم؟"

شیون دررا باز کرد:"دوتاچایی.....نه سه تا"!

هیچل تعجب کرد. چرا سه تا؟مگر دران اتاق کس دیگری هم بود؟خدمتکاررفت وانها داخل شدند. اولین چیزی که هیچل دید مرد مسنی روی تخت بود. بیدار اما بی حرکت مجهز به سیم ها وشلنگ های

بیماربودن ان مرد میداد. هیچل همانجا دم در ماند. شیون نگاه شرمگینی به دیوید انداخت:" دیوید این....پدرمه"!

GOODBYE MONSTER

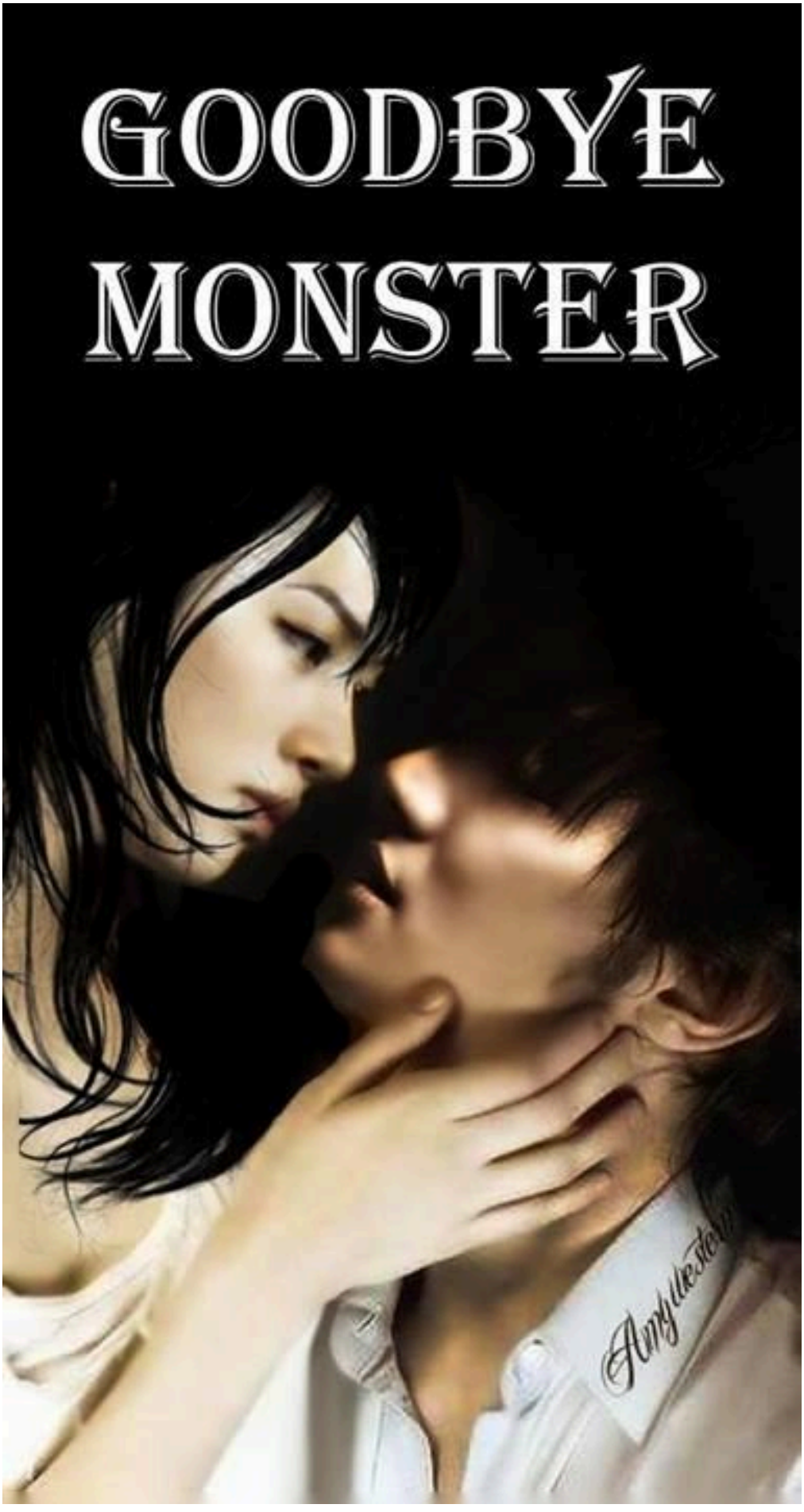

هنوز لبهای هیوکی را روی لبهای خود حس میکرد. همه کس و همه چیز را فراموش کرده بود حتی شیون را!ماشین را مثل دیوانه ها میراند تا به مقر برگردد و دفترخاطرات را بخواند.میخواست مطمئن شود.بعدش چه؟به بعدش نمیتوانست فکرکند!

بنظر می امد شیون درمقر نیست شایدبازهم به دیدن پدرش رفته بود.چه نیازی بود؟اوکه اینبار خبر بدی برای ازارش نداشت؟ چه میخواست بگوید؟بابا من گی شدم؟!

حتی حوصله نداشت به شیون فکرکند فقط هیوکی! بخاطر دویدن در باغ و بالارفتن از پله ها وقتی به اتاقش رسید نفس نفس میزد و سرفه اش گرفته بود.لحظه ای وسط اتاق ایستاد نفسی تازه کرد ونگاهش را چرخاند. دفترخاطرات پای تخت افتاده بود و از وسط باز مانده بود. دوید برداشت و روی تخت نشست. بی هدف ورق زد و نگاهش هرصفحه را مرورکرد تا بلکه اسم خودش را پیدا کند....

بیست و سوم فوریه (نمیتونم لحظه ای فراموشش کنم....) چهارم مارس(چرا نمیمیرم؟من بدون اون نمیتونم زندگی کنم....) هجدهم آوریل(دلم میخواد اسمشو روی قلبم بنویسم تا وقتی توی تابوت میذارند همه دنیا ببینند عاشق دونگ هه بودم...)

دفتراز دستش افتاد ونگاهش بالا امد انچنان شوکه شده بود که نمیتوانست حرکت کند. پس حقیقت داشت...سعی کرد گذشته را بیاد

مغزش ازکار افتاده بود قلبش نمی تپید و مرده بود(هیوکی عاشق من بود؟(!

بازنگ موبایل ازافکار داغونش خارج شد.هان بود:"بچه ها تعقیبشون کردند...الان توی خونه ای بالای شهر هستند میتونیم وقت خروج بدزدیمش...چی میگی؟"

گیج شده بود:"یعنی شیون پسره رو برده بیرون؟"!

هان خنده ای کرد. میدانست انجا کجابود:"بنظر میاد اورده تا تایید پدرشو برای عشق آسمانیش بگیره"!

پس اسیر را به خانه پدری اش برده بود!!!دلش میخواست داد بزند فحش بدهد و گریه کند ولی به سختی نفس کشید و زمزمه کرد:"کاری نکنید تا بیام"!

و تلفن را قطع کرد.دستهایش می لرزید موبایل را به سختی درون جیبش فرو کرد و ازجابلند شد. دفترخاطرات را لگد کرد وبه سمت میزش رفت. کشوی اولی را بیروون کشید.پر از خرت و پرت بود کمی گشت و یک ماژیک سیاه پیدا کرد. برداشت و ازاتاق زد بیرون.

**

"نمیتونه حرکت کنه؟"

"حتی نمیتونه حرف بزنه"

"سکته کرده"

هیچل دستش را گرفت:"نمیخوایی همه چیزو ازاول بهم بگی؟"

باد خنک وصبحگاهی به باغچه رنگارنگ میوزید و برگهای ظریف درخت بیدی را که زیرش نشسته بودندتکان میداد وصورتشان را نوازش کنان رد میشد.شیون نفس عمیقی کشید. چقدرعجیب که یاداوری گذشته و اتفاقهای افتاده دیگر انقدر که همیشه عذابش میداد ازاردهنده نبودند. حتی مثل یک داستان سرگرم کننده اماده تعریف کردن بود. چون انجا بهشت کوچکش بود. مقابل باغچه ای که بیاد گلفروشی اش کاشت زیردرخت بیدکه یاداور کشورش بود درکنار زیباترین انسانی که دید باقلبی مملو از عشق ودستی که باظرافت وگرمی دست او را گرفته بود :"پدرم تاجربود...یا من اینطور فکرمیکردم!دوست داشت تحصیلاتمو ادامه بدم ادم سرشناس و حسابی بشم ولی من دنیای خودمو داشتم...یه گلفروشی بازکردم کاری بود که دوست داشتم انجام بدم. بابا همیشه سرکوفتم میزد میگفت مایه ننگش هستم ولی من بخاطر پول دراوردن کارنمیکردم من کاری رو که میکردم دوست داشتم. صبح تاشب با گلها بودن ... عطرشونو استشمام کردن رنگ و شکلشون رو دیدن....زنده بودند نفس میکشیدند بدنیا میومدند و میمردند...من باهاشون زندگی میکردم"...

نگاه شیون به باغچه اش بود ولی دست او را دودستی و بامحبت میفشرد.هیچل گلفروشی را بیاد اورد.بدون شیون چقدر مرده و تاریک و

دستگیرکردنش دنبال مدارک ودلیل میگشت ازاینکه هرحرفش ممکن بود علیه خودش بکاربرود ازاینکه ازسادگیش استفاده کرده وادارش میکرد اعتراف کند شرم میکرد.

"گاهی به امریکا سفرمیکرد یکی دوماه میموند برمیگشت...من ازکاراش سردرنمیاوردم سرم تو زندگی خودم بود یه روز سرمیز غذا گفت که درتاسیس یه دانشگاه توی امریکا شریک شده و میخواد که به امریکا اسباب کشی کنیم.من مخالفت کردم من کشورمو خونه و گلفروشی رو دوست داشتم من دوستای زیادی داشتم و بودن در اونجا و درکنارشون ارامش میداد نه در یه کشور غریب میون بیگانه ها. بحثمون شد بابا تهدید کرد گلفروشی رو ازم میگیره و دیگه نمیذاره با دوستام رفت امد کنم.مادرم مثل همیشه سعی میکرد هردومونو اروم کنه گفت میتونم توی امریکا به این کارادامه بدم یه گلفروشی قشنگترباز کنم و دوستای جدید پیدا کنم"...

مادرش؟ او کجابود؟ هیچل با علاقه و کنجکاوی به نیم رخ سالم شیون خیره مانده بودو از فشار دستهای قوی اش،ازلهن ارام و سربه زیرش،از عطر خاصی که تن مردانه اش میداد از فرم نشستن و نگاهش به باغچه از باغچه اش از درخت بید و نیمکت سفیدی که رویش بودند.از همه چیز لذت میبرد.چقدر انجا بودن ارامش بخش و زیبابود!

تنها کسش من بودم "نگاهش به سمت اسیرقشنگش برگشت. درنگاهش انتظار و درک موج میزد.

"دونگ هه دوستمه..همون پسرک مو طلایی که کتکت زد...اون خیلی مهربون و خوب بود تا اینکه فهمید مریضه و زندگی خطرناکی درپیش داره ..."

دونگ هه برایش مهم نبود که دران باره بپرسد پس سعی کرد وادارش کند سرصحبت خودش برگردد:"بعد چی شد؟پدرت مجبور کرد بیایی اینجا؟"

شیون دوباره سربرگرداند و به گلهای باغچه اش تک تک نگاه کرد.دست نرم عشقش دردستانش بود و ارام ارام نوازش میکرد:"یه وکیل داشت...کیوهیون! پسره تازه فارغ

تحصیل شده بود.پسریکی از دوستاش بود که فوت کرده بود...به اون بیشتراز من علاقه داشت و افتخارمیکردهمیشه میگفت کاش کیو پسرم بود نه تو!باحرفاش عشق پدرانه اش کاملا برام ازبین رفته وبی ارزش شده بود ولی باز هم به عنوان پدرقبولش داشتم بعد ها فهمیدم این ایده تاسیس دانشگاه و اومدن به امریکا پیشنهاد وکیلش بود و پدر بسکه قبولش داشت میخواست به گفته اون عمل کنه.ولی خب درمقابل جوامع عمومی حرف من که پسر واقعیش بودم بیشتر مورد قبول بود تا وکیلی که تازه کاربودازطرفی مادر هم بامن موافق بود پس قضیه تاسیس دانشگاه و رفتن به امریکا به ظاهر لغو شد! درحالی که پس ماجرا پدر باهمکاری کیو

دزدیدند!نفهمیدم کی بودند حدس زدم ادمای کیو باشندمیخواستند منو تهدید یا وادار به قبول درخواست بابا بکنند ولی عجیب که ادم دزدهای واقعی بودند و پول هنگفتی ازبابا میخواستند"...

پرونده داشت بازمیشد.حقایق داشت رو میشد و قطعات معما سرجایش می افتاد.تمام حواس هیچل به دهان شیون بود...

" بابا اون پولو داشت!بقول خودش برای تاسیس پس انداز کرده بود ولی حالا مجبور بود به یه عده ناشناس بده تا جون پسرشو نجات بده..." هیچل نفس عمیقی کشید خود را برای شنیدن بدترین چیز ممکن حاضر کرد. شیون هم نفس تلخی کشید. انگار صدای پدرش را دوباره در پس تلفن میشنید..."ولی...بابا...نداد!!!"صدایش لرزید و او ازترس گریستن سکوت کرد. هیچل دست مردانه او را نوازش کرد:"اخه..چطور ممکنه؟ تو پسرش بودی"

شیون خنده سردی کرد وسربه زیرانداخت تا به دستهای زیبای دیوید نگاه کند: "نمیدونم...شاید دوستم نداشت...شایدپولشو بیشتردوست داشت شاید...اصلا پسرش نبودم...." هیچل انگشتانش را لای انگشتان او کرد تا به او اطمینان بدهد که انجاست و شنواست. شیون همانطور خیره به دستانش ادامه داد:"خودم شنیدم... پشت تلفن به خودم گفت... گفت نمیکشنت نترس همش تهدید الکیه...گفت نجاتم میدند ...گفت فرارکن....گفت....گفت نمیتونم پولو بدم...گفت نمیتونم کارمو نیمه رها

میشه آبروش میره...گفت...پول زیادیه ...گفت....متاسفم پسرم"!!!

هیچل حس کرد دستهای شیون سردترشد وبه لرز افتاد. پس دستهای او رابالا اورد و هاه کرد و دودستی ماساژ داد:"وحشتناکه شیون! من نمیتونم باورکنم"

شیون لبخند غمگینی به این تلاش مختصر دیوید برای گرم کردن دستان او زد و ادامه داد:"اره...باورکردنی نبود شاید اگر نمیشنیدم منم باورنمیکردم ولی....خودش بود! صدای خودش ولحن سرد و بی تفاوت همیشگی خودش وقتی درمورد من حرف میزد"...

هیچل سربلند کرد. نگاهش پراز دلسوزی و نگرانی و غم بود واقعا ناراحت شده بود":

پس چطور شد؟ولت کردن یا خودت فرارکردی؟"

"فرارکردم!!!"بیاد ان دردهایی که کشیده بود بغض کرد:"سخت بود ...دوسه بار گرفتن کتکم زدند دندونمو شکشستن ...میخواستند منو بکشند...ولی ....من تونستم فرارکنم"!

هیچل دیگرتحمل نکرد وبغلش کرد:"بهت افتخارمیکنم"!

شیون راضی از اغوش گرمش او را بخود فشرد و نگه داشت. چقدر عطر موهایش را دوست داشت این قوس کمری که میتوانست دربربگیرد و مطمئن شود که صاحبش است.

دیگربه او حق میداد.بناگه صدای زنی مجبور کرد هیچل عقب نشینی بکند. همان پرستار بود برایشان نوشیدنی گرم اورده بود. شیون سینی راگرفت و روی نیمکت گذاشت. هیچل میترسید رشته کلام گم شود ولی خود شیون هم مایل به قطع کردن نبودبارفتن پرستار ادامه داد:"به هر شرایطی بود خودمو رسوندم خونه. مامان خونه نبود. نفهمیدم اصلا کجارفته بود.تنها بابا بود اونم سرمیز غذا!چه خونسردانه وراحت داشت تنهایی شامشو میخورد...با دیدن من توی اون شرایط یکه خورد.

دستپاچه شد وبعد باوقاحت تمام عصبانی شد که چرا فرار کردم با این کار جون همه رو بخطرانداختم گفت پلیس دنبالشون بود وزودی منو نجات میدادند! خدای من دلم میخواست بکشمش! دلم میخواست زندگیشو به اتیش بکشم! خیلی ازدستش عصبانی بودم ازش متنفر شده بودم اون منو به مرگ ترک کرده بود! گفتم دانشگاه موقعیت و ثروت وآبرو هرچی که بود ازجون من براش باارزش تربود؟

گفت اگر کیو بودی شاید برای نجاتت همه چیزومو میدادم ولی تو هیچ شهرت و اهمیتی برام نداری فقط یه گلفروش ساده!"قلبش از تکرار ان جملات بعد چهارسال تیرکشید. هیچل بغض کرد. حتما شیون پسر اقای چوی نبوده وگرنه کدام پدری چنین کاری میکنه؟ شیون سعی میکرد بدون ازدست دادن ابهتش ادامه بدهد ولی بسکه صدایش می لرزید احساسات جریحه دار شده اش را برملا میکرد.

بود نگاهش به دوردستها خیره شده بود:"حرفش قلبمو بد شکست! باهاش گلاویز شدم یه لحظه که غفلت کردم منو هل داد ...فکرنکنم عمدی بود ولی افتادم توی شومینه!لباسام اتیش گرفت هول کردم دویدم دست وپازدم و بابا ایستاده بود و باترس نگام میکرد"...

هیچل بازوی شیون را گرفت:"بسه....همینقدرکافیه"!

ولی شیون ادامه داد:"تونستم اتیش رو خاموش کنم ولی زخمی شده بودم لباسا سوخته به پوستم چسبیده بود. دیونه شدم. میزشامو برگردوندم نمیدونم چطوری... شراب رومیزی رو خیس کرد شمع افتاد روش یا چی...یهو اتیش شروع شد! منتظر بودم بابا کاری بکنه چون ازخدمتکارا خبری نبود ولی بابا...یهو افتاد ...سکته کرده بود! بیشترهول کردم نمیدونستم چکارکنم اتیشو خاموش کنم یا فرارکنم...درحقیقت دلم میخواست بابا رو ول کنم همونجا توی اتیش بسوزه اما...دلم سوخت برش داشتم روی کولم و بااینکه خودم هم درد داشتم فرارکردیم"...

دست هیچل ازبازویش افتاد:"اوه خدای من"!

شیون سکوت کرد و سربه زیرانداخت. هیچل سینی را ازمیان برداشت وبه او نزدیک تر شد.سربرشانه اش گذاشت و دستش را دور بازویش انداخت.مدتی به سکوت گذشت. دیگر نیاز به ادامه دادن نبود. همه چیز را شنیده بودچقدر تلخ!

را ترس را نفرت را....بناگه صدای مردانه دیوید سکوت تلخش را شکست:"توباغچه ات شقایق نداری"!!!

شیون خنده کوتاهی کرد. دست او را که روی بازویش بود نوازش کرد وسربلند کرد:"بخاطر تو میکارم"!

"خیلی طول میکشه گل بده؟"

شیون نگاهش کرد. همان چیزی بود که میخواست زیبایش دست دور بازوی او با ان موهایی که روی شانه و سینه ریخته بود کنارش نشسته باچشمان خمار ومهربانش نگاهش میکرد...."عجله داری؟"

هیچل ازسوالش پشیمان شد لبخند زد:"میترسم تاپاییز طول بکشه و زمستون دیگه دیره!" درحالی که میدانست حتی برای کاشتن هم دیربود چه برسد به گل دادنش!

شیون گونه او را باپشت انگشتانش نوازش کرد:"قهوه ات رو بخور ...سرد نشه"

هیچل فنجان او رابدون بازکردن دستش ازدور بازوی او ازسینی برداشت و به او داد:"مادرت کجاست؟"

شیون هم یک دستی گرفت:"نمیدونم"!

هیچل با تعجب سربرگرداند:"نیومد بیمارستان؟"

ترسیده بودم. فکر میکردم الان پلیس میاد منو میگیره فکرمیکردم الان بابا میمیره و مامان منو بخاطر کشتنش بازخواست میکنه فکرمیکردم ادم دزدها هنوز دنبالمن تامنو بکشن ...فکرمیکردم الان پوست کل بدنم مثل خاکستر میریزه و شبیه هیولا میشم"...!

تصور دقایق سختی که گذرانده بود ترحم انگیز وسخت بود.هیچل دلش میخواست به نوعی به شیون قوت قلب بدهد ولی نمیدانست چطور. شیون فنجان را میچرخاند وباان بازی می کرد:"دونگ هه دکترخبر کرد. به من چندتاپمادو دارو داد ولی بابا وضعش وخیم بود سکته کرده بود وفلج شده بود.باید میرفتیم بیمارستان ولی ترسهای من مانع شد یه مدت اونجا قایم شدیم تاابها ازاسیاب بیفته.دنبال مامان گشتم ولی بی نتیجه!خونه کاملا سوخته بود و نمیشد برگشت...

به حساب بانکی بابا سرزدم وکیلش به نحوی همه پولشو بالا کشیده به امریکا فرارکرده بود.تصمیم گرفتم دنبالش برم.دیگه کاری در کره نداشتیم زندگیمون به باد رفته بود بدهکارا دنبال بابا بودند و بابا علیل مونده بود رو دستم و مامان گم شده بود! ازطرفی دونگ هه نیاز به دوا درمون داشت و میگفتند امریکا ازنظرپزشکی ازهمه جاپیشرفته تره"...

هیچل هم قهوه اش را برداشت و کمی نوشید:"پس اینطوری شد که اومدید امریکا"!

شیون هم قهوه اش را مینوشید:"کارای تاسیس به نحوی پیش رفته بود و

رو بدنام میکردم باید پولمونو از حلقوم کیو بیرون میکشیدم باید به بابا نشون میدادم چه اشتباه بزرگی کرد که بخاطر موقعیتش منو به کام مرگ دادباید زخم هامو می دید میفهمید چه عذابی میکشم باید میفهمیدچقدرمیتونستم بد بشم چقدر گلفروش بودن من به نفعش بود

باید میفهمید من چقدرخوب بودم و اون بامن وزندگیم چه کرد باید مشهورمیشدم همونطور که میخواست"...

هیچل نفس عمیقی کشید:"و این کار ادم دزدی و گروگانگیری رو شروع کردی"!

شیون سرتکان داد:"به نوعی به پولش هم نیاز داشتم"...

هیچل با احتیاط پرسید:"بعد چهارسال هنوز هم به اهدافت نرسیدی؟"

شیون سکوت کرد. میخواست بگوید بعد دیدن واشناشدن باتو دیگه درمورد اهدافم مطمئن نیستم. زمزمه کرد:"خسته شدم!دیگه خیلی خسته شدم. بی نتیجه بود. خودم هم پابه پای بابا عذاب کشیدم.هربار که روزنامه رو براش اوردم هربار که کانال خبری رو بازکردم تا منو ببینه و بشنوه چه شهرت بدی پیدا کردم وبا دانشگاهی که اینقدر برای تاسیسش فداکاری میکرد چه کردم خودم بیشترازاون شرم میکردم و ناراحت میشدم"!

شکنجه بود خیلی فرق داشت! باکنجکاوی پرسید:"پس...میخوایی چکارکنی؟"!

شیون لبخند گرمی زد:"ازاینجا خوشت اومد؟" به صورت قشنگ عشقش نگاه کرد باد موهای بلندش را به گونه هایش میزد وازجلوی چشمانش رد میکرد.

هیچل منظورش را ازاین سوال نفهمید:"البته که خوشم اومد ولی"....

شیون عجول بود:"دوست داری اینجا بامن زندگی کنی؟"

پس هدف شکارچی ازاوردن او این بود؟ لعنت!فرصت نکرده بود به این احتمال فکرکندو درموردش نقشه بکشد لبخندش خشک شد ونگاهش درنگاه منتظر و مشتاق شیون قفل شد.اگر طبق نقشه بود حالاباید او را بغل میکرد وباهیجان ابراز عشق میکرد و قولشان را یاداوری میکرد و مطمئنش میکرد که میخواهد بااو بماند عاشقش باشد و بااوزندگی زیبایی بسازد ولی دیگر به نقشه اش فکرنمیکرد.برای اولین بار دودل شده بود. واقعا خواسته اش چه بود؟! او را دستگیرکندتحویل پلیس دهد و به اغوش گین سوک برگردد؟ بغض مسخره ای گلویش رافشرد.زندگی قبلی مقابل چشمانش ظاهرشد. خانه سرد وسیاهش. حضور گین سوک پرونده های خسته کننده تصاویرمقتولین ...نگاهش را از شیون گرفت وسربه زیرانداخت. خیلی زود بود.برای این دودلی و افکار جدید خیلی زود بود.برای تغییر نقشه برای اعتماد کردن برای شروع زندگی دیگر! ولی واقعا خواسته

بود یانه...

از حال عجیب و تغییر ناگهانی دیوید نگران شد و دستی به موهایش کشید انهاراز صورتش عقب زد و پشت گوش قشنگش انداخت:"موضوع چیه؟"

هیچل بانوازش او سربرگرداند وبازهم نگاهش کرد.دیوانگی بود. حماقت بود مسخره بود ولی دوست داشت دیوید کیم باقی بماند. اسیراو...گروگان این مرد جذاب و...بیگناه!این طرز فکر جدیدش انقدر او را مضطرب کرد که از جاپرید:"میتونم واسه اتاقت چندتاگل بچینم؟"

فقط میخواست به نحوی ازاین تغییر جدیدذهنش فرارکند. شیون دودلی و ترس را از رفتار اسیرش حدس زد و سرتکان داد:"البته!هرچی دوست داری"

وهیچل بدون معطلی سراغ باغچه رفت.حتی قدمهایش نامطمئن بودند.جنگ جدی و ترسناکی درسرش شروع شد(دیونه شدی؟تو ماموری و ماموریت داری!تو اینجایی تامدارک جمع کنی تا اعضای باندشو پیدا کنی موقعیتشونو خبر بدی و همشونو بفرستی پشت میله های زندان!اینجایی تا تقاص کسایی که کشته شدند و پولهای کسایی که بزور گرفته شدند پس بگیری!اینجایی تا مانع ادم دزدی های بعدی بشی و جون بقیه رو هم نجات بدی تو باید به کشورت برگردی به عشقت به خونه وزندگیت ....اون فقط یه ادم دزد قاتل وکلاشه!بهش ترحم نکن اعتماد نکن...فکرنکن...عاشقش

"هی هی هی!" سایه شیون بالای سرش افتاد:"اینطوری که گل نمی چینند! داری ازریشه درمیاری"!

تازه متوجه میشد روی خاک زانو زده و بامشتهای بی هدفش دارد باغچه را ویران میکند!:"اوه ببخش! بلد نیستم"!

شیون مقابلش زانو زد از جیب کتش چاقوی کوچکی دراورد وشاخه رز سفیدی چید. بعدبادقت تیغ هایش را هم زد و گل را بدست هیچل داد:"اینطوری دستت هم زخمی نمیشه"

گل را بادست لرزانش گرفت و بی اختیار به صورت شیون نگاه کرد. رد سوختگی گیجگاهش تا نزدیک گوش و فکش دیده میشد. چه دردی کشیده بود؟چه ترسی چشیده بود؟ترس تنهایی...چه تلخ که درکش میکرد.باز طنین صدای خودش رادرخانه خالی شنیدو قلبش تیرکشید. اگر شغلش نبود. اگربخاطر انتخابش نبود او میتوانست اسیر این شکارچی عاشق باقی بماند...

شیون ازنگاه خیره و جدی دیوید متعجب دستش را گرفت"میدونم عجله میکنم...ازت انتظارندارم زود تصمیم بگیری و جوابمو بدی ولی اگر بخوایی بامن بمونی میتونم ازهمه چیز بگذرم"

هیچل نامطمئن زمزمه کرد:"ازهمه چیز؟"

شیون خنده شرمگینی کرد:"اره!همه چی ...میتونم ازاول شروع

اگربخوای ازاینجا میریم...میخوای برگردی کره؟میتونیم برگردیم کره و"...

شیون حرف میزد و نمیدانست با دل و ذهن هیچل چه میکرد. داشت دیوانه میشد. انقدر پیشنهادش شیرین و زیبا و رویایی بود که نمیتوانست صرفه نظرکند(یعنی بیخیال شغل و زندگی قبلیم بشم؟بیخیال گین سوک و خاطراتم؟ یعنی میتونم بیخیال پدرومادر وانتقام گیری بشم میتونم همه غصه ها ونفرتها رو فراموش کنم و زندگی جدیدی با این مرد جذاب و تنها...با مردی که اینقدر مشتاق تغییر بود و میخواست ادم خوبی باشه مردی که اینقدر عاشقم بود که بخاطرمن همه چیز رو کناربذاره شروع کنم؟(!

"دیوید؟!" شیون منتظر شنیدن جوابش بود هرجوابی(نمیدونم...نمیتونم...شاید...باید فکرکنم...) ولی دیوید روی زانوهایش افتاد و دودستی سر او را گرفت.

لبهای شیون را بالبهای خودگرفت و محکم فشرد.چشمانش را بست و روی زانوهایش بلند شد. شیون با شوق چاقو رارها کرد وروی زانوهایش نشست. هیچل رانهایش را ازهم باز کرد و روی رانهای کیپ او نشست.شیون کمر باریک او را دودستی گرفت و اوهم چشمانش را بست.هیچل دستهایش را دور گردن شیون گره زد و لبهایش را محکمتر مکید. شیون او را بخود فشرد وبازوهایش را دور کمر او قفل کردهیچل بوسید وبوسید وبوسید.هربار تندترازقبل. اوهم از کیم هیچل بودن خسته شده بود و میخواست دیوید کیم باقی بماند.

از انجاکه پارک کرده بود میتوانست حیاط و نیمی از باغچه را ببیند.چطور دراغوش هم لب برلب هم عشقشان را علنی میکردند! دستش از فرمان افتاد و روی دهانش رفت تا جیغش را خفه کند.کافی نبود هران ممکن بود پیاده شود اسلحه را ازکمرش بیرون بکشد و هردو را بکشد باضرباتی که به شیشه ماشین خورد متوجه حضور هان درخیابان شد. شیشه را پایین زد. هان هم همه چیز را میدید ولی سعی میکرد خونسرد باقی بماند:"خب... چی میگی؟"!

دونگ هه سرتکان داد و نگاهش را ازاندو گرفت.قلبش انگاردراتش بود داشت داغ میشد :"فکرکنم قبل ازسوار شدن شیون تنهاش بذاره...بهترین موقعیت و بهانه است اصلا از زور استفاده نکنید....نذارید صداش دربیاد"

هان سرتکان داد و به دوستانش که درماشین پشت سری دونگ هه بودند اشاره دادخارج شوند.

نفس زنان سرش را پس کشید. نگاه دیوید اگر چه نامطمئن و جدی بود ولی این بوسه ...همچون مُهری بود به پای سند عشقش.

دست روی گونه های شیون گذاشت و نفس عمیقی کشید:"یعنی آزادم میکنی؟"!

شیون لبخند مهربانی زد:"تو ازاد بودی"!

"شجاعت قبول عشقمو داری؟"

"یا تو؟"

"کسی منو نمیشناسه"!

هیچل سرتکان داد:"پس برگردیم مقر وسایلتو بیاریم" هنوز روی پاهای شیون نشسته بود. شیون باشنیدن این حرف کمراو را سفت تر بغل کرد و سینه اش را به شکم او فشرد:"بعد میریم خرید...هرچی بخوایی برات میخرم" ازپایین صورت عشقش با نور افتاب که روی چشمانش میتابید اسمانی ورویایی دیده میشد.

نمیخواست به چیزی فکرکند. نمیتوانست تصمیم بگیرد حس میکرد دارد دیوانه میشود. نقشه را بیخیال شده بود گذشته و اینده وشغل و افکارش ...همه چیز را! تنها ترک مقر و رسیدن به ازادی کافی بود که درخواست شیون را قبول کند.

شیون از روی زمین بلند شد:"من میرم ازبابا خدافظی کنم تو هم گلها رو جمع کن برو توی ماشین منتظرم باش زودی میام" شلوارش را تکانی داد و به سمت خانه راهی شد.

او رفت وهیچل با گیجی گلهایی که کنده بود همراه شاخه گل رزی که شیون داد جمع کرد دسته گل کرد و به سمت درحیاط راهی شد. حتی اطراف را هم نگاه نمیکرد تا موقعیتشان را بررسی کند یا برای برقراری

نقشه اش چه بود؟

وارد اتاق پدرش شد. نگاه پدرش ازهمیشه فرق داشت. کنجکاو بود و باارامش! شیون برای اولین بار لبخندمهربانی به او زد و جلوتررفت:"بابا...دیوید رو پسندیدی؟"

پدرش متعجب ازسوالش اخم کرد شیون به تخت نزدیک شد و باشرم خندید:"میدونم چی فکرمیکنی...شرم میکنم که بگم...حدست درسته! من عاشقشم"

چشمان پدرش درشت ترشد. شیون سربه زیرانداخت. انقدر ازکارهای بدش شرم کرده بود که حالا عشق ممنوعش مایه افتخارش بود دوباره سربلند کرد:"میخوام باهاش زندگی کنم...دیگه به کارقبلی ام ادامه نمیدم میاییم اینجا و ...بازم یه گلفروشی باز میکنم"...

بناگه چشمان خسته پدرش از اشک پرشد.شیون معنی این اشک را نمیدانست شاید یاداوری خاطرات گذشته شاید پشیمانی شاید خشم شاید هم اشک شادی بود. برای اولین بار واقعا دوست داشت صدای پدرش را بشنود و نظرش را بداند.

کنارماشین رسید وایستاد. نور خورشید اذیت میکرد.دسته گل را بلند کرد و

می امد.سفید باسقف قرمز سفالی.باغچه هم پیدا بودو چمنی که باعشقبازی کوتاه انها خوابیده بود.بایاداوری بوسه های داغ ولبهای شیرین شیون بی اختیار لبخند به لبش امد. آیا خیلی عجیب بود که بعد مدتها شاید بعد سالها حس ارامش و رضایت داشت؟انگار چیزی که نیازداشت این بود عشقی که گم کرده بود آرامشی که دنبالش بود و احساساتی که کم داشت. شاید هنوز درحد فکربود ولی حتی فکرش هم زیبا بود

دونگ هه ماژیک را از جیبش دراورد و ازماشین خارج شد. افراد هان را دید باقدمهای ارام ازعقب به ماشین شیون نزدیک میشوند. هان به سمت دیگر خیابان رفت و دور زد تا از روبرو به هیچل برسد. قلب اوهم مثل بمب ساعتی میزد هران منتظر انفجارش بود. سربازرس کیم هیچل انجا روبرویش بود و تادقایقی دیگر مال او میشد!

هیچل متوجه نزدیک شدن شخصی شد. دسته گل را پایین اورد و با ناباوری به هان خیره شد. هان لبخند سردی زد وبه او رسید:"چه دسته گل قشنگی"!

هیچل باترس به درخانه نگاه کرد تا مطمئن شود شیون هان را نمیبیند:"چی میخوای؟"!

هان دستش را جلو اورد اسلحه داشت :"دسته گل رو بده"!

گل را به او داد ولی فرصت نکرد چیزی بگوید ازپشت دونفر به او رسیدند و او را گرفتند. میخواست حرکت کند که یکی ازانها چسب بزرگی بردهانش زدو دیگری بازوهایش را دور بازوهای او قفل کرد. ذاتا با اسلحه ای که هان به سمت او گرفته بود نمیتوانست حرکت کند.نمیفهمید چرا هان او را میگرفت!ترسیده بود. هان اشاره داد او را ببرند. هیچل با ناامیدی و ترس به خانه نگاهی انداخت. شیون کجابود؟!

هان به دونگ هه نگاه کرد. دونگ هه دوان دوان خیابان را گذشت وبه او رسید. وقت زیادی نداشتند...

هیچل دونگ هه را دید پس دزدیدن او نقشه این پسرک موطلایی بود اما چرا؟بخاطر حسادت و رقابت عشقی؟! ولی چرا هان؟ چه ربطی بین این مرد چینی و دوست شکارچی بود؟

دونگ هه دسته گل را از هان گرفت:"خیلی خب زود برید"!

هان سرتکان داد و اسلحه را دوباره در کمربندش فرو کرد.

ازپله ها پایین امد.کمی اضطراب داشت یااگر دیوید فرارمیکرد؟میتوانست به او این حق و ازادی را بدهد؟نمیدانست! هیچی از دیوید واحساسات و دلش نمیدانست حتی خودش را، این شیون جدید را نمیشناخت چه برسد به اسیرش که یک هفته ازپیدا کردنش نگذشته بود ولی ته دلش به او اعتماد کرده بود.مثل داستانهای عاشقانه یک عشق و دیوانگی ناگهانی و ...

دست خواهد دید ولی...کسی درخیابان نبود. نمیخواست عجولانه قضاوت کند.اطراف را نگاه کرد نفس عمیقی کشید.شاید رفته بود چیزی بخرد...نکند رفته به خانه اش زنگ بزند یا..."دیوید؟!" جلوتر امد و بازهم صدایش کرد:"دیوید... عزیزم؟"

بناگه متوجه دسته گل شد. روی کاپدماشینش بود. بانگرانی پیش رفت ولی دستش برای برداشتنش دراز نشد. یک جمله روی شیشه ماشین نوشته شده بود.باماژیک سیاه درشت به خط کره ای (خداحافظ هیولا(

What Should I Do Without You?

مثل دیوانه ها درماشین تقلا میکرد تا ازادش کنند.بازوهایش را میکشید لگد می انداخت از گلو صدا میداد ولی بی نتیجه. ان دو مرد خیلی قوی بودند و انچنان مچ دستهای او را می فشردند که دردش می امد.هان که از لگد های او به صندلی های جلو کلافه شده بود سربرگرداند و گفت:"اروم باش کاریت نداریم خیلی خب؟! بااین تلاشها خودتو خسته میکنی "

ولی هیچل به این حرف بیشتر دیوانه شد.چرا او را دزدیده بودند؟ازاو چه میخواستند؟ پول؟!؟ حالا شیون چه فکرمیکرد؟او فرار کرده؟انهم بعد از شنیدن سرگذشتش و اعتماد صددرصد؟بعد از اعتراف عشقی و قولی که بهم دادند؟چرا نقشه هایش را خراب کردند؟هدف هان و آن مرد موطلایی از دزدیدن او چه بود؟تهدید و باج گیری ازشیون؟یاتهدید و زورگویی به او؟ نکند به گذشته و پدرمادرش ربط داشت؟نکند قصد کشتنش را داشتند؟نکند فهمیدند پلیس است و میخواهند به شیون خبر بدهند؟

هان اینبار جدی ترغرید:"مجبورم نکن بیهوشت کنم!"

هیچل نه اینکه ازحرف او ترسیده باشد ولی خسته شد و ارام گرفت . هان به افرادش اشاره داد:"چشاشو ببندید!"

کیسه ای گشاد برسرش کشیدند و همه جا درتاریکی فرو رفت..

**

ارام در صندلی فرو رفت تا ازپنجره ماشین دیده نشود. ماژیک هنوز در

بود همانطور خشک شده خیره به شیشه ماشین سرپامانده بود.باد کراواتش را تکان میداد و گلبرگهای دسته گل را پر پر میکرد واطراف پرواز میداد.

خداحافظ هیولا؟!....خداحافظ....خداحافظ هیولا؟! هیولا؟!!؟ نه نمیتوانست درک کند دوباره خواند. خداحافظ هیولا! دردی کشنده در قلبش پیچید و وادارش کرد به سینه چنگ بزند ولی چشمانش را به سختی بازنگه داشت تا نوشته را ببیند. خداحافظ هیولا...دیگر نیازنبود سر بگرداند و اطراف را ببیند نیاز نبود برای صدا کردن اسم قشنگش نفس درسینه پرکند. او رفته بود!!! اما..چرا....چطور... ولی ... او را دوست داشت...نداشت؟! بهم قول داده بودند...اعتماد کرده بودند....بغض کرد ولی نفرت داشت در دلش شعله ور میشد عجب احمق بود!ازهمین یک جمله باید همه چیز را میفهمید! هیولا!!! پس هرچه گفته و کرده بود دروغ بوددرچشم دیوید او یک ...هیولا بود...ازاولش....درحالی که برای او...دیوید یک فرشته بود!

چراکاری نمیکرد؟چراحرکت نمیکرد؟آیابهترنبود او کاری بکند؟بناگه دید که دست شیون به جیب کتش رفت و چیزی بیرون کشید مسافت انقدرکم نبود که بتواند تشخیص بدهد نکند اسلحه باشد؟نکندقصد جانش را بکند؟نه امکان نداشت اینقدر عاشق گروگانش باشد!میخواست ازماشین دربیاید و خود را به انطرف خیابان برساند که شیون به چیزی که دردست داشت نگاه کرد و بعد به سرش بلند کرد! نه دیگر وقت برای تلف کردن

تماس های شیون انتخاب کرده بود. پس چیزی که دست شیون بود موبایلش بود! دوباره به ماشین برگشت وموبایل را که پشت شیشه مانده بود برداشت. صدای سرد شیون تا استخوانهایش رامنجمد کرد:"همه افراد رو به مقر جمع کن!"

دونگ هه به تعجب به شیون نگاه کرد هنوز هم چشم در نوشته روی شیشه ماشین ایستاده مانده بود.به دروغ خنده ای کرد:"کجایی تو پسر؟نگرانت بودم"

"تانیم ساعت خودمو میرسونم"

دونگ هه باترس ازخواسته عجیب شیون جدی ترپرسید:"چی شده شیون؟افراد رو میخوای چکار؟"

ولی شیون قطع کرد و خونسردانه سوار ماشین شد.

**

بالاخره ماشین ایستاد و اورا ازماشین پیاده کردند.خود را کاملا تسلیم کرده بود و اندو مرد به راحتی او را با خود به اطراف میکشیدند. هیچ چیز نمیدید ولی میشنید که از دری وارد شدند و درکف چوبی مکانی خفگان قدم زدند و لحظه ای او را نگه داشتند. جرجر دری چوبی و هان زمزمه کرد:"مواظب پله ها باش میری پایین!"

بااین حرف یاد شیون افتادچطور دست او را گرفته ازپله ها با مهربانی

داشت دیوانه میشدو خود را فراموش کرده بود.

از پله هایی که اخطارش را داد به کمک اندو مرد گردن کلفت پایین رفت و ظاهرا وارد یک سالن بزرگ و شلوغ شد. چندنفرحرف میزدند صدای وسایل فلزی باکشیده شدن چیزهایی مثل جعبه های چوبی درزمین صدای چکش و بوی تند سیگار با رطوبت و قهوه!بنظرمی امد برای اینکه پاهایش به چیزی گیرنکند دارند او را ازراه های باریک ردمیکنند.بناگه صدای هان انها را متوقف کرد:" برای امروز بسه...فردا میایید مهموله رو به مشتری میرسونیم"

بناگه صداها قطع شد و درعوض صدای قدمهایشان درطول سالنی سنگی شنیده شد. لحظه بعد سکوت بود و کمی سرما که با بازوبسته شدن دری ازروبرو داخل پرشده بود.دوباره صدای هان:"ببرید اونجا و به صندلی ببندینش "

اینبار مسیر حرکت تغییرکرد.اورا به سرعت به مکانی خفه ترکشیدند و روی صندلی چوبی نشاندند! عجیب بود.همه چیز خیلی عجیب بود. انجا مسلما مقر هان بود ولی هان چکارمیکرد؟ چرا او را گرفته بود؟دستهای او را ازعقب باطناب بهم بستند وپاهایش را به پایه های صندلی محکم کردند وقتی رهایش کردند صدای قدمهای هان را تشخیص داد. داخل اتاق شد و کبریت کشید:" خیلی خب میتونید برید بازم از درعقب دربیایید تاکسی نبینه"

کردند و دری چوبی بدنبالشان بسته شد.:"حالت خوبه؟"

هان نزدیک تر شد و بناگه کیسه ای که به سرش کشیده بودند بیرون دراورد. هیچل نفس عمیقی ازبینی کشید و قبل ازهان اطراف را نگاه کرد. اتاق بایک تخت تک نفری یک میز گرد و سه صندلی چوبی دکور ساده ای شده بود بنظرمیامد اتاق استراحت باشد چون روی میز فنجانهای قهوه وبشقابهای کثیف غذا زیرسیگاری و یک دست ورق بازی بود. هان روبرویش سیگار بدست ایستاده بود. سربلند کرد وبا خشم نگاهش کرد هان خونسرد بنظرمی امد. پکی به سیگارش زد و چسب دهان او را کشید وکند! هیچل باتعجب و رضایت ازاین کارش غرید:"چی میخوای؟"

هان سیگار به لب یکی دیگر ازصندلی های دورمیز را نزدیک کشید و روبروی هیچل نشست:"تو بگو چی میخوایی؟!هدفت ازنزدیکی به شکارچی چیه؟"

هیچل نمیدانست اگر حرف نزند او را شکنجه خواهد کرد یانه ولی ازاین سیگار و خونسردی وتنهایی معلوم بود صحبت مسالمت امیزی درانتظارش است:"من ...من عاشقش شدم و..."

خنده ناگهانی هان حرفش را قطع کرد:"نیازنیست دروغ بگی میدونم پلیسی!"

هیچل با وحشت اب دهانش رافرو برد. هان تکیه زدو به او خیره شد:"دراینکه خودتو عرضه کردی تا شکارت کنه وبتونی مقر و موقعیتشو

کنی؟چرا اینقدر لفتش میدادی؟ اون مثل اسباب بازی تو دستت بود!"

هیچل گیج شده بود.چطورمیشد این مرد چینی ناشناس همه چیزرا بداند؟! نفس عمیقی کشید ودود بیشتری به ریه هایش پرشد. نمیدانست چه بگوید سکوت بهترین جواب بنظرمی امد.هان به سیگارش اشاره کرد:"میکشی؟"

هیچل بازهم به سکوتش ادامه داد. هان بازهم صندلی را جلوترکشید:"بنظرمیاد سورپرایز شدی...سربازرس کیم هیچل!"

هیچل دیگرتحمل نکرد و پرسید:"چرا منو دزدیدی؟ "

هان بانگاه عجیبی نگاهش میکرد:"منم دارم نقشه تورو اجرا میکنم!سعی میکنم اعتماد جلب کنم"

"اعتماد کی؟!"

"لی دونگ هه!"

هیچل شوکه شد:"منظورت چیه؟اون ازت خواست منو بدزدی؟"

هان سرتکان داد و به کشیدن سیگارش ادامه داد:"وازم خواست تاچندماه تورو همینجا زندانی کنم"

هیچل ازحماقت خود عصبانی بود.باید اورا هم قاطی حسابش میکرد:"میدونه پلیسم؟"

هان سرش را باتاسف تکان داد:"اینطوری اعتمادشونو تمام کمال بدست میاوردم مگه نه؟"

پس دلیلی برای اینکه جاسوسی اورا نکرده بود وجود داشت:"تو اعتماد اونا رو میخوای چکار؟"

هان به جلو خم شد ارنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و به لبخندی کج به چشمان منتظر هیچل خیره شد:"ماموریت من خیلی بزرگتراز ماموریت توست. تو فقط مانعم بودی و خب...حالا خوشحالم که با یک تیر دونشون زدم هم اعتماد دونگ هه رو بخودم جلب کردم هم تورو ازسرراهم برداشتم!"

هیچل مطمئن نبود درست شنیده باشد:"ماموریت تو!؟"

هان دوباره به پشت لم داد ودیگرسیگارش را نکشید.نصفه درون زیرسیگاری که روی میزبود خاموش کرد:"راستی دوست پسرت کجاست؟اونو باخودت نیاوردی امریکا؟"

لعنت! او چه کسی بود که همه چیز را درموردش میدانست؟:"تو کی هستی!؟"

هان اه تلخی کشید:"منو یادت نمیاد نه!؟"

ترس هیچل بیشتر شدنفس عمیقی کشید:"تو....بگو منو ازکجا اینقدر میشناسی؟!"

هیچل باورش نشد:"یون گوگ تویی؟! اما....به من گفتند تو ..."

هان خنده ای کرد:"مردم؟! نه...این یه دروغ لعنتی بود که کل زندگی منو ویران کرد"

هیچل خوشحال از پیدا کردن یک اشنای قدیمی نالید:"من سردرنمیارم! عمو یون اینجاست و پدرمادرم ...."

هان ازجابلند شد و پشت صندلی رفت:"اروم باش...همه چیزو توضیح میدم" و طناب دستهایش راباز کرد!

**

میراند و جمله درست جلوی چشمانش بودانطرف شیشه!خودش پاک نکرد تایادش بماند.باید تاابد بیادش میماند تاوقتی این زخم ها راداشت او یک هیولا بود!خیابانها را وحشیانه میراند تازودتربه مقر برگردد امیدوار بود دونگ هه بتواند همه را جمع کند. چکار میخواست بکند؟البته که فقط یک راه داشت ویک کار باید میکرد!دیوید را پیدا کند! کافی بود پیدایش کنند. لذتی که ان لحظه میتوانست حس کند ازتمامی لذتهایی که تجربه کرده بودبزرگترخواهد بود. لبخند تلخی روی لبانش نقش بست. این چه بود که دلش را باهیجان پرمیکرد نمیشناخت!نفرت جدید بود یا همچنان شور عشق بود؟ هرچه که بود او را وادارمیکرد باهرچه درتوان داشت در پیدا کردن و بدست اوردن دوباره اسیرش تلاش کند.باید...باید دیوید به اغوش او برمیگشت!!!

دونگ هه دورادور درتعقیبش بود میدانست دارد به مقر برمیگردد. میدانست نقشه بزرگ وخطرناکی داشت امیدواربود نفرت از جوانک زیبا اورا به این حرکت واداشته باشد نه عشق! مرتب زنگ میزد به هرکسی که میشناخت ونمیشناخت چه از افرادشان بود چه نبود.خیالش راحت بود هان قوی ترین قاچاقچی شهربودو محال بود کسی بتواند دیوید کیم را پیدا کند یا ازچنگ او دربیاورد.

**

"یون پدرم نبود...اصلا اسم من گوگ نبود!"

هیچل خنده ای ازروی تعجب کرد:"اسم واقعیت چیه؟هان گنگ؟"

هان بطری نیمه پر را ازروی میز برداشت یکی از فنجانهای کثیف را جلوی او گذاشت:"من اسمهای تقلبی زیادی دارم!"

هیچل اشاره داد نمینوشد و هان شیشه را سرکشید. حالا که دست وپاهایش باز بود راحت از جابلند شد و شروع به قدم زدن درهمان محیط کوچک کرد:"تومیدونستی اونا پدر مادرواقعی من نبودند؟!"

"البته که میدونستم...چون اوناپدرمادرمن بودند!"

هیچل با ناباوری رو به او کرد:"چی؟!"

هان هم از جا بلند شد:"خودت که دیگه میدونی...اونا جاسوسهای کره شمالی بودند!

داشتم که منو به عمو یون سپردند. فکرکنم میدونی عمو یون هم ازافرادشون توی کره بود"

هیچل سرتکان داد یعنی میداند هان امد و روبرویش ایستاد:"اونااهداف بلند مدتی داشتند باید وانمود میکردند اهل کره جنوبی هستند به یه خانواده واقعی اصل و نصب دار کره ای نیازداشتند...به اسم های واقعی...به زندگی وبچه ای واقعی!"حس شرم و تاسف ازاینکه چنین والدین بی رحمی داشت مانع ازصحبتش شد

هیچل حدس زد و باترس پرسید:"پدرمادرواقعی من...کجاهستند؟!"

هان فوتی کرد و سرمیز برگشت. میخواست وقتی حقیقت را میگفت پشت به او باشد:"وقتی 5ساله بودی...اونا پدرمادرتو....کشتند وجاشون رو گرفتند!"

همان ذره ای امید که برای پیدا کردن پدرمادرواقعیش او را به انجا کشانده بود شکست و ازبین رفت. بغضی ناگهانی درگلو دردی کشنده درسر و نفرتی عظیم دردل هیچل را وادار کرد روی تخت بی اختیار بنشیند. هان باامیدی واهی بطری را بلند کرد زبانش رادراورد چیزی برای نوشیدن نمانده بود.به ان بهانه به سمت در راهی شدتا هیچل را مدتی تنها بگذارد:"بذاریه چیزی برای نوشیدن بیارم"

**

کرد ولی راهش را باز کرد و داخل باغ راند.دستهایش می لرزید.بغضش می لرزید اشک در چشمانش و نفرت دردلش می لرزید.لعنت!لعنت به همه چیز باید دیوید را پیدا میکرد تا همان شب!باید او را به خانه و زندگی تخت و اغوشش برمیگرداند تازه میفهمید نمیتواند بدون دیوید زنده بماند. حتی نمیتواند نفس بکشد!انقدر عاشقش بود و انقدراورا میخواست که درنبودش داشت جان میداد! چطور تا ان روز بدون دیوید زنده مانده بود نمیدانست! بعد این اعتماد تمام و کمالش بااعتراف به همه چیز و درمیان گذاشتن رازهایش نشان دادن چهره و بازگذاشتن درهایش چطور میتوانست اجازه وحق خیانت به او بدهد؟!نه!!! باید پیدایش میکرد و به زور غل زنجیر وقفل هم که شده او رانگه میداشت وگرنه میمرد! دیوید قولش را شکسته بود وحالا نوبت شکستن قول او بود!

وقتی جلوی درباغ رسید ازدیدن عده ای در باغ خیالش راحت شد. درنرده ای باغ شکسته کج شده بود.پس ماشین را همانجا نگه داشت و خارج شد. بنظرمی امد شیون هم تازه رسیده بود چون افراد داشتند کم کم دورش حلقه میزدند. باقدمهای سریع وارد باغ شد ونزدیک تررفت. صدای شیون را شنید:"کافیه روزنامه روز رو بخونید عکسش همه جاهست اسمش دیوید کیم...پسرپرفسور کیم دونگ وون!"

دونگ هه دوشادوشش رسید:"خب....موضوع چیه؟"

میخوامش!"

دونگ هه باورش نمیشد پس شیون قصد داشت دنبال پسرک لعنتی بگردد؟ فکرنمیکرد احساسات شیون اینقدر درمورد او جدی باشد ولی هنوز ذره ای امید ته دلش داشت شاید شیون میخواست پیدایش کند تا او را مجازات کند. باصدای قدمهایی روی برگهای خشک به پشت سرنگاه کرد.بنظرمی امد غیراز افرادی که او صدا کرده بود شیون هم ازبقیه گروه ها کمک خواسته بود!به فوریت باغ از خلافکارها پرشد. انگارهمه برای خدمت به شیون شکارچی اماده و منتظر بودند. شیون قدم میزد وسیگارمیکشید.سعی میکرد جلوی حامیانش ضعیف و ناراحت بنظرنیاید. بالاخره یکی ازافراد سکوت راشکست و باگستاخی پرسید:"چی عاید مامیشه؟"

شیون اصلا نمیفهمید چه کسانی حضور داشتند ویاهنوز نیامده بودند. نمیدانست چقدر پس انداز داشت حدس میزد ده میلیون باشد پس روبه همه کرد:"ده میلیون ....به هرکسی که اوردش میدم"

همه باناباوری بهم نگاه کردندو قلب دونگ هه بانگرانی درد گرفت. بااین رقم نجومی حتی هان هم ممکن بود به او خیانت کند و دیوید کیم رابرگرداند.

افرادباناباوری بهم نگاه کردند ولبخندها باشوق درچهره ها نقش بست.برایشان دیدن شکارچی دراین کت شلوار بدون نقاب و کلاه

به سمت ساختمان راهی شد. یکی دیگر بابی صبری پرسید"چقدر وقت داریم؟"

شیون روی پله ها ایستاد و به سمتشان چرخید. دار وندارش رابخاطر عشقش به میان گذاشته بود:"تا ابد!"

**

وقتی به اتاق برگشت هنوز هم هیچل انجا بود روی تخت. بابطری جدید و لیوان های تمیز پیش رفت وکنارش روی تخت نشست:"متاسفم" وبرایش کمی نوشیدنی ریخت.

هیچل به کف سنگی اتاق خیره شده بود:"چطور اجازه دادی با من این کارو بکنند... چطور...تونستی قبول کنی پدر مادرت زندگی کسای دیگه رو بدزند و ترکت کنند؟"

هان فهمید محال است هیچل لیوانش رابگیرد پس همه چیز را پای تخت روی زمین گذاشت:" من فقط یه نوجوان ترسو بودم!...اونا حتی منم نمیخواستند ومیترسیدم بامخالفتم منم بکشند!"

هیچل سربلند کرد.نگاهش انقدر سرد وسنگی بود که هان را ترساند:"ولی من...من فکرمیکردم دوستم داشتی چون..."

بناگه هان سراو را دودستی گرفت ولب هایش را بوسید:"اوه خدای من!"دوباره بوسید :"خیلی دوستت داشتم....خیلی...همیشه دوست

ونیمه بازاو را بوسید :"هنوزم دوستت دارم هیچل!"

سربلند کرد وباگیجی بهم خیره ماندند. دستهای هان شروع به نوازش موها وگردنش کردچقدر موهایش را دوست داشت.همیشه...و درهر حرکت سرش وپریشان کردن موهایش دل او را به اتش میکشید:"اینقدر میترسیدم بفهمی و بکشنت! نقشه شون همین بوداستفاده کردن از زندگی و اسم پدرمادرتو و بعد....اوه خدایا"

پیشانی اش را به پیشانی هیچل چسباند وچشمانش را بست:"چقدردلم برای اون روزا تنگ شده... یادته چطور با هم فوتبال بازی میکردیم ...دوست نداشتی ولی من مجبورت میکردم چون ازبودن باتو لذت میبردم از همون سالها...همیشه چشمم دنبالت بود همیشه مواظبت بودم همیشه تلاش میکردم بهت نزدیک شم تا...."

هیچل ازیاداوری گذشته انهم بعد از فهمیدن حقیقت مرگ پدرمادرواقعیش انهم به دست زن ومردی که عمری پدرومادرخطاب کرد انقدر ناراحت بود که با خشونت دستهای هان را عقب زد و ازجابلند شد. داشت دیوانه میشد. نمیدانست دیگه به چه فکرکند.شیون؟ماموریتش؟کشورش؟ پدرمادر واقعیش ؟زن و مرد جاسوسی که دراصل پدرمادرهان بودند؟ به هان و هویت و مرگ دروغینش؟به گذشته و عشقی که تازه از وجودش باخبرمیشد؟

هان میتوانست هیچل را درک کند پس باملایمت ادامه داد تا سوالهای

بهتردیدند وانمود کنند مردم و منو....برگردونند کره شمالی!"

هیچل شروع به قدم زدن کرد ازاینکه حقایق را رو میکرد و به سوالاتی که یک عمر ذهنش را خورده بود جواب میداد ممنون هان بود...آه سردی کشید:"یه سال بعد مرگ تو اونا هم فرارکردند و منوباهزاران سوال تنها گذاشتند!"

هان میدانست چه برسراو امده بود ولی ازاینکه به عشق وبوسه های او بی توجهی کرده بود قلبش شکسته بود:"میدونم..میدونم هیچل!" ازجابلند شد و بدنبال او راهی شد:"چون منم اونجا بودم !"

هیچل منظورش را نفهمید.به سمت او برگشت. هان مقابلش رسید بنظر می امد هنوز بخاطر بوسیدن او هیجان زده است:"من ازدست پدرمادر خودم فرارکردم و... قایم شدم!نمیخواستم برگردم کره شمالی یا جای دیگه!نمیخواستم ازت دور شم!"

هیچل با ناباوری نالید:"خدای من!اینهمه مدت تو کجابودی؟!"

هان ازاینکه اینقدر دیر داشت حقیقت را میگفت شرمگین بود:"همونجا...توی اداره ای که کارمیکردی!!!"

هیچل سعی کردبه حرفهایش معنی بدهدچشمانش را باریک کرد و کمی عقب تررفت تا ازدور اورا بهتر بررسی کند بلکه بیادش امد:"یعنی...توی اداره پلیس؟!...نکنه تو هم... پلیسی؟!"

دیدمت!"

دستش را به سمت او دراز کرد:"من جزو پلیس ضدشورش بودم...سرهنگ لی جانگ وان"

حتی یکبار هم این اسم را نشنیده بود. به دست هان که به شوخی به سمتش دراز شده بود نگاه سردی کرد:"پس اینجا چکارمیکنی؟این تشکیلات چیه؟ اصلا تو کی اومدی امریکا؟"

هان دستش را باتاسف پایین اورد:"تاخبر رابطه تو و اون پسره ...گین سوک دراومد اونجا رو ترک کردم...میدونستم هیچوقت امیدی به عشق من نبود درنظر تو من پسرعمویی بودم که مرده بودم و من...برای خودم اهدافی داشتم! من مجبور بودم کس دیگه ای باشم و روی کارهایی که باید میکردم تمرکز میکردم چون دیگه نمیتونستم تورو درکناراون پسره ببینم رفتم استعفا بدم ولی سایمن استعفام رو قبول نکرد درعوض ازم خواست باتوجه به هویت مهمی که داشتم بااستفاده از گذشته باارزشم پیگیر جاسوسها بشم منو مامور مخفی کردند ومن درپی ردیابی پدرمادرم تا امریکا اومدم."

هیچل خندید. انقدر گیج و منگ بود که نمیفهمید چه میشنید. بناچار روی همان صندلی که او را بسته بودند دوباره نشست:"مامورمخفی...هان گنگ؟!"

فهمیدم یه ارتش ازجاسوسای کره شمالی برای نفوذ به کره جنوبی درتلاشند. امریکا بهشون اسلحه میرسوند مجبور شدم وانمود کنم منم یکی ازاونام! بابا رو پیدا کردم و وارد گروهشون شدم و حالا..."برای هردو کمی شراب ریخت و لیوان را اینبار بجای دادن به دست هیچل روی میز کشید و جلویش گذاشت:"اینجام!" لبخند ساده ای زد و روی صندلی قبلی خودش نشست.

هیچل به او خیره ماند. همه چیزانقدر سریع اتفاق افتاده بود که نمیتوانست درک کند ودر مغزش جاسازی کند. هان لیوان خودش رابرداشت و کمی نوشید:"هیچ فکرنمیکردم اینجا پیدات کنم!خدای من...اومده بودی دم درخونه ام!!!

ازسرکوچه که دیدمت تامدتی ایستادم نگات کردم باورم نمیشد داشتم دیونه میشدم!سعی کردم خودمو کنترل کنم تاوقتی جلوت اومدم خودمو نبازم.حدس میزدم منونشناسی هشت سال گذشته بود و تو فکر میکردی من مردم...البته منم زیادی گریم میکردم تاکمترشناخته شم..."

هیچل روزی راکه دم درخانه فقیرانه اش رفت بیاد اورد چطور او را نشناخته بود!؟ بادقت که نگاه کرد بخود حق داد. پسرعمو یون گوگ خیلی عوض شده بود

**

میبرید. شروع به قدم زدن کرد محال بود ارام شود هرلحظه عصبانی تر و ناراحت تر میشد. هرثانیه که میگذشت بیشتردرک میکرد چه شده وقبولش سخت تروسخت ترمیشد حس عشق کم کم داشت جایش را به نفرت میداد وبرای انتقام تشنه ترمیشد.

او به اسیرش لطف زیادی کرده بود او میدانست وقبول کرده بود هیولا بود ولی این اسیرش بود که به او نزدیک شده و وادارش کرده بود به او اعتماد کند وحرفهای شیرین و دروغش را باورکند!چرا؟چرا دیوید چنین ظلمی درحقش کرد؟چرا دل عاشق او را شکست و اینقدر نامردانه ترکش کرد؟!

یعنی ازاول چنین نقشه ای داشت؟اما چرا؟فقط بخاطراینکه ازچنگش فرارکند؟ یعنی اصلا لذت نبرده بود؟یعنی دل عاشق او و خوبی هایی که درحقش کرد برایش ذره ای اهمیت نداشت؟یعنی انقدر چندشش میشد که چنین جمله ای بنویسد؟

بدون انکه متوجه باشد قدمهایش نفس هایش و ضربان قلبش تندترشد. احساساتش بهم ریخته بود تاحد مرگ دلتنگش بود.برای دوباره دیدن صورت زیبایش برای لمس تن شهوت انگیز وشنیدن صدای ملایمش چقدر تشنه بود ...ولی چقدر سخت بود ازپس هجوم این نفرت وخشم ناگهانی و عظیم برامدن! او دیوید کیم را میخواست همین حالا همین جا!میخواست چکارکند؟

لحظه ای ایستاد تا تجسم کند واقعا اگردیوید کیم انجا بود چکارمیکرد شاید

میدرید وساعتها وحشیانه تجاوز میکرد تا نشان بدهد همانطور که میگوید هیولاست!

ولی نه...نه...تنها یک کار بایدمیکرد. چیزی بود که به خود دیوید هم گفته بود.کتش را کنار زد و اسلحه را که درکمربندش بود لمس کرد نفس عمیقی کشید.او که سالها نفرت از پدر را دردل نگه داشت و جوانی اش را برای انتقام گیری از گذشته تلخش تلف کرد با این نفرت عظیم وخشم غیرقابل کنترل وکینه نابخشیدنی تنها یک کارمیتوانست بکند....کشتن!

**

"خب پس منم جزو نقشه ات هستم؟"

هان سرتکان داد:"بهت اخطار دادم! ازت خواستم بری ...بارها...امیدوار بودم تهدیدمو جدی بگیری نمیدونستم ماموریت داری فکرمیکردم اومدی دنبال بابا ومامان....پیدا کردن اونا برات خطرسازتراز شکارچی بود..."

باکنجکاوی پرسید:"اونا کجاند؟"

هان خنده ای کرد:"انتظار داری بهت بگم قاتل پدرمادرت کجاهستند؟ فکرکردی اجازه میدم به خودت صدمه بزنی؟"

هیچل خنده سردی کرد:" تو نگران منی یا اونا؟"

هان دوباره لیوانش را پرکرد:"بذارخیالتو راحت کنم...هردوشون مردند!"

هیچل اخم کرد:"باورت کنم؟"

برای هیچل دیگر زنده بودن یا نبودن انها مهم نبود. پدرمادر واقعی اش مرده بودند واو در ماموریتش شکست خورده بود خیلی خسته بود.:" حالا میخوای با من چکار کنی؟"

"شکارچی توی کاراسلحه نیست ولی باندهایی که دراختیار داره بااسلحه کارمیکنند. من باید به کمک افرادش به مرکز رخنه کنم و بفهمم کیا وچطور به کشورمون اسلحه میرسونند. برای این کارهمونطور که گفتم به جلب اعتمادشون وحتی ورود به باندشون نیازدارم "

"پسره...دونگ هه ازت خواسته منو بکشی؟"

هان لبخند زد:"اگرچنین چیزی میخواست همون لحظه خودشو میکشتم! نه...اون فقط میخواد دوربر شیون نباشی..."

هیچل سرتکان داد:"و این یعنی..."

"دوراه بیشترنداری...یا باید سه ماه یا بیشتر همینجا پیشم بمونی وزندانی من باشی ...یا... اجازه میدم برگردی کره و بری سرخونه زندگیت!"

هیچل باناباوری نگاهش کرد:"پس ماموریت من چی میشه؟!"

"ماموریت تو؟!" هان خنده تمسخرامیزی کرد:"بیخیال ماموریتت شو هیچل! اینجا موقعیت و نقشه من سخت تره قضیه کشورمونه وصدها شاید هزاران جاسوس کره شمالی...شاید هزاران ادم بی گناه قربانی بشند حتی

امریکایی؟!"

هیچل نفس تلخی کشید:"من!"

HE NEEDS YOU

"شیون؟"

لای دررا کمی بازکرد.داخل غرق تاریکی ودود سیگاربود.چیزی که انتظارش را داشت! خودش مسببش بود و مجبوربود برای مدتی این وضعیت را تحمل کندبا عذاب وجدانش کنار بیاید ووانمود کند بیخبر است.

دونگ هه داخل شد خودش جوابش را نداده بود تاداخل شود.دلش یک تنبیه حسابی میخواست. میخواست که دوست عزیزش بیاید روبرویش بایستد و سرش نق بزند او را بخاطر حماقتش مسخره کند.

تنها نوری که داخل را روشن کرده بودنور سفید مهتاب بود که شکل پنجره را بر کف سوئیت انداخته بودو نقطه ای قرمز از سیگار برگی که شیون برلب داشت ساتع میشد. شیون جای همیشگی اش بود روی مبل تکی قهوه ای گوشه تنهایی هایش پشت پنجره رو به باغ."شیون؟حالت خوبه؟"

چه بگوید؟نه حالم بداست عاشق بودم ودلم شکسته است؟ مگر نمیداند؟مگر برای سرزنش کردن او نیامده بود؟:"حرفاتو بگو برو"

دونگ هه میترسید نزدیک تربرود. نمیخواست اخرین اجرهای دیوار احترامی که بینشان مانده بود بشکند وبریزد:"حرفی ندارم...یعنی...میخواستم بگم...ده میلیون برای یک نفر...کمی....افراط نیست؟"

شیون خنده ترسناکی کرد. سیگار بین انگشتانش بازی میکرد:"آره هست..میدونم"!

بودیم و باج گیر...حالا برعکس شده!" خنده تمسخرامیزی کرد و روبروی شیون رسید. لباس خواب ابریشمی سیاه بتن داشت کمربندش کمی شل بود و سینه عضلانی اش با قسمتی از ران چپش لخت درمقابل دیدش بود:"چی میخوایی بشنوی؟! ازم انتظار داری چی بگم!؟" نگاه تیز شیون زیرنور مهتابی که از پنجره روی او هم می افتاد به او خیره شد.

دونگ هه آه تلخی کشید. چقدرسخت که شیون میدانست چه دردل و ذهن او میگذرد واینطور بیخیال مقابلش لم داده میپرسید!"تو بگو...هرچی دوس داری بگی"!

شیون پکی طولانی به سیگار زد و دود را کمی نگه داشت بعد بافوتی طولانی تر بیرون داد. خنده ای کرد. خاکستر سیگاررا در زیرسیگاری که زیردستش روی دسته مبل بود خالی کرد همان شیون همیشگی خودش شده بود...دوباره!

"البته که همه چیزو خودت میدونی!دلیل تمام این تغییرات ناگهانی و حماقت های مکرر... و میدونم اومدی تا ملامتم کنی اما...."چقدر لحنش سرد بود. دونگ هه لرزید. شیون سربلند کرد ونگاه خمارش را به او دوخت:"اگرتو هم جای من بودی همین کارو میکردی"!

دونگ هه باجرات جلوتررفت:"البته که میکردم!!! یادت رفته...من عاشقتم"!!!

روی نیمی ازصورت و لبخند شهوت انگیزش جذاب ترازهمیشه دیده میشد!شاید هم این جذابیت به دونگ هه جسارت اعتراف دوباره داده بود. به مبل کاملا نزدیک شد و حتی جلوی نور مهتاب را گرفت:"اگر تو ترکم میکردی...برای پیداکردنت همه دنیا رو میدادم"

شیون فکر نمیکرد دونگ هه تا این حد پیشروی کند. سربه زیرانداخت تاازنگاه و حرفهای بعدی اش فرارکرده باشد که دونگ هه سر شیون را دو دستی گرفت و صورتش را بلند کرد:"چون تو ارزششوداری...بخاطرتو..باید جون داد "!

شیون انتظار نداشت دونگ هه به همین زودی و راحتی او را ببوسد!وقتی رویش خم شد و لبهای داغ او را روی لبهای سرد خود حس کرد قلبش تیرکشید.حس بدی بود!او هنوز دونگ هه را به چشم برادر کوچک میدید و هنوز قلبش برای قبول عشقش اماده نبود!

اولین بوسه اش بود.یکی ازآرزوهایش که سالها رویایش را ساخته بود. میدانست گستاخی بود میدانست زود بود ولی چطور می توانست به دل عاشقش بگوید باز هم صبر کن !!!بغضش باد کردوپلکهای بسته اش از اشک داغ شد.

شیون به تندی سرش را برگرداند ودهانش را ازاد کرد:"لطفا دونگ هه..."به مچ دستش چنگ انداخت تاازروی گونه اش بردارد ولی دونگ هه پیشانی اش را به پیشانی او چسباند وزمزمه کرد:"میدونم عاشقش

من"...

شیون مهلت نداد حرفش را بزند. با خشونت او را عقب هل داد و ازروی مبل بلند شد.نمیدانست چه بگوید چطورمنصرف و ساکتش کند چرخید و پشت مبل رفت. امیدواربود با این حرکتش دونگ هه ناامید شده اتاق را ترک کند ولی وقتی دستهای دونگ هه از پشت دورکمرش حلقه شد نتوانست تکان بخورد:"قول میدم هرکاری از دستم برمیاد بکنم تا این روزهای اخربهمون خوش بگذره..." گرمای لبهایش را باوجود لباس خواب برکمرش حس کرد!

قلب دونگ هه مثل بمب ساعتی میزدزیرزبانش التماس میکرد شیون قبولش کند. چقدراین لحظه را دوست داشت عشق همیشگی اش بایک لباس نازک که عضلاتش را بخوبی بروز میداد میان بازوهایش بود و این بو...بوی ادکلنش با سیگاری که میکشید چه عطر دلنگیزی برایش بود چشمانش را بست و دستهایش را به شکم و سینه شیون کشید.

شیون هیچ و هیچ حسی به او نداشت. درواقع با این رفتارش ان حس دوستانه همیشگی را هم دیگرنداشت.دونگ هه مدتها پیش درنظرش مرده بود و او فقط وفقط عاشق دیوید کیم بود حتی اگرظالم ترین ادم دنیا بود حتی اگر بازهم به او خیانت میکرد بازهم...بدتر...بزرگتر...نه مهم نبود. توجه وعشقی که ان موجود زیبا دراین مدت کم به او نشان داده بودهیچکس حتی دونگ هه سالها مخفی کرده وازاو دریغ کرده بود!

اشک خشم چشمانش را به درد اورد.چه راحت داشت ترکش میکرد!چه راحت؟!! یعنی هیچ حرفی نداشت؟نه حتی ذره ای دلسوزی؟ چه برسردوست عزیزش امده بود؟! ان پسرک فاحشه چه برسر و دل شیون اورده بود؟!

دررا که بست بغضش بادکرد.میخواست نعره بزند میخواست همه چیز را بشکند خورد کند اتش بزند محو ونابود کند میخواست های های گریه کند و خود را کتک بزند درمرز دیوانگی بود. چه بد وقتی را دونگ هه برای اقدام کردن انتخاب کرده بود نمیدید او چقدرعاشق است؟

از سوئیت که خارج شد با دستهای لرزانش موبایل را دراورد نمیتوانست حتی شماره بگیرد.اوهم درمرزدیوانگی بود.بالاخره تماس را برقرارکرد. هان از مزاحمت شبانه اش تعجب کرده بود:"بازچیه؟"

دونگ هه نفس عمیقی کشید:" بکشش"!!!

**

لب پنجره زانوبه بغل نشسته بود و کوچه خالی را نگاه میکرد. همان خانه ساده وفقیرانه بود حدسش ازهمان اول درست بود انجا مقرهان بود. کف اتاق خوابش یک دریچه بود که به زیرزمین خانه بازمیشد.زیرزمین با سه زیرزمین خانه اطراف یکی شده به سالن بزرگی برای قاچاق مواد واسلحه تبدیل شده بود.اینکه واقعا هان پلیس بود یا قاچاقچی برایش مهم نبود.

و به شیونش برگردد! بله عجیب بود. هرچند ناگهانی اتفاق افتاده بود هرچند خارج از برنامه ونقشه هایش بود هرچند خیلی مدت کمی داشت تامطمئن شود ولی حالا میدانست درخواست شکارچی چیزی بود که او نیاز داشت چیزی بود که او کم داشت....چیزی بود که واقعا میخواست!عشق!

پشت در رسید و ضرباتی به ان زد. میدانست هیچل بیداراست و انجاست! او انقدر به هیچل مطمئن بود که میدانست محال است فرارکند. صدای هیچل به اعتماد او جواب داد:"بله؟"

در را باز کرد ولی داخل اتاق نرفت. چقدربااان موهای بند و نگاه سرد که به سمت او برگشته بود وان چهره همیشه زیبا؛ خواستنی وجذاب بود:"ازم میخواد بکشمت"!

هیچل فقط سرتکان داد و دوباره رویش را به سمت پنجره برگرداند. اینکار هان را مجبور کرد داخل شود و حتی در را پشت سرش ببندد:"خیلی دوست داشتم اینجا بمونی اما با این درخواستش...دیگه فقط یه راه داری...برگشتن"!

هیچل سرش را به شیشه چسباند:"تو که میخوای اعتمادشونو جلب کنی ووارد باندشون شی... چرا نمیبری منو تحویل شیون بدی؟ اعتماد شیون از دونگ هه معتبرتره ....اینطوری یه شبه به خواسته ات میرسی"

هان نزدیک شد:"اگربفهمه من دزدیدمت منو میکشه"!

بنظراخرین چاره می امد:"بهش بگو من فرارکردم اومدم پیشت! "باشوق سربرگرداند.

هان خنده ریزی کرد:"اونوقت تو رو میکشه"!

"برام مهم نیست!"حرف دلش بود که ازدهانش پرید. میدانست چقدردرچشم هان احمق دیده میشود.

هان اه تلخی کشید و روی صندلی دم دستش نشست:"منو وادارمیکنی همه چیزو ول کنم ،دستتو بگیرم و به زور هم که شده برت گردونم کره"!

اینبار هیچل خنده سردی کرد:"اینقدر مشتاقی از شر من خلاص شی؟"

هان به سرعت ازروی صندلی بلند شد و به او نزدیک شد:"بیا برگردیم هیچل!"به او رسید و دستش را گرفت و وادارش کرد به او نگاه کند:"منم باهات میام"...!

هیچل اخم کرد و خواست دستش را پس بگیرد:"دیونه شدی؟"

ولی هان دست او را وسط سینه اش کاشت و با چشمان مشتاق به او خیره شد:"من حاضرم بخاطرتو ازهمه چیز بگذرم!بیا باهم بریم"...

هیچل ازفشارانگشتان هان که به دست او میداد و از فشاری که بادست او به سینه خود میداد فهمید تقلا برای پس گرفتن دستش بیفایده است پس اجازه داد همانجا بماند ولی نگاهش دوباره به بیرون برگشت

ای ها مُردی"!

"هویتمو مخفی میکنم"!

"اونجا درخطری"!

"برام مهم نیست"!

سربرگرداند. چقدر هان احمق بود! این حرف خودش بود درمورد شیون پس چرا نمیفهمید او عاشق شیون است نه او؟!"پس ماموریتت چی میشه؟"

"اوه خدای من!"هان سربه زیرانداخت. ظاهرا متوجه شده بود:"تو ازماموریت و زندگی و آینده وموقعیت...حتی ازجونت داری میگذری..." دستانش شل شد وهیچل توانست دستش را پس بگیردهان سربلند کرد:"فقط بخاطر اون...پسره...هیولا!؟"

هیولا؟! هیچل به تندی سربرگرداند چشمانش را باریک کرد و بانفرت زمزمه کرد: "تو ... تو حق نداری چنین کلمه ای...درمورد اون بکار ببری"...

هان با خشم دندان قروچی کرد:"تواینقدر...عاشقشی؟"!

هیچل نگاهش را ازصورت شوکه شده او گرفت وبه پایین انداخت:"ولم کن برم....نقشه هاتو خراب نمیکنم....قول میدم...میدونی که من"...

خنده نابهنگام وترسناک هان حرفش را نصفه گذاشت:"مگه...تو خواب ببینی!" وداد کشید: "شیندونگ! کانگین! " بافریاد او همان دو مرد قوی هیکل داخل پریدند:"بله قربان؟"

هیچل اه ناامیدی کشید و اجازه داد او را بگیرند وبدون هیچ مقاومتی ببرند.

**

انروز حالش خوب نبود ازهمیشه بیشتر خود را به مرگ نزدیک حس میکرد.چقدر زمان دیرمیگذشت! برای اولین بار دوست داشت انروز واقعا روز اخرش باشد.درد بدی داشت داروها انگارازاثرافتاده بود حتی دومین امپول مرفین هم کفاف نداد. پدرش درگوشه خانه عاجزنشسته بود واورا تماشا میکرد و او روی کاناپه بخود میپیچید وسعی میکرد داد نزند که بازهم به شیشه اتاقش سنگی زده شد. صدا را ازهال شنید وقلبش لرزید مسلما دونگ هه بود چرا امده بود؟چقدراو مشتاق دیدنش بود هرقدر هم رفتارش دراخرین دیدارشان بد وزننده بود ولی او بخشیده بود وبازهم میخواست ببیندش. فرصتی برای کینه توزی و قهرکردن نداشت میخواست ازاخرین دقایق هم برای دیدن عشقش استفاده کند ولی نمیخواست دونگ هه او را در این شرایط ببیند اینقدر عاجز ودردمند اینقدررقت انگیز و ضعیف. پدرش ازجابلند شد:"انگار یکی"...

مهلت نداد حرفش تمام شود:"بیخیال..مهم نیست"!

چراجوابش را نمیداد؟ حالا که دیگر نه نیمه شب بود نه کله سحر! هرچند هروقت که امده بود هیوکی پیشوازش دویده بود! دوباره سنگ زددوباره...دوباره!شاید خانه نبود پس بهترديد سراغ پدرش برود با این امید که او را بیاد نیاورد و اوبتواند محل وزمان برگشتن پسرش را بپرسد.

هیوکی فکرنمیکرد دونگ هه جسارت کند دربزند ولی بازهم ازروی احتیاط نالید: "نه! باز نکن!ولش کن"!

پدرش با دودلی وسط هال ماند:"یااگرکار واجبی داشتند؟"

هیوکی ازشدت درد غرید:"هرکی باشه مهم نیست!نمیخوام منو توی این شرایط ببینه"!

پدرش درک کرد و عقب رفت.

مطمئن شددرخانه کسی نیست. این اطمینان دلش را فشرد. چقدر نیازداشت هیوکی را ببیند. فقط دیدن...بد عادت کرده بود.بسکه درگیر عشق شیون ونقشه اخیرش بود حتی بیاد نداشت روز اخر با هیوکی چه رفتاری کرد.برای او هررفتاربدی عادی و معمول بود جز باشیون!او باشیون مثل یک جنتلمن مثل یک پرنس مثل ریسش برخورد میکرد. به ساعت نگاه کرد یک ظهربود.انجا ایستادن بی فایده بود پس برگشت و دوباره سوارماشین شد.

**

یک هفته گذشته بود.دیگر مرز جنون را رد کرده دیوانه شده بود.مثل یک روح صبح تا شب و گاهی شب تا صبح درخیابانها میراند به امید پیدا کردن دیوید. هرفردموبلندی میدید بی اختیار پاروی ترمز میگذاشت فرق نداشت زن باشد یامرد انقدر به ان رنگ و حالت مو عاشق بود که هرجا میدید

افرادش باوجود ان جایزه وسوسه انگیز هنوز کاری ازپیش نبرده بودند درحقیقت سه نفر برایش اوردند واو فقط بخاطر اینکه هیچکدام دیویدکیم نبود دستور داده بود انقدر کتکشان بزنند تااسم دیوید کیم را ازیاد نبرند! مسخره اینکه پلیس هنوز هم فکرمیکرد دیوید کیم دردست شکارچی است و هرروز درپی تماس با او وپس گرفتن گروگانش بودند

**

وارد اتاق شد.تاریک وسرد. صدای نفسهای هیچل را میشنید سخت و کند. چراغ را روشن کرد. بعد یک هفته انتظار برای قبول درخواستش و تلاشهای مکررهیچل برای فرار مجبور شده بودند او را باز به صندلی باطنابهای ضخیم ببندند.

هیچل صدای قدمهای هان را میشناخت. چشم بازکرد وسرازگردنش بلند کرد: "دستشویی دارم"

هان مقابلش رسید انقدر خسته بود که دلش میخواست هیچل کتکش بزند.:"دست از لجاجت بردار و قبولم کن"!

هیچل چشمان نیمه بیدارش را به او دوخت انگارعقلش را ازدست داده بود:"بازم کن"...

هان مقابل صندلی چمپاتمه زد دست روی زانوهای هیچل گذاشت وبه او خیره شد :"چرا نمیفهمی!هیچ راه دیگه ای نداری"!

میرم کره! استعفا میدم و دیگه مزاحمت نمیشم"...

هان خنده ای کرد:"فکرکردی باورمیکنم؟ تونرفته برمیگردی!برمیگردی بغل شیون و همه نقشه هامو خراب میکنی"

هیچل میدانست هان احمق نبود و اورا بهترازخودش میشناخت ولی ناامیدانه نالید: "لطفا هان!تاکی میخوای منو اینجا نگه داری؟واقعا قصد داری با من این معامله رو بکنی؟مثل یه فاحشه...تو تختت"...

هان حتی ازاین جمله تحریک شدروی زانوهایش نشست و دست به کمربند او برد: "اره! اره ...بامن میمونی... تیپ و هویتتو تغییر میدیم و یکی ازماها میشی!بامن همکاری میکنی تاوقتی که این شهرلعنتی رو از شرباندهای قاچاق و ادم دزدها خلاص کنیم ...ماموریت من که تموم شد میریم یه جای دور"...

هیچل با دیدن انگشتان هان که باهیجان درتلاش برای دستیابی به تن او هستند بغض خسته ای کرد:"اوه خدای من!نقشه تو ازاول همین بود نه!؟"

هان سربلند کرد.درنگاهش اولین بار شهوت موج میزد:"میگی چکارکنم؟بهت اعتماد کنم؟که قید همه چیزو بزنی و برگردی کره و دیگه نیای؟! فکرکردی من احمقم؟! شرایط منو نمیبینی؟! ازم خواستند تورو بکشم موقعیت ونفوذی که الان بدست اوردم دیگه اجازه عقب نشینی بهم نمیده! نه میتونم تورو تحویل شیون بدم نه میتونم اجازه بدم خودت بری پیشش" !

نمیکشه...اون عاشقمه"!

هان ازجابلند شد فک او را گرفت و به سمت خود برگرداند:"میدونم! میدونم خیلی خب؟"!

هیچل فکرکرد شاید بخاطر اعتمادی که در نظر دونگ هه کسب کرده است نگران است پس با ذره ای امیدواری گفت:" بهت قول میدم از چشم دونگ هه مخفی بشم

اصلا بهش بروز نمیدم کاردونگ هه یاتو بوده!میگم اشتباهی شده!یه گروه دیگه منو دزدیده بودند و من تونستم فرارکنم...ازش میخوام به دونگ هه چیزی نگه"

هان که میدانست بدون نیازبه او سرش را بالانگه خواهد داشت دستش را ازفک او پایین ترکشید وازیقه بلوزش داخل فروکرد:"به چه بهانه ای؟"!

هیچل دست او راروی سینه چپش حس کرد و چندشش شد ولی سعی کرد چیزی نشان ندهد:"میگم فهمیدم دونگ هه عاشقته و دلم براش میسوزه ...ازش میخوام این روزای اخرباهاش خوب باشه و منو مخفی نگه داره"...

حالا انگشتان هان داشت بانوک سینه او بازی میکردهیچل دندانهایش رابهم فشرد وبرای شنیدن جوابش صبرکرد.

چه لذتی میبرد.ازهمه سکس هایی که داشت بیشتر...حتی همین یک

میخواست پایین تربرود تابیشترلذت ببرد: "نمیبینی همه حرفای من هم بهانه است؟"!

صورتش مقابل صورت زیبای هیچل رسید ودستش از شلوار او داخل رفت:"من دیگه نمیخوام ازدستت بدم!اینهمه سال عقب ایستادن وحسرت کشیدن بسه!"دستش به چیزی که میخواست رسید و چنگ زد:"نمیتونم اجازه بدم بغل شیون بری! نه حتی نمیخوام به تخت گین سوک برگردی"...

هیچل ازتماس دست او معذب تاب وحرکتی به تنش داد:"نکن...لطفا هان....نکن"!

هان ناراحت شد ولی دیگر نمیتوانست از پس دلش بربیاید. واقعا راهی جز داشتن هیچل نداشت! فک او را گرفت و به زورباوجود تقلای هیچل برای فراری دادن دهانش لب برلبش گذاشت و وحشیانه مشغول بوسیدن شد.

هیچل دیوانه وارتربه تقلا افتاد.حس میکرد پسرعموی واقعیش دارد میبوسدش. وحشتناک بود. وحشتناکتر دستی بود که داشت با او بازی میکرد و سفت و تحریکش میکرد. حس خیانت به شیون پررنگ تر جایش را به حس کمرنگ خیانت به گین سوک داد و نفرت از هان دروغگو ،فرزند قاتلان پدرمادرش، او را وادارکرد دهان باز کند و هرچه درتوان دارد استفاده کند.

مرگ اوری حس کرد و مجبور شد سرپس بکشد. طعم خون به فوریت دهانش را پرکرد و دردش چشمانش را ازاشک پرکرد. نگاه هیچل بانفرت به او خیره شد:"تو یه اشغالی!" وباوجود انکه ازعواقبش میترسید تف خونالودی به صورت هان انداخت!

صداهای عجیبی از اتاق هیچل می امد.باورنمیکرد هان که او را اینقدر دوست داشت صدمه ای به او بزند. هرچند برایش بستن هیچل دران شرایط شکنجه محسوب میشد وقابل درکش نبود ولی سعی میکرد دخالت نکند امابنظرمیامد اینبار واقعا هان داشت شکنجه اش میکرد.همه افراد رفته بودند ومطمئن بود هان ازبرگشتن او بیخبراست.

او برگشته بودموبایلش را که روی میز جامانده بود بردارد وشایدهان همیشه بعد از رفتن انها هیچل را شکنجه میکرد!باقدمهای لرزان و ترسان به درنزدیک شد وسعی کرد بدون دیده شدن داخل را نگاه کند. حدسش درست بود! هان داشت گردن وسینه اسیر رابوسه میزد وبادست او را ارضا میکرد! بانفرت عقب رفت و بی صدا به سمت در دوید. همان یک صحنه کافی بود. معطل نکردشماره گرفت.

**

ادرس را نامطمئن خواند. باورش سخت بود بازرس سابق وتوانای سئول دران کلبه فکستنی زندگی کند. سربلند کرد و به اپارتمان قدیمی نگاهی

صدای جیغ های ممتد بچه ها غرش مردانه نق های زنانه ظروف تلویزیون همه چیز بهم امیخته انسان را حتی لب خیابان کرمیکرد. چاره ای نداشت برای مطمئن شدن مجبور بود داخل شود.

پشت در که رسید صداها غیرقابل تحمل شده بود. بوی گندرطوبت با چشمک مهتابی خراب راهرو اعصاب را کش می اورد. همه چیز کثیف بود حتی پلاک در کج بود! درزد. امید نداشت میان اینهمه سروصدا شنیده شود ولی درباز شد. جوانی عینکی با یک بلوز شطرنجی ابی و جین رنگ رو رفته درحالی که کتاب ضخیمی زیربغلش زده بود مقابلش ظاهرشد:"بله؟"

هونگی چشمانش راباریک تر کرد تادقیق تر ببیند:"اقای...گین سوک هستند!؟"

"بله بفرمایید!؟"

چشمان هونگی بازشد.بازتر و ناباورانه به او خیره ماند:"سوکی؟! ...تویی؟"

این موهای ریخته روی چشمها و این تیپ...اصلا طرز اونبود!عینک..عمرا! شاید اگرمجبور میشد لنز ولی...عینک باقاب سیاه؟!:"پسر!!! چقدرعوض شدی!؟"

گین سوک لبخند مهربانی زد:"توهم...نشناختمت! بیا تو"

کثیف و فقیرانه وبوگندو مواجه شود ولی همه چیز عالی بود . هال بطرز و زیبایی دکورشده بود نورضعیف آباژورهایی که در گوشه های خانه گذاشته شده بود باچراغ مطالعه روی میز تحریر گوشه خانه همه جارا بقدر مناسب روشن میکرد...حتی بوی شیرینی گرم وقهوه تازه گشنه اش کرد.همه چیز انقدر قشنگ و ظریف وتمیز بود که فک هونگی بازمانده بود:"من ...فکرنمیکردم اینجا باشی...یعنی"...

گین سوک دررا پشت سرش بست و نزدیک شد. هنوز لبخندگرم وملایم برلب داشت: "حدس میزدم سورپرایز شی. بشین...بذاربرات قهوه بیارم"

میخواست داد بزند ممنون میشم! گین سوک کتاب را روی میز گذاشت و به اشپزخانه مشرف به هال رفت وهونگی روی یکی از مبل های کرمی ونرم نشست.نگاهش هنوزهم باکنجکاوی واشتیاق روی اشیا میچرخید.کتابهای متعدد روی میز بیشتر ازهرچیزی توجهش راجلب کرد:"داشتی...درس میخوندی مزاحمت شدم؟"!

گین سوک به زودی بادوفنجان قهوه برگشت:"درس که...راستش روانشناسی میخونم! بطور ناگهانی جذبش شدم..."به او رسید فنجان ها را روی میز چوبی بین دو مبل گذاشت ودرمبل کناری نشست:"البته تازه کارم... به جلساتشون میرم ...راستش اینکه مردم اطرافمو خوب بشناسم...درمشکلاتشون کمکشون کنم و"...

هونگی تحمل نکرد:"واو"!

دستهایش را گرم کند:"و بگو چطور شده یهو اومدی سراغم!یعنی ..."چه تلخ و شرم اور که باوجود گذشت اینهمه مدت وتلاش های سرسختانه اش برای فراموش کردن گذشته و عشقش و شروع زندگی جدید هنوز هم نتوانسته بود ازپس این بغض لعنتی وقلب تپنده اش بربیاید.هونگی هم فنجانش رابرداشت. گین سوک بالبخند ساختگی برلب ادامه داد: "بعد از خارج شدن ازمرکز...همه چیزو جمع کردم اومدم اینور شهر تا دیگه...کسی منو پیدا نکنه و...بتونم همه چیزوفراموش"...

هونگی ازلرزش صدا ومکث هایش میان جملاتش فهمید چه دردی ازیاداوری هیچل و صحبت ازگذشته میکشد پس به سرعت متوقفش کرد:"راستش بخاطرهیچل اومدم"

"چی؟!؟" انگاراسم ناشناسی را شنیده انگار نمیخواست بشناسد انگار انقدر شوکه شده که نمیتواند جلوی بروز تدادنش را بگیرد.

هونگی فنجان را دوباره روی میز گذاشت:"یکی ازدوستام که عضو پلیس اف بی ای امریکاست بهم زنگ زد...گفت"...

گین سوک هم فنجان را روی میزگذاشت و بناگه ازان شخصیت پسردرس خوان ودوست داشتنی خارج شد :"بسه!" اخم کرد و باخشم ازجابلند شد:"اگه اومدی در مورد اون.... حرف بزنی...بهتره همین الان بری!" اون! چه مسخره حتی گفتن کلمه اون هم قلبش را میلرزاند چون میدانست او، هیچل، تنها عشق زندگیش بود اول واخرین عشقش.... باقی همه بهانه

گین سوک به سمت راهرو رفت:"نه من ازت خواهش میکنم همین الان خونه منو ترک کنی! من برای اینکه اونو اززندگی و دل و ذهنم دورکنم تمام تلاشمو اینجا میکنم و نمیتونم اجازه بدم زندگی جدیدمو ویران کنی"!

هونگی همچنان مصرانه روی مبل مانده بود. گین سوک درون تاریکی راهرو مخفی شد. بغض لعنتیش اشک به چشمانش می اورد. خداياچقدرهیچل را میخواست چقدر سخت ...چقدر زیاد دلتنگش بود!

"سوکی...اون بهت نیازداره"!

گین سوک اب دهانش را بادردفرو برد بلکه بغضش هم برود ولی بدتر اشک چشمانش را داغ کرد. حتی نمیخواست معنی حرف هونگی را بفهمد با همان تلفظ اسمش بازهم ذهنش به رویای تلخی فرو رفته بود. روزهای قشنگی که باهم داشتند هربوسه...مثل یک مشت طلابرایش ارزش داشت و هراغوش گرمش همه شادی دنیا را برایش هدیه میداد.

هونگی بالاخره ازروی مبل بلند شد و به سمت او راهی شد:"این تنها ادرسی که بهم دادند...نمیدونم کجاست...بروسراغش!"به او رسید وکاغذی را که درمیان راه از جیب ژاکتش بیرون کشیده بود به سمت او گرفت. گین سوک زیرچشمی به کاغذ نگاه کرد. تا خورده بود ولی او میتوانست سطر اول را ببیند ایالات متحده امریکا- نیویورک...-

میتوانست ببیند حامل خبرهای خیلی بدی درمورد هیچل است. کنترل اشک هایش دیگر امکان پذیرنبود.

هونگی نمیخواست چیز بیشتری بگوید. هرکلمه بیشترازان، میتوانست باعث سقوط گین سوک شود. فقط کاغذ را نگه داشت ومنتظر قبول گین سوک شد. ازاشکهایی که میریخت مسلم بود رد نخواهد کرد و...

گین سوک کاغذ را گرفت.

SURRENDER

ماشین را جلوی درباغ پارک کرد و بسته داروها را از صندلی جلو برداشت.این روزها شیون انقدر درگیربود که دیگر توجهی به او نمیکرد واو باید خودش برای خرید داروهایش حتی اگرنیمه شب تمام میشد بیرون می رفت.

تمام چراغهای ساختمان روشن بود و صدای صحبت و جروبحث تا آن سرباغ می امد. اینکه دوباره شیون افرادش را جمع کرده بود دونگ هه را دیوانه میکرد.باورنمیکرد باوجود گذشت 15روز هنوز هم شیون دست از گشتن برای پیدا کردن اسیرش برنمیداشت. او چه خوش خیال فکرمیکرد بارفتنش شیون ناامید شده به اغوش او پناه خواهد آورد.

"این کیه؟! این کجاش شبیه دیوید کیمه؟! " نعره شیون ساختمان را لرزاند!

دونگ هه داخل شد و کناری به تماشا ایستاد. افرادش که نزدیک به 40نفر بودند دورش حلقه زده بودند وشیون باهمان ژاکت و کلاه همیشگی ، موهای ریخته روی صورت وحتی دستکش های سیاه چرمی در دست قدم میزد. روی زمین وسط جمع پسری موبلند چشم بسته زانو زده بود ، ارام می لرزید ومیگریست! شیون پسرک را دور زد و مقابلش رسید:"یعنی نزدیک به 50نفرید! چطور نمیتونید یه ادم معروفی مثل اونو پیدا کنید!؟ "

شیون با لگدی وحشتناک به سینه گروگانی که جلوی پایش بود انرا ازپشت به روی زمین سنگی پرت کرد:"نتیجه تلاشتون اینه!؟"

پسرک از ترس جیغی کشید و شروع به التماس کرد:"توروخدا ولم کنید برم من چیزی ندیدم من کاری نکردم..من فقط یه دانشجوی ساده هستم..."

التماس های او شیون را بیاد دیوید انداخت. او هیچوقت التماس نکرد او خیلی

مغرور و قوی و شجاع بود! خدایا چقدر دلتنگش شده بود انگاریک سال ازدوری اش

میگذشت!

دونگ هه باناباوری شاهد بود چطور شیون شروع به له کردن پسرک زیرپاهایش کرد: "گریه نکن حرومزاده!دیویدکیم هیچوقت برای زندگیش التماس نمیکرد!"

بالگد های او صدای جوانک بلند ترو گریه اش شدیدترشد. افراد دایره را بازترکردند تااز شکارچی دورتر شوند.صحنه ترسناکی بود کسی این روی شیون را هیچوقت ندیده بود. نه حتی دونگ هه!

شیون دیگر خودش را نمیشناخت.ساعت چندبود؟انجا کجا بود؟چند روز گذشته بود؟ نمیدانست ... هیچی بیاد نداشت نه حتی خودش را!

کشته میشود جمع را کنار زد وداخل دایره شد:"شیون بس کن!شاید اصلا دیوید امریکا رو ترک کرده!"

این جمله همان ذره ای امید شیون را هم بباد داد.دست از زدن گروگان برداشت و کمی عقب رفت. نفس تلخی کشید.نه نمیخواست قبول کند او را ...زیباترین چیزی را که دیده و بدست اورده و چشیده بود اینقدر راحت ازدست بدهد! اسلحه را از کمربندش بیرون کشید و رو به افرادش کرد: "کی این پسره رو اورده؟!"

همه باناباوری بهم نگاه کردند. دونگ هه درشوک بود.فکرنمیکرد شیون قصد کشتن کسی را داشته باشد شاید ادم ربا هم همین فکررا میکرد که ازمیان جمع دست بلند کرد:"من!"

شیون رو به او کرد واسلحه را بلند کرد! مرد میانسال باگیجی گفت:"خب فامیلش کیم بود تازه اهل کره هم هست منم فکرکردم..."

وصدای شلیک تیر صدای او راخفه کرد! همه عقب پریدند و دهان دونگ هه از تعجب باز شد! صدای همهمه باناله ادم ربا بهم امیخت! شیون بناگه داد کشید:"گم شید! همتون گم شید وتاوقتی دیوید کیم رو برام نیاوردید برنگردید!"

جمعیت باترس به سمت در روانه شدند و دونفر بازوهای مرد زخمی را گرفتند

بدبخت را سوراخ کرده بود وخون روان بود. مسلم بود شیون قصد کشتنش را داشت ولی تیر بخاطر اعصاب متشنجش به خطا رفته بود!

شیون بدون هیچ حسی نگاهی به اسیر که روی زمین بی حرکت مانده وحتی جیک هم نمیزد تاخشم کسی را برانگیخته نکند نگاهی انداخت:"اینم ازجلوی چشمم دورکنید!" و با کف پا او را روی زمین عقب هل داد و درحالی که اسلحه را درکمربندش فرو میکرد به سمت پله ها راه افتاد.

**

به ساعت نگاه کرد. شاید هنوز زود بود ولی دلش طاقت نداشت:"خیلی خب بقیه بمونه فردا!"

همه باتعجب به هم نگاه کردند.این چندمین بار بود که رییسشان قبل ازتمام شدن کارها آنها را مرخص میکرد. کانگین ازگروه جدا شده نزدیک شد:"قرار بود امشب محموله جدید رو بگیریم تانیم ساعت دیگه میاند!"

هان بانگاهش افراد را تعقیب میکرد تاازرفتنشان مطمئن شود:"باشه بعد الان نمیتونم"

کانگین فوتی کرد:"به اون پسره مربوطه نه؟"

هان با خشم به چشمان بی وتفاوت کانگین خیره شد:"نه!"

زمزمه کرد:"ماموریتمون این نبود سرهنگ!"

هان باناباوری ازگستاخی این مامورتازه وارد قدمی عقب گذاشت:"حالا دیگه تو باید بهم بگی چکار باید بکنم چکارنه؟"

کانگین قصد کوتاه امدن نداشت:"خودت میدونی اون پلیسه و به نوعی همکار ماست! ما قراره به مرکز باندنفوذ کنیم وباید ازپلیس کمک بگیریم با این کار تو داری از اونا علیه ما دشمن میسازی"

هان باورش نمیشد همکارش چنین حرفهایی میزد:"مابه کمک پلیس نیاز نداریم! درحال حاضر فقط باید روی ماموریتمون تمرکزکنیم. ما تا خرخره توی جهنم هستیم بایه بی احتیاطی ممکنه همه زحمتامون هدر بره"

کانگین فهمید تلاش برای راضی کردن رییس محال است پس فقط سری تکان داد وبدنبال بقیه خارج شد.

صدای خداحافظی افراد را شنید و قلبش از نفرت تیرکشید. تادقایقی دیگر دوباره هان سراغش می امد..سعی کردبغض خشم و ترسش را فرو ببرد.تحمل نداشت دوباره صورت زشتش را ببیند. نمیخواست دران مکان لعنتی زندانی بماند. نمیدانست چه کند. داشت دیوانه میشد .تاکی میتوانست به این وضع ادامه دهد؟چطور میتوانست ازاین مخمصه فرارکند ؟ می دانست دیریا زود مجبور به قبول هان خواهد بود. نمیتوانست اجازه بدهد یکبار دیگر به او نزدیک شود!

دررا باز کرد وداخل شد. تنهاچیزی که از گذشته تلخش داشت، تنها چیزباارزش و زیبایی که اورا به زندگی امیدوارمیکرد، تنها کس و شادی اش انجا باوجود زنجیر ضخیمی که پای او را به پایه تخت بسته بود به سختی درطول تخت قدم میزد. سینی غذا دست نخورده روی تخت مانده بود وتخت بهم نخورده نشان میداد حتی لحظه ای هم استراحت نکرده! قلبش درد گرفت. میدانست رفتارش ظالمانه بود اما چکار دیگری میتوانست بکند؟انقدرهیچل را میشناخت که بداند اگراجازه بدهد برود بالجبازی پیش شیون برمیگردد و همه چیز را خراب میکند:" هیچل...دلم نمیخواد تورو اینطور ببینم"

هیچل نفس عمیقی کشید و بدون نگاه کردن به او به قدم زنی اش ادامه داد. هان نزدیک تر رفت:"لطفا یه چیزی بخور..کمی بخواب...الان دوهفته شده که..."

هیچل بازمزمه ای حرفش را برید:"راحتم بذار هان!"ایستاد ونگاه پرخونی به او انداخت. هان جرات نکرد نزدیکتر برود راهش را کج کرد اینطرف تخت نشست و باز سیگاری از جیبش دراورد:"توخواسته منو میدونی!"

هیچل دندانهایش را بهم فشرد:"عمرا...میفهمی؟ عمراخواسته تو بشه!من فاحشه نیستم ...اگرفکرمیکنی تاابد میتونی منو داشته باشی سخت دراشتباهی! "

زهرمیچکید:"شاید بابستن دستها وپاهام بتونی جسممو بدست بیاری ولی روحم..هرگز!تاابد ازت متنفر میمونم و مطمئن باش اگه یه بار دیگه دستت بهم بخوره میکشمت میفهمی؟!"

هان خونسردانه پشت به او به کشیدن سیگارش مشغول شد:"توچی؟فکرمیکنی بااین لجبازی تاکی میتونی دوام بیاری؟"صدای کشیده شدن زنجیر برزمین سنگی تلخ تر از حرفهای هیچل بود...

"من هیچوقت ولت نمیکنم بری ! نه لااقل تا وقتی که ماموریتم توی این خراب شده تموم نشده! تو فقط مجبوری بامن راه بیایی وگرنه شرایطتت ازاینم بدترمیشه"

هیچل بغض کرد.بغض نفرت بود ونمیخواست بروز دهد.ازروی ناچاری روی تخت نشست و سرش را میان دو دست گرفت. هان از سکوت و بیحرکت بودنش جرات گرفت .ازجابلند شد و به سمتش راهی شد:" به محض اینکه به مرکز دست پیدا کردیم ازاینجامیریم...." به او رسید ، کنارش نشست و بالحن مهربانتری اضافه کرد: "هر جا بخوایی میبرمت!قول میدم بهترین زندگی رو برات فراهم کنم طوری که همه چیزو فراموش کنی..."

هیچل چیزی نمیگفت. هان امیدوار شد بنظر می آمد هیچل دودل شده بود پس با خوشحالی سینی غذا را برداشت و دستی به کمروموهایش کشید:" لطفا غذاتو بخور وکمی استراحت ..."

دست نزن!" و ضربه ای محکم به سینی زد! سینی از دستان هان به زمین پرت شد وتمام غذاها اطراف پخش شد. هان فرصت نکرد ازجابلند شود هیچل خود را روی او انداخت و او را روی تخت پرت کرد!"ولم کن برم حرومزاده!" یقه اش را دودستی گرفت و روی سینه اش نشست. هان نتوانست جلوی مشت اولش را بگیرد و هیچل با تمام قدرت ضربه ای به دهان او زد. مشت دوم نیامده هان جا خالی داد و باتعجب ووحشت از خشم ناگهانی هیچل سعی کرد مچ دستش را بگیرد.

هیچل دیوانه شده بود و مشت ها را یکی پس ازدیگری نثار سروصورت هان میکرد.هان مجبور شد با لگدی به پهلویش ،او را روی تخت پرت کند و خود را از چنگالش نجات دهد ولی هیچل ارام نشده بود بدنبال هان از روی تخت بلند شد ودرتعقیبش تانیمه اتاق امد بیاد نداشت زنجیر به پایش دارد هان به در رسید ولی هیچل به او نرسیده زنجیرمچ پایش را کشید و او محکم برکف اتاق افتاد. هان با ترس وتعجب رو به اوکرد:"پشیمون میشی!" وباپشت دست دهان خونالودش را پاک کرد

هیچل ازشدت درد زانو و مچ پایش که زخمی شده بود دیوانه تر از جا بلند شد واینبار درشعاعی که میتوانست حرکت کند دوید و هرچه به دستش رسید چه صندلی چه میز وبشقاب و روتختی برداشت و به سمت هان پرتاب کرد:"ازت متنفرم....متنفرم حرومزاده ...زنجیرو باز کن...ازادم کن... بزار برمممم"

باترس اتاق را ترک کرد.

**

باقدمهای لرزان و ترسان از پله هابالارفت. در سوئیت شیون باز بود واو میتوانست شیون را بطری بدست درحال نوشیدن ببیند.میدانست زمان مناسبی برای صحبت نبود او را تابه حال اینقدر عصبانی ندیده بود عجیب بود که باگذشت روزها بجای انکه شیون ارام گیرد دیوانه تر و حریص تر به پیدا کردن دیوید کیم ادامه میداد.

برای شیون صدمه زدن وحتی کشتن هرکسی که مانع ومزاحم رسیدنش به دیوید بود امری عادی و حتی بحق بود. تنها دلیل عصبانیتش پیش نرفتن کارها بود. نمیتوانست بفهمد دیوید کجا مخفی شده بود که او و خبره ترین افرادش نمی توانستند پیدایش کنند! درذهنش بادیوید درگیر بود(وای بحالت دستم بهت برسه دیوید!!! تلافی هرلحظه و ساعتی که با درد دوری تو تحمل کردم ازت درمیارم!!!)

راهش را به سمت سوئیت خود کج کرد.انقدراززندگی وعشق کلافه و ناامید بود که دلش میخواست ان شب اخرین شب زندگیش باشد ولی شیون صدایش کرد:"بیا اینجا!"

دونگ هه تعجب نکرد.احتمال میداد برای دادن دستور بعدی او را صدا میکند پس سلانه سلانه برگشت:"چی شده؟!" داخل سوئیتش شد.

"کاری رو که ازت خواسته بودم کردی؟!"

کیم کمک بگیرد و او هیچ بهانه ای اماده نکرده بود:"نه ...راستش یادم رفت!"

شیون غرید:"یادت رفت؟! فقط همین یه کار رو ازت خواستم و تو یادت رفت!؟"

دونگ هه ازشدت حسادت دوست داشت داد بکشد ولی شیون هنوز حرف میزد:"من اگه با اون مامور لعنتی اف بی ای مشکل نداشتم خودم میرفتم سراغش!مطمئنم اون میتونه دیوید کیم رو برامون پیدا کنه ولی نمیخوام منوبشناسه..."

دونگ هه بالحن بی حوصله نالید:"میدونم...ولی ..."

شیون که داشت مست میشد صدایش را بلندترکرد:"میدونی؟! خب چه عذری برام داری؟!"

دونگ هه تحمل نکرد! این چیزی نبود که انتظارش را داشت. فکرمیکرد بادیدن نوشته روی شیشه ماشینش بکلی ناامید شده به اغوش او پناه می اورد و باز شیون قبلی او میشود... شیون 4سال قبل! اوهم داد کشید:" دارم میمیرم شیون! این عذر بقدر کافی موجه ؟!"

شیون هم داد کشید:"منم دارم میمیرم!!!" اشک در چشمانش حلقه زد:"دارم بدون اون...میمیرم!...نمیبینی؟!"

خشم دونگ هه اوج گرفت:" فقط اون اون اون! چرا نمیخوای قبول کنی اون

باورکردی! "

خدایا چقدر حقیقت تلخ بود! بطری را بلند کرد و سمت دونگ هه پرت کرد:"خفه شووووو!"

بطری به دیوارپشت سر دونگ هه خورد و شکست. دونگ هه باناباوری ازاین حرکت گستاخانه وخطرناک قدمی عقب گذاشت:"حالمو بهم میزنی!!!"

برگشت برود ولی خشم شیون اوج گرفته بود:"اینه تمام محبت و کمکت؟ اینه حمایت ودلسوزیت؟کجا رفت دوست عزیزو قدیمی من؟ من عمر وجوونی مو برات فدا کردم سالها مواظبت بودم وازهیچ خوبی درحقت دریغ نکردم. حالا که شرایطم سخت شده حالا که بهت نیازدارم حالا که من دارم میمیرم بهم پشت میکنی و تنهام میذاری!؟"

دونگ هه برگشت و داد کشید:"میدونی چرا؟!چون ازش متنفرم!دلم نمیخواد برگرده! حسودیشو میکنم! اون رقیبمه و دلم میخواد بمیره!حالا بهم بگو چرا باید برای پیداکردنش کمکت کنم؟!"

گوشه لب شیون باتمسخربالارفت. چطور فراموش میکرد دونگ هه عاشقش بود!

دیگر ماندن دراتاق درمقابل نگاه تیز شیون،حتی یک ثانیه هم برای دونگ هه نفس گیر وکشنده بود پس برگشت وبه سمت در راه افتاد ولی شیون

چکارش دارد و شیون او را روی کاناپه پرت کرد! او هم دیگر تحمل نداشت!

دونگ هه بخود نیامده شیون رویش افتاد!"خیلی خب! میدونم خواسته ات چیه! اونوبهت میدم!"

دونگ هه شوکه شد. شیون با سنگینی تنش او را روی کاناپه خواباند و فکش را گرفت. دونگ هه دهان بازکرد فحش بدهد که دهان شیون لبهایش را بست! قلبش بااین تماس لرزید وتنش را بی حس کرد.

شیون هیچ چیزجزخشم حس نمیکرد دیوانه شده بود فقط میخواست دونگ هه را تنبیه کند میخواست نشان دهد چقدرمیتوانست بد باشد!میخواست هرچه او میخواست به او بدهد تا ساکتش کند درحالی که لبهایش رابدون هیچ لذت ومهارتی روی لبهای سرد وخاموش دونگ هه میکشیددستش پایین تر رفت وازروی شلوار تن او را چنگ زد!

وحشتناک بود!همه چیز وحشتناک بود. این بوسه های بی رحم این تن سنگین واین دستی که لای پاهایش بازی میکرد واو میدانست متعلق به عشق زندگی اش است وحشتناک بود!سعی کرد سرش را فراری بدهد و درعین حال دودستی مچ دست شیون را گرفت تامانع تماسش شود.دنیای رویاهایش ویران شده بود این بوسه و عشقبازی که سالها ارزویش را داشت نبود.شیون قلب او را شکسته بود!

بدون توجه به تقلاهای دونگ هه زبانش را روی لبهای او میکشید وسعی میکرد درون دهانش فرو کند درعین حال عضو او را باقدرت میمالید تا

کرده بود ازان استفاده میکرد!

هم از لبها ودست شیون تحریک شده بود و حس ضعف میکرد هم بخاطر بیماری اش توان مقابله نداشت و هم درمقابل قدرت شیون خیلی ناتوان بود دست از جنگیدن کشید و به انتظار فرصتی برای حرف زدن خود را رها کرد.

شیون درحالی که ظالمانه لبهای دوست قدیمی اش را میبوسید کمربند خودش راباز کرد و به زور پاهای دونگ هه را ازهم جدا کرد.دونگ هه با خستگی بازوهای او راگرفت و بازکمی سرتکان داد نه انها نمیتوانستند عشقبازی کنند این شیون را میکشت!

بطرز تلخی بیاددیوید افتاد چطور بوسه هایش را عاشقانه جواب میداد وچطور برای عشقبازی بااو مشتاق بود ولی دونگ هه بیماری بود که مورد تجاوز قرارمیگرفت !اینرا خودش خواسته بود!

شیون بالاخره دست از بوسیدن لبهای بی حرکت او کشیدو سردرگردنش فرو کرد.

دونگ هه بالاخره فرصتی پیدا کرد تا بنالد:"بس کـــــــن!" بغض کرد ولی بانفرت ادامه داد:"نمیخوام بی شرف...ولم کن!"

چقدر حس بدی داشت از اینکه روی دوست همجنسش بود وبرای سکس بااو اماده میشد!:"دروغگو...مگه نه اینکه ...سالها...مگه منو به چشم شهوت نگاه نکردی؟" برای بازکردن کمربند او درتلاش بود

دوستت داشتم..."

شیون باوجود انزجار گردن دونگ هه را بوسید و برای دراوردن شلوارش دودستی انرا چسبید: "مگه دوست داشتن همین نیست؟اصلا میدونی چیه؟ منم تورو میخوام! اره ...گور بابای دیوید..."

دونگ هه اجازه نداد شیون شلوارش را پایین بکشد!دودستی کمربندش راگرفت و درتنش نگه داشت:"تورو خدا بس کن...داری ناراحتم میکنی!"

شیون میدانست دونگ هه ازهمه قدرتش برای مقابله استفاده میکند ولی حالا به مرحله ای رسیده بود که واقعا دلش میخواست این کار را بکند. شاید بیشتراز تنبیه دونگ هه برای تنبیه خود!میدانست این عشقبازی خیانت بود در حق خود و یگانه عشقی که دردل داشت میدانست این عشقبازی میتواند او را هم مثل دونگ هه بیمار کند وبه سوی مرگ سوق دهد میدانست اگراین کار را بکندازخود ودونگ هه و حتی ازعشق ودیویدبرای همیشه متنفر خواهد شد ولی مگر اینها خواسته اش نبود؟

انگشتان لاغرش نمیتوانست بابازوهای کلفت شیون مقابله کند. شلوار تا نیمی از رانهایش پایین رفت و او اگرچه تحریک شده بود وحتی برای این عشقبازی اماده وهیجان زده بود ولی نمیتوانست اجازه بدهد شیون هم به بیماری اومبتلا بشودپس از بدبختی داد کشید:"ازت متنفرم!"

وهرچه توان در جسم بیمارش داشت جمع کرد تاشیون را عقب هل بدهد.

جمله اش قلب او را شکست! ازروی دونگ هه بلند شد و طرف دیگر کاناپه ولو شد. دونگ هه به سرعت نشست و درحالی که شلوارش را دوباره میپوشید هق هق بگریه افتاد. شیون چشمانش را بست تا صورت پرپرشده او را نبیند ولی شنید چطور افتان وخیزان با عجله وگریان به سمت در رفت و سوئیتش را ترک کرد.

**

صدای سرفه هایی که از سلول هیچل شنیده میشد اورا وادار کرد قبل از خروج افرادش سراغش برود. کف سلول افتاده بود و مینالید.بانگرانی پیش دوید و بازوهایش را گرفت .اینبار مخالفت نکرد حتی برای خروج از اغوشش هم تقلایی نکرد:"هیچل؟!"

دستی به گونه اش کشید. تب داشت و می لرزید.لعنت!مریض شده بود. به سرعت او را دودستی بلند کرد و روی تخت خواباند. زنجیر کشیده شد وهان را متوجه مچ زخمی پایش کرد. قلبش به درد امد وازخود متنفرتر شد. پتو را رویش کشید و دوباره از سلول خارج شد. شیندونگ پیش امد:"داریم میریم واسه فروش... نمیایی؟"

هان سرتکان داد:"شما برید من بعدا میام"

شیندونگ سری تکان داد و به افراد باقیمانده اشاره داد جعبه ها را بلند کنند وبه کامیون حمل کنند. هان دوان دوان به اشپزخانه برگشت پیاله ای از سوپ باقیمانده پرکرد وسراغ هیچل برگشت.

قدرت شناخت خود را از دست داده بود تا اینکه زمزمه ای شنید: "بخور...دهنتو بازکن وکمی ازاین بخور!"

انقدر ضعیف و گرسنه بود که بی اختیار دهانش راباز کردواجازه داد هرکسی که بود سیرش کند.هان باشوق تن ظریف او را دراغوشش فشرد و باقی سوپ را به خوردش داد.

کم کم داشت نرمی تشکی که رویش بود و گرمای پتویی که او را دربرگرفته بود حس میکرد. کم کم طعم خوشمزه غذا راحس کرد و صدای هان را تشخیص داد:"دوهفته است چیز درست حسابی نخوردی! بااین لجاجتت مسلم بود مریض میشی!"

چشمانش را باز کرد. دراغوش هان بودروی تخت دونفری ...بغضش درد گرفت.باخته بود! جدل بی فایده بود هان ازاو قوی تر و راسخ تر بود واوچاره ای جز قبولش را نداشت:"قبوله...."

هان نشنید:"چی؟!" رویش خم شد. اشک پلکهای هیچل را گرم کرد .نفس دردناکی کشید وزمزمه کرد:"مال تو ام..."

**

بالاخره بعد دوهفته بغضش ترکید! صورتش را میان دو دست گرفت وهق هق شروع به گریستن کرد. میدانست دونگ هه راست میگفت.هرقدرتلخ باید این حقیقت را قبول میکرد. دیوید کیم برای فرارکردن ازنقطه ضعف او استفاده کرده بود.به اونزدیک شده عاشق کرده و به دام انداخته بود ولی

بود وشاید حتی امریکا را ترک کرده بود تادیگر دست او نرسد! خدایا چقدر سخت بود قبول ازدست دادن عشق.چقدر تلخ بود تصور نفرت کسیکه دیوانه وار میخواستی. چقدر سرد بود زندگی بدون کسی که تنها گرمای وجودت بود

به محض ورود به سوئیتش به سمت آینه رفت تاببیند شیون چه به حال و روزش اورده. اگرچه سعی میکرد جلوی گریه اش را بگیرد ولی قطرات اشک صورتش را خیس میکرد. لحظه ای به چهره درمانده خودش دراینه خیره شد وخنده سردی کرد:"احمق!

بسه! خودت میدونی اون عاشقت نبود...حتی اگربود فایده نداشت تو داری میمیری و بزودی ترکش میکنی! این یه عشق موقتی ووقتی حتی نمیتونی یکبار هم باهاش عشقبازی کنی به چه درد میخوره؟!"

پشیمان شده بود.رفتارش با دوست عزیزش، کسی که اینقدر عاشقش بود که باوجود

بیماری و نزدیکی مرگ درکنارش مانده بود؛وحشتناک بود! حالا وقت گریستن نبود ازجا بلند شد و به سمت در راهی شد.

دست بلند کردگونه اش را پاک کند که متوجه زخمی روی دستش شد!با ترس وناباوری دقیق شد و زخم را لمس کرد. یعنی چه بود؟ بناگه ترس بردلش افتاد و اگرچه دستهایش می لرزید دکمه های پیراهنش را باز کرد و همراه کت از شانه هایش پایین کشید. بعدبه اینه نزدیک تر شد تابادقت

پشتش..روی کتف چپش زخم دیگری داشت.پس شروع شد؟!

پشت در رسید ونفس عمیقی کشید.آیا واقعا میتوانست این کار را بکند؟میتوانست دیوید را فراموش کند و دوست قدیمی اش را که هیچ حسی به او نداشت جایگزین کند؟ البته...فقط سه ماه شاید هم کمتر...کافی بود صبور ومهربان باشد بعد... تنهاترین ادم روی زمین خواهد بود!

ساک را از زیر تخت بیرون کشید و روی تخت گذاشت. بعد سراغ کمدلباسهایش رفت. تصمیم خود را اگرچه عجولانه گرفته بود. تصمیمی که باید زودتر ازاینها برای اجرایش اقدام میکرد. پایش به دفترخاطرات هیوکی خورد وقلبش لرزید.بی اختیار خم شد و انرا هم برداشت داخل ساک انداخت.

در را زد ولی میدانست دونگ هه اجازه ورود نخواهد داد پس خودش بازکرد وداخل شد. دونگ هه داشت ساکش را ازلباسهایش پرمیکرد. دم درماند:"چکارداری میکنی؟!"

دونگ هه سعی کرد بغضش را کنترل کند:"برمیگردم کره!"

شوکه شد:"چرا؟!"

دونگ هه بانفس تلخی پشت به او دست ازکار کشید:"یه کارنیمه تموم توی کره دارم میخوام قبل ازمرگم انجامش بدم"

اون قدروقت داری نه تنهایی میتونی از پسش بربیایی"

دونگ هه نزدیکیش را حس کرد وسربه زیرانداخت:"سعی خودمو میکنم!ازاینجا بودن بهتره! مزاحمتم و ..."

بازوهای شیون دور تنش حلقه شد وسرش در گردن او دفن شد:"منو ببخش..."اه تلخی کشید:"میدونم رفتارم زشت و احمقانه بود...امیدوارم درکم کنی"

نفس گرمش گردن دونگ هه را گرم وقلبش را لرزاند.دست از کارکشید و لباس از دستش روی تخت افتاد. شیون چشمانش را بست و عطر اشنای تنش را بویید:"دفعه بعد قول میدم ارومتر وملایم ترباشم"

دفعه بعد!؟ تابخواهد معنی حرفش راحلاجی کند لبهای او راروی گردنش حس کرد اینبار بالطافت و گرما میبوسید ودستهایش...روی شکم وسینه اش به حرکت درامد...

**

لب خیابان قدم میزد و اطراف را باگیجی نگاه میکرد. تابه حال به امریکا نیامده بود درحقیقت به هیچ کشور خارجی مسافرت نکرده بود.انگلیسی کمی بلد بود ولی بازهم امیدوار بود جاسوسی که قراربود او را راهنمایی کند کره ای باشد.

کیف در شانه اش و عینک در چشمانش سنگینی میکرد امادلش سنگین

دردلش پرورانده و به ثمرنرسیده از دست داده بود. حالا که امده بود متوجه میشد اشتباه کرده بود که اجازه داده بود از دستش برود و شرمگین بودکه برای دوباره بدست اوردنش دنبالش نیامده و اقدامی نکرده بود.

یک تاکسی مقابلش پارک کرد. او به تاکسی نیاز نداشت. منتظر کسی بود که قراربود اطلاعات را به او برساند پس به راننده که مرد جوان شرقی بود اشاره داد برود ولی راننده شیشه را پایین زد و بالبخندی دوست داشتنی که صورت بچه گانه اش را زیباترمیکرد گفت:"به امریکا خوش اومدید!"

کره ای بود! گین سوک سری تکان داد:"متشکرم.." میخواست بگوید میتونید برید ولی پسرک به درتاکسی اشاره داد:"سوار شو بازرس!"

گین سوک باناباوری اب دهانش رافروداد . پس جاسوس او را پیدا کرده بود!

بازرس پسرجذابی بود. از آینه به او خیره شد.امیدوار بود راهنمایی هایش مفید واقع شود و سربازرس بتواند کیم هیچل را نجات دهد:"این آدرس..."

کاغذی به سمتش دراز کرد گین سوک گرفت و راننده ماشین را دوباره راه انداخت.

گین سوک نگاهی سرسری به ادرس انداخت ودر جیبش فرو کرد:"الان هیچل اینجاست؟"

پسرک سرتکان داد:"ولی بهتون توصیه میکنم تنها نیایید. نه حتی فکرنکنید

کیم رو هم ازدست بدید!"

گین سوک ناامیدانه گفت:"بهم گفتند ایشون مامور اف بی ای هستند پس چرابا هم نوع خودش چنین کاری میکنه؟"

راننده باجدیت میراند انگاراین مسئولیت اصلیش بود نه جاسوسی کردن!"شما هنوز به جامعه غربی اشنایی ندارید! اف بی ای برای رسیدن به اهدافش ،درحقیقت برای بدست اوردن طعمه های اصلی از خلافکارهای کوچیک تر که سرراهشون هستند استفاده میکنه. بماند که من درمورد صادق بودن مامور هان گنگ مطمئن نیستم ولی توصیه منو بپذیرید و بیخودی به پلیس امریکا و اف بی ای اعتماد نکنید!سخته بفهمید کدومیک باشماست و کمکتون میکنه و کدومیک ازدشمناتونه و شما رو به جهنم میفرسته!"

"یعنی امکان مذاکره و صحبت بااقای هان گنگ اصلا وجود نداره؟"

پسرک خندید:"حتی فکرشو هم نکنید! سربازرس کیم هیچل درحال حاضریکی از بهترین گنج هاشه! حتی خیلی ها از وجودش بیخبرند.ممکنه جونشو بده ولی اونو از دست نمیده"

حس نفرت وحسادت قلبش را اتش زد:"ولی...باید راهی برای نفوذ به مقرشون باشه نه؟"

و رقیب جسور! به کسی که بتونه مقابل هان گنگ بایسته و برای پس گرفتن سربازرس کمکتون کنه!"

بهتر ازاین نمیشد! گین سوک بااشتیاق جلوترامد و به نیم رخ پسرک زیبا خیره شد:"شما چنین کسی رو میشناسید؟"

پسرک سرتکان داد:"شکارچی شهر...اسمش چوی شیونه!"

COLD NIGHT
Amy western

"صبرکن!صبرکن!....نه شیون..." دونگ هه دودستی سینه شیون را عقب هل داد

شیون بافشار او سرش را پس کشید. دونگ هه به صورت شیون خیره شد نگاه عجیبی در چشمانش موج میزد نگاهی که نمیتوانست معنی کند.

شیون نمیدانست چکاردارد میکند.دیگر برایش مهم نبود این کاری بود که باید میکرد!حقیقتی بود که باید قبول میکرد و با ان بقیه زندگی اش را میگذراند. او یک هیولا بود و جزدوست دلسوزش دونگ هه کسی را نداشت که دوستش داشته باشد

نگاه دونگهه دستپاچه از نگاه گنگ شیون پایین رفت. روی تخت بودند شیون لباس هردو را ازتن کنده بود و حالا با کمربندنیمه باز لای پاهایش بود. باهیجانی تلخ اب دهانش رافرو برد:"ما نمیتونیم این کارو بکنیم"

شیون انگارچیزی بیاد نداشت:"چرا؟...مگه نمیخوایی؟"

دونگ هه لبخندغمگینی زد:"میدونی که...هیچ چیز بیشتر از تو نمیخوام ولی..."چقدر ازاینکه لحظه رویایی عشقبازییشان را خراب کند متنفر بود.

شیون خود را روی دستهایش بالا کشید و دونگ هه سرش را روی بالش چرخاند واهی کشید.

میتوانست او را هم به مرگ سوق دهد. بادلسوزی دستی به گونه داغ دونگ هه کشید و زمزمه کرد:"برام مهم نیست...."

دونگ هه باناباوری اب دهانش رافرو برد ودوباره رو به او کرد.حالا معنی نگاه شیون را میتوانست بخواند. ناامیدی...شکست،نفرت،خستگی...مرگ!او هم دست برگونه شیون گذاشت و سعی کرد لبخندش را حفظ کند:"نمیتونم اینقدر خودخواه باشم شیون!"

شیون هم اب دهانش را به سختی قورت داد و بوسه ای کوتاه وشیرین به لبهای دوست عزیزش زد: "میخوام باهات بیام!"

دونگ هه با خنده ای پرشوق دست دیگرش را هم بلند کرد سر شیون را گرفت و روی

صورت خود خم کرد. پیشانیشان بهم چسبید و نگاهشان به لبهای هم لغزید...

"توباید بمونی شیون...توهنوز کارای زیادی برای انجام دادن داری"

شیون فهمید دونگ هه ازروی دلسوزی بهانه میسازدو ارام کنارش غلتید. حالا هر دو روی تخت به پشت خوابیده بودند. مدتی به سکوت گذشت. نفس های هردو ارام شد...

"میخوام خوشحالت کنم"شیون دست سرد او راروی تخت گرفت

برام کافیه"

دروغ محض بود ولی چه میتوانست بگوید؟ بامن باش و بامن بیا؟!

شیون اهی کشید بیشتر نفس راحتی بود که در سینه حبس کرده بود!ته دلش ازاینکه دونگ هه نمیخواست و نمیتوانست به او اجازه نزدیکی بدهد خوشحال بود. زبانش دروغ گفته بودنه اینکه از مرگ بترسد ولی دلش نمیتوانست یگانه عشقش را فراموش کند و به تنش اجازه خیانت بدهد .

دونگ هه رو به او چرخید و سربرسینه اش گذاشت. بازوی شیون باترحم دور شانه های او حلقه شد واو را بیشتربه خود فشرد.واقعا همینقدر کافی بود؟ اوکه میدانست دل شیون مال او نبودشاید فقط قسمتی از جسمش...

شیون ازاینکه جسمش انجابود اما روحش باان زیبای ظالم و دروغگو پروازکرده بود شرم میکردولی میخواست به نوعی جبران رفتار بدی که اخیرا با دوست عزیزش داشت بکند وقلب شکسته اش را ترمیم کند.مجبور بود بازهم تغییر کند ...

شاید گستاخی بود شاید زود بود شاید اشتباه بود شاید خرابترمیکرد ولی او دیگر وقت زیادی برای شاد بودن و چشیدن عشق نداشت...دستش ازشکم شیون پایین تربرد و باوجودترس از کناره گیری شیون درون شلواراو فروکرد!

مانعش شود شاید این چیزی بود که او میخواست ولی...

متوجه منقبض شدن عضلات شیون شد. فکش...شکمش...مشتش و...چیزی که او

دست میزد! میدانست شیون حس متفاوتی دارد شاید معذب است یاشاید لذت میبرد

ولی او خودش انقدر لذت میبرد که نمیتوانست دست بکشد. این چیزی بود که همیشه دوست داشت لمس کند و...برای عشقش انجام بدهد!

ازحرکت انگشتان دوستش از تحریک شدن ناگهانی خودش و از نفس های هردو که بی اختیار تندترمیشد انقدر عصبانی و ناراحت بود که نتوانست تحمل کند و مچ دست دونگ هه را گرفت! دونگ هه نمیخواست به صورت شیون نگاه کند. چراغ اتاق هنوز روشن بود و میدانست اینکار شیون را شرمگین تر میکرد پس همانطور سربرسینه او زمزمه کرد:"بذاراین کارو بکنم!"

شیون باصدای لرزانی گفت:"من میخوام تو رو خوشحال کنم"

دونگ هه لبخندی زد و بالاخره سربلند کرد.بایددرچشمانش نگاه میکرد تا راحتش کند. شیون برحسب عادت اخم کرده بود. نگاهش باوجوداکراه برچشمان خمار دونگ هه افتاد.چقدر ارام وشاد بود. انگار چیزی که میخواست همین بود!

که او میخواست.... دیگر نمیتوانست ممانعت کند. انگشتانش شل شد و دستش روی تخت افتاد....

**

چقدر سردرگم بود حس اوارگی وبیگانگی میترساندش!نیمه شب نزدیک بود و او هنوز درخیابانها میچرخید. نمیدانست کجابرود چکارکند.تنها چیزی که داشت همین یک تیکه کاغذ بود و تنها این ادرس رابرای رفتن داشت. دلش درالتهاب بود. حس میکرد شهر بوی تن هیچل را میدهد. چقدر برای اینکه شرایط هیچل را فراموش کند برای اینکه فراموش کند کجاست درچه حال است و چه میکند برای اینکه عشقش را فراموش کندو خاطرات را از ذهنش پاک کند تلاش کرده بود و حالا بازهم انجا بود عاشقتر و بیچاره تراز قبل!

دوباره به ادرس نگاه کرد.زیاد دورنبود ولی باید توصیه های راننده را گوش میکرد.باید درپی پیدا کردن شکارچی میرفت . پسرک گفته بود مقرش هتل متروکه ای درخارج شهراست. باید پرس و جو میکرد باید راه می افتاد هرلحظه که معطل میکرد میتوانست برای هیچل گران تمام شود. شاید بهتربود باپلیسهایی که هیچل را به این ماموریت دعوت کرده بودند تماس میگرفت ولی ته دلش حرفهای پسرک راننده قانع کننده بود. یااگر همه اینها تله بود و پلیس هم در بدام انداختن هیچل دست داشت؟!

**

میخواست خونی را که رویش خشک شده دراب گرم وان بشورد که صدای بازشدن در حمام اورامتوجه ورود هان کرد:"برات حوله تمیزاوردم"

دست از شستن زخمش کشید و زانوهایش رابغل کرد تابه هان اجازه دیدن تنش را ندهد. هان حوله راجلوی اینه گذاشت ولب وان نشست:"میخوایی کمرتو بشورم؟"

هیچل حتی سربلند نمیکرد یک نگاه به او بکند:"نیازنیست!"

هان دست بلند کرد و موهای خیس او را نوازش کرد:"چیزی نمیخوایی؟"

هیچل سرش را پس کشید و ساکت ماند.هان اه پرحسرتی کشید ودقایقی شانه های لخت وسفید عشقش راکه از اب وان بیرون مانده بود تماشا کرد.قلبش دراشتیاق داشتنش میسوخت و زبانش برای ابرازعشقش اتش گرفته بود..."خیلی دوستت دارم هیچل...حتی بیشتر ازقبل"

هیچل همچنان سربه زیرخود را با اب سرگرم میکرد. هان مجبورشد دست زیرچانه اش بگذارد و وادارش کند سربلند کند.

نگاه هیچل به نگاه عاشق هان افتاد و ماند ولی هان شرم میکرد به چشمان سختگیر هیچل نگاه کند پس به لبهای سرخش خیره شد و اب دهانش را فروبرد:"کی میخوای مال من بشی؟"

هیچل سرپس کشید تافک خود را از دست او بیرون بکشد ولی هان سفت

لمس

کرد: "کاری نکن صبرم تموم شه!"

هیچل با خشم به او خیره ماند:"یادت رفته؟ من صاحب دارم!" منظورش شیون بود.

هان بیاد گین سوک دندانهایش رابهم فشرد ازروی خشم انگشتش را به زور دردهان هیچل کرد.میخواست لااقل حالا که زبانش به زبان او نمیرسید انگشتش دهان او راببوسد!

هیچل با فشار انگشت هان دندانهایش رابازکرد و اجازه داد بازبانش بازی کند...

"میدونی که میتونم هرکسی رو که بخوام از روی زمین بردارم و به زوربدستت بیارم "

هیچل صبرش تمام شدو با سیلی ملایم دست او را کنار زد:"میدونم...هرچی باشه پسر اقا وخانم ونگ هستی!"

هان بایاداوری کاری که پدرمادرش درحق هیچل،زندگی و پدرمادرش کرده بودند شرمگین سر برگرداند: "زود تموم کن بریم"

هیچل همچنان با اب بازی میکرد:"کجابریم؟"

"به مقر...محموله جدید بزودی میرسه...بهت گفتم ماوانمود میکنیم قاچاقچی هستیم"

چهره هان سخت شد. هیچل بدون اعتنا به احتمال دیده شدن تنش به دیوارپشتی وان تکیه زد و بازوهایش را دوطرف وان انداخت:"تووواقعا فکرکردی مزخرفاتی که درمورد پلیس درستکار بودنت گفتی باورکردم!؟"

هان رویش را برگرداند میترسید بادیدن تنش تحریک شود وازخود یک احمق بسازد!"به نفعته باورکنی من پلیس هستم!"

هیچل پای زخمی اش رابلند کرد و روی پای دیگرش انداخت تا بیرون از اب انرا بشورد:"تو چه غلطی میکنی دیگه برام مهم نیست فقط میخوام ازاین جهنمی که ساختی بیام بیرون"و دوباره باانگشتان ظریفش شروع به مالیدن مچ پایش کرد.

هان از لب وان بلند شد:"کارتو تموم کردی صدام کن..."به سمت در رفت

هیچل بانفرت زمزمه کرد:"چرابابد صدات کنم؟ که لباسامو بپوشونی؟! یا منوبگایی؟!"

هان خارج شد ودر را کوبید.

**

نمیدانست دونگ هه درخواب است یا نه. امیدواربود باشد. انقدر از نگاه کردن به تن لخت خود ازدیدن دست خیس دونگ هه و از بودن در تخت معذب بود که نمیتوانست بیشتربماند.خارج شد و لباسش را اززمین برداشت. چقدرحس بدی داشت.درعین حال که نتوانسته بود در عشق

میکرد تن وقلب و روحش آلوده است آلوده ترازمانی که ازروی نفرت گروگانگیری میکرد و پدرش را اذیت میکرد. حس خیانت داشت پوست تنش را بدتراز زمانی که دراتش سوخت میسوزاند!

دونگ هه بیداربود. دید چطور شیون بدون نگاه کردن به پشت سرش به سرعت لباسش را جمع کرد و بیصدا خارج شد.بغض گلویش را فشرد.ازاینکه اینقدر وقت کمی داشت و اینقدر ازعشقش دور بود غمگین بود.چکارمیتوانست بکند؟ یعنی نمیدید دوست عزیزش درفراغ عشقی که گم کرده بود چه میکشد؟یعنی نمیفهمید چقدرظالمانه عمل کرده که گروگان زیبایش را ازاو گرفته بود؟ یعنی حس نمیکرد این رابطه چقدر سرد و سطحی و موقتی است؟او حتی تن شیون را هم نمیتوانست داشته باشد چه برسد قلبش! حتی اگر داشت انقدرزمانش کم بود که این نزدیکی فقط قلب شیون را بیشتر میشکست. چقدر خودخواهانه عمل کرده بود و شادی دوستش راازاو گرفته بود.

باز به سوئیت خود پناه برد. میدانست باید این مدت را تحمل کند.میدانست اگر تحمل نکند باترک دونگ هه پشیمان وازخود متنفر خواهد شد. سخت بود.خیلی سخت وغیرقابل باوربود بتواند عشقی را که بدست نیاورده ازدست داده بود فراموش کند و به اغوش دیگری برود ولی ...کجابود؟ دیوید کیم کجارفته بود و چرا چنین ظلمی درحقش کرده بود؟!

باورود به اتاقش به سمت حمام رفت وباز دراینه سرد خود را نگاه کرد.زخمهایش

نمیدید بلکه یک هیولای ترسناک ومنفور میدید!نتوانست تحمل کند اینه را ازجا کند و درون وان پرت کرد. اینه شکست و خورد شد. مثل غرورش! نه او باید دیوید کیم را پیدا میکرد وچیزی را که ازاو دزدیده بود پس میگرفت .باید این نفرتی که جایگزین آرامش او کرده بود به دیوید برمیگرداند و باید انتقام قلب وروح وغرور شکسته اش را ازاو میگرفت!

روی تخت نشست و به خودش نگاه کرد. حتی یکبار هم ارضا نشده بود.چه شب تلخی بود!دلش انقدر سنگینی میکرد که نمیتوانست بماند.به کسی نیازداشت تابتواند سربرشانه اش بگذارد وبگرید!کسی که حرفهایش را گوش کند، دردش را بفهمد ودرکش کند. به کسی که ارامش کند و به او راه حل نشان دهد. به کسی که واقعا دوستش داشته باشد وبرایش دلسوزی کند.سربلند کرد و ساکش را دید و دفترخاطرات هیوکی را که از لایش پدیدار بود.نفس راحتی کشید. او هیوکی را داشت!

چراهربار یادش میرفت؟از تخت پایین پرید و دوباره بلوزش را پوشید. میدانست دیروقت است ولی میتوانست به بهانه پس دادن دفتر سراغش برود.شاید باهم قهوه ای را که هیچوقت نخوردند بخورند وبتوانند درمورد گذشته ...روزهای خوب و ...عشق حرف بزنند!چقدر دلش برای نگاه عاشقانه هیوکی تنگ شده بود!

باصدای در از حمام خارج شد.یکی ازافرادش امده بود. انهم نیمه شب؟! باز ژاکتش را از روی مبل برداشت و بتن کرد.حتی کلاهش را هم انداخت وزیپش را هم بالا کشید:"چه خبره؟!"

انشب مقربود...

"یکی اومده میگه باتوکارداره ...درمورد گروگان"

شیون کلافه و خسته غرید:"بهتون گفتم تاوقتی خودشو برام نیاوردید مزاحم نشید!"

میخواست در را ببند ولی نیکلاس خود را پیش کشید ومانع شد:"اینیکی خیلی

مصممه! میگه میدونه دست کیه و ادرس داره!"

شیون شوکه شد.تاحالا یک بیگانه انهم چنین مطمئن سراغش نیامده بود. سرتکان داد :"بروپایین منم میام الان"

**

نیمه شب بود و همه درخواب!مجبوربود بازهم سنگ پرت کند!یکی دوتا...سه تا!بازهم بی جواب. بازهم جرات کرد ورفت درزد.یکبار دوبار...سومین نشده همسایه چراغ را روشن کرد وبانگرانی سراز پنجره دراورد:"بااقای لی کارداشتید؟"

دونگ هه مثل بچه ها هول کرد ودفترخاطرات را نشان داد:"دفتر پسرشونو اوردم پس بدم!!!"

همسایه اهی کشید:"اوه پسرک بیچاره! خدامیدونه زنده اس یا مرده!"

هیوکی کجاست؟"

مرد نیمه لخت خوابالود به خیابان اشاره کرد:"بیمارستانه...گفتند باید بستری شه.... گویا سرطان کل تنشو برداشته وبرای شیمی درمانی دیگه خیلی دیره!"

سرطان؟ هیوکی سرطان داشت؟! نه! نه خدایا! یعنی وقت هیوکی ازاو هم کمتر بود!؟ پس چرا اینقدر حماقت کرد ودراین روزهای پردرد اخر به او بی توجهی کرد قلبش را شکست و تنهایش گذاشت .مگر دوست قدیمی اش نبود مگر عاشق باوفایش نبود.مگر نه اینکه او طعم بی توجهی و رد شیون را چشیده بود ومیدانست چقدر تلخ است وچقدر درد قلب شکسته سخت است حتی سخت تراز مرگ تدریجی!!!

"کدوم...کدوم بیمارستان؟!" دیگر حتی صدایش درنمی امد.

همسایه بادلسوزی اهی کشید:"بذارازخانوممم بپرسم بیام"

**

آنقدرخسته بود که حتی نمیتوانست سرپابماند نه درهواپیما خوابیده بود نه در انجا.

کل شب بیدار مانده همه شهر را زیرپاگذاشته بود.حالا هم گرسنه بود هم بیخواب

ده شب دیگر هم بدون لحظه ای خواب دنبالش بگردد تا نجاتش دهد. مقر شکارچی را برحسب اتفاق پیدا کرده بود واین برایش عجیب بود همینقدرکه پلیس میدانست شکارچی در یک هتل مخروبه در خارج شهر است برای پیداکردن و دستگیری اش کافی بود اگر او توانسته بود اینقدر راحت پیدا کند اگر هیچل توانسته بود به همین راحتی به ان رخنه کند یعنی...

به اطرافش نگاه کرد. دستکم ده نفر انجا حضور داشتند عده ای انطرف زیرزمین دور میز بزرگی نشسته درحال ورق بازی بودند و دونفر جلوی در نگهبانی میدادند. صدای صحبت عده ای دیگر از باغ خشکیده ای که ساختمان را احاطه کرده بود می امد و مطمئن بود بقیه درخواب بودند! دیگر مطمئن نبود همه انها واقعا افراد شکارچی باشند شاید عده ای مامور مخفی یااف بی ای بودند وشکارچی را درنظر داشتند یا اعضای خیانت کار پلیس بودند که دوجانبه کارمیکردند. چراکسی برای نجات هیچل کاری نکرده بود...نمیفهمید!

ازپله ها که پایین امد قیافه ناشناسی دم در دید.پسری شرقی در کت شلوار سیاه کراوات شل شده و عینکی قاب سیاه درچشم ! چشمان اسیایی اش خوابالود وسرخ بود بنظر می امد بزور سرپامانده. مسلم بود باد سردی که انشب می وزید موهایش را بهم ریخته بود .جلو رفت:"اسمت چیه؟!"

صورتش میشد هول کرد. او باید شکارچی باشد:"من..."فکرش رانکرده بود.باید اسم جعلی میداد یااگر تحقیق میکردند وعضو پلیس کره جنوبی بودنش معلوم میشد:"جوزف پارک هستم"

شیون اشاره داد به اتاقی در نزدیکی بروند:"برامون نوشیدنی گرم بیارید"

یکی از افرادی که ورق بازی میکردند بادستپاچگی بلند شد تادستور رییس را اجرا کند.

به دنبال همان مرد چهارشانه به اتاق تاریکی که بیشتر شبیه سلول بود تااتاق رفت.

شکارچی بدون ترس در را پشت سرشان بست چراغ راروشن کرد و به میز گِرد وخاک گرفته ای که وسط اتاق بود اشاره کرد:"میگند از جای دیوید باخبری!" حتی تلفظ اسمش صدایش را میلرزاند.هرچند امید نداشت ولی انقدر عاشق بود که نمیتوانست کوچک ترین شانسها را هم نادیده بگیرد.

گین سوک گیج شد. دیوید؟! حتما اسم جعلی هیچل بود. رفت ورو به شکارچی نشست:"من اسمشونو نمیدونم فقط میدونم گروگان شما پیش یکی به اسم هان گنگ!"

شیون از شنیدن اسمش شوکه شد.حتماشوخی میکرد هان دوست دونگ هه بود و پلیس اف بی ای بود!چراباید دیوید سراغ او برود؟ اگردیوید انجابود مطمئن بود دونگ هه به او اطلاع میداد.

سرت به باد بره!"

روبرویش انطرف میز نشست. صندلی جرجری کرد.گین سوک حالا میتوانست زیرنور زرد فک ودهان وحتی بینی تیز شکارچی را ببیند اما هنوز چشمانش قابل روئیت نبود :"شما سراغش رفتید؟!"

شیون از سوال این جوانک جذاب شوکه شد:"نه ...چراباید برم؟!فکرکردید من نمیدونم اون پلیسه؟"

ولی جوانک از شنیدن این حرف تعجب نکرد:"میدونید مقرشون کجاست؟!"

شیون اخم کرد.ازاینکه مقر هان توسط افراد باوفا وصادقش انقدرخوب محافظت میشد که بعد از دوسال ازاشناییشان هنوز هم انجا را پیدا نکرده بود شرمسار بود:"اینا به شماربطی نداره!"

گین سوک خنده ای کرد. خب معلوم بود ازمحلش بیخبربود. کاغذ را روی میز گذاشت:"ادرس اینه..."

شیون نگاهی کنجکاوانه اما سرسری به ادرس انداخت. نه باورنمیکرد ان محله فقیر

نشین با خانه های تک خوابه مخفیگاه ماموربزرگ، هان گنگ باشد!:"تو منو مسخره کردی؟!"...

گین سوک تنها به ان راننده دوست داشتنی اعتماد کرده بود. چکاردیگری میتوانست بکند؟ حتی اگر همه اینها دروغ بود دیگر برای عقب نشینی

توانش برای نجات عشقش استفاده کند حتی اگر راه اشتباه بود به امتحان کردنش می ارزید.پس تکیه زد وخونسردانه گفت:"چرانمیری و خودت نگاهی بهش نمی اندازی؟!"

شیون باخونسردی دستش را بلند کرد کاغذ را روی میز چنگ زد ومیان انگشتانش له کرد:"واسم تله گذاشتید؟"

گین سوک اهی ازروی بیچارگی کشید:"حاضرم تضمین کنم!"

هنوز دست شیون روی میز بود و کاغذ درون مشتش:"چطوری؟"

گین سوک مطمئن نبود ولی مجبور بود:"میتونی منوحبس کنی!برو ببین اگر خواسته ات اونجا نبود برگرد و...منو بکش!"

شیون درمقابل جسارت و اعتماد این پسرک ناشناس تسلیم شد و مشتش را باز کرد!

**

حتما مسخره اش کرده بود!!! این فقط یک حوله کوچک بود که فوقش میتوانست دورکمرش ببند تا باسنش را مخفی کند. پس لباسهایش کو؟ وقتی خواست درحمام رابازکند وبرای خواستن لباس یا لااقل حوله ای بزرگتر سرهان داد بزند متوجه قفل بودنش شد. فرصت نکردبامشت به دربکوبد وصدایش کند کلیدی چرخید ودرباز شد انگارهان پشت درمنتظرش بود.

موهای خیس و سیاه که روی شانه ها تانیمی ازسینه چسبیده بود تنی لخت وسفید وپاهای بلندوشهوت انگیز...

هیچل باکمی دستپاچگی وشرم نگاهی به دستهای هان انداخت:"لباسام کو؟"

هان اب دهانش رافروبرد:"اتاقمه...بیا بدم"

وبرگشت وبه سمتی راه افتاد.هیچل در تعقیبش به هال رفت. همان خانه حقیرانه و کوچک بود مکانی که زیرزمینش مقر بزرگی برای کارهای کثیف هان بود. نگاه هیچل بی اختیار به سمت در برگشت. نمیتوانست همه چیز اینقدرراحت باشد! "پس افرادت کجاست؟"

مجبوربود دنبالش برود هرچند میدانست این یک تله کثیف برای بدست اوردن تنش بود!

هان به اتاقی درته راهروی روبرویی رفت و دررا برای او بازگذاشت:"بهتره خیالتو راحت کنم. کل خونه وزیرزمین حتی کوچه به سیستم مداربسته مجهزه و همه افرادم در نقش های مختلف از فروشنده گرفته تا همسایه ای که پشت بام درمیاد واسه تنظیم انتنش اطراف رو تحت نظردارند!"

خب هیچل جوابش را گرفته بود. این یعنی کوچیک ترین حرکتش ازچشم ده ها نفر دورنبود واو حتی اجازه نداشت قدمش را بیرون بگذارد!

وارد اتاق که شد لحظه ای هان را ندید. تنها چراغ خواب سرتخت روشن

بازکرد وزمین پرت کرد!

حالا انجابودبا تن تماما لخت و شهوتی غیرقابل وصف که او را به سمت خود میکشید! بهرحال هیچل او را قبول کرده بود حتی اگرنمیکرد او قصد کرده بود به زور متوسل شود!دیگرنمیتوانست بیشتر از این دوربماند. بحث یکی دوروز نبود سالها...ازبچگی او را میخواست!

دستهای هان را روی بازوهای سردش حس کرد ولگنش را برباسن لختش! نفسش را نگه داشت ولرزید:"دوست داری افرادت پورن مارو تماشا کنند؟"

وهان موهای خیس او را کنارزد وشانه اش رابوسید:"این اتاق دوربین ندارم"

باشنیدن این حرف امیدوارانه اطراف را نگاه کرد. پنجره نرده های تنگی داشت. پس

ازقبل فکرش را کرده بود...به تلفن نگاه کرد.بی سیم نبود ولی بنظرمیامد کارمیکرد. خب حالا که این اتاق دوربین نداشت میتوانست هان را بکشد!ولی یا بعدش؟ چطورمیتوانست از مقردربیاید؟

هان بغلش کرد انقدر سفت که نفس هیچل برید و گردنش را بوسید نه یکی نه دوتا...پشت سرهم و دردناک. هیچل معذب ازدستهایی که روی تنش به حرکت درامده بود و لبهای وحشی که گردنش را میخورد ناله ای کرد:"هان....من اماده نیستم!"چطور میتوانست باشد؟ او میخواست مال شیون باشد ومال او باقی بماند...

اماده ام!"

بغضی از نفرت وترس و بیچارگی گلویش رافشرد. بنظرمی امد سکس با هان اجتناب ناپذیربود. قدمی پیش برداشت وباوجود نارضایتی به تخت رفت...

**

با صدای صحبت از خواب بیدار شد.صدای شکارچی بود تنها صدایی که در ان هتل مخروبه میشناخت. بنظر می امد پشت در بسته سلول باافرادش بود.کش وقوسی بخود داد وبه سختی نشست. بعداز نوشیدن قهوه ای که به دستور شکارچی برایش اورده بودند روی ان تخت کثیف وبوگندو خوابش برده بود. به ساعت مچی اش نگاهی انداخت نزدیک دو نیمه شب بود.بناگه یاد هیچل افتاد از تخت پایین پریدو پشت در سلول رفت. میخواست بامشت زدن به ان شکارچی را صدا کند که متوجه حرفهایشان شد...

"تو مطمئنی ما میتونیم بین اون افراد داخل مقرشون بشیم؟"

کسی جواب شکارچی را داد:"برادرم جز فروشنده هاست گفت امشب ساعت سه محموله ای به مقر میبریم مامیتونیم قاطی کارگرا بریم تو!"

قلب گین سوک لرزید کاش شکارچی او را هم باخود میبرد انوقت در اولین فرصتی که بدست می اورد هیچل را ازانجا وازچنگ هردو پست فطرت فراری میداد!

میشد

دیوید کیم پیش هان است یانه! باید مخفیانه داخل میرفتند تا اطراف را دید بزنند ومحیط را بررسی کنند.باید افرادهان را میشناختند وتعدادشان را شمارش میکردند تا برای پس گرفتن دیوید اماده باشند.

صدای بازشدن در گین سوک را وادار کرد باشوق عقب برود ولی میدانست نباید شادی اش را بروز بدهد.نمیخواست شکارچی درمورد شناختن هیچل به او شک کند

"ماداریم میریم ..." هیکل جذاب شکارچی در استانه در ظاهر شد:" وای بحالت اگر دروغ گفته باشی!"

گین سوک سر تکان داد:"اگر اونجا نبود....برگرد و منو بکش!" کاملا جدی بود.بدون هیچل اماده مرگ بود.

**

نه نه! نمیتوانست!این نمیتوانست اتفاق بیفتد!:"لطفا هان..." هیچل بااکراه سرش را چرخاند به این امید که لبهایش از شر دهان هان نجات پیدا کند ولی یا دستان کثیف او که وحشیانه تنش را لمس میکرد؟

دیگر نه چیزی میشنید نه چیزی حس میکردفقط تنی زیبا میدید که برای بدست اوردنش دیگر تحمل نداشت!حتی فراموش کرده بود او،کیم هیچل پسرعموی کوچکش بود که اگرچه جعلی بود ولی سالها همبازی اش بود

بازکند بگیرد: "نکن...نه!"

هان سردرگردنش فرو کرد و بانفسی که ازشدت شهوت تکه تکه خارج میشد نالید: "میخوامت..." وبرسینه او خوابید.

ضربان قلب هیچل به تلخی تندتر شد:"نمیتونم...لطفا....! "

هان گونه وگردنش را بوسه میزد:"چرا؟خودت قبولم کردی..."

بغض کرد:"تو هنوزم درچشم من پسرعمو هستی واین برای من شکنجه اس"

هان دستش را روی چشمان هیچل گذاشت ومجبورش کرد چشمانش را ببند:"پس نگاهم نکن..."

وباز لب برلبش گذاشت! هیچل بناگه بیاد شیون افتاد.چطور دست برچشمانش گذاشت واو را بوسید!ازشدت دلتنگی بغضش ترکید و بانفرت هان را عقب هل داد: "نمیتونمممممممم!"

وبگریه افتاد!هان باناباوری سربلند کرد به نیم رخ هیچل روی بالش نگاه کرد.صورتی زیبا غرق درموهای سیاه وبلند که کم کم داشت ازاشک چشمانش خیس میشد!

باورش نمیشد این اشک ها بخاطر شیون ریخته میشد؟! ! یعنی واقعا اینقدر دلتنگش بود؟ یعنی ... اینقدر عاشقش شده بود!؟

هان درشوک خود را بالاکشید:"داری گریه میکنی!؟"

رابگیرد.قلبش انچنان در فشار بود و انچنان حس نیاز داشت که داشت دیوانه میشد.یعنی همه غصه ودلتنگی ونیازش شیون بود؟!

انقدرکه بعد از سالها بگرید؟!یعنی به همین زودی وبه همین سادگی عاشق یک مجرم بیگانه شده بود؟بایاداوری دقایقی که درباغچه داشتند...سربرشانه او ...حرفهایی که رد وبدل شد و نقشه هایی که باهم برای آینده کشیدند...وبوسه ها....باهرتماس او انگار به اسمان پرواز کرده بود...حالا میفهمید چقدر درکناراو بودن عالی بود!!! و چه حرفهایی که در دل داشت و میخواست با شکارچی درمیان بگذارد چقدردوست داشت او هم از زندگی گذاشته پدرمادرش بگوید وترحم وتوجهش را جلب کند. چقدر دوست داشت پیشش برگردد وتاابد بااو بماند مسخره بود نه؟!

هان باخشم نشست. دلیل گریستنش را نمیدانست ولی داشت از دوری او دیوانه میشد!"باورم نمیشه...برای چی گریه میکنی؟یعنی اونقدر ازمن چندشت میشه یا...."

هیچل داد کشید نه اینکه خواسته باشد ولی بسکه خسته وناامید وعاشق بود نمیتوانست ساکت بماند:" ولم کن برگردم پیشش ..." نگاهش از لحنش تیزتر قلب هان را درید!فکرکرد منظورش گین سوک است واین خشمگین ترش کرد:"سالها بغلش خوابیدی دیگه بسه! ازاین به بعد هم بامن میخوابی!"

چیزی نبیند که قبل ازانکه هان دوباره حمله کند دراتاق زده شد! هان با تعجب ازمزاحمت هرکسی که پشت دربود غرید:"چیه!؟"

صدای مردانه ای جواب داد:"رییس محموله رسید!"

کانگین بود ولی هیچل نمیشناختش!هان باورش نمیشد اینقدر بدشانس باشد!حالا دیگر مجبور بود عقب نشینی کند:"الان میام!" وازروی تخت پایین رفت وبلوزش را دوباره پوشید.

وقتی هان دررا بازکردکانگین از گوشه چشم هیکل لخت وزیبای بازرس کیم راروی تخت دید و ازشدت نفرت نفسش گرفت .

هیچل به هرنحوی بود به پهلو غلت زد ودرون ملافه های سرد مچاله شد....

TAKE ME HOME

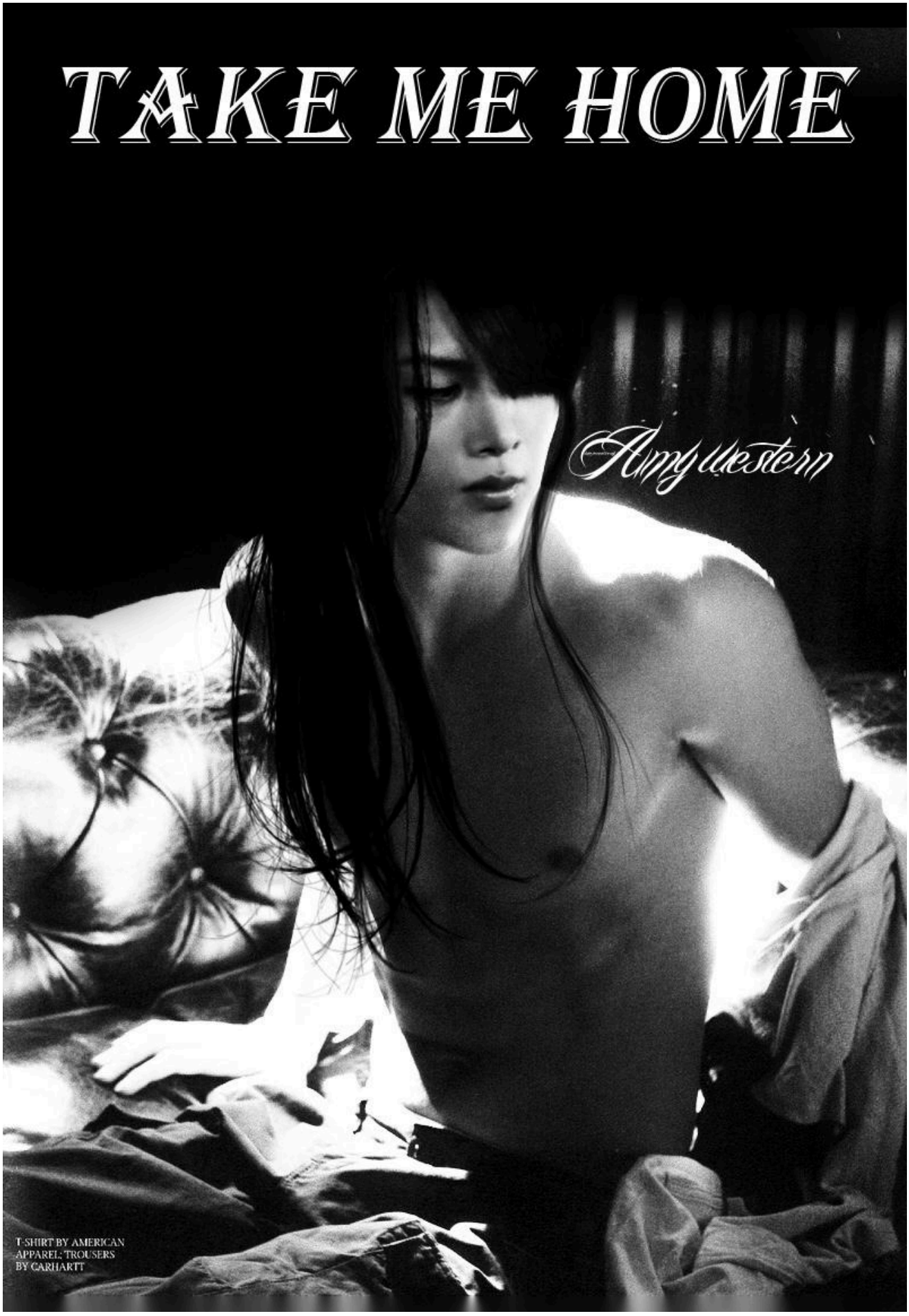
Amy Western
T-SHIRT BY AMERICAN APPAREL; TROUSERS BY CARHARTT

لحظه ای جلوی ماشین باربر ایستاد. 4نفر ازافرادش اماده حرکت سوارماشین شده بودند ولی او هنوز مطمئن نبود. نه اینکه حرف بیگانه شرقی را باورنکرده باشد ولی یااگر درست باشد و دیویدش در دست هان باشد؟ یعنی به او پناه برده بود؟یعنی دونگ هه میدانست وبه او نگفته بود!؟ مشکل فقط این نبود. اگر دیوید را پس میگرفت به دونگ هه چه باید میگفت؟ اوکه حسادت دیوید را میکرد و ازاو قول گرفته بود درکنارش بماند و دیوید را فراموش کند چطور میتوانست دیوید را به مقر و جلوی چشمان دونگ هه برگرداند؟

دیگرچشمانش راباز نکرد حتی حرکت هم نکرد.به خواب نیازداشت خسته از حمام وکشمکش با هان ...چراباید حرکت میکرد وقتی میدانست بیفایده است؟ همه چیز بیفایده بود دیگرحتی امید نداشت یکبار دیگر شکارچی را ببیند. دیگر نیاز به ستیزه با دل نبود اگرهم میخواست نمیتوانست به کسی و چیزی جز شیون فکرکند. انگار همه خاطرات وزندگی قبل امدنش به نیویورک و دیدن شیون پاک شده یاهرگزوجود نداشت.باشناختن او دوباره بدنیا امده بود ودوست داشت مثل یک نوزاد پاک ودست نخورده بود تاهمه چیز را با او تجربه کند...

**

"کو پس این محموله؟!" هان داد کشید.

لعنتی چه اتفاقی در شرف وقوع است خواسته بود به طریقی مانع شده سربازرس را نجات بدهد پس پیش رفت وبه دروغ گفت:"نمیدونم...به منم زنگ زدند گفتند درگاراژ رو بازکنیم!"

هان به ستون زیرزمین تکیه زد تا بخود بیاید. انقدر تحریک شده وانقدرهیچل را میخواست که نمیتوانست سرپابماند!:" خب...من برمیگردم بالا اینبار اگر خبر غلط بیارید بامن طرفید!"

افرادش باترس ازخشم رییسشان سرتکان دادند ولی کانگین قبل ازحرکت هان بازویش را گرفت و باخشم درگوشش زمزمه کرد:"راحتش بذار!"

هان از گستاخی او متعجب بازویش را پس کشید:"به تو ربطی نداره!"

ولی کانگین رهایش نکرد:"اگر دوباره بهش دست بزنی میکشمت هان!!!"

هان باناباوری اسلحه را ازکمرش بیرون کشید:"انگاراینجا یکی هست که تنش برای مردن میخاره!" میخواست همکارش را بخاطر دخالت درکارش تنبیه کندکه یکی ازافراد داد زد: "محموله رسید!"

ماشین ایستاد واو دردلهره تلخی کلاه ورزشی سیاه را پایین کشید تا مثل بقیه کارگرها بنظر بیاید.بعد از ان عشقبازی نیمه کاره وسردی که با دوستش تجربه کرده بود تنها نزدیکی به دیوید حتی اگر شایعه ودروغی شیرین بیش نبود قلبش را ازشوق می لرزاند. بافشار دست نیکلاس مثل

درمورد محموله حرف میزدند. جعبه را کناربقیه زمین گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت.

گاراژ برای یک خانه زیادی بزرگ بود و انطرف عده ای نزدیک به بیست نفر درحال بستن جعبه های چوبی دیگری بودند!میدانست هان به قاچاق اسلحه مشغول است ولی فکرنمیکرد تااین حد پیشرفت کرده باشد.تک تک چهره ها را نگاه کرد ولی دیوید را میان انها ندید.نمیدانست چطور میتوانست دنبالش بگردد شاید بهتربود گوشه ای مخفی شود و ... رشته افکارش با غرش هان نیمه ماند:"تواینجا چه غلطی میکنی!؟!"

بانگرانی سربرگرداند.فکرنمیکرد منظور هان او باشد! ولی هان او را شناخته بود درحقیقت هان به نوعی مطمئن بود بزودی شیون برای پس گرفتن گروگانش خواهد امد وچشمانش همه جا دنبال او میگشت! و حالا او،شکارچی شهر،چوی شیون در گاراژ خانه او در نقش یکی ازکارگران ایستاده بود ودنبال هدفش میگشت!

شیون مهلت نداد کسی حرکت کند اسلحه را از کمربندش بیرون کشید و به سمت هان حمله کرد. هان اسلحه حمل نمیکرد ولی برای برداشتن یکی به سمت میزدوید. شیون زودتررسید و ازپشت بازویش را دورگلوی او انداخت. همهمه ای افتاد و همه دست به کمرشدند تااسلحه ها را بیرون بکشند. شیون سر هان را دراغوشش قفل کرد ولوله اسلحه را به شقیقه اش گذاشت:"یکی حرکت بکنه شلیک میکنم!"

کشیدند. شیون با حمایت انها ازپشت هان را به جلو هل داد و زیرنور مهتابی رساند:"من نیومدم مانع کاربشم فقط چیزی رو که مال خودمه پس میگیرم و میرم!" وبا اسلحه سرهان را هل داد:"میدونی که خواسته ام چیه!"

هان خنده تمسخرامیزی کرد:"منتظرت بودم!"

شیون لوله را محکمترفشرد بطوری که سرهان روی بازویش خوابید:" دیوید کجاست!؟"

خنده هان بلند ترشد:"دیوید؟! خودشو دیوید معرفی کرده!؟ اوه بله...پسرپرفسور مشهور..."

قصد نداشت دروغهای بی سروته هان را باورکند اینبار بلندتر تکرار کرد:"کجاااست!؟"

هان بانگاهی به اطراف فهمید چاره ای جز گفتن حقیقت ندارد. شیون انقدر عاشق بود که بخاطرهیچل به مقر او بیاید وباوجود خطراتش بااسلحه او را تهدید کند خصوصا که افرادش ان پشت منتظر اولین شلیک بودند تا جنگ بزرگی براه بیفتد هرکدام از افرادش برای او حکم طلا داشتند ومرگشان میتوانست وقفه جدی به کارش ایجاد کند از طرفی نمیخواست مقرشان لوبرود پس مجبور بود باشیون راه بیاید:"

بالا..توی اتاق خوابم..." ونیشخندی زد

باورکردنی نبود اینقدر به دیوید نزدیک شده بود وبزودی میتوانست او را ببیند! هان بدون شرم از حضور بقیه زمزمه وار اضافه کرد:"روی تختم...منتظر عشقبازی دوم..."

شیون اخم کرد میدانست هان دروغ میگوید تااوراعصبی کند پس او را به سمت پله ها هل دادتاراه را نشانش بدهد.

**

بانگرانی خود راپشت در اتاق اونهیوک رساند.انقدر دلش درفشار و التهاب بود که بهتردید قبل ازورود کمی صبرکند تانفسی تازه کند و حرفهایی که باید بگوید مرورکند.

باورش نمیشد چطور سالهابدنبال پیداکردن وگرفتن انتقام خواهرش بانفرت از هیوکی زندگی کرددرحالی که هیوکی همین مدت را با عشق و امید یافتنش سپری کرده بود وتنها کسی بود که واقعا درکش میکرد وبرایش دلسوزی میکرد. چون تقدیرشان یکی بود..مرگ!

در را به صدا دراورد وصدای متعجب پدرهیوکی را شنید:" بله؟" البته که باید تعجب میکرد انجا بیمارستان بود وکسی درنمیزد!

لای درراباز کرد وبادیدن تخت سفید وجسم بیمار هیوکی برروبش قلبش تیرکشید ودستهایش لرزید.نمیفهمید چرااینقدر ناراحت بود.مگر نه اینکه او عاشق شیون بود و هیوکی درحد دوست قدیمی و شوهرخواهر قبلی برایش ارزش داشت؟ نه...نه شاید اشتباهش همینجا بود. همان صبحی

بااو لذت برده بود چقدر سرگرم شده بودند چقدر خندیده بودند. تجربه ای بود که درطی سالها حتی یکبار هم با شیون بدست نیاورده بود.

یا وقتی به او واتاق پرعکسش پناه برد با اسودگی ازاینکه لااقل در دل یک نفر جادارد اززخم هایش حرف زده بود و درد دل کرده بود...بعددرتخت گرمش خوابیده بودو با بوسه او بیدارشده بود.... هنوزهم میتوانست حس اطمینان و لطیفی که از بودن با هیوکی داشت بیاد بیاورد و ان بوسه...اگرچه نابهنگام وناخواسته بود ولی...

اقای لی میتوانست او را دم دربیند وازاینکه وارد نمیشد متعجب بود. درحقیقت ازاینکه چنین دوست خوبی بود که نیمه شب سراغ پسر بیمارش بیاید خوشحال بود.

بااینکه اقای لی سرپامنتظرش ایستاده بود ولی او نمیتوانست داخل برود انگارحقایق تازه ای برایش روشده بودو او باسیلی محکمی ازخواب سنگین بیدار شده بود!دستی به لبهای خود کشید و ازضربان تند قلبش شوکه شد. ان بوسه....چه مزه خوبی داشت چه زیبابود چقدر...خوشحالش کرده بود!!! تازه میفهمید چه لذتی از ان تماس ساده و سطحی برده بود درحالی که...

قدمی عقب گذاشت و در را دوباره بست. چطور این لذت را از لبهای شیون که عاشقش بود نبرده بود؟!نکند...نکند اصلا عاشق شیون نبود و...

رنگ پریده بود. دوباره به در نگاه کرد. شاید دوستش چیزی فراموش کرده بود و رفته بود تابیاورد.

چرخی زد و روی نیمکت کناردیوار نشست چون دیگر تحمل حمل دل سنگینش را نداشت.(من...من سالها نفرت هیوکی رو در دلم پرورش دادم چون...چون عاشقش بودم؟! چون ...ازازدواج اون با مون دیونه شده بودم چون...چون نتونستم داشته باشمش ازش متنفر شدم و...به شیون پناه بردم؟! من...من کی عاشق شیون شدم!؟)

حتی بیاد نمی اورد ولی ازکی عاشق هیوکی بود؟ ازهمان اول...هرروز...همیشه حتی درطی این سالها که ازاو دور بود و هرروز بخاطر اینکه او را نداشت و نمیتوانست ببیند عصبانی بود!

سربلند کرد و به عقب تکیه زد. انگار تازه متوجه میشد درکابوس وحشتناکی دست وپامیزده .تازه همه چیز برایش معنا پیدا میکرد. چطور هیچوقت شیون نتوانست او را ارضا وارام کند ولی هیوکی با یک ساعت سرمیزش نشستن وحتی صحبت از فوتبال توانست مرهم دردهای چندین ساله اش شود وان بوسه...چقدر ساده وکوتاه توانست ان امید رفته را به او برگرداند وترس مرگ را ازاو دور کند...

**

"چی؟ فکرکردی میذارم ببریش؟ اون مال منه...عاشقشم! شاید نمیدونی ولی ما ازبچگی همدیگه رو میشناسیم..."

سریعتر اسیر زیبایش را ببیند ولی هان باهرقدم که طی میکردند تندونفس زنان توضیح میداد.از لرزش صدا و لحن عصبانی صدایش معلوم بود چقدر ترسیده و بخاطرتسلیم شدنش ناراحت است:"خودش اومد پیشم...بهم التماس کرد پناهش بدم گفت از شیون متنفرم...گفت دلیل اومدنش به امریکا من بودم...مدتهادنبالم گشته بود... منو میخواد شیون ...اون عاشق منه!"

اعصابش از شنیدن این حرفهای تلخ متشنج شده بود ولی بازهم سرسختانه هان را بااسلحه ای دروسط کمرش هل میداد تا زودتر به جایی که دیویدش بود برساند. هان نمیتوانست قبول کند به همین راحتی ببازد.هم درمقابل افرادش خورد وکوچک میشد هم ماموریتش درقبال کسب اعتماد دونگ هه با شکست مواجه میشد هم هیچل عزیزش را ازدست میداد انهم به همین سادگی!

وارد راهرو شدند و هان معذب ازروبرویی با هیچل دراین شرایط باز هم سعی کرد شیون را منصرف کند:" اونجا...اتاق اخری!...همین یه ساعت پیش باهاش عشقبازی کردم...اونقدر حال کرده بود که التماس میکرد نرم و یکبار دیگه بگامش! میتونی بری ببینی..."

وپشت در رسیدند. حرفهای حسادت برانگیز هان کارخود را کرده بودند و او دردلهره و ترس ازدیدن تن لخت دیوید روی تخت پشت در لحظه ای ایستاد. هان میدانست شیون چیزی از هیچل نمیداند .نه حتی اسمش را!شاید

منصرف میشد ولی ایا بااین کار جان هیچل را به خطر نمی انداخت؟!

اسلحه را به گردن هان فشرد وزمزمه کرد:"بازکن برو تو..." همچنان با دست دیگر لباس هان را ازپشت در چنگش نگه داشته بود تامجال فرارندهد و هان در راباز کرد.

تخت درنور زرد چراغ خواب ظاهرشد و دیوید رویش ...درخواب بود. شیون هنوز هم مصرانه سعی میکردباورنکند ولی...ران و شانه دیوید از زیرملافه پیدا بود ...لخت بود! کاملا!!!

قلب هان از دیدن دوباره هیچل انهم در این شرایط زیبا لرزید.چقدر بد که نتوانست او را،چنین بت جذاب وشهوت انگیز را، لااقل یکبار داشته باشد!

شیون سعی کرد بانفس عمیق جرات پیدا کندداخل برود ولی یاقدمهای سنگینش؟! حتی ذره ای نمیتوانست حرکت کند. اسیرش انجا بودروی تخت دونفری هان!تماما لخت...بدون هیچ زنجیرو بندی که بزور نگهش داشته باشد!

نه حتی دری که قفل باشد تامانع فرارش بشود! این یعنی حرفهای هان واقعیت داشت!؟ چراکه نه؟ مگر همین جادوگرزیبا روی ماشینش ان پیغام کثیف را ننوشته بود؟!

هان ازتردد شیون شدت ناراحتی اش را ازدیدن هیچل دراین حال فهمید و خنده سردی کرد:"بالاخره حرفامو باورکردی؟!"

تخت چرخید و نگاهی زیرچشمی به اطراف انداخت. سایه هایی دم در تشخیص داد و پلک زد تا واضح تر ببیند! هان بود و کسی باکلاه ورزشی سیاه پشت سرش!

دیویدبیدار شده بود دیگر نمیتوانست بی احتیاطی کند. هان را به داخل هل داد وخودش هم وارد شد. دیوید از دیدن این حرکت تهدید امیز اگر چه او را نشناخته بود روی تخت خود را بالاکشید و ملافه از تن سفیدش پایین افتاد:"اینجا چه خبره!؟"

شیون جرات نداشت به او نگاه کند میترسید نتواند خشمش را کنترل کند واو را بکشد!

و انگارهان شدت خشم او را حس کرده باشد نالید:" لطفا بهش صدمه نزن!"

مجال نداد حرفش تمام شود انقدر عصبانی بود که باید حرصش را سر کس و یاچیزی خالی میکرد چه کسی بهتر از هان؟ ماشه را کشید!

هیچل هنوز گنگ و منگ و خوابالود نشسته بود تابفهمد انجا چه خبراست که صدای ضعیفی شنیده شد و چشمان هان باوحشت باز شد. این صدا را میشناخت. شلیک از اسلحه مجهز به صداخفه کن! نیاز به درک وبررسی نبود بلوز هان از جلو سرخ شد و ثانیه بعد روی زمین بود!

**

.پدرش ازجابلند شد:"دوستت..."

دوست!؟ اودوستی نداشت که پدرش بشناسد جزاینکه...

صدای دونگ هه را شنید:"سلام هیوکی..."

باشوق سربرگرداند و عشقش انجا بود. لب تخت بالبخندی به داغی افتاب تابستان!

سعی کرد حرکت بکند ولی انقدرضعیف بود که نتوانست:"تو اینجا چکارمیکنی!؟" باشادی لبخند زد:"این وقت شب؟!"

دونگ هه دست لاغراو را گرفت ومیان دو دست فشرد:"توبگو اینجا چکارمیکنی؟ قرارمون این نبود...یکی بره و اونیکی رو تنها بذاره!"

پدراونهیوک تحمل شنیدن این حرفها را نداشت. گریه اش گرفته بود بهتردید اندو را تنها بگذارد پس به سرعت ازجابلند شد:"برم یه چیز گرم بخرم واستون"

وبه این بهانه ازاتاق خارج شد. نگاه هیوکی عاشقانه برروبش بود و انگشتانش اگرچه ضعیف باهیجان دست او را میفشرد:"چقدرخوشحالم کردی اومدی..."

دونگ هه لب تخت نشست:" اومدم در خونه منو راه ندادی"

ازاینکه دونگ هه فهمیده بود درخانه بودند سرخ شد:"فکرکردم ازدستم ناراحتی!"

انقدر ازبودن درانجا شاد بود که میترسید نتواند تحمل کند وبرای اغوش کشیدن هیوکی رویش بپرد!"منم همین فکرو درمورد تو میکردم!"

هیوکی هول کرد:"نه... چرا باید ناراحت باشم یعنی...درحقیقت فکرکردم شاید اومدی دعوام کنی اخه..."

دونگ هه سربلند کرد و به صورت زرد هیوکی نگاه کرد چقدر چشمانش بیدار ودرخشان بودند او ازدیدن دوست قدیمی اش خوشحال بود. هیوکی با هیجان ادامه میداد:"من نمیخواستم تو بفهمی دوستت دارم یعنی میدونستم این موضوع..."

دونگ هه دست او را نوازش کرد:"هی اروم باش! حرف زیادی برای گفتن داریم"

هیوکی نفس راحتی کشید بنظر می امد دونگ هه با قضیه عشق او کنارامده بود اگرچه مرگبار بود ولی مدیون این بیماری بود :"ولی وقت زیادی نداریم!"

لبخند دونگ هه خشک شدونگاهش درون چشمان ناامید هیوکی غرق شد:"من همه چیزو درمورد تو میدونم..."

هیوکی لبخند خسته ای زد:"دفترمو خوندی؟!"

دونگ هه هم لبخند زد:"همشو!"اینبار لبخند هیوکی خشکید ولی دونگ هه اجازه نداددستش را پس بکشد برعکس دودستی فشرد و زمزمه

چشمانش روی هان قفل شد. بیگانه او را کشته بود!!! باوحشت سربلند کرد. اسلحه حالا به سمت او نشانه رفته بود. بی اختیار روی تخت عقب نشینی کرد وسعی کرد قیافه قاتل را ببیند.

ازنگاه وحشتزده اش معلوم بود چقدر ازکشته شدن معشوق عزیزش شوکه شده است اسلحه را پایین نیاورد نمیخواست به او هم اجازه حرکت بدهد ولی او ازروی غریزه خود را عقب کشید با این حرکت ملافه از کمرش بازشد و ...

شیون بود؟!نه ...این امکان نداشت! "شی....شیون؟!"

باظاهرشدن کامل بدن لخت وشهوت انگیزش دیوانه ترشدو دودستی اسلحه را بالاتر اورد. دیگرمطمئن نبود او را میخواهد یانه!چنین تن کثیف وروح خیانت کار باید ازبین میرفت!

هیچل باناباوری دستهایش را بلند کرد:"نه...نه شیون...چکارداری میکنی؟!"

دستهای شیون به لرز افتاد. انقدر زیبا بود و او انقدر دوستش داشت که نمیتوانست او را بکشد! انهمه سختی تحمل نکرده بود که اورا پیدا کند و به همین سادگی بگذارد برود!او باید تقاص کارهایی که کرده بود پس میداد. باید انتقام دل ناارامش را ازاو میگرفت!بدون هیچ حرفی اشاره داد ازتخت پایین بیاید.

هان میچرخید.نمیتوانست درک کند چه اتفاقی دارد می افتد چرا شیون اینقدر عصبانی بود مگر نیامده بود اورا نجات بدهد؟! "چرا...چراکشتیش؟!" بغضش باد کرد اگرچه هان اورا زندانی کرده درصدد تجاوز به او بود ولی هنوزهم مثل پسرعموی واقعیش برایش ارزش داشت!

شیون میدانست وقت زیادی ندارند پس اینبار داد کشید:"بیا پایین!"

هیچل ازتخت پایین پرید وسعی کرد اندام جنسی خود را باگوشه ملافه مخفی کند. شیون اطراف را نگاه کرد :"لباسات کجاست؟!"

هیچل نمیدانست چه کند.حمله کند و اسلحه را باهمان روشهایی که در مرکز پلیس به او اموزش داده بودند از دستش بقاپد یا چیزی مثل صندلی به سمتش پرت کند تااورا ناکارکند ولی نه! او ازدیدن شیون خیلی خوشحال شده بود وازاینکه برای نجاتش امده بود مدیونش بود.

شیون درحالی که با یک دست اسلحه را به سمت او نشانه رفته بود عقب عقب رفت و درکمدلباس راباز کرد. اولین چیزی که بدستش امد یک شلوار جین بود برداشت وبه سمت دیوید پرت کرد:" بپوش"

هیچل شلواررا که روی زمین افتاده بود برداشت وباعجله بتن کرد.هم همه ای درزیرزمین افتاد.بنظر می امد افراد بجان هم افتاده بودند دیگروقت زیادی نداشتند.

به سمت دیوید حمله کرد واگرچه هنوز کمربندشلوار را نبسته بود بازوی لختش را گرفت.

مقاومتی اجازه داد شیون او را به سمت در بکشد.باهم خارج شدند. ...

**

"تو....چی گفتی؟!"هیوکی باورنمیکرد درست شنیده باشد.سعی کرد حرکتی کند ولی دونگ هه رویش خم شد ومانع شد:"گفتم عاشقتم!"

چشمان هیوکی داشت از جادرمی امد.ازهمان نزدیکی به او خیره ماند ونفسش را نگه داشت:"اما...امااخه...تو.."

دونگ هه بامهربانی گونه سرد او رانوازش کرد ولبخند شرمگینی زد:"میدونم تعجب کردی خودمم نمیدونستم...تازه فهمیدم که...تمام این مدت...فقط به تو فکرمیکردم!"

هیوکی با هیجان اب دهانش رافروبرد:"اینا رو...ازروی دلسوزی میگی مگه نه؟! چون دکترگفت دوماه بیشتر زنده نیستم پس ..."

دونگ هه خنده تلخی کرد وبه چشمان مشتاقش خیره شد:"توباید دلت بحالم بسوزه که سالها اشتباه زندگی کردم و ازتو هم کمتروقت دارم!"

هیوکی هنوز درشوک بود:"چطور ممکنه؟...تو...توفکرمیکردی من باعث مرگ موون شدم و...منو کتک زدی..."

دونگ هه بیاد کارهایی که کرده بود خنده کوچکی کرد:"فکرکنم فقط خودمو گول میزدم!"

اغوش کشید.

**

صدای تیراندازی وفریاد بهم امیخته بود وکل محله رابیدارکرده بود دیگرنمیتوانستند از گاراژ خارج شوند پس به سمت دراصلی دوید باز کرد و دیوید را به کوچه هل داد. میدانست ماشین مقابل گاراژ بود ولی به انجا رفتن خطر داشت پس دست دیوید را گرفت و شروع به دویدن کرد به این امید که دیوید مقاومت نکند وبااو بیاید!

نه مقاومت کرد نه برای فرار تلاشی کرد. ازاینکه دستش دردست شیون بود وهمراهش می رفت ذوق کرده بود سرکوچه رسیدند صدای آژیرپلیس شنیده شد. شیون باگیجی اطراف را نگاه کرد تا وسیله ای پیدا کند وقبل از رسیدن پلیس انجا را ترک کنند که یک تاکسی وحشیانه وارد خیابان شد وناگهان مقابل انها پارک کرد.

شیون دیگر معطل نکرد. درش را باز کرد ودیوید را داخلش هل داد وبعد خودش هم سوار شد. صورت راننده را نمیدید ولی محض احتیاط اسلحه را قایم کرد:"کی هستی!؟"

راننده پاروی گاز گذاشت و ماشین ازجا کنده شد.

هیچل نفس نفس میزد و میلرزید.نه بخاطر لخت بودن بلکه از شدت هیجان. شیون گیج شده بود نمیدانست سوارشدن به ماشین این غریبه

سر نگاه کرد.پلیس مقر هان را محاصره کرده بود....

هیچل نه به راننده نه پشت سر بلکه به شیون نگاه میکرد.چقدر دلش برایش تنگ شده بود چقدر ازاینکه دوباره بااو بود قبل ازانکه دست هان به او برسد، خوشحال بود:"چطور فهمیدی من اونجام!؟"

شیون باناباوری رو به او کرد.درزیرنورهای گذارن خیابان چقدر وحشی و خواستنی دیده میشد:"خفه شو!" و اسلحه را دوباره بلند کرد. هیچل با تعجب سکوت کرد وشیون که به لطف راننده ناشناس ازمهلکه جان سالم بدربرده بودند رو به جلو کرد:" تو کی هستی؟!"

بالاخره پسرجوان جواب داد:"به نفع همه است منو نشناسید!"

شیون هزارتا سوال داشت:"چرا اومدی دنبالمون؟ مارو میشناسی؟!"

پسرک سرتکان داد. شیون اسلحه را به سمت او گرفت:"کجامیری؟!"

خونسردی پسرک باعث تعجب هردوبود:"سعی کردم شما رو ازمخمصه نجات بدم ولی متاسفم زیاد نمیتونم پیش برم باید برگردم خونه!...بهتره شما بگید کجاپیاده کنم؟"

شیون اطراف را نگاه کرد. نمیتوانست ریسک کند وبااین جوانک پیش بروند شاید پلیس بود و بقیه افراد در تعقیبش بودند پس باید هرچه سریعترازماشینش خارج میشدند. نئون چشمک زن یک مسافرخانه سرراهی نظرش را جلب کرد :" همینجا خوبه"

شیون منظورش را نفهمیددر را باز کرد وازماشین خارج شد ولی هیچل سرجامیخکوب شد.راننده گین سوک را ازکجا میشناخت!؟ اصلا چه کسی بود که او را هم شناخته بود و توسط او به گین سوک سلام میرساند!؟ صدای خشمگین شیون او را وادارکرد از ماشین خارج شود:" بیاپایین!"

به محض اینکه پایش را به اسفالت گذاشت تاکسی حرکت کرد. شیون ژاکتی را که بتن داشت از تنش دراورد وسمت او گرفت :"بپوش!"

هیچل گرفت عطر و گرمای تن شیون را داشت. باشوق بتن کرد و بویید! شیون هنوز مضطرب و نگران بود درحالی که با نگاه تاکسی رابدرقه میکرد دوباره بازوی او را گرفت و اسلحه رابه کمرش نشانه رفت:" بریم"

**

"بمون پیشم!"

"باید برم!"

سرش را روی بالش جابجا کرد تا پیشانی اش را به پیشانی هیوکی برساند:"اگربابات بیاد و مارو دراین شرایط ببینه..."

هیوکی خنده شرمگینی کرد:"اگرباون همه عکسی که به اتاقم چسبوندم هنوز نفهمیده باشه که عاشقتم پس خیلی مرد ساده ایه!"

هردوخندیدند. چه دقایق اسمانی بود. بعد عمری دوری و فرارازحقیقت ،عشق را قبول کرده و بالاخره دراغوش هم بودند...

"کجا؟"

"یه جای قشنگ...ساکت...راحت...یه جا که بتونیم تاابد بغل هم بخوابیم و حرفامونو بگیم"

هیوکی لبخندسردی زد:"میترسم باعث دردسرت بشم"

دونگ هه دست نوازشگری به گونه سرخ ازخجالت هیوکی کشید:"میخوام اخرین دردسرم تو باشی"

"میترسم رفیق نیم راه باشم"

"هرجابری منم میام!"

هیوکی خنده تلخی کرد:"میترسم تنهام بذاری"

"پس دنبالم بیا!"

هیوکی باشوق دست دونگ هه را روی گونه اش گرفت:"بریم"

دونگ هه به سرعت ازتخت پایین امد و اورا مثل عروسکی توخالی وسبک بغل کرد و ازتخت جدا کرد:" بریم"

**

"مینی ؟اومدی؟!"

باصدای دوست پسرش سربلند کرد.کیودرپیژامه های هرشبش بالای پله ها منتظرش بود. سونگ مین لبخند خسته ای زد:"چرابیداری؟"

بالای پله ها رسیدو اجازه داد کیو مثل همیشه بغلش کند و بوسه ای عمیق ازلبهایش بگیرد:"یه مشتری داشتم به اونور شهر!"

کیوهنوز هم عصبانی بود:"این وقت شب؟ ساعت سه ونیمه!منو مسخره کردی؟!" حس میکرد دروغ میگویدو کار دیگری جز رانندگی پیدا کرده است ولی میترسید پافشاری کند واو را هم ازدست بدهد. اوعاشق سونگ مین بود.

سونگ مین خنده سردی کرد وهمراهش داخل خانه رفت. گاهی دلش برای دوست پسرش میسوخت. باوجود گذشت دوسال هنوز هم نمیدانست او پلیس مخفی است نه راننده تاکسی!

"خوش اومدید اقای لی...شامتونو گرم کنم؟"

سونگ مین با صدای خدمتکار سربرگرداند و به صورت خسته زن نگاهی انداخت:"نه خانم چوی شما میتونید بخوابید"

خانم چوی مثل همیشه تحت تاثیرمهربانی ارباب زیبایش لبخند زد و تعظیمی کرد.

کیو باخشم دست او را فشرد وزیرلب غرید:"بهت گفتم دلسوزی نکن! وظیفه اون همینه!"

سونگ مین باتاسف از بی رحمی کیو سرتکان داد:"زن بدبخت مریضه انصافه اینطوری ازش کار میکشیم؟"

میکرد:"عشقم اون مدیون منه که زندگیشو نجات دادم وولش نکردم توی فقر وتنهایی بمیره وگرنه کی حاضره یه زن دیونه رو توی خونه اش نگه داره"

سونگ مین بازهم دلش به حال خانم چوی سوخت:"اون دیونه نیست فقط مشکل روانی داره"

کیو برای تمام کردن بحث همیشگی و خسته کننده خانم چوی که اورا دچارعذاب وجدان میکرد دست عشقش را گرفت وبه سمت اتاق خواب کشید:"باید یه اعترافی بکنم"

سونگ مین خنده ای کرد حدس میزد اعترافش چه باشد بااین حال همراهش وارد اتاق خواب شد کیو بدون معطلی دررا پشت سرشان بست وباهیجان زمزمه کرد: "نمیتونم بدون تو بخوابم" به سمت او برگشت و او را در اغوش کشید. سونگ مین لبخند به لب مثل همیشه اجازه داداو راکنترل کند :"منم دلم برات تنگ شده بود"

کیو درحالی که گردن او را بوسه باران میکرد به پشت هل داد وبه تخت رساند: "دروغگو! ماشین دم دستت بود میتونستی لااقل برای شام برگردی خونه" سونگ مین به همراه او روی تخت خزید و به انتظار شروع عشقبازی سربرروی بالش گذاشت:"گفتم که ...مشتری داشتم" و بیاد شیون و هیچل لبخند زد. ازکارش راضی بود. شیون هان را ازسرراهشان برداشته بود.

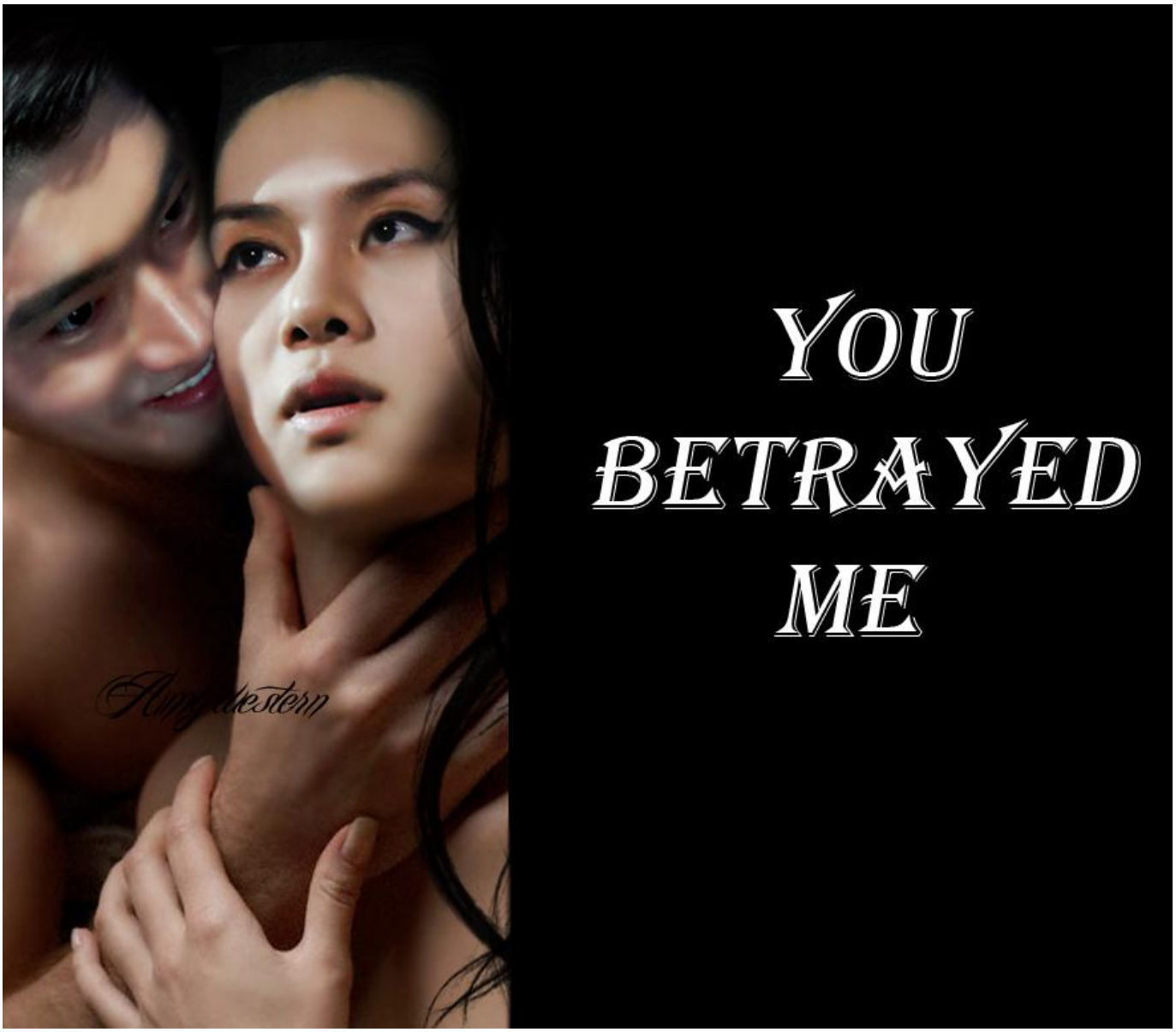
YOU
BETRAYED
ME

از پشت ژاکت را چنگ زد و اسلحه را در پهلوی دیوید مخفی کرد:"راه بیفت"!

هیچل باهل دادن شیون ازخیابان خلوت گذشت و به سمتی که با کشیدن ژاکت هدایتش میکرد راهی شد. یعنی قصد داشت دران مسافرخانه کوچک و فقیرانه سرراهی پناه بگیرد؟

ضربان قلبش نفسش راتندترکرده بود.دیویدش را پس گرفته بود موفق شده بوداما حس زیبای که نسبت به او داشت و حتی ذره ای دردلش نگه داشته بود تاباکمک ان به دنبال عشقش بیاید با دیدن تن لخت او در تخت هان کاملا از بین رفته به حس زشت انتقام تبدیل شده بود.

قلبش درفشارتلخی بود. ازرفتار تندوسکوت وحشتناک شیون و این اسلحه ای که ظالمانه پهلویش را سوراخ میکرد میفهمید اعتماد او را تماما ازدست داده است. حق داشت!حتما فکرمیکرد او ترکش کرده و باهان رابطه داشته!باید توجیه میکرد اما چگونه؟دیگر دراینکه شیون اجازه صحبت ودفاع به او بدهد مطمئن نبود.

وارد شدند و شیون یک دستی کمرباریک دیوید رابغل کرد وبادست دیگراسلحه را زیرژاکت فروکردتادیده نشود: "بخوایی جیک بزنی پهلوتو سوراخ میکنم" پچ پچش گوش هیچل را داغ کرد

صاحب مسافرخانه پشت پیشخوان چرت میزد.یک مرد میانسال لاغر که با صدای در ازخواب پرید:"بله؟"

نشود:"اتاق دارید؟"

مرد باصدای گرفته خوابالود گفت:"بله...چند تا میخوایید؟"

"شما چندتاخالی دارید؟"

تلویزیون کوچکی درگوشه پیشخوان برای خود روشن مانده بود واخبار پخش میکرد.

نگاه هیچل بی اختیار به صفحه اش افتاد وبادیدن چهره اقای اربن شوکه شد. ظاهرا ازاو گزارش تهیه کرده بودند. آقای اربن عصبی و مضطرب بنظر میامد حرف می زد ولی صدای تلویزیون کمترازان بود که شنیده شود.ازطرفی شیون و صاحب مسافرخانه حرف میزدند...

"از راهروی چپی چهارتااتاق خالی داریم"

"کنارهمند؟"

"دوتادوتا روبروی همند"

"عالیه"!

"چطور؟"

"هرچهارتاشو میخوایم"!

مرد باشوق لبخندزد:"قراره مهمون داشته باشید؟"

شد. عکس یک استیشن سیاه و اجساد شطرنجی شده داخل وبیرونش. استیشن را بیاد اورد. مطمئن بود افرادی که او را دزدیدند ازداخل ان بیرون امده بودند... بناگه زیرنویسی روی تصاویر امد(جزئیات کشته شدن اقای ساترلند اززبان رییس پلیس نیویورک)چطور ممکن بود؟ او فکرمیکرد استیشن متعلق به شکارچی بود ولی ...اقای ساترلند کشته شده بود ؟!چرا؟چطور؟ گیج شده بود.چرابابد ساترلند اورا بدزدد؟چه قصدی داشته؟ یعنی شیون او را نجات داده بود؟!

"بریم!" با هل دادن شیون بخود امد. به صاحب مسافرخانه نگاهی انداخت خندان داشت اسکناس میشمرد!!!

باکشیده شدن ژاکت راهش را به سمتی که شیون راهنمایی میکرد کج کرد. وارد راهروی تنگ وکوتاهی شدند که تنها یک مهتابی نیمه سوخته روشنش میکرد.شیون او را تا ته راهروهل داد و دراتاق سمت راستی رابازکرد. اینکه همه چیز خوب پیش رفته بود ته دلش خوشحال بود ولی میدانست بزودی مجبور به رویارویی با دیوید خواهد شد. حقایقی که باید روشن میکردو اعترافات دروغین که باید میشنید! ولی نمیدانست چطور میتواند شروع کند یا اجتناب کند. درحقیقت نیازی به شروع نمیدید. او تصمیم خود را گرفته بود...

یک تخت دونفری مرتب ،یک تلویزیون سیاه سفید روی چهارپایه کوچک و دوصندلی طرح قدیمی با یک میز گرد تمام اشیا اتاق را تشکیل میداد.شیون چراغ اتاق را روشن کرد و دررا پشت سرشان بست وحتی

اسلحه را درکمربندش فروکرد به سمت تخت رفت پتویش راکنارزد وملافه اش را کشید برداشت. هیچل درگوشه ای ایستاده بود به تماشا. مسلم بود شیون ازان مکان بعنوان مخفی گاه موقت استفاده میکرد ولی...باملافه چکارداشت؟!

صدای پاره شدن پارچه هیچل را شوکه کرد.ملافه ازپهلو به درازا جر خورد ولی شیون نایستاد وبه پاره پاره کردن ملافه ادامه داد. هیچل فهمید قصد دارد ازان پارچه های باریک ازبستن او استفاده کند و بناچار سرصحبت را باز کرد تا قبل از گیرافتادن مانع شود:"هیچ امید نداشتم منوپیدا کنی ونجاتم بدی"...

فقط جرجرپارچه دیگر هیچ! هیچل نفس دیگری کشید و قدمزنان نزدیک رفت: "من نمیفهمم چرا دوستت از اون قاچاقچی لعنتی خواسته منو بدزده"...

پس دروغش این بود؟! که دونگ هه ازهان خواسته؟! ازشدت عصبانیت میخواست قاه قاه بخندد ولی...

"خیلی بموقع اومدی...همه جا پر دوربین بود و من نمیتونستم حرکت کنم"...

جوابش فقط سکوت بود...و او همه حرفهایی را که میدانست نیاز بودگفته بود ولی بنظر می امد شیون باورش نمیکند!خود را به او رساند وخواست ازپشت بغلش کند: "دلم برات تنگ" ...

دیوید کوبید!

هیچل به دیوار چسبید ودردی نفس گیر نفسش را گرفت! شیون باگیجی اسلحه را دوباره بالا اورد ودودستی گرفت تاکنترلش بران بهترباشد:"برو اونور"!

درد هیچل را به سرفه انداخته بود ولی ارام دور شد و درگوشه ای ایستاد. شیون سرکاری که میکرد یعنی پاره کردن ملافه برگشت! ولی اینبار دستهایش می لرزید و هیجانی غیرمنطقی قلبش را می فشرد.

بغض گلوی هیچل را فشرد.این واقعا زیادی بود!!! نه تنها باورش نمیکرد بلکه میخواست او را تنبیه کند؟! "تو...چت شده شیون؟"!

هنوز هم شنیدن اسمش از لبهای زیبای او زانوهایش را سست میکرد و تنش را داغ!

نه نباید فرصت میداد دیویدبازهم از جذابیتش استفاده کند و او را به دام افسونگرش بیندازد! یکی از باندهای بلند وسفید ملافه را برداشت و به سمت او رفت:"ژاکت رو دربیار"!

هیچل عقب تررفت ودرگوشه اتاق گیرافتاد:"چکارمیخوایی بکنی؟"!

شیون به او رسید و یقه ژاکت را چسبید. بدون کمک او زیپ را پایین کشید و ازشانه های لختش عقب زد. ترس هیچل بزرگترشد:" چراباهام حرف نمیزنی؟"!

بیرون رفتن و قایم کردن صورتش به ان نیازداشت.

هیچل دستهایش را ضربدری روی سینه لخت خود گذاشت و ازاخرین فرصتش برای حرف زدن استفاده کرد:"لطفا شیون...یه چیزی بگو"!

شیون مچ دستهای او را گرفت وبزورازسینه اش کند. چقدر تن لطیفش سرد بود و می لرزید. هردو دستش را روی هم گذاشت و باند را دور مچ دستهایش پیچاند. بغض مانع صحبتش بود ولی او مصرانه ادامه میداد:"تو چت شده؟! حرفامو باورنمیکنی؟! میتونم اثبات کنم"...

شیون پارچه را درمیانه گره زد وباقی باند راگرفت و به سمت تخت کشید. هیچل با کشش دستهایش مجبور شدبه سمت تخت برود:"شیون لطفا..."بغض لعنتی!

شیون او را روی تخت هل داد. هیچل به پشت روی تشک نرم افتاد و شیون باند را بالاسرش برد تا به نرده تخت گره بزند. هیچل باوحشت مقابله کرد:"نه...نه...شیون لطفا این کارو نکن"!

شیون که تقلای جدی وخطرناک دیوید را دید روی تخت زانو زد و برسینه لخت او نشست تا زیرش ثابت نگه دارد. هیچل هنوز هم ناامیدانه بازوهایش را پایین میکشید تامانع اسیرشدنش شود:"شیون ... خواهش میکنم...من کاری نکردم"...

لحن ملتمس دیوید تمام تن شیون از بغض و اشک چشمانش گرفته تا دستها وقلبش را می لرزاند ولی این کاری بودکه باید میکرد. حتی به

دسترس او فرارخواهد کردو اورابیشتر ازقبل پشیمان خواهد کرد! واو اسیرش را برای انتقام گرفتن برای خاموش کردن این هوس سوزان و کشتن این دل عاشق نیازداشت!

سنگینی تن و دستان قدرتمند شیون کارخود را کردند و دستهای او برسر تخت محکم شد. اینبار شیون باند دیگری برداشت و روی تخت چرخی زد.هیچل فهمید میخواهد پاهایش را هم بهم ببندد و ازروی ناچاری بگریه افتاد:"چرااین کارو میکنی شیون؟! تو بهم قول داده بودی"...

قول؟! همین یک لغت سدصبر شیون راشکست و با خشم روی دیوید خم شد:"قول؟!

قول؟!؟!؟ " داد کشید:"قـــــــول؟!"صورتش را پایین اورد و به چشمان ترسان دیوید خیره شد:"اول تو....تو ....قولتو شکستی"!!!

لحن سردصدایش از نگاه تیزش ترسناک تربود. اشک درچشمان هیچل پرشد:"به روح پدرمادرم قسم من کاری نکردم"...

نه!نه نباید دردام اومی افتاد.نه برای بار دوم! او یک فاحشه دروغگوبود! دست بردهان دیوید کوبید و خفه اش کرد:"اگریه کلمه دیگه حرف بزنی میکشمت"!

و دیوید بگریه افتاد. اوکه انتظار محبت وتوجه وگرمای عشق داشت این حرکات ورفتار وحشیانه شیون قلبش را می شکست.

دلش بسوزد یا منصرف شود برگشت تا پاهای او را هم ببندد. شاید فکرمیکرد دیویداز تهدید او ترسیده و دیگر لب بازنکند ولی دیوید انگار درخواب بود وکابوس میدید بازتکرار کرد:" تو قول داده بودی"...

شیون دوباره رو به او چرخید اینبار اسلحه را از کمربندش دراورد و زیرگلوی او گذاشت:"اونی که قول داد چوی شیون بود نه هیولا! من یه هیولا هستم یادت رفته!؟"

هیچل درحالی که بافشار اسلحه مجبور شده بود فکش را بلند کند با گیجی نالید:"تو درمورد چی حرف میزنی!؟"!!

"این!" شیون داد کشید:"این...این منم...هیولا...یادت رفته؟!...ببین!" و تی شرتش رابه سرعت ازتن دراورد. تن زخمی اش ظاهر شد وقلب هیچل را مثل هربار بدرد اورد ولی شیون دوباره روی او خم شد و فک او رامیان انگشتان وحشی اش گرفت تامجبورش کند سرش را راست نگه دارد و تن زشت او را تماشا کند:" تو بهم خیانت کردی دیوید! بهت گفته بودم اگر بفهمم میکشمت"...

انگشتان شیون پوستش را سوراخ میکرد وسنگینیش نفسش را میبرید ولی انقدر درشوک بود که هیچ چیز حس نمیکرد:"نه...نه شیون من خیانت نکردم...حتی دست هان بهم نخورده"...

اماده کرد. هیچل فهمید دیگر تلاش فایده ندارد و باناامیدی زمزمه کرد:"شیون من...دوستت دارم"!

نه دیگرنمیتوانست ادامه بدهد!نمیتوانست درمقابل این جمله عاشقانه جمله ای که برای شنیدنش حاضر بود جانش را هم بدهد جمله ای که ازهوابیشتر به ان نیاز داشت و دوست داشت ،ساکت و خونسرد بماند! دست از کارکشید. ازرویش بلند شد وازتخت پایین امد.دیگر تحمل بودن دران اتاق زیر یک سقف و حتی استنشاق هوایی مشترک بااو را نداشت. باید قبل ازانکه کاری احمقانه بکند کاری میکرد تاارام شود! ژاکت را برداشت به سمت دردوید و بادستهای لرزان کلید را ازجیبش دراورد هیچل باچشمان تار دید که چطورشیون خود را ازاتاق نیمه تاریک بیرون انداخت و در را پشت سرش قفل کرد .

**

پدرش بادولیوان مقوایی مقابلشان ظاهرشد:"کجامیبریش؟"!

دونگ هه لبخنداطمینان بخشی زد:"میریم کمی بگردیم"

اقای لی هنوز گیج بود:"این وقت شب؟...بااین شرایطش"...

هیوکی باعلاقه دست دورگردن دونگ هه سفت کرد:"شرایط من دیگه درست نمیشه بابا...هردومون میدونیم"

اشک درچشمان پدرپیر درخشید. سری تکان داد و راه را برایشان باز

دراغوشش محکم کرد و گفت:"شمانگرانش نباشید قول میدم ازخودم بیشترمواظب پسرگل شما باشم"

هیوکی خندید ولی پدرش بگریه افتاد. دونگ هه نماند تاپسر اشک های پدر را دراخرین دیدار ببیند! به سمت درراهی شدند.

"نگفتی کجامیریم؟" هیوکی مثل دختربچه ها خود را برای عشقش لوس میکرد

دونگ هه باقدمهای راسخ و مطمئن اورا حمل میکرد:"یادت میاد هر یکشنبه شبا کجا میرفتیم؟"

البته که بیاد داشت ولی علاقه ای نداشت:"شهربازی...تا تو دوست دختر جدید پیدا کنی"!

دونگ هه خنده شرمگینی کرد :"ولی هیچوقت پیدا نکردم نه؟"

هیوکی هنوزدلگیربود:"اما دست از چشم چرونی برنمیداشتی"!

مقابل در بیمارستان رسیدند دونگ هه او را دراغوشش جابجا کرد و بوسه ای کوچک از لبهای سردش گرفت:"حالا چیزی که میخوام دارم پس نیازبه چشم چرونی ندارم"!

هیوکی تازه متوجه میشد:"میخوای منو ببری شهربازی؟! این وقت شب؟"!

دونگ هه به سمت ماشینش راهی شد:"چرا که نه؟" !

گیج میرفت وقلبش در سینه سنگینی میکرد.برای یک شب بااتفاقات زیادی روبرو شده بود واین دل خسته تاب وتوانش را نداشت. روی نیمکت پارک نشست ودر یکی از نوشیدنی ها را بازکرد. خیالش ازبابت دیوید راحت بود انقدر که بتواند صاحب مسافرخانه را مطیع خود کند پول داده بود وحتی برای اینکه کسی صدای دیوید را نشنود اتاقهای خالی اطراف راهم اجاره کرده بود.بااین حال شاید بهتربود دهانش را میبست. اشتباه کرده بود وباید زودی برمیگشت ولی یک کارکوچک داشت.دست درجیب کرد وموبایلش را بیرون کشید.

ازرفتن شیون وافرادش یک ساعت و45دقیقه میگذشت پس چرا برنمیگشتند؟ نکند پس گرفتن هیچل موفقیت امیز نبوده وحتی هیچل صدمه دیده باشد؟کاش بطریقی باانها میرفت کاش روشی برای تماس با او داشت.بازهم ناامیدانه به در سلولی که زندانیش کرده بودند نزدیک شد ومشت زد:"لطفا درو بازکنید!من باید باشکارچی حرف بزنم"!

اینبار بجای فحش و تمسخر یا دعوا صدایی نشنید. میدانست افرادشیون درسالن پشت ان در جمع شده اند و سرگرم بازی یا نوشیدن هستند پس چرا کسی جواب نمیداد؟ شاید رفته بودند یا درخواب بودند! بناگه در باز شد و مردی امریکایی در چهارچوب ظاهر شد: "رییس با تو کار داره!!!" وگوشی موبایلش را به سمت او گرفت! گین سوک باهیجان گوشی را قاپید وداخل سلول برگشت:"الو...الو؟ چی شد ؟"

وپسش گرفتم. تو آزادی ...میتونی بری. ازافرادم خواستم جایزه ات رو بهت پرداخت کنند"...

قلب گین سوک ازهیجان تلخی لرزید:"اما...میشه...یعنی..."چطور میتوانست چنین چیزی بخواهد؟چطور میتوانست دوری وبیخبری ازهیچل را تحمل کند:" میشه منم این اقای دیوید کیم مشهور رو ملاقات کنم!؟"

شیون خنده کوچکی کرد:" شاید یه روزی بازم همدیگه رو دیدیم! ازبابت همه چیز ممنونم جوزف" !

گین سوک داشت دیوانه میشد:"نه نه! یه لحظه!منم میخوام توی باند شما باشم... لطفا"....

ولی شیون تماس را قطع کرد.

**

نه فریاد زد نه برای نجات کمک خواست میدانست شیون درکارش هیچ اشتباهی نداشت اگربا این جسارت دهان او راباز گذاشته بود مطمئن بود خطری برایش ندارد!

حتی اگر شانس فرار و ازادی داشت چرا باید استفاده میکرد؟مگر خواسته اش همین نبود؟ برگشتن به اغوش شکارچی!!!پس فقط درازکشیده روی تخت ساکت ماند به انتظار بازگشت شیون. نمیدانست چکارکند چطور میتواند او را راضی کند تا حرفش را باورکند.شاید اگرمهلت حرف زدن میداد

کند.

صدای قدمهای اشنای شیون را شنید کشان کشان درامتداد راهرو می امد. نگاهش با شوق به درخیره شد.کلید در قفل فرو شد وچرخید.در بازشد و شیون داخل شد. انگارنیمه بیداربود. شانه هایش اویزان بود وتلو میخورد .یک بطری سررفته هم در دست داشت پس مست کرده بود!دررا دوباره پشت سرش قفل کرد و رفت خود را روی یکی ازصندلی ها پرت کرد. بطری را روی میز کوبید و اسلحه را ازکمربندش دراورد.مدتی به سکوت گذشت.

هیچل نفس عمیقی کشید تابرای بازکردن دوباره سرصحبت جرات پیدا کند:" تو منو ازدست اون متجاوزا نجات دادی مگه نه؟"!

شیون بی اهمیت به حرفی که میزد ازبطری دوم هم کمی نوشید. بنظرمی امد بقدرکافی مست نکرده بود که نسبت به صدای جذاب اسیرش تحریک نشود.

هیچل بیاد روز اول و بهوش امدنش لبخند زد:"معلومه تاجاده بیرونی شهر تعقیبم کردی...خیلی کنجکاوم بدونم چرادنبالم اومدی؟بخاطراینکه پسر پرفسور بودم و میخواستی گروگان بگیری یا چون ازمن خوشت اومده بود و ..."

لحظه ازدیدن زیبایی او قلبش راپرکرده بود غمگین و عصبی شد:"خفه شو"!

و دومین جرعه نوشیدنی را هم سرکشید.

هیچل خسته از بسته بودن دستهایش سعی کرد خود رابالا بکشد و روی تخت بنشیند

":چرابه دوست عزیزت زنگ نمیزنی ازش بپرسی چرامنو بدست هان داد؟"!

شیون مشتش را روی میز کوبید:"گفتم خفه شو"!

هیچل بغضش را فرو خورد. توانسته بود بنشیند. اینطوری میتوانست هم قدوهم سطح شیون باشد:"اگر فکرمیکنی خیانت کردم چرا منو نمیکشی؟ مگه نمیگی مجازاتم همینه؟"!

شیون اینبار داد کشید:"اگردلت نمیخواد بمیری ساکت باش"!

هیچل هم داد کشید:"اگرمیخوای ساکت بشم دهنمو هم مثل دستام ببند ولی تو نمیتونی درمقابل حقایق کربمونی"!

شیون ازجاپرید وبه سمت او امد .هیچل کمی ترسید هرچندباور نمیکرد شیون به او صدمه بزند ولی شیون به او رسید،روی تخت زانو زد ،گلوی او را یک دستی چسبید سرش را پیش اورد وباوجود انکه نمیخواست ولی لب بازکرد:"ازاولش همش نقشه بود! همه توجه ها و مهربونی هات دروغ

ازم متنفر بودی وازدیدن و تماس من چندشت میشد...درنظر تو من یه هیولا بودم وهستم و...خواهم بود" !

هیچل شوکه شد یادش نمی امد چنین لغتی حتی به ذهنش اورده باشد چه برسد به لبش:" محض رضای خدا....چی میگی شیون!؟"

دست شیون می لرزید. عجیب بود ! یعنی نه فرارش نه بودن در تخت هان و نه خیانتش برای او مهم نبود؟ تنها چیزی که قلبش را واقعا شکسته بود این بود؟! تنها مشکلش و تنها چیزی که او را از دیویدکیم متنفر میکرد دروغ گفتنش درمورد طرز دیدش نسبت به او بود!؟"این چیزی بود که خودت برام به یادگار گذاشتی... هیولا!یادت رفته؟!"

شرم ونفرت در صدایش موج میزد واو سعی میکرد با لبخند تلخ همه احساساتش را درقالب قدرت وتمسخر مخفی کند:" درحالی که من بهت اعتماد کرده بودم و باهات درددل کرده بودم...این بود جواب اعتمادم؟ استفاده کردن از نقطه ضعفم علیه خودم؟" و انگاران جمله را دوباره روی شیشه ماشینش میدید دردی تازه درسینه اش پیچید.

هیچل انقدرگیج شده بود که نمیتوانست خنده اش را مخفی کند:"من...من ؟!دیونه شدی ؟خواب دیدی؟ این مزخرفات چیه؟ من عاشقتم شیون...هنوز هم"...

حرفش با ضربه سیلی پشت دستی شیون نصفه ماند و دوباره روی تخت افتاد

درد قلبش که شکست جانکاه تر از ضربه سیلی که خورده بود او را بازبگریه انداخت.

دیگر نمیتوانست خود را کنترل کند.مستی ،خشم و جسارت و گستاخی اش را به اوج رسانده بود وقت انتقام بود! ازروی تخت دوباره بلند شد تا بتواند لباسهایش را دربیاورد :"الان نشونت میدم هیولا کیه"!

**

"ازاین بالا همه چی خیلی زیباست...انگار بال دراوردم و دارم روی شهرپرواز میکنم"

دونگ هه اجازه داد هیوکی سربرشانه اش بگذارد و دست سرد او را بگیرد.چرخ فلک ارام ارام پایین می امد تا دور بعدی راهم بزند.

"به همه این وسیله های بازی سوار شدم بارها بارها با هرکسی که فکرکنی جز تو... درحالی که از اولش باید با تو سوار میشدم"

هیوکی خنده شرمگینی کرد:"و من سوار هیچکدوم نشدم همیشه می ایستادم نگات میکردم چطور با دخترا خوش میگذرونی وسعی میکردم خودمو درکنارت جای یکی از اونها تجسم کنم".

دونگ هه موهای او را بوسید و سرش را برسر او تکیه زد. حس ارامشی که داشت از هرحسی که کل این سالهای سخت زندگیش داشت قوی تر او را به پروازی بلند تر ازچرخ فلک میبرد:"کاش منم مثل تو برای تو...دست

کردم درحالی که عشق واقعی من همیشه همون نزدیکیا بود و نیازبه گشتن نبود"

چقدر خوشحال کننده بود که این حرفها را از زبان دونگ هه ،دوستی عزیزی که سالها درعشقش ناامیدانه سوخت وساخت میشنید قبل ازانکه چشم ازدنیا بگیرد و برای همیشه زیرخلوارها خاک کر شود!" همیشه دوست داشتم بدونم بزرگترین ارزوی تو چی بود؟"

دونگ هه از سوال هیوکی کمی دستپاچه آهی کشید:"گرفتن انتقام موون ازکسی که باعث مرگش شده"...

پس سالها برای کشتن او بیصبرانه منتظر شده؟!این بود ارزوی عشقش؟ مرگ او؟! خنده سردی کرد:"متاسفم که به آرزوت نمیرسی!"واقعا متاسف بود. به نوعی ازاینکه قاتل موون نبود ناراحت بود چراکه بامرگش میتوانست لااقل دونگ هه را به ارامش برساند.

دونگ هه منظورش را فهمید و اوهم باشرم خندید:"بزرگترین ارزوی تو چیه!؟"

چهره هیوکی درهم کشید. سراز شانه اش برداشت و به ستاره ها خیره شد:"توی کشور خودم بمیرم"!

قلب دونگ هه بدرد امد. هیوکی آهی کشید و سربه زیرانداخت . دست دونگ هه دست او را متقابلا بامهربانی میفشرد. ادامه داد:"دوست داشتم لااقل یکبار قبل ازمرگم کره رو دوباره ببینم...دوباره توی خیابوناش راه برم و

جسدم توی این کشور ناشناس بمونه"

دونگ هه ساکتش نکرد اینها حقایقی بود که بارها خودش هم دوست داشت به لب بیاورد ولی هربار شیون مانع میشد. دست هیوکی را بلند کرد وبوسید:" هردومون میتونیم به ارزومون برسیم"!

هیوکی باشوق سربلند کرد. دونگ هه لبخندبه لب داشت:"بیابرگردیم کره هیوکی .... بریم اول حساب اون مردک عوضی رو برسیم ...دوتایی!و...بعد...باخیال راحت ... در کنار هم ... بمیریم"!

هیوکی بغض کرد ولی بغض شادی بود. اشک در چشمانش حلقه زد ولی اشک شادی بود. سرتکان داد:"بریم"

**

سایه سونگ مین را دید.ازتخت خارج شد و موبایلش را ازروی میز برداشت.صبرکرد تا از اتاق بیرون برود و بعد خودش هم اهسته از تخت پایین پرید و پاورچین پاورچین درتعقیبش خارج شد. قلبش در فشار و ترس و حسادت بود. باورنمیکرد سونگ مین به او خیانت کند ولی پس چه؟ چرا اینقدر عوض شده بود؟چرا اکثرشبها دیرمی امد ؟ چرا دیگر درعشقبازی بااو شریک نمیشد؟چرابابد موبایلش را نیمه شب انهم یک ساعت بعداز برگشتن به خانه بردارد وبرای صحبت با یک شخص نامعلوم ازاتاق خوابشان خارج شود؟!

کجابود؟ درچه حالی بود؟چطور میتوانست پیدایش کند و چطور میتوانست پسش بگیرد!؟ حالا که از چنگ قاچاقچی شهر خارج شده بود دوباره درچنگ شکارچی شهر افتاده بود! شاید اشتباه کرده بود به حرف ان پسرک راننده گوش کرده بود.شاید بهتربود بدون کمک شکارچی سراغ هان میرفت. تنها امیدش این بود که اعتماد شکارچی را جلب کرده بود ولی اینکه میتوانست دوباره با شکارچی ارتباط برقرارکند یانه نمیدانست. کاش لااقل روشی برای دیدار دوباره ان جاسوس دوست داشتنی پیدا میکرد .

درفکربود به همان هتل متروکه که مقر شکارچی بود برگردد ،سعی در ملاقات چوی شیون براید و درخواست همکاری اش را دوباره ابراز کند بلکه به این طریق به هیچل نزدیک باشد ودر فرصت مناسب او را فراری بدهد ...که موبایلش زنگ خورد.این خطی بود که هونگی برایش اختصاصی ازامریکا خریده بود و بنظرمیامد کسی جزهونگی شماره اش را نداشت ولی این شخص...

به امید اینکه کسی صدایش را نشنود به توالت پناه برده بود و به شماره ای که از هونگی برای تماس گرفته بود زنگ زده بود.صدای مضطرب بازرس جانگ گین سوک جوابگو شد:" بله؟"!

سونگ مین تاجایی که میتوانست تن صدایش را پایین اورد:"اقای بازرس؟

بله!بله! چقدر خوب شد تماس گرفتید"!

سونگ مین لبخند دلسوزانه ای زد:"میدونستم منتظر تماسم بودید ببخشید شما رو درشرایط بدی تنها گذاشتم ولی منتظر بودم زمان بگذره و مطمئن بشم"

کیو پشت در توالت رسید و برای بهترشنیدن گوشش را روی در گذاشت. قلبش تحمل شنیدن هیچ رازی درمورد عشقش را نداشت ولی عقل وادارش میکرد.تنها امیدواربود اشتباه کرده باشد ومینی نازنینش درحال خیانت کردن به او نباشد ولی هیچ جواب منطقی برای این تماس مشکوک پیدا نمیکرد... چه خوب که صدای مینی را به خوبی میشنید...

"فکرکنم میدونید همه چیز همونطور که برنامه ریزی کرده بودیم اتفاق افتاد هان گنگ بدست شکارچی کشته شد و الان خواسته شما دردست شیونه!من تعقیبشون کردم در مسافرخونه رنگین کمان نزدیک واترتاون پناه گرفتند"...

گین سوک نمیدانست چطور تشکرکند سونگ مین نمیخواست مکالمه را طول بدهد باید هرچه سریعتر به اتاق خواب وپیش کیو برمیگشت وگرنه اگربیدارمیشد و جای خالی او را میدید حتی بدنبالش تاتوالت می امد پس باعجله اضافه کرد:"مواظب باشید اقای جانگ بنظرم بهتره پلیس رو خبر

سادگی تسلیم بشه وبتونید چیزی رو که مال اونه ازش پس بگیرید"!

چوی شیون!؟یعنی ممکن بود؟!کیو ازدر فاصله گرفت.نمیتوانست نفس بکشد نمیدانست با کدام حقیقت روبروشود. اینکه نه تنها معشوقه اش کسی نبود که میشناخت و فکرمیکرد باشد بلکه چیزی فراتر از کسی که فکرمیکرد بود؟ اینکه چوی شیونی که حرفش را میزد همان چوی شیون ،عشق واقعی واول زندگیش باشد که فکرمیکرد چهارسال قبل دراتش سوزی کشته شده...اینکه درنیویورک درهمان نزدیکی باشد اینکه به طریقی با مینی او در ارتباط باشد یا اینکه....کاری کرده بود که پلیس بزودی برای یافتن و دستگیریش روانه میشد؟

گین سوک نصیحت جاسوس زیبا را قبول کرد وازتماسش تشکر کرد. سونگ مین باخیال راحت نفسی کشید وتماس را قطع کرد.

کیو دیگر صبر نکرد.قبل ازانکه سونگ مین از توالت خارج شود باقدمهای لرزان به سمت چوب رختی دوید و بی هوا لباسهایش را قاپید دسته کلید را از روی میز برداشت وازخانه خارج شد. برای اثبات حدسیاتش تنها یک راه داشت. رفتن به مسافرخانه رنگین کمان درخیابان واترتاون.

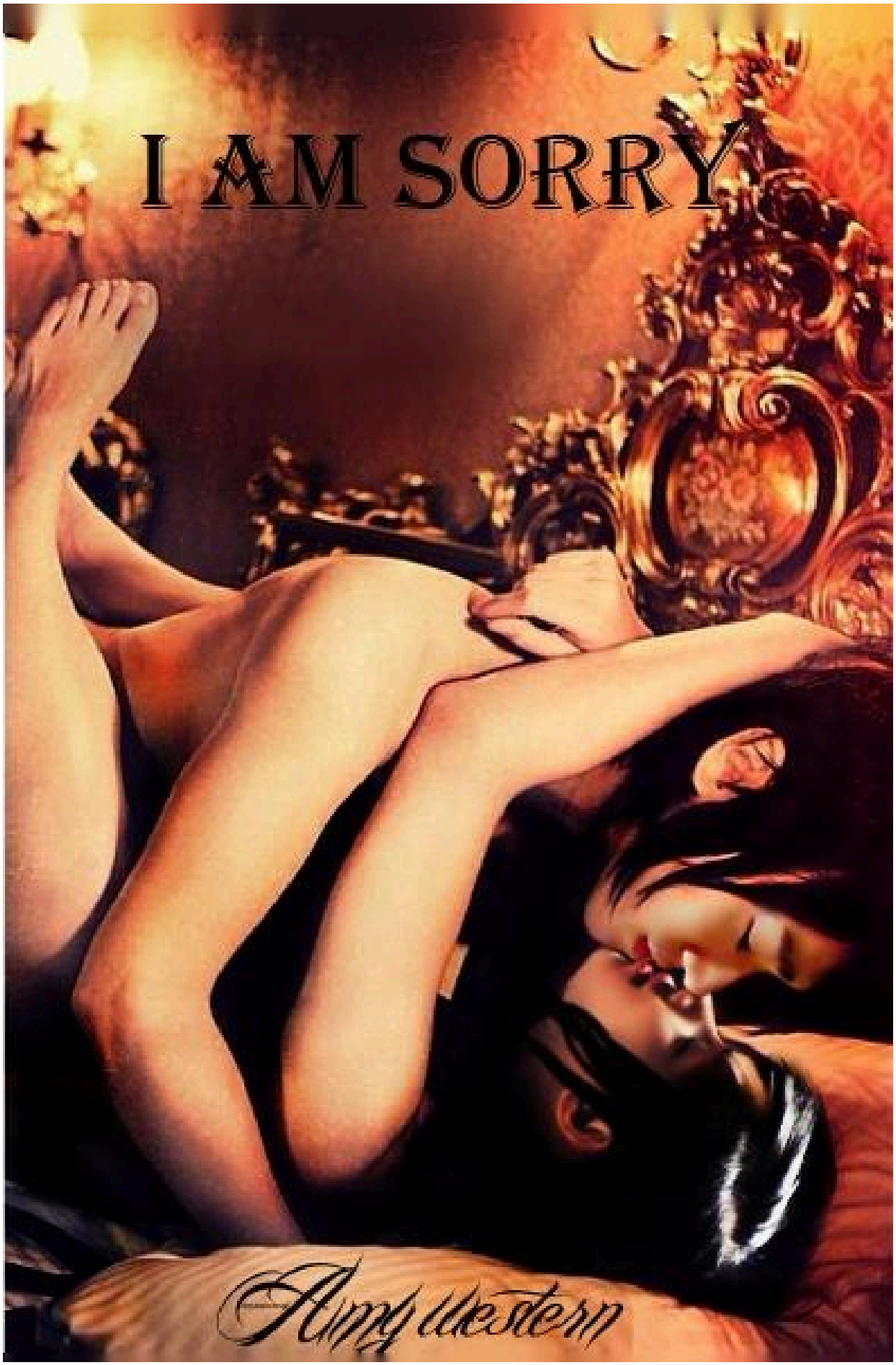
I AM SORRY
Amy Western

تخت موجی خورد و دستهای شیون را روی شکمش حس کرد میخواست شلواررا ازتنش دربیاورد.بغضش اماده ترکیدن بود.چه احمقانه برای دیدن و داشتن شیون بی تابی میکرد درحالی که او نه برای عشقبازی بلکه برای تجاوز نقشه کشیده بود!

"من بهت خیانت نکردم!!!"

فریاد دیوید دراتاق طنین انداخت. شیون سربلند کرد بازموهای زیبای پریشان روی بالش و تن کریستالی اش درازکشیده مقابلش اماده صاحب شدن! نگاهشان باهم تلاقی کرد او را نه با ترحم وعشق بلکه باخشم ونفرت نگاه میکرد:" من بهت هیولا نگفتم...اصلا نمیفهمم راجع به چی حرف میزنی!"اولین باربود دیوید اینقدر عصبانی و تند اورا مخاطب قرارمیداد:"من فرارنکردم اونا منو گرفتن زندانی کردن!"

نه نه!نمیخواست باور کند نمیخواست بیشترازان نگاهش کند وگرنه دیوید میتوانست دودلی و اضطراب را ازچشمانش بخواند.سربه زیرانداخت و خود را با بازکردن کمربند وزیپ شلوار سرگرم کرد.

هیچل مقابله نمیکرد.چه فایده داشت مقابله کردن جز خشمگین ترکردن شیون؟ولی همچنان سعی میکرد راهی پیدا کند و او را در عشقش مطمئن کند:" من قول دادم پیشت بمونم و قبولت کردم...من زیرش نزدم "لحن صدایش ارامترشد ولی هنوز هم عصبانی بود:"من دروغ نمیگم شیون لطفا باورم کن"

پایین بکشد دیوید چیزی درزیربتن نداشت. سعی کرد به تنش نگاه نکندوگرنه ازشدت شوق و شهوت خود را خواروذلیل میکرد

هیچل بانامیدی غرید:" چرانمیفهمی؟! همش نقشه بود...نقشه دوستت تا منو ازتو بگیره"

دستهایش می لرزید ولی مصرانه به کارش ادامه داد. نمیخواست باورش کند. اگر باور میکرد باید قبول میکرد دونگ هه ادم بدی است دوست ظالمی است دروغگوی نامردی است که قلم بدست گرفته وآن جمله وحشتناک را بابی رحمی تمام روی شیشه ماشینش نوشته بود و اورا هیولا خطاب کرده بود!نه دونگ هه کسی نبود که این کار را بکند او کل این سالها کنارش بود و دید چه رنجی از این حقیقت تلخ میکشید. او به دونگ هه بیشترازخودش اعتماد داشت. دیوید فقط میترسید از خشم او ازاسارت تنش از تجاوزی که اجتناب ناپذیر بود و میخواست او را به طریقی مثل قبل خام واحمق کند.شلوار را کاملا ازپاهای بلند وقشنگش دراورد و دوباره بالابرگشت.

به زور دستان قوی شیون زانوهایش ازهم جدا شدولی او هنوز هم بااخرین ذرات امید تلاشش را میکرد:"هان منو دزدید و توی یه اتاق زندانی کرد... هدفش جلب اعتماد دوستت بود برای ورود به باندتون..."

شیون چهاردست وپا رویش امد قلبش انقدر تند میزد که نمیتوانست حرف بزند و ساکتش کند. تصمیمش را گرفته بودمیخواست انچنان ظالمانه به او

بست . دیگر نمیتوانست لذت ببرد نمیخواست لذت ببرد وقتی که میدانست هدف شیون صدمه زدن وجریحه دارکردن غرور و احساسات اوست!

فک دیوید را چسبیدو سراو را به زور به سمت خود برگرداند:"به من نگاه کن!"

ولی دیویدمقاومت میکرد وحتی پلکهایش رامحکمتر بهم فشردمجبور شد داد بکشد: "چشاتو بازکن و منو ببین که چقدر میتونم بد باشم"

وهیچل چشمانش را باز کرد.مژه هایش ازاشک خیس و چشمانش سرخ شده بود. شیون انتظارش را نداشت دیوید چشمانش را باز کند.چه غم معصومانه و حقیقت ناامیدانه ای درنگاهش بود.حالا که میخواست تجاوز کند بازچرا سعی میکرد بیگناهیش را ثابت کند؟

دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود.ذاتا همه چیز تمام شده بود.حتی دیگر امید نداشت قلب شکارچی را دوباره بدست بیاورد فقط میخواست اعتراف کند تااین دل سنگینش ارام شود : "شیون خواهش میکنم این کارو نکن....من....من هنوزم دوستت دارم!"

قلب شیون اینبار جوردیگری لرزید.لرزش عشق وشوق. لرزش موفقیت و شادی!بناگه همه چیز برایش ساده و احمقانه جلوه کرد! خیانت ودروغگویی ترک شدن وقلب شکسته اش!حتی نوشته روی ماشین و

بود و او گریان عشقش را اعلام میکرد!

هیچل دیگر چیزی نگفت. حتی صورتش راهم برنگرداند چشمانش را همانطور که شیون میخواست بازنگه داشت تاشیون اشکهایش را ببیند... این اشک های شرم و بیچارگی نبود اشک عشق و نفرت از ناتوانی خود بود.نمیفهمید چرا از بین تمام حرفهایی که باید شیون باورمیکرد و تمام حقایقی که نباید میفهمید عشقش مهمتر بود مهم نبود اگر روزهاوشبها همینطور دست بسته وحشیانه مورد تجاوزقرارمیگرفت ولی بایدشیون باور میکرد او ...عاشقش بود!

واقعا چراباید برای اسیرش باورکردن او مهم باشد؟نمیدید دسته بسته و ناتوان است نمیدید چیزی برای اثبات ندارد؟نمیدید دارد مورد تجاوز قرارمیگیرد و دیگربرای رهایی دیراست؟!نه دیگر نمیتوانست ازپس قلبش بربیاید دیگرنمیتوانست به خود و احساساتش دروغ بگوید او هم عاشق دیوید بود و نمیخواست اذیتش کند حتی اگر او بدترین انسان روی زمین بود...

شیون بازهم فکش را چسبید ولی اینبار برای ثابت نگه داشتن! چقدرنامرد بود که میخواست وقتی شروع میکرد عذابی را که میکشید ببیند باخشم چشمانش را بست ولی...

دهانش را به دهان دیوید رساند و لبهای تشنه اش را روی لبهای لرزان او گذاشت.

چشمانش رابازکرد.

شیون دستش را به گونه داغ دیوید رساند وسراو را همانطور روبه روی خود نگه داشت تا راحت تر به بوسیدنش ادامه بدهد.

نمیفهمید چرا شیون او را میبوسید انهم اینقدر شیرین و گرم. این نمیتوانست تجاوز باشد این بوسه عشق بود بوسه محبت و دلسوزی و پشیمانی.

چشمانش را بست و خودرابالاترکشید.تن لخت دیوید به تن لخت او مالیده شد و دیوانه اش کرد ولی طعم سیرنشدنی لبهایش مجال نمیداد به چیزدیگری فکر واقدام کند.

چقدر دلتنگ این لبهاو بوسه های نرم شکارچی بود. چه لذتی میبردبجای تجاوز دردناک اینطور به زیبایی نوازش میشد.

چقدر دلش برای این لبهای زیبا و نرم تنگ شده بود چه حس خوبی داشت بجای تجاوز وحشیانه اینطور با مهربانی او را نوازش میکرد.

سرپس کشید انگارمیخواست درکارش مطمئن شود. بهم خیره شدند. هیچل باشوق لبخند کوچکی به لب اورد و همین لبخند شیون راوادارکرد دوباره برای بوسیدن این دهان خندان پیش برود.

اینبار او هم باشوق دهانش راباز کرد و لبهای شیون را به میان گرفت.بوسید ومکید وحتی بادندان هایش فشار کوچکی داد.

دوستش داشت! دیگر نمیتوانست ازپس دل عاشقش بربیاید. بیشترمیخواست عشق میخواست بازهم ترحم و توجه ولطف اسیرش را میخواست. نمیخواست باورکند در دید او هیولا بود. اوبه اسیرش نیازداشت.

ازبینی نفس عمیقی کشید ولبهای خوشفرم دیوید را میان دو لب فشرد کشید مکید وزبانش را برای مزه مزه کردنشان بیرون دراورد

نفس داغ شکارچی دردهانش پرشد و زبانش لبهای او را خیس کرد. باشوق بیشتر برای چشیدن طعم لبهای شیون دهانش رابازترکرد. زبان او را بازبان خود نوازش کنان به داخل دهانش دعوت کرد.

روی سینه اش خوابید ودستش را ازگونه صافش به گردن بلندش کشیدو درحالی که نفس های عمیق وتندی میکشید قوی ترو سریعترازقبل به بوسیدن این دهان شهوت انگیز ادامه داد.انهمه حس تلخ نفرت و انتقام وخشم کجارفته بود؟! چه ساده با یک بوسه او را بخشید و حتی عاشق ترشد؟!

شیون عاشقش بود! هنوزهم عاشقش بود و حتی او را بخشیده بود!اینبار اشک شوق در چشمانش جمع شد.چطور همه چیز حتی پلیس بودنش از اهمیت افتاده بود و فقط به شادی دل شکارچی فکرمیکرد؟ چطور با همین یک بوسه عاشق ترشد؟!

به گردنش خزید و دستش را پایین تر برای لمس کردن این تن بی نقص کشید.

دهانش که ازاد شد نفس داغی کشید و بااشتیاق نالید:"دستامو بازکن...بذاربغلت کنم!"

شیون همانطورکه سردرگردن او مخفی کرده بود وباهیجان دیوانه وارتنش را میبویید ومیبوسید دستش را بالابرد و گره ملافه رابازکرد.

به محض اینکه دستهایش از تخت بازشد بدون توجه به گره ملافه که هنوز هم دورمچ دستانش بود بازوهایش را دور گردن شیون انداخت و او را سفت روی سینه اش خواباند.

دیوید او را بغل کرد و او را وادار کرد با شوق بیشتر دستهایش را دور کمر باریکش حلقه کند.حالا روی اسیرش بود و خواسته وناخواسته برای عشقبازی اماده بود!

سربلند کرد نگاهشان تلاقی کرد. دیوید همچنان لبخندبه لب داشت:"بگو باورم کردی"

شیون نفس عمیقی کشید:"باورت کردم"

او هم نفس راحتی کشید و باوجود بسته بودن مچ دستهایش به موهای شیون چنگ زد و بازوهایش را تنگ ترکرد.

رابه لبهای او رساند . بازهم لبهایشان روی هم خزید وزبانشان دردهان هم لولید.دیگر نمیتوانستند دست بکشند.همانطورکه پایان ناپذیروسیری ناپذیر همدیگر را میبوسیدند بهم گره خوردند و...

ان هم مسافرخانه رنگین کمان! چکارباید میکرد؟برود داخل و ازصاحبش بخواهد چوی شیون را صدا کند؟ یعنی خود را چوی شیون معرفی کرده بود؟ اصلا نمیدانست شیون به چه کاری دست زده بود که پلیس درپی اش بود. نکند اصلا او همان شیون،پسراقای چوی نباشد؟ نکند اصلا بانزدیک شدن به او جان خود و مینی اش را به خطر بیندازد؟ حتی اگر او همان کسی باشد که فکرش را میکرد چطور میتوانست مورد بخشش قرار بگیرد؟ شاید اگر فرصت توضیح دادن میداد...ولی فرصت تنهاچیزی بود که شیون نداشت!

این تجاوز نبود عشقبازی بود. یکی اززیباترین عشقبازی های دنیا! چیزی که دوست داشتند هیچوقت تمام نشود...

دستهای دیوید همچنان سفت وعاشقانه او را روی خود نگه داشته بود انگارمیترسید اگررها کند ازتخت خواهد پرید واو باتمام عشق و لطافت و دلتنگی رویش تاب میخورد و تاجایی که میتوانست درجسم شهوت انگیز اسیرش فرو میرفت.پوست نرم تنش پوست زخمی وزمخت او را نوازش

سرتاپایش را لمس میکرد عاشق ترمیکرد

سرشیون درگردنش بود صدای نفس های ممتدش را میشنید ،دستهای قوی و گرمش که بی وقفه سراسرتنش را فتح میکرد و بامالش و نوازش های عاشقانه او را هم ارضا میکرد مالکیتش را نشان میداد و او میتوانست باتمام وجود تا اعماق وجودش ورود خروج ملایم و لذت بخشش را حس کند

"آآه...آه شیون...." سرش را چرخاند ودرگوشش داغ ونفس زنان نالید:"خیلی دوست دارم"

چه زمزمه شیرین وعاشقانه ای!هنوز هم زیباترین ملودی جهان بود.او هم سر برگرداند و گونه سرخ اسیرش را بوسید:"منم دوستت دارم..."

باشوق خندید. خیس عرق بود نفسش درنمی امد و دراوج درد ولذت بود ولی خندید. انگاردختر بچه نوجوانی بود که اولین زمزمه عشقی را تجربه میکرد.

درهرورود و خروج مطمئن ترمیشد اسیرش را بخشیده است مطمئن ترمیشد دیوانه وارعاشقش است مطمئن ترمیشد این زیباترین لذت دنیاست. انقدرارام حرکت میکرد که هیچوقت ارضا نشوند..

باورش نمیشد چه زود ارضا شد!حتی قبل ازشیون.باشرم به کمرشیون چنگ زد صورتش را درگردن خیس او مخفی کرد و خود را دراغوشش گوله کرد.

لبخند زد.دیوید دوست داشتنی اش بیشتر از انچه فکرش را میکرد مشتاق ودلتنگ او بود.آیا این نشان نمیداد او هیچ تجربه سکسی این اواخرنداشته؟

هنوز شیون او را میمالید وهنوز بطورکامل خالی نشده بود که اینبار شیون درگوشش نالید وبایک فشار محکمتر امدنش را خبرداد.

چه حس زیبای بود پرشدن جسمش از عشق شیون!

ماشین را کنار خیابان پارک کرد واطراف را نگاه کردصبح نزدیک بود وکسی اطراف دیده نمیشد.تنش ازتصمیمی که گرفته بود ونقشه ای که کشیده بود می لرزید. امیدوار بود موفق شود ولی اگرنمیشد چه!؟ شاید بهتر بود همانطور که پسرک گفته بود پلیس را خبر میکرد ولی نه...او هیچ دنگ وفنگی نمیخواست اوحتی نمیخواست به شکارچی صدمه بزند به او مدیون بود .فقط امده بود چیزی را که مال خودش بود پس بگیرد و برود!

روی سینه خیس دیوید افتاد و نفس زنان خندید.بازهم اورا از آن خود کرده بود. میتوانست این کاررا هرروز و هرشب بارها و بارها انجام دهد

نفس او هم هنوز به حالت نرمال برنگشته بود بااینحال دستهایش را بلند کرد و سعی کرد ملافه را از مچ هایش بازکند او هم میخندید:" چه تجاوز

بالاخزید:"مجبورم نکن بازم تنبیه ات کنم!"

بازهم همدیگر را بوسیدند...ضعیف تر ولی عاشقانه تر.واقعا آمادگی اش را داشتند تا دوباره ازسربگیرند وحتی تاصبح چندبار تکرار کنند. انگاربعد از هرعشقبازی عشقشان اوج میگرفت و شهوتشان شعله ورتر میشد که در اتاق زده شد:" بیرون باشما کار دارند!"

شیون باناباوری سرش را پس کشید. بهم خیره شدند.دل هردو گواه بد داد نمیتوانست خبر خوبی باشد! هیچل دستهایش راپس کشید:"نرو!"

شیون به سرعت روی تخت نشست:"نگران نباش...یه سروگوشی اب میدم برمیگردم"

هیچل روی تخت نیم خیز شد:"منم میام!"

شیون لب تخت سرخورد و شلوارش را اززمین برداشت:"نه تو همینجا بمون.اگردیدی دیرکردم ازپنجره فرارکن"

هیچل هم روی تخت نشست وباقی ملافه را روی تنش کشید تاخودرامخفی کند: "اسلحه ات رو هم ببر"

کسی از موتل خارج شد یعنی شیون بود؟! چشمانش را باریک تر کرد و خود را بیشتر مخفی کرد باید مطمئن میشد بعد اقدام میکرد اما ان مرد جوان چه کسی بود؟یعنی پلیس بود یا از افرادش بود؟!

ازجلو نزدیک میشود بدون احتیاط اسلحه را از کمربندش بیرون کشید وبرای شلیک اماده اش کرد. صدای اشنایی مخاطبش قرارداد:"منم شیون نترس!"

شیون اخم کرد تادر نور ضعیفی که از چراغ بالای خیابان می افتاد مطمئن شود:" جوزف؟"

خودش بود!شیون! چوی شیون! عشق قدیمی او.عشقی که وادارش کرد همه زندگیش را کنار بگذارد تا وارد خانواده چوی شود و به ازارهای ان مرد بیشرف تحمل کند. شیون زنده بود. پسری که بارها عشقش وادارش کرده بود با توانایی ها و فداکاری ها ومحبتهای اجباری به خانواده اش توجه وعشق او را جلب کند. تنها به امید عشق او بود که سالها نقش پسرخوب و وکیل وفادار را برای همه بازی کردولی هیچوقت مورد لطف و توجه شیون قرار نگرفت وحتی شیون یکبار هم شانس نداد تابه او ابراز علاقه کند.

عشقش زنده بود ازان اتش سوزی هولناک جان سالم بدربرده بود و انطرف دنیا... در سرزمین ناشناس همان نزدیکهایش زندگی میکرد. باتن وروحی زخمی. بغضش باد کرد چقدر دلتنگش بود چقدر درعزایش گریسته بود واو چقدر پریشان شده بود حتی میتوانست زخمهای ان اتش سوزی لعنتی راروی تن وصورتش ببیند...

شیون ....انتظار نداشتم اینجا باشی!"

شیون هنوزهم بانگرانی و کنجکاوی اطراف را دیدمیزد و اسلحه را مصرانه در دست نگه داشته بود:"تواینجا چکارمیکنی؟مارو چطور پیدا کردی؟!"

مارو!؟ پس هیچل با او بود!؟ سعی کرد هیجانش را پشت لبخند اطمینان بخشی مخفی کند:"راستش داشتم میرفتم پی کارو زندگی خودم که دوستم زنگ زد و گفت تو اینجا قایم شدی و پلیس داره میاد دستگیرت کنه"

شیون باورنکرد.انجابودن جوزف بقدرکافی مرموز ومشکوک بود:"کدوم دوستت؟"

گین سوک میدانست باید به او اطمینان میداد دیگردلیلی برای دروغگویی نمیدید حالا که انقدر به هیچل نزدیک بود که با شلیک یک تیر صاحبش بشود چه نیاز بود به بهانه؟!ولی باید مطمئن میشد هیچل انجا وسالم است و او میتواند به راحتی پسش بگیرد:" راننده تاکسی که شمارو اینجا رسوند!"

شیون شوکه شد. جوزف ازکجامیدانست یک تاکسی انها را به انجا اورده؟! این حرفش سند کافی برای باورکردن حرف او بود:"تو دوستشی؟"

گین سوک سرتکان داد:"یه دوست جدید! منم سوار تاکسیش شده بودم!"

اوردم سوارشو بریم توی راه همه چیو میگم"

شیون اسلحه را دردستش فشرد وبازهم اطراف را نگاه کرد.نمیتوانست به این پسرک مرموز که ناگهان از راه رسیده و اینقدر به او کمک میکرد اعتماد کند.شاید اوهم پلیس بود شاید محاصره اش کرده بودند شاید هم راست میگفت.بهرحال حرفش درمورد راننده تاکسی حقیقت داشت.

"خیلی خب!...توبرگرد تو ماشین منم گروگانمو بردارم بیام!"

باشنیدن کلمه گروگان قلبش لرزید. هیچلش تنها چندقدم بااوفاصله داشت!سرتکان داد.باورنمیکرد شیون حرفهایش را قبول کرده باشد باید اورا تحت نظرمیگرفت وشیون به داخل موتل برگشت.

(چه بلایی سرت اومده شیونم؟ چرا اینجایی؟ چرا اینقدرازخونه و سرزمینت دوری؟ چرا قایم شدی؟چکارداری میکنی؟! چطوری زندگی میکنی؟ تنها؟بدون پدرومادر؟با چه هزینه ای؟!حالت خوبه؟چقدردردکشیدی؟زخمات عمیقن؟ میترسی؟چرا اسلحه بدست گرفتی؟پس اون پسرگلفروش ومهربون چی شد؟)

اشک دیگر مجال دیدن نمیداد. ذاتا شیون هم بعد از کمی صحبت با ان جوان ناشناس به داخل موتل برگشته بود. چرخید وبه درختی که پشتش قایم شده بود تکیه زد.بغضش اماده ترکیدن بود ولی حتی ازگریستن شرم

وحشتناک گریه کند.

چطور میتوانست پیش برود سلام بدهد وازدیدنش ابراز شادی کند؟ میدانست باکارهایی که کرده بود همان ذره ای ارزش را هم حتی اگردرچشم شیون داشت از دست داده بود وبرای او به موجود منفوری تبدیل شده بود.

نه نمیتوانست بیخیالانه پیش برود و بگوید(من، همجنست ...سالها عاشقت بودم حتی ازدوران دبیرستان...جرات نکردم بهت بگم پس به بهانه کاری به پدرت نزدیک شدم ووارد زندگیتون شدم تادراصل به تو نزدیک شده باشم. ولی تو منو ندیدی و من اجازه دادم پدرت هرکاری دوست داره با من بکنه تا منو ازدیدارت محروم نکنه...

فکرمیکردم با تاسیس دانشگاه بهم افتخار میکنی ولی توازم متنفر ترشدی و منو بیشتر از پدر متجاوزت متنفرتر کردی تاجای که بعد اتش سوزی کل ثروتشو بالابکشم و همسربیمارشو به کلفتی بگیرم!الان مادرت دست منه... سالهاست خونه من زندانی شده و شبو روز برام کارمیکنه!این بود انتقام من از نفرت وعشق تو!)

نه نمیتوانست باشیون روبرو شود نمیتوانست مورد مرحمت و بخشش او قراربگیرد وقتی خودش نمیتوانست خودش رابخشد...هرگز!دوان دوان به سمت ماشینش برگشت وقبل ازآنکه بغضش بترکد سوارشد. او سالها پیش حق داشتن عشقش را برای همیشه ازدست داده بود...

وقتی به اتاق برگشت هیچل همان تک شلواری که داشت پوشیده بود و درانتظار امدنش قدم میزد. به سمت پنجره رفت و پرده را کنارزد. هرچندمسافرخانه یک طبقه بود ولی متاسفانه به پنجره ها میله زده بودند . شاید نمیخواستند مشتری ها قبل ازدادن کرایه اتاق از پنجره فرارکنند!

هیچل ازحرکات تند وسکوتش فهمید مشکلی پیش امده:"چی شده؟!"

شیون به سمت او امد وبازهم ژاکتش را دراورد:"فکرکنم پلیس باشه!"

هیچل ترسید. او به عشق شیون روی همه چیز خط کشیده بود واو را انتخاب کرده بود حالا دیگرلغت پلیس او را هم مضطرب ونگران میکرد:"چکارکنیم!؟"

شیون ژاکت را به او داد:"بپوش ...از ته راهرو میتونیم فرارکنیم"

عقب عقب رفت تا رسید به ماشینی که کرایه کرده بود. ازان جهت میتوانست ساختمان و اطراف مسافرخانه را تحت نظرداشته باشد. خورشید داشت طلوع میکرد و

کارش را راحت ترمیکرد.ازتاخیر شیون حدس زده بود برای فرارنقشه میکشد. اسلحه را از داشپورت ماشین برداشت و درحالی که سعی میکرد داخل استین کتش مخفی کند شروع به قدم زنی به دور ساختمان کرد.

گرفت وباخود به انطرف کشید.قلب هردو باهیجان تلخی میزد. هیچل حس میکردمزه وصال را نچشیده زمان جدایی فرارسیده. دوست داشت او هم اسلحه ای داشت تا برای نجات شیون بکاربگیرد.

به اخر دیوارجلویی مسافرخانه که رسید ارام سرخم کرد و ضلع عرضی ساختمان را نگاه کرد. ثانیه ای نگذشت که پنجره تمام قد راهرو باز شد و شیون خارج شد وبدنبالش...

هیچل!!! دیدن او درژاکت سیاهی که سینه اش بازبود وموهای پریشان روی صورت وشانه ها اتش به جانش زد.

"ایست!"

این صدا...هیچل باناباوری سربرگرداند. در نور طلایی طلوع هیکل گین سوک را شناخت! چطور ممکن بود!؟ گین سوک انجا درامریکا؟!

نگاهشان تلاقی کرد.قلبش لرزید.کاملا مسلم بود هیچل ازدیدنش شوکه شده. سعی کرد لبخندبزند ولی شیون اسلحه را بالااورد:"میدونستم!"

گین سوک هم اسلحه را به سمت او نشانه رفت:"برو عقب!"

هیچل انچنان گیج شده بود که نمیتوانست عکس العملی نشان بدهد.حالا چکارباید میکرد؟ هدف گین سوک چه بود؟شیون چکارمیخواست بکند؟!

شیون خنده سردی کرد:"هنوزنمیدونی باکی درافتادی!"

هم برای نشانه گیری دقیق تربست:"دستشو ول کن وبرو عقب وگرنه شلیک میکنم" درحقیقت دوست داشت شلیک کند ولی میترسید گلوله به هیچل بخورد.

هیچل میدانست شیون دستش را رهانخواهد کرد وگین سوک کاری را که میخواست خواهد کرد پس خودش به زور دستش را ازدست قوی شیون بیرون کشید:"این کارو... نکن!"

نمیدانست چطور بگوید داری همه چیز را خراب میکنی!

شیون متعجب از این حرکت دیوید ولی راضی از کناره گیری اش اسلحه را مطمئن تر به سمت این پسرک خائن نشانه گرفت:"چی میخوای ؟"

گین سوک بجای جواب دادن به او رو به هیچل کرد:"برو سوارماشین شو هیچل!"

هیچل؟! شیون با تعجب به دیوید نگاه کرد.

هیچل نفس تلخی کشید و دست ازهمه چیز شسته دندان بهم فشرد:"چکارداری میکنی ؟!"

گین سوک همچنان لجوجانه شیون را نشانه گرفته بود:"برو هیچل...من هواتو دارم"

شیون میترسید بپرسد ولی دردی ناشناس داشت قلبش را ازکار می انداخت:"تو...کی هستی؟!"

جنایی سئول! "

شیون سعی میکرد ازحقیقت اینکه او واسیرش همدیگررا میشناختند فرارکند پس خونسردانه گفت:"این بین ماست...بذاراون بره"

گین سوک باخشم خنده ای کرد:"هیچی بین مانیست احمق! من بخاطردستگیرکردن تو نیومدم "

شیون گیج ترشد. پس او چه کسی بود وچه میخواست؟!

هیچل بناچار غرید:"داری همه چیزو خراب میکنی لعنتی اسلحه رو بیارپایین!"

گین سوک هم غرید:"برو سوارشو هیچل وگرنه میکشمش!!!"

دیگرچه فایده داشت تلاش برای مخفی نگه داشتن حقیقت وقتی همه چیز ویران شده بود. رو به شیون کرد.نگاهش ازتاسف وشرم وترس میلرزیدولی شیون هنوزهم ناامیدانه به گین سوک نگاه میکرد:"پس واسه چی اومدی؟!"

گین سوک خنده ای کرد:"واسه پس گرفتن عشقم! " ودست درجیب کرد.دودسته اسکناس صددلاری بسته شده باتسمه های سیاه بیرون کشید و جلوی شیون روی خاک پرت کرد:"به پول کثیفت هم نیاز ندارم!همش نقشه بود تا هیچل رو ازدست اون حرومزاده دربیارم!بهت مدیونم شیون ولی متاسفم دیگه نمیتونی داشته باشیش! اون مال منه!"

نداشت بگوید. وقتی جامی شکست وشرابی ریخته شد دیگر امکان برگرداندن شراب به جام وجود نداشت...

شیون هم حرفی نداشت. دیوید...دیوید نبود! او حتی باکره اش هم نبود!!! همه چیز باز هم دروغ بود.اسیرش خیانت کاربود. ازاولش...و او چه صادقانه به او اعتماد کرده و بازهم اورا بخشیده بود!

گین سوک که میترسید هران پلیس سربرسد قدمی پیش گذاشت و بازوی هیچل را گرفت:"بیابریم!"

شیون اسلحه را به سمت هیچل برگرداند.این کاری بود که باید همان روز اول میکردولی گین سوک فرصت نداد وشلیک کرد.

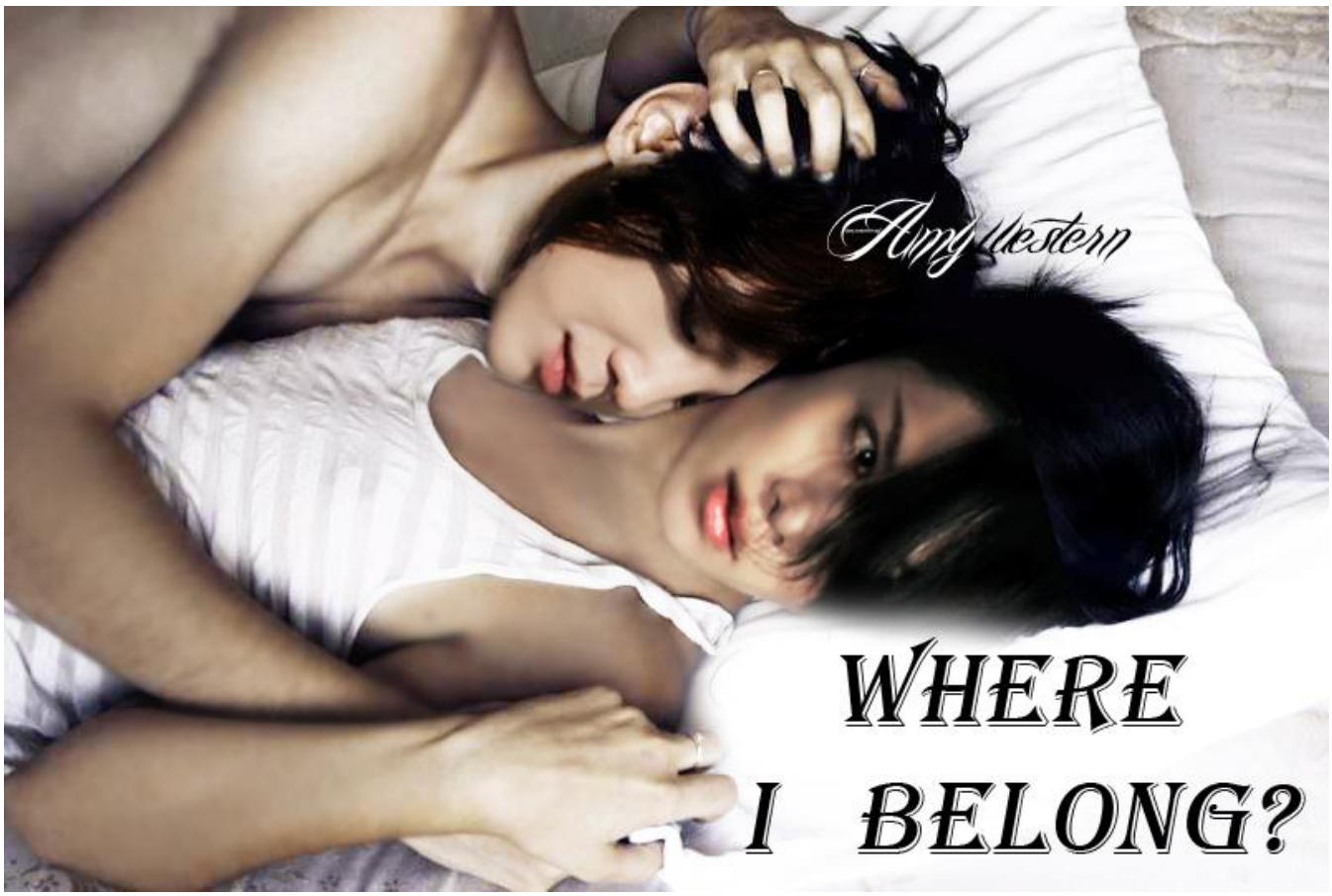
Amy Western
WHERE
I BELONG?

صدای بازوبسته شدن دررا شنید وبانگرانی ازاتاق خواب خارج شد. کیو ازدیدن او سورپرایز نشده بود. برای انشب بقدرکافی سورپرایز شده بود که دیگرچیزی شوکه اش نکند.

سونگ مین نزدیک شد:"نصفه شبی کجارفتی؟!"

کیو بدون جواب دادن رفت و روی مبل نشست. غیبت ناگهانی اش اورا ترسانده بود و این سکوتش گویای همه چیز بود. اوهم باوجودانکه نمیخواست رفت و روبرویش نشست.حس میکرد زمان اعتراف فرارسیده. کیو از حضور مینی بدون هیچ سوالی بیشتری نگران شد.سربلند کرد وبهم خیره شدند.چطور سالها بادروغ زندگی کردند؟!

"به مسافرخونه...رنگین کمان رفته بودم!"لحن صدایش نه عصبانی بود نه شرمگین. انگار داشت خوابش راتعریف میکرد.

سونگ مین انتظارش را داشت.فقط سرتکان داد و سربه زیرانداخت.پس کیو همه چیز را شنیده بود و حالا میدانست!بعد سالها...بی احتیاطی کرده بود.

کیو نمیتوانست ملامتش کند. اوهم صادق نبود"شیون...یا به قول شما پلیس ها... شکارچی...اولین عشقم بود!"

مینی لبخند تلخی زد حقیقت تلخی بود.چطور فکر میکرد او اولین عشق کیو باشد؟

"درحقیقت ازاینکه زنده است خوشحالم ولی...."

چه مسخره!سالها کیو عاشقش بود وحسادت میکرد ولی حالا اولین بار...او میفهمید عاشق کیو بود و حسادت داشت اتشش میزد:"این زن...کیه؟!"

سربلند کرد وبه این روش کیو را ساکت کرد. کیو میدانست ازاولین روز اشنایی سونگ مین نسبت به خانم چوی مشکوک است ومشتاق فهمیدن زندگیش! "مادرشه!"

**

تا سر برگرداند ببیند تیر به شیون اصابت کرده یانه صدای شلیک دیگری شنید و سوزشی در زانویش حس کرد. شیون با وجود انکه زمین افتاده بود باگلوله ای سریع جواب گین سوک را داده بود. صدای فریاد گین سوک را شنید:"درازبکش!"

ولی او هنوز باوجود زخمی شدن زانویش باگیجی وسط زمین ایستاده بود. میخواست به نوعی مانع شود ولی دستی ازپشت یقه ژاکت راکشید و او را کناردیوار پرت کرد.

کمرش به دیوارخورد و پای دیوار زمین افتاد.باز صدای شلیک! یکی...دوتا....سه چهار!

درحال وقوع است انقدر سریع و وحشتناک اتفاق می افتاد که باوجود پلیس بودنش گیج ودستپاچه شده بود.صدای آژیرپلیس به این کابوس کوتاه پایان داد...

"هیچل؟هیچل حالت خوبه؟!"سربلند کرد.گین سوک کنارش زانو زده بودو او را برانداز میکرد:"نترس...خراشیده و رد شده..."

انگارحرفهایش را نمیفهمید. ماشین های پلیس را دید دوسه تایی بودند. رسیدند یکی مقابلشان در محوطه خاکی پارک کرد وبقیه باوجود ماشین رو نبودن مسیر ،پشت ساختمان مسافرخانه پیچیدند.حتما در پی دستگیری شیون میرفتند.یعنی شیون صدمه دیده بود؟"زدیش؟!" صدایش ازشدت ناراحتی می لرزید.

گین سوک سرتکان داد:"نتونستم...فرارکرد!"

بغض مسخره ای گلویش را فشرد.باید خوشحال میشد یاناراحت؟هردو!درحقیقت از اینکه شیون صدمه ندیده بود خوشحال بود ولی ازفرارش ناراحت شده بود!شیون را به همین راحتی ازدست داده بود!

" میتونی راه بری؟!"

با تماس دست گین سوک خود راعقب کشید:"من خوبم!"

و سعی کرد بدون کمک او ولی به کمک دیوار از جابلند شود. گین سوک هم بلند شد واسلحه را درکمربندش فروکرد. رییس پلیس منطقه پیش

گیرش بیندازیم"

اینبار نتوانست جلوی لبخندخوشحالش را بگیرد.قلبش در درد واتش بود ولی ازاینکه شیون جان سالم بدر برده بود خوشحال بود.

**

"چرااین کارو کردی؟!یعنی..."

کیو میدانست رفتاری که بامادر شیون داشته بنظرظالمانه می امد خنده معصومانه ای کرد:"وقتی خونشون اتیش گرفت پیش من بود اومده بود ازم بخواد اززندگیشون برم بیرون! فهمیده بود شوهرش ازعشق من نسبت به پسرشون سواستفاده میکنه گفت برو وخودتو نجات بده شیون محاله دوستت داشته باشه..."بغض صدای کیو را لرزاند:

"گفتم در این مورد فکرمیکنم.میخواستم دست به سرش کنم درحقیقت امیدداشتم بتونم شیون رو به بهانه تاسیس دانشگاه به امریکا بکشونم واینجا بافرهنگ ازادشون اشنا کنم شاید..." وازادامه دادن منصرف شد حالا که گذشته بود میفهمید برای عاشق کردن شیون همه روشهای ممکنه را امتحان کرده بود:"سرخیابون که رسیدیم متوجه شدیم خونشون اتیش گرفته.همه چیز سوخته بود و امید نداشتند کسی زنده باشه!

زنه بیچاره تا اینو فهمید دیونه شد وسعی کرد وارد خونه بشه!به زور تونستیم کنترلش کنیم...یه مدت بستری شد من دنبال اقای چوی و شیون گشتم ولی اثری پیدا نکردم. معلوم نبود کشته شده بودند

چوی رو میشناختند ازم خواستند برای درمون بیارمش اینجا...اینطوری شد که اومدم امریکا و باهزینه خودشون درمونش کردم.

این که الان میبینی بهترین حالشه! یه جورایی تونستند شستشوی مغزی بدند وسعی کردند خاطراتشو پاک کنند.ازم خواستند سرشو مشغول کنم این خونه رو دست وپاکردم و خودش بدون اینکه من بخوام شروع به کارکرد. باورکرده بود کسی رو نداشته و من حمایتش کردم! میخواست باکمک به من جبران زحمتامو بکنه....حتی منم نمیشناسه... چه بهترکه اینطور زندگی کنه...مگه نه؟"

سونگ مین صداقت را درنگاه خسته ولحن جدی اش خواند ولبخندزد:"بهترین کارو کردی"

**

"هیچل؟! هیچل چرا حرف نمیزنی؟چیزی شده؟نکنه بهت صدمه زده؟"

باصدای گین سوک نگاهش را از پنجره ماشین گرفت و سربه زیرانداخت. نمیدانست گین سوک به کجا میراند:"نه...گفتم که خوبم"

"الان میرسیم درمونگاه"

نگاهی به پایش انداخت. گلوله شلوارش را پاره کرده بود و خطی خونی روی پوستش انداخته بود.سرتکان داد:"نیازنیست...بریم!"

گین سوک نمیتوانست دلیل این چهره متفکر هیچل را بفهمد:"کجابریم؟!"

چشمانش اینقدر دور و ناشناس بود یعنی ازدیدن او و نجات پیداکردنش شاد نبود؟

"مگه نیومدی دنبالم و منو ازش پس نگرفتی که باخودت ببری و هرکاری دوس داری باهام بکنی؟!"

از طعنه جدی هیچل شوکه شد و سرعت ماشین راکم کرد:"تو چت شده هیچل؟!من نجاتت دادم اینه تشکرت؟!"

هیچل بازهم خندید.اینبار بلندتر وپرنفرت تر:"نجات؟!من یادم نمیاد ازت کمک خواسته باشم!"

گین سوک باناباوری کناری کشید وپارک کرد. وسط جاده صاف ونامتناهی بودند. رو به او کرد.نور خیره کننده صبحگاهی صورت زیبای هیچل را روشن کرده بود:"هنوز هم به فکر ماموریت لعنتی هستی؟! ندیدی جونت درخطر بود؟"

هیچل اهی کشید وباز رو به بیرون برگرداند. گین سوک نمیفهمید نه تنها جانش در خطر نبود بلکه در ارامش وعشق بود.

گین سوک بافکراینکه هیچل را دودل کرده اضافه کرد:"فکرکردی کی به شکارچی گفت تو دست اون پلیس قاچاقچی هستی؟!"

پس کاراو بود!؟خودش هم از خبردارشدن شیون متعجب شده بود.پس مدیون گین سوک بود.

به نیم رخ هیچل خیره شد.چقدردلتنگش بود چقدردوست داشت فرصتی پیدا کندوبغلش کند تایک دل سیر ببوسدش وبگوید هنوز هم عاشقش است ولی هیچل...چقدرعوض شده بود حتی نمیتوانست بشناسدش!

"همه اش نقشه بود. نقشه پلیس آمریکا برای مخفی نگه داشتن قاچاق اسلحه به جاسوسهای کره شمالی!ازتو بعنوان طعمه استفاده کردند!این ادم ربایی و شکارچی این ماموریت و دنگ و فنگ همش دکوره...ظاهره...مسخره بازیه!"

چه؟!سربرگرداند لبخندش خشک شده بود. گین سوک تکیه زد و فوتی کرد.ارام شده بود: "وقتی رفتم سراغشون گفتند گمت کردند گفتندامکان پس گرفتنت نیست...گفتند نمیتونند شکارچی رو پیدا کنند درحالی که همه چیزو میدونستند ازاولش...چندساله! اونا شکارچی رو تحت نظردارند وحتی حمایت میکنند...من به لطف هونگی و یه جاسوس تونستم پیدات کنم"

بیچاره گین سوک! نمیدانست او مدتها قبل بیخیال ماموریت شده بود وبرایش اینکه پلیس امریکا چه غلطی میکرد مهم نبود:"این زندگی من بود انتخاب من بود وخطری بود که من بارضایت خودم قبول کردم وبه تو ربطی نداشت!" تا حرفش تمام شد با خشم ازماشین خارج شد.گین سوک خنده تلخی کرد.چطور هیچلش را فراموش کرده بود. همیشه سرسخت و لجباز. مست قدرت وشهرت و توانایی! او هم پایین رفت:" چیه که اینقدر برات

میخوایی تمومش کنی؟"

هیچل رو به او کرد :"من واسه همین ازت جدا شدم...که نگرانم نباشی و توکارام دخالت نکنی!"

گین سوک ازشدت تعجب بازهم خندید.درماشین را کوبید و ماشین را برای رسیدن به هیچل دورزد:"هیچ میفهمی چی میگی؟!نشنیدی حرفمو؟ اینا همش فیلم بود یه فیلم کلیشه ای هالیوودی و توسیاهی لشگرشون بودی!اینا میتونستند شکارچی رو خیلی زودتر گیربیندازند ولی اینکارو نکردندتا ازش بعنوان تابلوی شرم کره ای استفاده کنند و در پسش به کارای کثیف خودشون برسند!اینطوری سرهمه به شکارچی گرم بود و متوجه پس پرده نمیشد! شکارچی هم قربانی سیاست امریکاست!"

شاید حق با او بودولی این حرفها مال زمانی بود که ماموریت برایش مهم بود نه حالا که شکارچی وعشقش برایش مهمتربود!گین سوک به او رسید و او سعی کرد باپشت کردن صورت غمگینش را مخفی کند.میترسید ازنگاهش افکارپریشان و قلب عاشقش را بخواند ولی گین سوک بازویش را گرفت و پشت او را دوباره به ماشین کوبید: "هیچل تو چت شده؟! دوست داشتی توچنگ اون ادم دزد قاتل بمونی؟!"

هیچل به چهره بیگناه گین سوک نگاه کرد.حق با او بود .از دید گین سوک خیلی احمقانه جلوه میکرد. اونمیتوانست حقیقت (سربازرس کیم هیچل)بودنش و (داشتن ماموریت دستگیری شکارچی) را تاابد از شیون مخفی

ام!"

گین سوک باترحم دستهای او را گرفت و مقابلش ایستاد:"خیلی عذاب کشیدی مگه نه؟"

هیچل سربه زیرانداخت نمیخواست دروغ بگوید! نمیدانست چه بگوید جز دروغ؟ بگوید که هر لحظه نه تنها عذاب نبود بلکه لذتی بود وصف نشدنی!

گین سوک ازاین حرکتش متنفر بود اینکه سربه زیراندازد وچشمان قشنگش را ازاو محروم کند.چه شده بود و هیچل چه چیزی ازاومخفی میکرد:"هیچل؟!"

دستهایش را فشرد وحتی بلند کرد تاببوسد ولی هیچل هر دو را پس گرفت:"بریم درمونگاه"

**

"نمیخواستم توروقاطی زندگی خصوصیم بکنم...میدونم باید زودترمیگفتم ولی ترسیدم شغلم تورو بترسونه وترکم کنی"

کیو خنده مهربانی کرد:"یادت رفته کسی که عاشقت شد وبهت درخواست داد من بودم؟"

سونگ مین هم خنده شرمگینی کرد:"ولی منم عاشقت بودم و منتظر درخواستت!"

خنده اش بلند تر شد:" اولین جلسه دادگاهم بود و دیر کرده بودم...تو منو سوار تاکسی کردی و باهمون یه دیدار عاشقت شدم! هیچوقت فکر نمیکردم بعد شیون بتونم به کسی دل ببندم ولی تو..."

سونگ مین هم بیاد انروز سرتکان داد واهی کشید:"سرمامموریت بودم مضنون توی ساختمون بعنوان شاهدت بود. بهم گفتند بایدتحت نظر بگیرمش ولی من بجای شاهد تورو تحت نظرگرفته بودم"

کیو باناباوری نالید:"چطور نفهمیدم!؟ تو همیشه جلوی ساختمون پارک میکردی!"

سونگ مین بازهم خندید.نگاهش برزمین بود:"بهانه خوبی بود!"

کیو هم سربه زیرانداخت. مدتی به سکوت گذشت سکوت تلخ و دلهره اوری بود که بالاخره توسط کیو شکسته شد:"حالا... چه بلایی سر ما میاد؟!"

سونگ مین اهی کشید وسربلند کرد. چقدر کیو ناامید ونگران بنظر می آمد:"من با گذشته تو مشکلی ندارم اگر تو هم با شغل من مشکلی نداری..."

کیو با ذوق سربلند کرد:"ندارم!!!"

سونگ مین روی میز خم شد و خود رابه کیو رساند.بوسه ای ساده به لبهای او زدو همانجا ماند:"میتونیم ازاول شروع کنیم"

دستی به بازویش کشید ازخون خیس شد وپوستش سوخت.میتوانست سوراخ را،حتی سفتی گلوله را زیردستش حس کند تیرخورده بود!اطراف را نگاه کرد.در یک کوچه باریک قایم شده بود.باید هرچه سریعتر به مقر برمیگشت. باید با آربن تماس میگرفت. باید افرادش را خبرمیکرد.باید...اوه چقدر کار بود که باید میکرد ولی انچنان در شوک بود که حتی قدرت تفکر وتصمیم گیری اش را ازدست داده بود.

ازاولش همه چیز دروغ بود چطور نفهمید؟! ولی او درعشق دیوید مطمئن بود. ان بوسه ها ان اغوش گرم ونفسهای تند شدت اشتیاق اسیرش رانسبت به اونشان میداد چطور ممکن بود باز هم اشتباه کرده باشد؟باز هم اعتماد کرده و باز هم شکست خورده باشد؟! اصلا چرا دیوید همه چیز را دروغ گفته بود؟حتی اسمش را!؟

انگار صدای سربازرس گین سوک را دوباره میشنید (واسه پس گرفتن عشقم)...عشقش؟... شاید همه چیز را هضم میکرد ولی این یکی را نمیتوانست...چطور ممکن بود ان شرم وحیا ان ترس و اضطراب ان اشک و کناره گیری درشب اول دروغ باشد؟یعنی دیوید باکره نبود!؟چطور توانسته بود بااین مهارت نقش بازی کند؟ هدفش چه بود ازعاشق کردن او؟!

بازویش را درچنگش فشرد بلکه مانع خونریزی شود وباتکیه به دیوار اجری راه افتاد. قبل ازهرچیزی باید این زخم لعنتی را درمان میکرد. کوچه را که پیچید یک ماشین مدل قدیمی لب جاده حواسش را جلب کرد. با این

انطرف جاده بود رفته بود. حتی اگرسویچ روی ماشین نبود او بلد بود بابریدن سیمها و اتصال دوباره ماشین را راه بیندازد پس خود را به ماشین رساند وداخلش پرید. سویچ رویش بود..

**

"میتونی راه بری یاکمکت کنم؟"باحرف گین سوک متوجه ایستادن ماشین شد.جلوی هتل پنج ستاره شهر بودند.آه تلخی کشید ودررا بازکرد. گین سوک فهمید به کمک او نیازندارد وخودش هم ازماشین خارج شد.کلید را به دربان داد و دنبال هیچل راهی شد.نمیدانست هدفش چه بود مسلما همه چیز خراب شده بودوازاین بابت خوشحال بود .امیدواربود هیچل اینبار دیگر بیخیال ماموریت شود وبااو به کره برگردد.

باوجود پانسمان زانویش بازهم درحین راه رفتن درد میکرد.وارد سالن عظیم ونورانی هتل شد و به سمت اسانسور راهی شد. میدانست گین سوک برایشان اتاق مجللی کرایه کرده میدانست باید مدیونش باشد بخاطراو امده نجاتش داده وجنبه واقعی ماموریتش را برایش برملا کرده بود ولی او...ازخراب شدن همه چیز خیلی ناراحت بود.بله همه چیز! اینبار دیگر هیچ راه برگشتی نبود.هیچ چیز هیچ حرف هیچ بهانه ای دیگر نمیتوانست کمکش کند. حقایق رو شده بود و اودیگر امکان دیدن شیون را نداشت.

حتی اگر میتوانست مگر میشد باز هم مورد لطف وبخشش او قراربگیرد؟ شیون که انقدر اورا دوست داشت که نمیتوانست فرارش را اگرچه توطعه

میترسید. میدانست اگریک بار دیگر دست شیون به او برسد مجازاتش مرگ خواهد بود اینرا از نگاه وحشی و تیراندازی بی محابایش فهمیده بود.

وارد اسانسور شدند. هیچل هنوزهم ازتماس چشمی بااو فرارمیکرد. نگاهی به ژاکتش انداخت میدانست زیران چیزی بتن ندارد.بغضی لعنتی که بعد از دیدن او درگلویش تشکیل شده بودحالا داشت به چشمانش برای گریستن فشارمی اورد. انقدرسوال درذهن داشت انقدر نیازمندشنیدن جواب بود که نمیتوانست خود راکنترل کند...

اسانسور حرکت کرد. به دیوارش تکیه زد و بازسربه زیرانداخت.دیگر از فکر کردن خسته شده بود دیگر از حمل این دل سنگین وشکسته خسته شده بود دیگر ازکنترل بغض و اشکهایش خسته شده بود کاش گین سوک برای انشب راحتش می گذاشت ...

"بهت...تجاوز کردن!؟"باسوال مسخره گین سوک سربلند کرد ونگاه عصبانی به او انداخت.

ازنگاه عجیبش نمی توانست چیزی بخواند امیدواربود جوابش را بدهد...

"تجاوز ...نبود!"

گین سوک به تلخی اب دهانش رافروبردوخنده ای کرد منظورش چه بود؟یعنی بارضایت وارد رابطه جنسی شده بود ؟!

گلایه کردن عصبانی شدن؟مگر نه اینکه همه چیز ویران شده بود و دیگر کاری نمیتوانست بکند؟چه لزومی داشت رنجاندن پسرمهربانی مثل گین سوک که بخاطراو زندگی اش را به میان گذاشته بود.کسی که بیخبر ازخیانت او هنوز هم عاشقش بود.عاشقی که او ظالمانه ترکش کرده بود...

اسانسور ایستاد واو خارج شد ولی گین سوک ماند:"چی شده هیچل؟!"

هیچل سربرگرداند وباتعجب گفت:"بیا دیگه"

گین سوک لبخندزهراگینی زد:"بامن حرف بزن"

هیچل از سوال جدی گین سوک ترسید:" اینجا جای صحبت نیست"

گین سوک سرتکان داد:"همین حالا...بهم بگو میخوای چکار کنی؟! "

هیچل دستش را لای درگذاشت تابسته نشود. دلیل این رفتارگین سوک را نمیفهمید.

البته متوجه بود ازوقتی بااو روبرو شده هیچل قبلی نبوده ولی انتظار داشت گین سوک درکش کند اما حالا که به صورت جذابش نگاه میکرد میفهمید گین سوک پریشان تر از اوست:"فکرشو نکردم"

گین سوک سرتکان داد.از چشمان بی نورش بغضی که درگلو داشت حس میشد: "عصر بلیط میخرم...بامن میایی یا میمونی؟!"

طبق نقشه من نبود...نمیتونم تصمیم بگیرم..."

گین سوک خنده تمسخرامیزی کرد:"نقشه تو چی بود؟! بامجرمت فرار کنی!؟پیشش بمونی؟تاابد؟!"

هیچل در را رها کرد و به سمت اتاقشان راهی شد تابه این نحو بحث را تمام کند ولی گین سوک قدمی پیش گذاشت و لای دراسانسور ایستاد:"من نمیتونم دوباره باتو شبی رو بگذرونم که بدونم صبحش جداییه"

هیچل ایستاد اما پشت به او.به او حق میداد از تنهاماندن بااو بترسد.از تکرار گذشته از عاشقی از ترک شدن از شکستن قلبش...واقعا دیگر چه فایده داشت ماندن؟ مگر میتوانست به اغوش شیون برگردد و از او بخواهد باز هم او را ببخشد و باز هم به او اعتماد کند و یک فرصت دیگر به او بدهد؟

چه اهمیتی داشت عشق او نسبت به شکارچی وقتی میدانست شکارچی دیگر نه تنها عاشقش نبود بلکه متنفرشده وحتی ممکن بود بمنظور انتقام گرفتن به او صدمه بزند! حالا دیگر جزخودش جان گین سوک هم درخطر بود. شاید اگر امید داشت ذره ای درقلب شیون جایی برایش مانده باشد تلاشش را میکرد دوباره خودرا تبرعه کند و اسیرش شود ولی نه...

؟ چرا با وجود فهمیدن همه چیز بازهم دودل بود و فکرمیکرد؟!یعنی هیچ عشقی نسبت به او دردلش نمانده بود؟یعنی نمیخواست فداکاری ووفاداری او راتحسین کند؟ یعنی ازاینکه دنبالش امده و ازچنگ ان ادم دزد نجاتش داده بود ناراحت بود؟اما چرا؟!

اصلا چرا باید برای شکارچی هیچل انقدر مهم باشد که برای پس گرفتش خود را به خطر بیندازد؟ چرا باوجود انکه هیچل با شکارچی تنها بودبرای دستگیر کردن یافرار کردن اقدامی نکرده بود؟! کم کم معنی حرفی که در اسانسور گفت میفهمید...(تجاوز نبود!!!)

به سمت گین سوک برگشت.تازه بیاد می اورد چرااین ماموریت را قبول کرد وبه امریکا امد. تنها بخاطر پدرمادرش! حالا دیگر همه چیز را میدانست و میدانست جز گین سوک کسی را ندارد! بغضش را فرو برد: "واسه منم بلیط بخر"

**

"شی...شیون تویی؟!" صدای متعجب آقای آربن نشان میداد چقدرتماسش غیرمنتظره بود. درحالی که سعی میکرد باچانه اش گوشی را درشانه اش نگه دارد بلوز خونی را دردکشان از تنش دراورد:"اره منم...چیه؟انگاراولین باره صدامو میشنوی!"

"چراباهام تماس گرفتی؟این خیلی خطرناکه ممکنه تلفن تحت کنترل باشه!"

"چی شده؟"

"چی شده؟ اون پسره...پلیس شرقی ازکجاپیداش شد؟! قرارمون این نبود"

آربن باتصور اینکه درمورد سربازرس کیم هیچل حرف میزند گفت:"چطور فهمیدی؟! اوه لعنت....باور کن تصمیم من نبود.خودشون فرستادند... میخواستم بهت بگم از گروگان گرفتنش منصرف شی ولی ترسیدم لو بریم اخه دفعات قبلی تو مامور مارو ندزدیدی و داشتند بهمون شک میکردند اینبار گفتم کاری کنیم واقعا بدزدیش و ..."

شیون باگیجی بلوزش را رها کرد:"گروگان؟ "

"مگه درمورد همین پسرپرفسور...دیوید کیم حرف نمیزنی؟"

شیون نفس پردردی کشیدیعنی حقیقتی بزرگتر درپس این حقایق کثیف بود؟حالا دیگر ان جوجه پلیس شرقی برایش مهم نبود به دروغ گفت:" اره...همون...اسمش..."

"کیم هیچل! ..."

باشنیدن نام واقعی اسیرش بازهم قلبش لرزید. لرزشی وحشتناک از نفرت وعشق! هیچل!!! و او روزها با اسم دیوید عشقبازی کرده بود!یک انسان چقدر میتوانست ظالم باشد که حتی اسمش را هم دروغ گفته باشد؟

هم باخبری باندهای دیگه هم دست به ادم دزدی زدند. رییس گفت اینطور پیش بره بزودی متوجه میشند ما خودمون کاری نمیکنیم با کره تماس گرفتیم وازشون یه بازرس خواستیم. میخواستیم درظاهر روابطمون رو باکره جنوبی حفظ کنیم ...پسره اومد گفت حاضره نقش قربانی رو بازی کنه تا تو شکارش کنی..."

چه؟! نه نه!اینرا دیگراصلا نمیتوانست باورکند! اسیر زیبایش....درحقیقت پلیسی بود که برای گرفتن او امده بود؟! پس دلیل همه دروغهایش این بود. اجرای نقشه یک ماموریت؟!سرش را بلند کرد گوشی افتاد دراغوشش ولی او هنوزهم میتوانست صدای اربن را بشنود:" اگر میفهمیدی نمیتونستی مثل بقیه گروگانها باهاش طبیعی رفتارکنی حتی ممکن بود بکشیش و این به رابطه مابا کره لطمه میزد من فقط تونستم جی پی اسشو خراب کنم تا مقرتو پیدا نکنند..."

حرکت خون را روی ساق دستش حس کرد و اورا متوجه شرایط وخیمش کرد.وقت برای تلف کردن نداشت گوشی را دوباره برداشت:"گوش کن عوضی! اگرنمیخوای لو بدمت باید کارایی رو که میگم بکنی!"

"لو بدی!؟ لعنت به تو شیون میدونی چقدر ما رو توی دردسرانداختی؟ تو مامور هان رو کشتی و..."

شیون داد کشید:"سربازرس کیم هیچل رو برام پیدا کن...تا شب!"

TELL ME WHY?

باصدای خنده عده ای ازخواب پرید.سربلند کرد وخمیازه کشان اطراف را نگاه کرد. روی نیمکت پارک دوشادوش هم نشسته بودند.دیشب بعد از خروج ازشهربازی قدمزنان به پارک آمده بودند وتانزدیک طلوع صحبت کرده بودند وبنظر می امد همانجا بخواب رفته بودند. سردونگ هه هنوز برشانه اش بود و چشمانش همچنان بسته بود.

سعی کردقبل ازبیدارشدنش مدتی صورت مهربانش را تماشا کند. انگار زمان به گذشته برگشته بود بازنوجوان شده باهم بی قیدانه به گردش وتفریح امده بودند. تاریخ و جزئیات هرروز را که با هم سپری کرده بودند نوشته بود و دراین چهارسال بارها و بارها مرور کرده و ازیاداوریشان لذت برده بود. دزدیده شدن توسط شکارچی بهترین اتفاق عمرش بود...

نور خیره کننده افتاب چشمانش را اذیت کرد وبیدارش کرد.تاچشم گشود یادشب قبل افتاد و متوجه شرایطشان شد.نگاهش را چرخاند و هیوکی را دید که با علاقه داشت تماشایش میکرد:"صبح بخیر عشقم"

سرش را بلند کرد.گردنش خشکیده بود وکمرش بخاطرکج نشستن درد میکرد:"خدای من... شبو اینجاخوابیدیم؟"!

و خنده گرفته ای کرد. هیوکی هیچوقت اینقدر احساس سرزندگی وسلامتی نکرده بود.باعلاقه به صورت خوابالود عشقش لبخند زد:"اولین بار بعد چهارسال راحت خوابیدم"

رابست:"دلم نمیخواد پاشم"!

هیوکی هم سرش را به سراو تکیه زد و چشمانش را بست ولی دستهایشان بهم قفل شد تا ازگرمای دست هم لذت ببرند... درحقیقت همه چیز لذت بخش بود.صدای جیغ ودویدن بچه ها ،بوی تنقلاتی که بفروش میرسید و نور گرم افتاب ظهر...

"گشنمه"...

"منم"

"برنامه چیه!؟"

دونگ هه با سوال هیوکی چشم گشود ولی دست لاغرش را بیشتر فشرد:"یه ناهار حسابی میخوریم بعد تو رو میرسونم خونه تا وسایلتو جمع کنی منم بلیط میخرم میرم باشیون خداحافظی میکنم میام دنبالت"

قلب هیوکی با هیجان لرزید اگرچه این اخرین سفرش بود ولی مطمئن بود بهترین سفرش خواهد بود

**

"ازدستم ناراحتی؟"!

نفس گرم گین سوک را از پشت برگردنش حس کرد و خزش دستهایش را دورکمرش. نفس تلخی کشید و به نوشیدن قهوه اش که بعد دوش برای خود اماده کرده بود ادامه داد.دیگر مثل قبل اغوش گین سوک گرم وارامش

و زیباترین دقایق را گذرانده بود. باعشقی خارج از نقشه ووحشی مواجه شده بود خیلی احمقانه و ناگهانی ولی شیرین ورویایی عمل کرده بود پشیمان نبود وحتی ازاینکه چنین خاطرات قشنگی ساخته بود شاد بود ولی...دیگر تمام شد!

"چرا باید ناراحت باشم؟!توجونمو نجات دادی" بیاد اورد چطور شیون او را نشانه رفت واگر گین سوک شلیک نکرده بود شاید شیون او را میکشت!!!

چه خوب که اجازه داد بغلش کند.بالاخره! بعد خدا میداند چند روز دوری و غصه بالاخره عشقش را دراغوش داشت. دوباره! صورتش رالای موهای بلند وقشنگش فرو کرد وعمیقا بویید. رطوبت موهایش صورت او را نوازش کرد وعطر شامپویش سینه او را پر کرد.دستهایش را بااشتیاق دور کمر باریکش سفت تر کرد وسینه اش رابه کمر او چسباند چقدر لاغر شده بود:"قراربود برگردی...و همه چیزوبهم بگی"!

خنده سردی کرد ودست گین سوک را که روی شکمش بود نوازش کرد.ازصبح که به هتل امده غذا خورده و استراحت وحمام کرده بودحتی لحظه ای شیون را فراموش نکرده بود.گین سوک بارها سعی کرده بود سرصحبت با او بازکرده یا نزدیکش شود ولی او به بهانه خسته و زخمی بودن خود رابه خواب زده بود.برای شیون خیلی متاسف بود. اواولین تجربه عشقی شیون بود. مردی اگرچه خلافکار ولی اسیب پذیر باروحی ملایم وخجالتی و ترسو! ازاینکه دروغ گفته بود و از عشق او سواستفاده کرده بود ازخود متنفر بود. کاش زودتر میفهمید انتخابش اوست وزندگی با او

ازاو طلب بخشش کند.

" بخاطرپدرمادرم اومدم"...

گین سوک انتظار شنیدن چنین چیزی نداشت حتی خود را برای شنیدن بدترین چیزها درمورد شکارچی اماده کرده بود:"پدرمادرت؟"!

هیچل با تکان سرش شروع به تعریف کرد...

**

سوزش زخم نفسش را میبرید وخونش جوی باریکی روی بازویش تا نوک انگشت دستش ساخته وازانجا درون دستشویی میچکید ولی اوبدون اعتنا به درد و خونریزی سعی میکرد گلوله را با کمک چاقو دربیاورد. نفرتی که دلش را پرکرده بود انقدر دردناک بود که این دردها وسوزش ها برایش مثل نیش پشه بود. خون میخورد انقدر زیاد که این خونی که دستشویی را پرکرده بود برایش قطره ای بیشترنبود. وقت برای رسیدگی به زخم جسمش نداشت وقتی روحش را کشته بودند. بالاخره گلوله درامد ودرون خونابه داخل دستشویی افتاد. خون ازسوراخ خالی بیرون جهید ودرد وادارش کرد ناله ای سربدهد.

چاقو را رها کرد ومشتش را از دستمال کاغذی پرکرد روی زخمش فشرد و سعی کرد خون را بند بیاورد. میدانست زخمش به بخیه نیاز داشت ولی نمیخواست مقررا ترک کند. شاید مجبور میشد از یکی از بچه ها که مدتی در درمانگاه کارکرده بود کمک بگیرد.زنگ تلفن او را وادار کرد پارچه ای را

بزند تا جلوی خون را بطور موقت بگیرد. بعد دستهایش را شست و ژاکت کهنه ای را که داشت بتن کرد وازحمام خارج شد. آربن بود!"چی شد؟"

"پیداشون کردیم"!

**

شرمگین بود. میدانست شیون همیشه حمایتش کرده و دراین مورد هم حمایتش خواهد کرد ولی میخواست قبل ازرفتن همه چیز را اعتراف کند. عذاب وجدان اجازه نمیداد به همین سادگی شیون را درتنهایی و غم عشقش ترک کند.شایدبافهمیدن حقیقت اقدامی میکرد و باپس گرفتن عشقش از دست هان او رامی بخشید.دست در جیب کتش کرد. چه مسخره هنوز ماژیک انجا بود

در زد و شیون اجازه ورود داد. مثل همیشه سوئیت در تاریکی عصر غرق شده بود ودل را میفشرد.شیون تاریکی را دوست داشت. فقط درتاریکی بود که کسی زخم هایش را نمیدید...سایه اش را نشسته بر روی همان مبلی که همیشه در گوشه تنهایی اش قرارداشت تشخیص داد.اینبار نه سیگار میکشید نه چیزی مینوشید و حتی رنگ پریده و خوابالود بنظر می امد:"چی شده؟چرااومدی؟"

اینبار به سوال تکراری واجباری شیون جوابی نداد.چه بگوید؟ شادی تورو به نام عشق ازت گرفتم واومدم تابه سادگی اعتراف کنم وبگم خداحافظ؟

وقولی که به او داده بود شکسته.دونگ هه مقابلش رسید ولی سربه زیرانداخت:"اومدم خداحافظی"سربلند کرد هنوز نمیدانست چطور باید اعتراف کند:"دارم میرم شیون"

شیون باخستگی فوتی کرد ونگاهش را به سمت پنجره برگرداند.خورشید غروب کرده بود وهواابری بود:"من هرکاری میتونستم کردم"...

دونگ هه با عجله حرفش را برید:"نه...نه تومقصر نیستی! من اشتباه کردم"!

شیون باتعجب دوباره نگاهش کرد. دونگ هه باشرم دوباره سربه زیرانداخت:"فکر میکردم عاشقتم ولی"...

شیون مطمئن شد از تلاشش برای پس گرفتن اسیرش باخبر شده و شرم کرد ولی دیگر نای حرف زدن نداشت میخواست سکوت کند و دونگ هه زحمت سوال جواب ازخود را به عهده بگیرد.دونگ هه سربلند کرد تا ازحالت چهره شیون پی به احساساتش ببرد ولی چهره شیون سنگی و خاموش بود. شاید مجبوربود توضیح بیشتری بدهد:"من سر خودم کلاه گذاشتم...من...من همیشه عاشق هیوکی بودم ولی سعی میکردم باعشق تو فراموشش کنم"...

درد اجازه نمیداد نفس راحتی بکشد پس به لبخند ساختگی اکتفاکرد:"میدونستم وبارها سعی کردم بهت حالی کنم ولی تو که میخواستی نفرت رو جایگزین عشقش بکنی هر بار مانعم شدی"

هم لبخند آسوده ای زد:"متاسفم شیون...تو رو خیلی اذیت کردم"

دوباره سربه زیرانداخت ودست درجیبهای کتش کرد.هنوز جرات نداشت ماژیک را پس بدهد! شیون حرکت گرم خون را در زیردستمالی که به بازویش بسته بود حس میکرد. میدانست بزودی ژاکتش را هم رنگین خواهد کرد.دیگر نمیخواست دونگ هه را درگیر زندگی کثیفش بکند حالا که عشق و خوشبختی را بعد سالها دراین دم اخر زندگی پیدا کرده بود بگذار برود و شاد زندگی کند..."می خوایید برگردید کره؟"

دونگ هه سرتکان داد.بغض کرده بود.خودش میدانست چقدر دلتنگ دوست عزیزش خواهد شد.شیون ادامه داد:"برات خوشحالم دونگ هه... من کارهای اشتباه زیادی کردم یکیش هم کشوندن تو به این کشور بیگانه بود. خوشحالم لااقل باکسی که دوست داری به جایی که تعلق داری میری و مطمئنم زندگی زیبایی خواهی داشت"

"شیون...من...من متاسفم!"بغضش اماده ترکیدن بود. میدانست چقدر شیون را بخاطر اسیرش اذیت کرده بود.

شیون دست سالمش را بلند کرد وگفت:"به فکرمن نباش ازپس زندگیم برمیام" انتظار داشت دونگ هه دستش را برای خداحافظی بگیرد که دونگ هه ماژیک را دراورد و کف دستش گذاشت!

**

"بلیطا رو خریدم"

اضافه کرد: "پرواز ساعت ده شبه...بیا یه چیزی برای شام بخوریم اماده شیم"

هیچل سرتکان داد وروی تخت نشست. هنوزهم لباس حوله ای بتن داشت موهایش بد خشک شده بود وزخم زانویش دوباره سربازکرده بود. گین سوک لب تخت نشست و باترحم مچ لخت پایش را گرفت:"فکر کنم باید بخیه بزنیم"

پایش را عقب کشید.انچنان دلش درفشار بود که میترسید هران بغضش بترکد ومقابل گین سوک دراشک هایش خفه شود. باوجود تمام سختی ها باوجود تمام خطراتی که درپی اش بود باوجود همه چیز دوست داشت درانجا بماند. یک جایی در نزدیکی شکارچی به امید شکارشدن دوباره به امید دیدن دوباره او به امید بدست اوردن دوباره دل او به امید فرصتی تا اعتراف کند چقدر متاسف و ناراحت است.چقدر پشیمان است و چقدر دوستش دارد!

بعد از شنیدن داستان زندگی هیچل و فهمیدن هدفش ازامدن به امریکا وقبول این ماموریت شکش نسبت به هیچل ازبین رفته بود واین دلتنگیش را به حساب شنیدن خبرمرگ پدرمادرش میگذاشت . سعی میکرد به نوعی کمکش کند و او را ازاین افکار غمگین خارج کند ولی مطمئن بود چیزی سوای حقیقت زندگیش وجود داشت. چیزی که هیچل را عوض کرده بود . میتوانست ببیند او همان ادم موفق و شاد و مغرور قبلی نبود. به

ورای همه چیز داشت او را از درون میپوساند!

برای اولین بار واقعا حس میکرد اشتباه کرده بود . قبول این ماموریت و امدن به دنبال خانواده...سعی در نزدیکی باشکارچی تنها به دلیل جلب اعتمادش و پیشبرد نقشه هایش ...و حتی عاشق شدن و عشق بازی کردن بااو...همه چیز اشتباه بود. او باید حسابش را میکرد لااقل حساب دل عاشقش را...وقتی میشکست. چه فکر میکرد؟ او یک پلیس موفق و شناخته شده بود وشیون یک خلافکار خطرناک تحت تعقیب! واقعا انتظار داشت عشقشان تاابد ادامه پیدا کند؟ انهم باساختن انهمه دروغ بزرگ ووحشتناک؟چرا وقتی ازعشق او کور شده بود فکرش را نکرد که اگر حقایق رو شوند همه چیز ویران خواهد شد؟

"هیچل؟!" گین سوک موهای پریشانی که روی چشمش ریخته بود عقب زد به امید اینکه بهانه ای برای بوسیدنش پیدا کند ولی هیچل به تندی سرش را پس کشید:"خیلی گشنمه!"و از تخت پایین رفت.

**

سوزشی ناگهانی قلبش را در برگرفت و لبخندی تلخ برلبهایش نقش بست. مشتش را بست وماژیک را کف دست سردش حس کرد.حالادیگر ان حقیقت ثبت شده روی شیشه ماشینش به اندازه یک جوک، کوتاه ومسخره خنده دار بود.

خواستم...یعنی... میخواستم لااقل ...روزای اخر رقیب...بره کنار"!

"میفهمم...." ماژیک را به ارامی روی سکوی پنجره گذاشت.

دونگ هه بادستپاچگی اضافه کرد:"شیون من ...من میتونم درستش کنم"...

شیون خنده سردی کرد:"نیاز نیست"...

دونگ هه باناباوری به چشمان خوابالودش خیره شد:"واقعا؟ اما...اخه"...

بازمزمه ای سرد حرفش را برید:"بلیط خریدید؟"

دونگ هه راضی از عوض کردن بحث سرتکان داد:"پرواز ساعت ده شبه"!

باوجود درد از جا بلند شد:"پس بیا همینجا خداحافظی کنیم"

دونگ هه با شادی به صورت بیخیال شیون نگاه کرد.یعنی ازدستش ناراحت نبود؟

شیون باوجود درد اغوشش راباز کرد ودردل دعا کرد دونگ هه به بازویش دست نزند!

دونگ هه انگار همان جوانک 14ساله ای بود که اولین باربا هم اشنا شده بودند. ازدوچرخه افتاده بود و شیون بغلش کرده بود تا او را روی سکوی جلوی درشان بنشاند... کودکانه دراغوشش پناه گرفت وچشمانش را با عشق بست. میدانست این اخرین بار است شیون را میبیند این اخرین

نبود شاهد از دست دادن دوست عزیزش باشد. میدانست این اخرین فرصت است که دونگ هه را میبیند پس با وجود درد بازو او را سفت به سینه فشرد و سعی کرد بابوییدن تنش عطر او را درخاطرش حفظ کند.

گریه اش گرفته بود:"دیگه ازدستم عصبانی نیستی؟"

"نیستم" راست میگفت. شاید اگر دونگ هه اینکار را نمیکرد او هیچوقت به هویت واقعی اسیرش پی نمیبرد.پس به نوعی به او مدیون هم بود!

**

یک شام مفصل ولذیذ در رستوران هتل خوردند و برای اماده شدن به سوئتشان برگشتند.تصمیمش را گرفته بود. دیگرنمیخواست مثل بچه ای که پدرمادرش طلاق میگرفتند در گوشه ای کز کند و ازبدبختی بنالد. چاره ای جز فراموش کردن شیون و بازگشتن به اغوش مهربان گین سوک را نداشت.

باید بااین عذاب وجدان و حس کثیف پشیمانی ازخیانتی که درحق شیون کرده بود تا اخر عمر زندگی میکرد.شاید اگر شیون واقعا یک گناهکار بود قبول این جدایی اینقدر سخت نمیشد ولی او سرنوشت شیون را اززبان خودش شنیده بود و زخمهایش را دیده وحتی لمس کرده بود.عشق گرم او را تجربه کرده و نیازهایش را میدانست و می دانست بیگناه است واگرچه شرم اور بود ولی جذابیت شیون وعشقبازی با او دل وعقلش را ربوده بود وزمان طولانی نیاز داشت تافراموشش کند.

موفق شود. درحقیقت وقتی برای پس گرفتن هیچل به امریکا امد مرگ را بچشم خریده بود ولی حالا درعرض یک روز توانسته بود او را از دست دو خلافکار حرفه ای بیرون بکشد وحتی شاید هر دو را به قتل رسانده باشد! برای اولین بار به خود افتخار میکرد و دوست داشت یکبار دیگر ان جاسوس دوست داشتنی را ببیند تا ازاو تشکر کند.

یک جین روشن وتنگ بابلوز سفید مردانه بتن کرد وبرای بستن موهایش جلوی اینه رفت. گین سوک داشت ساک کوچکی را که وقت امدن به امریکا باخود اورده بود از وسایل شخصیش پرمیکرد که کسی درزد. هیچل بافکراینکه شاید سرویس اتاق است دم دررفت ولی آربن پشت دربود! هیچل ازدیدارش شرمگین ودستپاچه شد:"اوه اقای اربن میدونم باید سراغتون میومدم ولی"...

آربن بی ادبانه وبدون اجازه به همراه عده ای داخل سوئتیشان شد وحرفش را نصفه گذاشت:"پس داری درمیری؟"!

گین سوک ساکش را رها کرد وبه هال برگشت. هیچل میدانست باید لااقل برای بستن پرونده به مرکز میرفت ولی بعد از شنیدن حرفهای گین سوک درمورد همکاری پلیس با مجرمین کمی دودل و نامطمئن بود:"راستش جونمون درخطره میخواستیم هرچه سریعتر برگردیم"...

گین سوک به کمکش امد:"بارییس حرف زدم قراربود پرونده رو براتون کامل کنه و فکس کنه"...

هیچل با تعجب به گین سوک نگاه کرد و از نگاه نگرانش همه چیز را فهمید!

**

سوزش غیرقابل تحمل بود ولی شیون سعی میکرد بافشردن لبهایش بهم شدت عذابش را بروز ندهد.نیکلاس هم سعی میکرد باملایمت وسرعت بخیه بزندتا این دقایق دردناک را پایان بدهد ولی زخم بزرگ بود ومسلما دردش شدیدتر!

به ساعت نگاه کرد.نزدیک نه بود.میدانست اربن دارد اسیرش را پس میاورد. خشم و شوق مجال صبر کردن نمیداد:"زود باش"!

"داره تموم میشه رییس"...

"اربن...چکارداری میکنی!؟" هیچل باورش نمیشد دستهایش را دستبند زده و سوار ماشین مجرمین کرده وهمچون یکی از انها با او معامله میکردند!

آربن بدون جواب فقط راه را به راننده نشان میداد. هیچل سربرگرداند واطراف را دید زد. هرچندتاریکی مجال دیدن نمیداد ولی مسلم بود در یک جاده اسفالت و مستقیم پیش میروند.هیچ ماشین دیگری دیده نمیشد و

عصبانی ترشد:"مگه ما چکارکردیم؟"

یکی از دو نفری که در دو طرفش نشسته بود ازرییسش پرسید:"قربان چشاشو ببندیم؟"س

آربن خنده تمسخرامیزی کرد:"نیاز نیست...ولی دهنشو ببندید تا مخمو نخورده"!

صدای ماشین و هیاهو از بیرون شنید وبازویش را پس کشید:"کافیه"

نیکلاس باناباوری نالید:"بذار اخریشو گره بزنم"

شیون ازجابلند شد:"نمیخواد"!

نیکلاس درشوک به او خیره شدکه چطوربا بازویی خونالود به سمت پنجره رفت.

حدسش درست بود. ان ماشین رییس پلیس نیویورک بود. آربن همراه یکی از افرادش پیاده شدند و اسیر زیبایش را به زور از ماشین بیرون کشیدند.نمیتوانست جلوی لبخند تلخ و پیروزمندانه اش را بگیرد.

باچشمان ازحدقه درامده به اطراف نگاه کرد.یک هتل متروکه وسط باغ خشکیده!

دهانش را با دستمال کلفت وکثیف انقدر محکم بسته بودند که حتی نمیتوانست نفس بکشد وگرنه داد میزد و اربن را به باد فحش میگرفت!

میدید چطور اسیرش با نگاهی شوکه دنبال جواب میگردد.دستهایش را دستبند زده بودند و دهانش راباحوله ضخیمی بسته بودند.ان دومرد بدون اعتنا به پیچ خوردن پاهایش بازوهای او را گرفتند وبه سمت ساختمان اوردند

قبل از انکه ان دونفر او را به زور داخل ساختمان متروکه بکشند سربلند کرد وبه تک پنجره ای که نور زردش نشان میداد کسی انجاست نگاه کرد. شیون!!! بانگاهی پرخون ولبخندی وحشتناک منتظرش بود!پس هرچه گین سوک گفته بود حقیقت داشت. پلیس با شکارچی همدست بود!

نیکلاس پیش امد:"شیون بذار ضدعفونیش کنم"

ولی او باعجله غرید:"بروبیرون...به بقیه هم بگو مزاحمم نشند"

نیکلاس از غرش او ترسید وبناچار وسایلش را جمع کرد وخارج شد. خروجش باورود اربن همزمان شد:"ازاینکه میبینم زنده موندی متاسفم"!

شیون لبخند اجباری به لب اورد و قدمزنان برگشت:"تاوقتی این مقر درحفاظت باشه دهن منم بسته میمونه"

اربن از درنیمه باز به راهرو نگاه کرد.داشتند سربازرس کیم هیچل را می اوردند: "میخوایی چکارش کنی؟"

بسته سیگارش را برداشت:"اونش به خودم مربوطه تو بگو قراره بامعشوقش چه کنی؟"

اربن شانه به بالا انداخت:"میتونم یه مدت به بهانه همدستی با مجرمین نگهش دارم بعد مجبورم بفرستم بره کره"

شیون سرش رابارضایت تکان داد و سیگاری روشن کرد.

انجاسوئیت شیون بود!او را به شیون برگردانده بودند. حالا قراربود چه بر سرش بیاید؟ هیچ عذرو بهانه ی نمیتوانست جانش را نجات بدهد.از شیون نمیترسید برعکس شرمنده بود وحتی بیشترازقبل عاشقش بود ولی میدانست دیگر حتی ذره ای شانس برای نجات ندارد

بالاخره او را اوردند. یک بلوز سفید وتمیز با شلوارجین روشن بتن داشت.موهایش به زیبای همیشه روی شانه ها و کمرش ریخته و نگاه ناخانا و ترسان نشان میداد تسلیم شده وهمه چیز را شاید حتی مرگ را بچشم خریده!

نگاهشان باهم تلاقی کرد و قلبش به تلخی لرزید.چه مسخره که اینقدر دلتنگش بود و او چقدرباشیونی که شناخت فاصله داشت. موهای عقب زده شده تن نیمه لخت که باجسارت سوختگی پوستش را نشان میداد وان زخم بزرگ وخونی که بدسلیقه بخیه زده و خون کل بازو و ساقش را رنگین کرده بود!

سربازرس کیم را رهاکنند و انجا راترک کنند.هیچل سربرگرداند ودید چطور بیخیالانه پلیس امریکا او را تحویل بزرگترین ادم دزد شهر دادند و رفتند!

بابسته شدن در ،حالا که کاملا تنها شده بودند ،لم داد ودرحالی که بالذت این موجود زیبا را تماشا میکرد پک عمیقی به سیگارش زد.قلبش در اتش جهنم میسوخت وزبانش برای فریاد کشیدن تیر میکشید.ناخن هایش برای دریدن تن او زارمیزدند و چشمانش درارزوی سوراخ کردن ان چشمان خمار به نگاه کردنش ادامه میدادند.

نمیتوانست نگاهش را ازنگاه تیز شیون بگیرد. انگارمیترسید اگر سربه زیربیندازد یکی از آن تیرهای کشنده نگاهش به قلب او فرو برود. منتظر شنیدن بود هرچه که شد. شاید فحش شاید خنده شاید فریاد شاید یک کشیده! ولی شیون همانطور خونسردانه به کشیدن سیگارش ادامه میداد وتنها صدایی که میشنید صدای نفس های عمیقش بود.

اگرچه میدانست او همان اسیر بیگناه و باکره اش نبود اگرچه میدانست او یک پلیس مخفی وخطرناکی بود که ازاول هدف ناجوانمردانه ای چون دستگیر کردن او داشت اگرچه میدانست کل رفتارش حتی ان اشکهایی که در مسافرخانه ریخت جزو نقشه کثیفش بود باز نمیتوانست ازدوست داشتنش دست بردارد.چه مسخره! او که دیگر دیویدش نبود حتی بعد از فهمیدن حقایق نمیتوانست او را بشناسدپس این چه بود که دلش را از شوق لبریز کرده بود؟!

بودحتی اگر مرگ او راضی و اماده بود. شاید خیلی احمقانه بود ولی او ازاینکه در کنار شیون بود و او را دوباره میدید بقدر کافی شاد و راضی بود.

سیگار نیمه تمام را در زیرسیگاری خاموش کرد و ازروی کاناپه بلند شد. ضربان قلبش خون را تندتر دررگهایش به جریان می انداختند واو به سادگی گرمای تراوش خون تازه را از لابه لای زخم های بخیه حس میکرد:"سربازرس ...کیم هیچل"!

لحنش نه تمسخرامیزبود نه عصبانی. انگار این اسم را برای اولین بارمیشنید و میخواست بیشتر اشنا شود. هیچل با ترس سرجاماند بهرحال با ان حوله بزرگ در دهانش نمیتوانست حرف بزند. شیون به او نزدیک شد وخونسردانه حوله را باز کرد: "برام از خودت بگو سربازرس"

جواب نداد. چه بگوید؟حتی میترسید لب بازکند.

شیون قدمزنان او را دور زد و کل تنش را از نظر گذراند.شهوت ظالمانه داشت عشق احمقانه اش را به زانو درمیاورد.دیگر دلیلی برای دوست داشتن این جوان خیانت کار وجود نداشت. او یک هوس زودگذر بود نه عشق ابدی. بااو هیچ آینده ای نداشت.

حتی اوکسی بود که برای بدبخت کردنش فرستاده شده بود و دشمنش حساب میشد!

اما چرا؟چرابا دل او بازی کرد؟!باشد که پلیس بود باشد که دشمنش بود باشد که وظیفه اش بود باشد که نقشه ای داشت باشد که میترسید

عاشق و درمانده کرد؟این چرا داشت مغزش را داغون میکرد ولی زبانش یارای پرسیدن نداشت.

زخم خونالودشیون را زیرچشمی میدید. عمیق و دلخراش.ازاینکه تیرگین سوک به او اصابت کرده و درد میکشید متاسف بود.ازشنیدن اسم واقعیش ازاینکه اینچنین شیون را عصبانی کرده بود متاسف بود. دنبال حرف مناسب میگشت ولی هیچ چیز نداشت که بگوید هرکلمه میتوانست یک عذر بدتر از گناه یک بهانه بچگانه یک مشت نمک برزخمش باشد

درآن واحد هزاران فکر وحشتناک به سرش میزد تاروی اسیرش اعمال کند ولی سعی خود را میکرد خونسرد بماند و مردانه برخورد کند. شاید همین رفتارش ارامش قبل طوفانی بود که درراه بود! روبرویش رسید ودوباره ایستاد.به چشمان نگرانش خیره شد و باهمان لحن سردش پرسید:"اسمت کیم هیچل درسته؟"

هیچل سرتکان داد مجبور بود عکس العملی نشان بدهد میترسید سکوتش شیون رادیوانه ترکند. شیون هم سرتکان داد:"واقعا بیست وهفت سالته؟"

باز هیچل سرتکان داد.شیون قدمی عقب گذاشت تابتواند کل هیکل گروگانش را درنظر داشته باشد:"کره ای هستی!؟" هیچل باز هم سرتکان داد.شیون دست درجیب های شلوار سیاهش فروکرد:"شغلت...چیه؟"

وگرنه"...

شیون باتمسخر جلو خم شد:"چی؟نشنیدم"!!!

هیچل سربه زیرانداخت:"بازرس پلیس هستم"

شیون خنده ای کرد.شنیدن این کلمه روحش را سوهان میکشید:"اوه سربازرس.... خیلی این کارو کردی نه؟! فکر کردی حرفه ای شدی!" هیچل باناباوری سربلند کرد. شیون کلمه به کلمه حرفهایی که او روز اول گفته بود حفظ بود.

شیون دوباره نزدیک شد.دیگر نمیتوانست خشمش راکنترل کند.به موهای پس سرش چنگ زد تاصورت قشنگ او را محکم وبالانگه دارد:"ولی اینباربا ادم غلطی درافتادی ! با من به چیزی که میخوای نمیرسی"!

هیچل بی اختیار لبخندخسته ای زد:"چیزی که میخواستم...توبودی"!

I AM MONSTER!

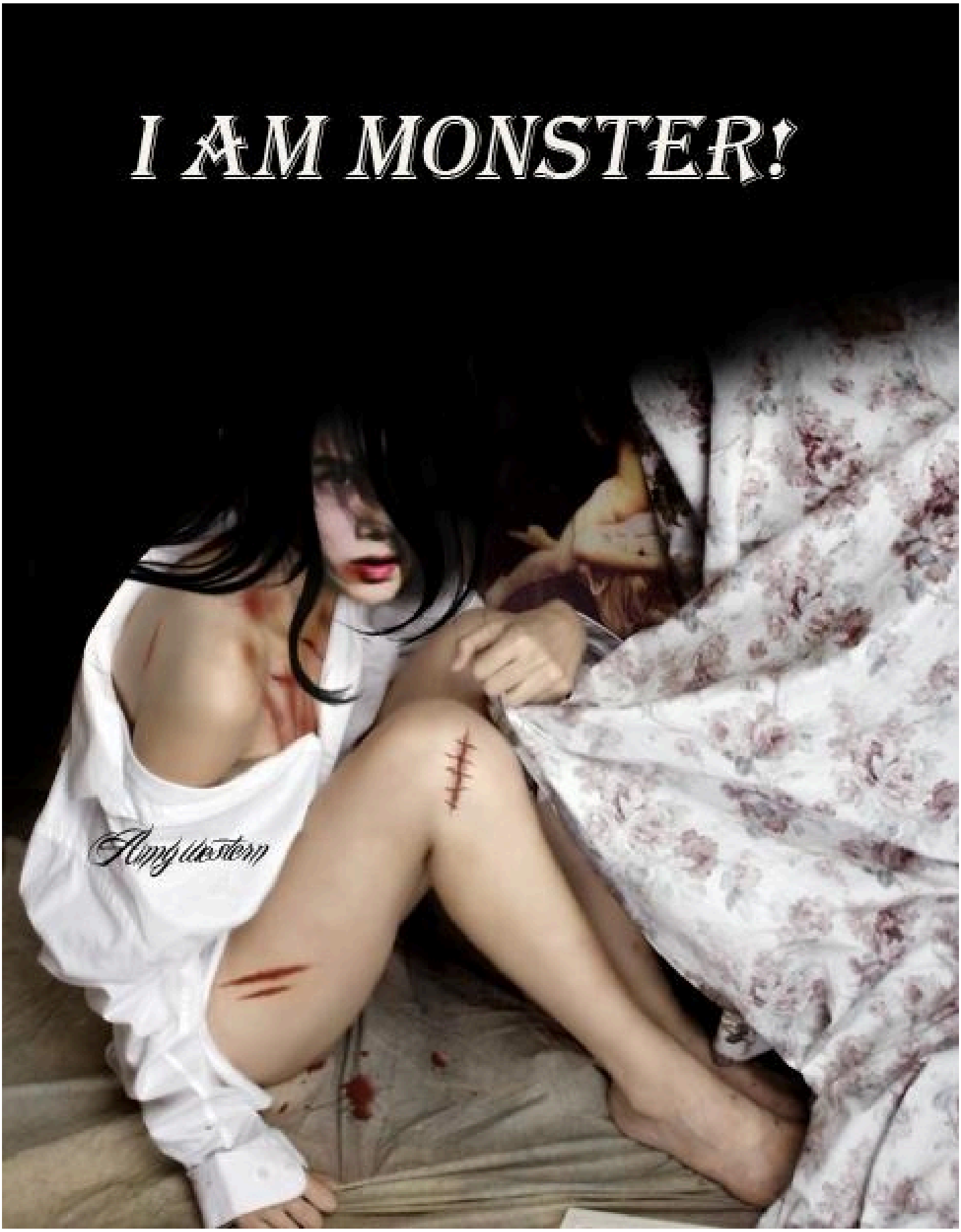

دستش شل شد و موهای نرم سربازرس از لابه لای انگشتانش بیرون خزید.نه نباید گول حرفهای شیرینش را میخورد دیگر نه! این نگاه وحرفهای عاشقانه فقط وفقط برای خام کردن او بودحالا که دست بسته وبیچاره درحضورش ایستاده بود دلبری کردن تنها راه نجاتش بنظر می آمد.

بناگه شروع به خندیدن کرد:"که منو میخوای؟!...خیلی خب!"

این چیزی بود که او هم میخواست!ازهمان لحظه اول منتظر این لحظه بود ولی نفرتی که در پس این احساس قوی خواستن بود مانع از شروعش بود حالا بهانه را خود سربازرس بدستش داده بود!

شیون کمربندشلوار او را دودستی گرفت وبازکرد. بغض کرد.باورنمیکرد شیون بخواهد چنین کاری بکند:" من اگر میخواستم تورو دستگیرکنم زودتراین کارو میکردم..."

شیون بی اعتنا به حرف او، شلواراو را پایین کشید وزانو زد:"درش بیار!"

بغضش را با درد فروبرد وبافشاردست شیون برساق لخت پایش مجبور شد شلوار رادربیاورد بااینکه جراتش را نداشت ولی حرفهایی داشت که باید میگفت. نه اینکه نجات پیدا کند او این اسارت را میخواست ولی تحمل دیدن قلب شکسته شیون را نداشت:"من فقط از تو به عنوان بهانه استفاده کردم تا بیام امریکاو دنبال پدرمادرم بگردم ولی وقتی تورو دیدم عاشقت شدم و..."

هیچل ضربان پرترسی شروع کرد چقدر جدی و ناراحت بنظر می امد خصوصا باان بازوی خونالود دل او را ریش ریش میکرد..باانکه شرم میکرد جمله اش را کامل کرد:"بیخیال ماموریتم شدم"

شیون باز هم خندید:"باورم نمیشه!چقدر شجاعی...اینطور دست بسته جلوم ایستادی و بااینکه میبینی هیچ راه فراری نداری بازم جرات میکنی منو مسخره کنی وبادل واحساساتم بازی کنی؟! "

هیچل به منو من کردن افتاد:"میدونم باور نمیکنی ولی چه دلیل دیگه ای میتونه مانع کارم شده باشه؟!"

شیون سرش رامثل کسی که در فکر عمیقی است تکان داد:"هممم... که اینطور!"

دست به سینه زد و با تمسخربه چشمان شرمنده هیچل خیره شد:"خب پس کی قرار بود خودتو ،خود واقعیتو بهم معرفی کنی؟"

نورامیدی به دل هیچل تابید باشوق گفت:"من میترسیدم!چون اگر میفهمیدی پلیسم اعتمادت ازبین میرفت و من ..."

وسیلی محکمی ساکتش کرد!سرش به سمت شانه راستش چرخیدودرد درگوشش پیچید

نمیخواست او رابزند ولی خشم مثل اتشفشان فوران کرده بود و کنترل را بدست گرفته بود.گوشش از این مزخرفات و بهانه های دروغین پربود! نفس

داری؟!"

چه؟چرا درمورد گین سوک میپرسید؟!سرش رابرگرداند وبانگاهی گیج به او خیره شد.

موهای قشنگش روی صورت سرخش پخش شده بود ونفس شیون را میگرفت :"جواب بده!"

صورتش میسوخت ولی خم به ابرو نیاورد:"چرامیخوای بدونی؟"

شیون خونسردانه زمزمه کرد:"این جواب من نیست!"

فوتی کرد و جوابش را داد:"چهارسال شده..."

قلب شیون تیرکشید.چهارسال!!! او چهارسال دراغوش کس دیگری خوابیده بود وبه او به دروغ گفته بود باکره است و اواولین عشقش است!!! بازوی هیچل را گرفت و او را به سمت دیوار هل داد:"بکارتتو اون گرفت!؟"

هیچل نمیفهمید چرا این سوالهارا میپرسید.سینه اش به دیوار چسبید و شیون از پشت به او! ساق دستش را ازپشت به گردن او فشرد و گونه او را به دیوار چسباند:"اون بکارتتو گرفت یا قبل از اون باکسای دیگه هم رابطه داشتی!؟"

هیچل زمزمه کرد:"اون بود!"

شیون مزه تلخ حسادت ونفرت را دردهانش حس کرد دندانهایش رابهم فشرد وسعی کرد باکشیدن نفس عمیق خود را کنترل کند:"توضیح بده!"

کرده بودداشتن معشوق بود نه حقیقت پلیس بودنش و هدف دستگیریش؟ با ناباوری سعی کرد سربرگرداند تا صورت شیون را ببیند ولی شیون ازپشت کاملا به او چسبید و دهانش را به گوش او رساند:"ازت میخوام مو به مو باتشریح کامل حالتها و دقایق و احساساتت اون شبو برام تعریف کنی!"

حتما شوخی میکرد!یا شاید این هم نوعی شکنجه بود اما...شکنجه به خودش!

چرا داشت این کار را میکرد؟ تاخود رابیشتر وبیشتر عذاب بدهد؟تا دل عاشقش را تنبیه کند؟ یابه اسیرش حس بدی را که داشت انتقال بدهد؟!

سکوت کرد.نمیدانست چه بگوید.چطور میتوانست ان شب را به شیون ،کسی که انقدرعاشقش بود که او را باوجود خیانت هایی که درحقش کرده بود ببخشد،تعریف کند وشکنجه اش کند؟!

البته که سکوت میکرد!چطور میتوانست جرات کند او را بیشتر از این ناراحت کند؟! بلوز هیچل را از پشت تاروی بازوهایش پایین کشیدتا شانه های سفیدش را تماشا کند:"از لحظه اول از اولین بوسه تا اخر عشقبازی میخوام همه چیزو بدونم"

نه نمیتوانست چیزی در مورد ان شب بگوید. حتی اگر جانش را میگرفت این شرمساری مانع بود

بازکردن دهانش بکند.به باسنش چنگ زد. هیچل با وحشت سعی کرد به سمت شیون برگردد ولی شیون دستهای او را گرفت و وادارش کرد روی سرش بلند کند.هیچل نفهمید چکارمیخواهد بکند تااینکه زنجیر دستبند دور لوله گاز چراغی که ازدیوار خارج شده بود افتاد!حالا دیگر اگرهم میخواست نمیتوانست به عقب برگردد!

صبرشیون سرامده بود همینقدر هم واقعا به سربازرس لطف کرده بود که عقب ایستاده بود. او دیگر عشقش نبود بلکه اسیرش بود .نمیتوانست قلبش را داشته باشد اما جسمش را چرا!میخواست تنبیه اش کند بخاطر همه دروغهایی که گفته بود. بخاطر بازی با قلب عاشق او .بخاطر خیانتهایی که ازروز اول درحق او کرده بود. میخواست به خودش جایزه بدهدبه دل عاشقش به تن پاکش به اعتمادساده اش...

هیچل نگاه ناامیدی به بالا انداخت. برای دراوردن زنجیر ازدور لوله مجبور بود کمی عقب برود و روی نوک پابلند شود ولی ممکن نبود شیون چنین اجازه ای به او بدهد حتی اگرمیتوانست خود را ازادکند مسلما راه فراری نداشت میدانست مثل دفعه قبل نخواهد بود...این تجاوز بود نه عشقبازی!

آتش خشم وحسادتی که باگذشت هر لحظه شعله ور ترمیشددیگر کل تنش را دربرگرفته بود وامید داشت با یک تجاوز وحشتناک بتواند نفرتش را روی این پسرک خیانت کار تخلیه کند وارام گیرد. شورتش را انقدر که نیازداشت پایین کشید و ازدیدن تن لخش رعشه به دستهایش افتاد:"خب شروع کن...منتظرم"

ولی روحش اینطور عذاب نکشد. شیون اینرا فهمیده بودکه اصرارمیکردبلند تر داد کشید :"زود باش!حرف بزن سربازرس!"

هیچل تن سفت شیون را روی باسنش حس کرد وبه تلخی اب دهانش را فرو برد. او این سکس را نمیخواست وقتی میدانست نفرت است که شیون را به این تجاوز وامیدارد نه عشق.

شیون متعجب از ساکت و بیحرکت بودن هیچل، پای راست او را بالا اورد،روی ساق دستش انداخت و انجاقفل کرد تا راحتتر بتواند واردش شود. هیچل دستهایش را مشت کرد و پیشانی اش را ازمیان بازوهایش به دیوار تکیه زد.نمیخواست جنگ کند جنگی که بردی نداشت. اوبهرحال نمیتوانست طرز تفکرشیون راعوض کند.به او حق میداد دیگر باورش نکند ودرپی انتقام باشد!

میخواست صدای فریادش را بشنود میخواست به این روش دل سوزانش را خاموش کند میخواست شکنجه اش کند طوری که بخاطر خیانتی که درحق او کرده بود پشیمان شود.میخواست ازاو کام دل بگیرد.چیزی که درطول یک روز انقدروقت داشت درموردش خوب فکرکند و برنامه ریزی کند.پس او را به دیوارفشرد وخود را به او...

لبهایش را بهم فشرد تا درد ورودش را تحمل کند وشیون تاجایی که میتوانست باتمام سرعت وقدرتش خودرا به یکباره درون اوجاداد انقدر که هیچل حس کرد به دونیمه پاره شد و بعد به همان سرعت و قدرت خود را

کرد پوست لبش سوراخ شد ولی کافی نبود.شیون سرعتش را بیشترکرد... :"کجا.... بودید؟! خونه تو؟" عقب رفت:"خونه اون؟"دوباره جلو امد:" روی تخت؟"هربار حرکتش محمکتر و دردناکتر میشد:"یا روی مبل...؟"نفسش هم تند تر شد اما نه ازسرعتش کم کرد نه ازلحن تند سوالاتش:" درچه حالتی بودید؟! خوابیده...سرپا؟!" لعنت به این لذتی که ازاین سکس ناخواسته میبرد! ته دلش میدانست هنوز هم اسیرش را دوست داشت و این لذت را مدیون وجودش بود ولی چرانمیتوانست دل سوزانش را ارام کند؟پس حرکتش را تندتر کرد:"چقدر طول کشید..."دیگر نفسش به زحمت میرسید کلمه ای به زبان بیاورد:"چندبار..."

شیون انچنان ظالمانه وتند تندبه اوتجاوز میکرد که دیگرنمیتوانست درد را تحمل کند. زانوی زخمیش تحمل نگه داشتن تن متلاطمش را نداشت و باسنش از سیلی هایی که لگن شیون درهررفت و امد میزد بیشتراز ورود و خروجش میسوزاند:"آه...آه...لطفا... آرومتر...لطفاااا..."باورنمیکرد شیون واقعا جواب این سوالات وحشتناک را بخواهد!

حالا که درون گروگانش بود وآنطور که میخواست به او تجاوز میکرد چرابجای ارامتر شدن وحشی ترو دیوانه تر میشد؟انگارکافی نبود.هرکاری میکرد کافی نبود میخواست همه چیز را باجزئیات کامل درمورد گذشته ورابطه اش با معشوقش بداند. میخواست مقایسه کندمیخواست بفهمد او بیشتر به اسیرش حال داده یا ان پسرک زیبا؟ در حقیقت میخواست به اوج نفرتش برسد...

درباسنش نبود کل تنش با هرضربه به دیوارکوبیده میشد و مچ دستهایش کشیده میشد.وانگاراینها کافی نبود شیون دست دیگرش را هم زیر بلوزش کرد و نوک سینه او را گرفت وپیچاند!:"تونست... بهت...حا.... حال بده؟!"حالا دیگر شدت نفس هایش اجازه نمیداد حرفهایش به وضوح شنیده شود:"تونست...ارضات ...کنه؟"

هرسوال مثل نیزه ای تیز به قلبش فرو میرفت و او را پشیمان تر از لحظه قبل میکرد. میدانست این تنبیه حقش بود او نباید با دل شکارچی بازی میکرد.

هرسوال مثل میخی تیز گلویش را می درید وحتی اشک نفرت چشمانش را خیس کرده بود ولی او دست برنمیداشت:"جواب بده لعنتی!"

انچنان نوک سینه اش را فشرد که مجبور شد داد بکشد:"آرههههه....آرههههه" انگارتنها این کلمه را بلد بود.

"توچی؟ تونستی ...اون...اونو ارضا کنی؟!اونقدر... اونقدر... لذت ببره که ...که ... بازم بخواد؟ مثل من ...منکه....که میتونم صدبار پشت سر هم...ممم بهت تجاوز کنم؟!"

خدایا!پس او هنوزم عاشقش بود و این حسادت بود که اورا اینطور دیوانه کرده بود نه چیز دیگر!"شی...شی...ون!"بغضش باد کرد وباوجود دردلبخند کمرنگی زد:"من... من هیچ...هیچوقت عاشق اون...اون نبودم!"

بود که این روش کثیف بازهم رویش کارکند!؟اینبار خودش را تامیتوانست عمیق ترفرو کرد و داد کشید: "حقیقت رو بگووووو لعنتی! "

البته که حقیقت را میگفت ولی او باورش نمیکرد.خب چاره دیگری نداشت این چیزی بود که او میخواست...:" ادارهههه....اداره ...."دیگر درمقابل این حرکات وحشتناک نمیتوانست ساکت بماند شروع به داد کشیدن کرد:" توی اداره پلیس بهم درخواست داااااد...آه ....آآآاااه...."

شیون نه از شدت لذت بلکه بخاطر سرعتی که برای تجاوز به عشقش اعمال میکرد نفس های تند وبلندی میکشید.اینبار به پوست سینه او چنگ زد و سردرگردنش فرو کرد تا همزمان که تجاوز میکرد گردن او را هم بوسه بزند و لذتش را به نهایت برساند.

دندانهای شیون پوست گردنش را درید و او را وادار کرد بلند تراز انچه میتوانست داد بکشد:"رفتیم خونه من...من...توی اسانسور... منو... بوسید و...وقتی رسیدیم خونه ... شروع کردیم..."

شیون خندید.به تلخی:"درد داشتی؟!"

هیچل فقط داد میکشید...:"آاه...بسه...لطفا....درش بیار...."

شیون سردرگردنش داد کشید:"جواب بده....مثل الان...درد داشتی؟!"

هیچل دیگرهیچ حس و خاطره ای از عشقبازی با گین سوک بیاد نداشت.انقدردرد میکشید وانقدر ازسوالات شیون وحسی که میدانست

فقط چشم بست وسعی کرد با نگه داشتن نفس ازچکیدن قطرات اشکش جلوگیری کند.

"لذت بردی؟!"ناخن های شیون دررران او فرو رفت واو از شدت سوزش باز مجبور شد لب بازکند:"آآآآره"

شیون متنفربود حسادتش را نشان بدهد ولی آنقدرکه باید خوار و ذلیل شده بود که اهمیت ندهد:"الان چی؟ لذت میبری؟"انچنان محکم به تن او ضربه میزد که گردنش تاب میخورد وموهای قشنگ اسیرش درهرضربه به هوا پرتاب میشد...

نفس شیون را بازدرگردنش حس کرد و زمزمه اش گوشش را داغ کرد:"منم میتونم.... مثل معشوقه ات بهت حال بدم؟!"

چیزی جزدرد حس نمیکرد درباسن در زانوی زخمی اش در مچ دستانش در پوست ران و گردن و سینه اش وحتی گلویش خسته از فریاد میسوخت:" شیواااااااااااان ....تو رو خداااااا...."اشک برگونه اش چکید.

انقدر لذت میبرد دیگر چیزی نمیفهمید درعین حال بیشترازقبل عصبانی بود انقدر که میخواست جلوی ارضا شدنش را بگیرد تا بتواند اورا بیشتر شکنجه کند:"حال میکنی سربازرس؟؟؟" داد کشید.

شیون داشت او رامثل توپ به راحتی بالاپایین پرت میکرد.دیگرنای فریاد زدن نداشت.حس میکرد دارد ازهوش میرود.سربه بازویش تکیه زد واجازه داد اشک صورتش را بشورد

به پشت بچرخاند. صورت هیچل ازاشک خیس و سرخ بود و لبش براثرگازگرفتن خودش زخمی و خونی شده بود موهای پریشانش بروگونه و گردنش چسبیده و زیباییش را صد برابر کرده بود همین صحنه انقدر شهوت انگیزبود که شیون را به بوسیدن اوتشویق کرد.به زور سراو رابرشانه خودش گذاشت ولبهایش را به لبهای خشکیده ازفریاداو چسباند.

میدانست این لبهای شیون بود روی لبهایش و این چیزی که وحشیانه درون دهانش میچرخید زبان متجاوزش بود ولی حتی توانایی نداشت چشمانش را باز کند.نفس های پرشور وشهوت شیون باضربات اخر در دهانش پر وخالی میشد....

داشت ارضا میشد.بازویش را دور کمراسیرش سفت کرد و بی اختیار لب زیرین او را به دندان گرفت تاوقتی میریخت ناله خوشی سرندهد!

این بوسه نبود دردی کشنده بود که باطعم خون پاره شدن لبش را اعلام میکرد.ضربه اخر عمیق تر و دردناکترینش بود وبعد گرمای نفرت انگیز شیون درونش خزید و ناخن های شیون پوست شکمش را درید.

"اووووووه!" ضعف شدید شیون را وادار کرد ازدرونش خارج شود ،رهایش کند و بادوقدم عقب رفتن خود را روی مبل بیندازد .

بااینکه مچ دستهایش کشیده میشد ولی دیگر توانایی ایستادن روی پاهای لرزانش را نداشت سرش را رها کرد به سینه اش بیفتد چشمانش را بست و از میله اویزان شد.

که ازلای پاروی رانهای سفید هیچل روان بود ببیند. دستهایش همان بالا مانده بود اما دستبند مچهایش را سرخ کرده بود.حالا که ارضاو خالی شده بود حالا که نفس هایش به روال عادی برمیگشت حالا که به ان تابلوی شرمی که ساخته بود نگاه میکرد متوجه میشد نفرتش هم باشهوتش خالی شده و حس گناه و پشیمانی داشت دلش را به تزلزل می انداخت.

درد کم نمیشد بلکه هرلحظه بیشتروبیشترمیشد. نه تنها درونش بلکه کل اعضا وپوست تنش میسوخت. میخواست به گریه کردن ادامه بدهد اما نفرتی که دلش راکم کم پرمیکرد مانع بود نمیخواست حتی بیاد بیاورد زمانی نه چندان دور...شاید تاهمین دقیقه ای قبل عاشق شکارچی بود چون ازخود شرم میکرد! اشتباه کرده بوداو یک انسان نبود هیولا بود!

بااینکه هنوز به خودنیامده بود سعی کرد ازجا بلند شددوباره شلوار را بالاکشید وکمربندش رابست تا سراغ اسیرش برود و او را از ان شرایط تلخ نجات دهد. قلبش ازدیدن این صحنه شهوت انگیز ویاداوری دقایق لذتبخش لحظات قبل میلرزیدولی پشیمانی زهرمارش میکرد. برای اولین بار حس میکرد واقعا یک هیولا بود

شیون سراغش برگشته بود.لحظه ای ترسید نکند بازهم میخواهد به او تجاوزکند ولی وقتی کلید دستبند را باز کرد ودستهایش از لوله جدا شد فهمید برای ازادکردنش امده.شاید فکرمیکرد میتواند سرپا بماندشاید هم باقصد او را رهاکرد و او بادردی وحشتناک همانجا کناردیوار روی زانوهایش افتاد وناله ای سرداد.

برزمین افتاد. دستبند ازدستش رها شد وجلوی پایش افتاد.با ترس سربه زیرانداخت و اورا نگاه کرد.موهای بلندش صورت قشنگ وشانه های لرزانش را مثل شنلی سیاه دربرگرفته بود.نمیدانست چه کند.درمانده بود!

سرش را با درد پایین انداخت و رانهای سرخ از خونش را دید.بغض نفرت گلویش را می درید واشک برای فوران کردن چشمانش را کورمیکرد سعی کرد زانوهایش را بهم برساند بلکه این درد بی سابقه کمی ارام شود ومجبور به دیدن خون قرمز وپاک خود و شهوت سفید وگناهکار شیون نباشد.

نمیتوانست بیشترازان نگاهش کند خود را به بوفه گوشه سوئیتش رساند ویکی ازبطری ها را از قفسه برداشت. دستهایش می لرزید نمیخواست شرمندگی و پشیمانی اش را بروز دهدبرعکس میخواست نشان دهد هنوز عصبانی است واو را نبخشیده. هنوز هم سعی میکردته مانده غرور له شده اش را برای خود حفظ کند.دوتا لیوان روی میز گذاشت و با دستپاچگی هردو را پرکرد.

باناباوری مچ دستانش را نگاه کرد.دستبند پوستش را کبود کرده بود. دستی به لبش کشید وازخونی شدن انگشتانش تعجب کرد.نمیدانست کارخودش بود یا شکارچی. اینبار دستش را به پوست سوزان گردنش گذاشت بلکه از سردی دستش ارام گیرد ولی سوزشش بیشترشد.او را مثل خوناشام دریده بود!

درازکرده بود.. باچه بی شرمی و جسارتی!!!نگاهش بالاتر رفت و باتمام نفرتی که در دل داشت به او خیره شد.

انتظارش را داشت نگیرد دستش را پس کشید.میدانست نباید به صورتش نگاه کند ولی نمیتوانست چشمان کنجکاو ونگرانش را کنترل کند.با تلاقی نگاهشان تیری داغ برقلبش فرو رفت. انچنان خشمی درنگاه اسیرش موج میزد که رعشه به اندام او انداخت .برای اولین بار فقدان عشق وشدت نفرت را حس کرد.تازه متوجه میشد در نگاه دیوید همیشه محبت بوده حالا میفهمید اسیرش واقعا عاشق او بوده ...

بازسربه زیرانداخت.هنوز بخود نیامده بود و تن رنجورش ارام نشده بودکه بتواند حرکت کند.صدای قدمهای شکارچی را شنیدوسایه اش را ازگوشه چشم دید به سمت پنجره رفت و پشت به او ایستاد تاشرابش را زهرمارکند!دیگر چه درانتظارش بود؟

به باغ نگاه میکرد اما چیزی نمیدید فکرودلش ان پشت بود.شراب مینوشید اما هیچ مزه ای حس نمیکرد.بغضش مانع لذت بردنش بود.شهوت کاملا ازبین رفته بودو دلسوزی داشت دلش را اتش میزد. حالا چه؟!ازادش کند که برود؟به تخت ببندد تا نرود؟ انقدر احساسات پریشان و بهم ریخته ای داشت که نمیتوانست تصمیم بگیرد.

کسی در را زد:"رییس!؟"

کند. او سربازرس کیم هیچل ازسئول بود! چطور میشد اینچنین ظالمانه و شرم اور مورد تجاوز قراربگیرد؟! گین سوک بیچاره! این چیزی بود که او را همیشه نگران میکرد. حالا چطور میتوانست بگوید حق باتوبود!من اشتباه کردم اومدم...

به سمت در راهی شد. نمیخواست به کسی اجازه ورود بدهد در مسیرش ازگوشه چشم میدید اسیرش همانجا خود را بغل کرده ومچاله شده.میتوانست قطرات خون را روی کف پوش سالن ببیند. نگاه کردن به او ازسوختن دراتش صدهامرتبه دردناکتربود.

نیکلاس بود:"رییس مامیخواستیم بریم ....برنامه فردا چیه؟!"

دررا انقدر که نیکلاس فقط او را ببیند بازگذاشته بود :"همتون میتونید برید. فعلا کاری نداریم"

"محافظ نمیخوایید؟"

"نه!"

"مادرمورد پلیس زیاد مطمئن نیستیم رییس! یااگه همه اینا دسیسه باشه و با یه شبیخون برای دستگیری شما بیاند؟!"

واقعا برایش مهم بود؟! وقتی او قلبش شکسته بود و باگناهی که مرتکب شده بود ارزوی مرگ داشت؟" برای من مهم نیست!"

دور شود. ولی سکوت تنها چیزی بود که سوئیت را پرکرده بود.

این تن شکست خورده و پرپرشده نمیتوانست متعلق به ان مرد قوی واسیر جذابش باشد. چه برسر او اورده بود!؟ او یک پلیس بود. پلیسی که وظیفه اش دستگیر کردن مجرمی مثل اوبود ولی ایا این کار را کرده بود؟موفق شده بود؟میدانست باز هم داشت برای بخشیدن او و دوباره دوست داشتنش بهانه میتراشید ولی مگراشتباه میکرد؟ سربازرس کیم هیچل هرکسی که بود حالامظلوم ودست بسته در اختیارش بود!

نمیتوانست تاابد انجا درون خون و شهوت بنشیند ودردبکشد. به حمام نیازداشت اما مطمئن نبود شکارچی چنین اجازه ای به او بدهد. لااقل اگر به توالت میرفت شاید میتوانست این کثافتی که لای پاهایش بود بشورد میخواست سربلند کند و ازاو برای رفتن سوال کند که ملافه ای سفیدروی شانه هایش افتاد وبازوهای شیون او را دربرگرفتند.

چطور غرورش را همان ذره ای که باقی مانده بود اینطور به خاک انداخت؟ نمیدانست!اهمیت هم نداشت وقتی یک انسان وقتی جوانی ضعیف و رنجور وقتی عشق زیبایش انجا زانوی شکست به بغل گرفته و بخاطر ظلم هایی که او درحقش کرده بود درد میکشید او به فکر غرور کثیف و لعنتیش باشد!

باتماس شیون تنش به لرز افتاد وکمی ترسید. خواست خود را ازاغوش او فراری بدهد ولی شیون بازویش را دور شانه های لخت او سفت تر کرد و

دراغوش شیون قفل شد.

انگارتازه متوجه میشد چه تن ظریف وشکننده وزیبایی داشت. چه حس رویایی از بغل کردن او داشت. حتی دوست داشت تاابد او را نگه دارد و انقدر به سینه بفشارد تا با تن او یکی شود!انگار تازه بیاد می اورد چقدر عاشقش بود!

نمیفهمید شیون چکار میخواست بکند تااینکه ازجابلند شد و او را هم روی دو دست بلند کرد.حرکتی نکرد همانطور درون ملافه مچاله ماند ونگاهش را به پایین انداخت. چه مسخره که حتی ازتماس چشمی باشیون مثل یک هیولای واقعی میترسید!

نگاهش نمیکردچرا؟! یعنی اینقدر ازاو حالش بهم میخورد یا میترسید؟ یاشاید شرم میکرد؟ولی او نمیتوانست نگاهش را از صورت هرچند زخمی و خیس ولی زیبای اسیرش بگیرد. به سمت حمام راه افتاد.

دری باز شد و او داخل فضای تنگ تر شد. هنوز هم سربه زیرداشت تااینکه درون وان تک نفری قرارگرفت!پس شیون نیازاو را حس کرده بود.

چه خوب که او رادرملافه پیچید. وقتی ملافه را جمع کرد متوجه شد براثرخونریزی او خونی شده است. بغضی ناگهانی گلویش را به درد اورد.چه برسرفرشته قشنگش اورده بود!؟

کند ولی دستهای شیون پیش امد و همان دوسه دکمه باقی مانده بلوز سفیدش راباز کرد.

حرکت نمیکرد مثل بچه ای که بعد از تنبیه پدرش ازاو میترسید و تابعش شده بود.این سکوت و معصومیتش بغض او را دردناکتر کرد.

هرچندشرم میکرد ولی نمیخواست مقابله کند.بعد ازاین تجاوز ظالمانه دیگر خود راتماما برده شیون حس میکرد. شاید ازدیدن تن زخمی اومثل نقاشی که تابلویش را تماشا میکرد لذت میبرد!

"اونم....دربیار!"منظورش شورتش بود.خجالت میکشید لااقل به ان دست بزند.

هیچل مثل گروگانی که اسلحه به گیجگاهش گرفته باشند با سرعت حرف شیون را عملی کرد و با یک حرکت شورت را دراورد و درانتظار دستور بعدی بدست گرفت.

شیون نمیتوانست به ان لباس خونی نگاه کند دوش را باز کرد وسرش رابرگرداند:" بیندازکنارملافه"

دست هیچل انقدر می لرزید که تنها توانست بیرون وان پرتش کند .شیون دوش اب گرم را به کمرش گرفت وباکف دست باملایمت پوستش را نوازش کرد . تماس دستش نفرت انگیز بود ولی گرمای اب ارامش میداد.

وقتی دوش را جلوتراورد هیچل ناله ای کرد وخود را پس کشید. شیون

اغشته بود از رانهای قشنگ اسیرش بشورد.

دست شیون لای پاهایش رفت! بی اختیار زانوهایش را بهم نزدیک کرد و نالید:"خودم ...میشورم!"

شیون دستش را روی ران او گذاشت و بامهربانی به سمت داخل کشید:"دردت میارم؟"

هیچل سرتکان داد نه ولی امیدوار بود از سرخی گونه هایش بفهمد شرم میکند.

ولی شیون دوست داشت این کاررا بکند دستش پایین تر رفت و دوش را نزدیک تراورد.

دست شیون به عضو لخت او خورد ومورمورش شد:"لطفا..."دودستی مچ شیون راگرفت وهمانجا نگه داشت.

شیون حرکتی نکرد میخواست دستش در دستان ظریف وسفید عشقش بماند:"قول میدم ارومتر بشورم..."

بناگه بغضش ترکید.اصلا نمیدانست بغض داشت ولی شیون بهانه به چشمانش داده بود تا بگریند!

صدای هق هق ناگهانی هیچل درحمام انعکاس ایجاد کرد شانه های لختش به لرز افتاد و دستانش ازمچ دست او شل شدقلبش ازدیدن گریستن اسیرش تیرکشید.

میکرد؟چرا فریادش را خفه میکرد؟چرا ضعفش را بروز نمیداد؟ چرا شکستش را قبول نمیکرد؟ او دیگر کثیف شده بود.

نمیخواست بغلش کند.میترسید دراین شرایط به او دست بزند و او را عصبانی کند ولی ناخودآگاه ...تا به خود امد روی دوزانو بلند شده درون وان خم شده وسر خیس او را به سینه میفشرد:" من یه هیولا هستم!"

SLAVE

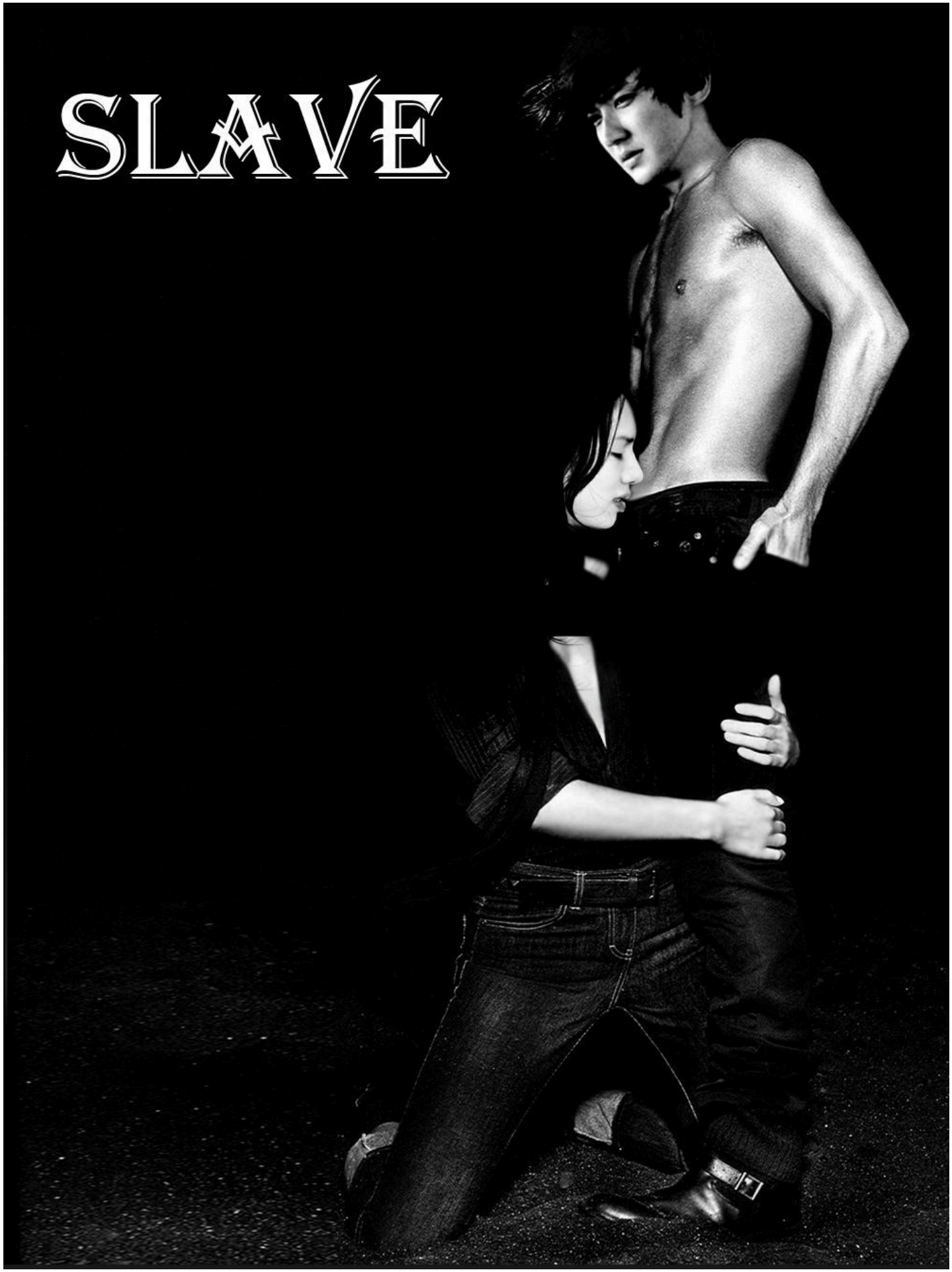

بازدرون مبل چرمی اش ولو شده سیگار میکشید. به ان گوشه تنهای عادت کرده بود. به سیگار برگش که دودش گلویش را میسوزاند به تماشای باغ خشکیده به اسمان ابری که گهگاهی نور مهتاب روشنایی بخش آن گور تاریک میشد. به صدای نفس های خود عادت کرده بود که تنها صدای خانه اش بود همیشه...همیشه جز انروزکه صدای دوش اب باقلب وروح وروانش بازی میکرد وبه او وجود اسیرش را یاداور میشد.سرش را برگرداند و به دیوارشرم نگاهی انداخت.

هنوز دستبند انجا بود کنار قطرات خون عشقش !بغض نفرت انگیزی گلویش را بدتراز دود سوزاند. سربرگرداند و باپک عمیق تری خودرامجازات کرد. به همه چیز عادت کرده بود جز هیولا بودنش...باید به این حقیقت تلخ که سالها ازقبولش فرارکرده بود عادت میکرد...

اب گرم مثل شلاق پوستش را پاره پاره میکرد ولی او لجوجانه دست میکشید و تنش را میسابید تا بلکه این کبودی های لعنتی را که همچون داغ ننگ برتنش نقش بسته بود مثل خونی که درون اب وان میخزید ازخود بشورد.خسته بود.خسته از تجاوزی که به او شده بود خسته از گریستن خسته از مبارزه خسته از رد واقعیت خسته از دوست داشتن خسته از بودن!شیر اب را بست حتی از شستن لکه های شرم خسته شده بود.آینه را دید ولی به خود نگاه نکرد. نمیخواست صورت داغون شده

بخاطر پیدا کردن پدرمادرش بود. چه عایدش شد؟جزقلب شکسته و تنهایی؟ حقیقت همیشه تلخ است. شاید عشق این شکارچی طبق نقشه اش نبود ولی نباید اعتماد میکرد...نه به شکارچی . او هنوز هم باوجود تمام ظلمی که او درحقش کرده بود که میدانست حقش بود او را درک میکرد و به او حق میداد. شکارچی یک گناهکار بیگناه بود وهنوزهم باوجود همه چیز به او اعتماد میکرد.. مقصر اوبود اونباید به خود وقلب خود اعتماد میکرد...

ازگوشه چشم دید درحمام باز شد ونور زردش داخل هال تاریک مثل جاده ای طلایی افتاد.ضربان قلبش باشور وبیشرمی بالاگرفت. نمیخواست سربرگرداند میخواست ببیند اسیرش چه میکند حالا که دست وپایش غل زنجیرنداشت حالا که درها قفل نداشت و ازاد بود...

لباس حوله ای شیون برایش بزرگ بودبااین حال سعی کرد باگرفتن دوطرف یقه ازافتادنش روی شانه هایش جلوگیری کند.دمپایی نداشت پابرهنه بود و اب از نوک موهایش روی حوله و گاهی روی زمین چوبی میچکید.سایه شیون را دم پنجره دید درون دود سیگار خود غیب شده بود.

هیچ کاری نمیکرد ایستاده بود بنظر می امد منتظر است و اگر او چیزی نگوید کاری نخواهد کرد.دیگرنمیتوانست بی اعتنایی کند.سربرگرداند و بادیدن صورت رنگ پریده و لبهای زخمی قلبش تیرکشید.چقدر دران لباس حوله گشادش دوست داشتنی دیده میشد

استراحت بنشیند.دیگر نیاز به فرارازحقیقت نبود.شکست خورده بود و حالا برده شکارچی بود.

"بیا اینجا!"

باحرف او به سمت او راهی شد اگرچه هرقدمش مثل زدن میله داغ فلزی برباسنش دردناک و شکنجه بود.

انتظار داشت عکس العملی نشان ندهد یا شاید هم باحرف تلخی دستورش را رد کند ولی او سربه زیر وساکت به سمت او راه افتاد.از فرم ارام ونزدیک قدم برداشتنش میتوانست بفهمد درد میکشد.بغض کرد ولی ازنگاه کردن به ان بت زیبایی وظرافت دست نکشید.نمیتوانست دست بکشد چقدر معصوم دیده میشد.

داشت نزدیکش میشد. دلهره جدیدی بردلش افتاده بودآیا دلیلش تنفری بود که نسبت به شیون پیدا کرده بود؟ نه تنفر نبود چون او را درک میکرد بخاطر شکستن قول هایش بخاطر سواستفاده کردن از اعتمادش و گفتن دروغهای غیرقابل بخشش مجازاتش کند. نه او متنفر نبود ولی میترسید!

حالا مقابلش بود.سیگار را در زیرسیگاری خاموش کرد ودستش رابه سمت او گرفت.

هیچل باوجود اکراه دستش را دردست گرم شیون گذاشت وشیون دست ظریف وسرد او را کشید:"بیاجلوتر"با دست دیگرش به زانویش اشاره کرد:"بشین اینجا"

نشست. شیون ازوزن سبک و نرمیت تنش لذت برد اما از حالت چهره اش فهمید درد میکشد پس دستش را بیشتر کشید:"به من تکیه کن..."

هیچل باکشش دست اوبناچار روی سینه شیون به پهلو خوابید و شیون یک دستی شانه های ظریفش را بغل کرد وبه سینه فشرد. ضربان قلب هردو به گرمی شدت گرفت.هیچل باشرم نگاهش را به پنجره دوخت تا با نگاه تشنه شیون تماس پیدانکند.

شیون فرارشرمگین چشمانش را درک کرد و بادست دیگر زانوهای عشقش را بغل کرد و بالاکشید تا کاملا دراغوشش جاشود. حوله از پاهای سفیدش کنار رفت و ضربان قلب شیون را به اوج رساند.

دست دراز کرد حوله راروی پاهای خود بکشد ولی شیون مچ دستش را گرفت و مانع شد:"بذارباشه...میخوام تماشا کنم"

بااین حرف حتی شرم کرد دستش را پس بگیرد و شیون دست او را به لبهایش نزدیک کرد وبوسه به انگشتانش زد. تن هیچل به لرز افتاد.شیون نمیتوانست چشم از پاهای قشنگ او بردارد دست او را روی سینه اش گذاشت:"اینجا نگه دار!"

هیچل به حرف او دستش را روی سینه شیون چسباند میتوانست ضربان تندقلبش را کف دستش حس کند.شیون همانطور که با یک دست تن زیبای اسیرش را به اغوشش میفشرد بادست دیگر شروع به نوازش و لمس کردن و مالیدن رانهای عشقش کرد: "بخاطر رفتارم متاسفم"

وکوتاهی کشید وچیزی نگفت. شیون به نوازش کردن او ادامه داد. هزاران سوال و حرف داشت دوست داشت بگوید خالی شود نیاز داشت جواب بشنود ارام شود ولی شرم میکرد ازلرزش تن هیچل میتوانست حس کند چقدرازاو میترسد...

نوازشهای گرم شیون اغوش نرمش و این سکوت ارامش بخش خستگی او را بدر میکرد. نفهمید کی خوابش برد...

نفهمید کی خوابش برد. وقتی دستش از سینه او ارام پایین سرخورد و نفس هایش کندشد متوجه شد فرشته دوست داشتنی اش دراغوشش بخواب رفته.

به ساعت مچی اش نگاه کرد نزدیک یک بود و او دو ساعت بدون هیچ حرکتی نشسته بود تا اسیرش بیدار نشود حس میکرد پاهایش بی حس ودستش چلاق شده ولی از نگه داشتن تن زیبای اسیرش خسته نشده بود. باگذشت هرساعت با هرنگاه به صورت معصوم این پلیس شکست خورده بادیدن زخم لب و کبودی های گردنش بیشتر وبیشتر از تجاوزخود شرم میکرد.میدانست بازهم دنبال بهانه میگردد تااو راببخشد وحتی بیشترازقبل دوست بدارد.

این انعطاف و خوبی را این پسرک زیبا یادش داده بود. نمیدانست چه در ذهن او میگذشت. واقعا اگر برای دستگیریش امده بود بارها این موقعیت

او اعتماد نمیکرد!

او هیچ بدی از دیوید ندیده بود. حتی نوشته روی ماشین کاردونگ هه بود ودزدیه شدنش کار هان! حتی وقتی معشوقش برای نجاتش آمده بود دیوید رفتن با او را رد کرده و حتی سعی کرده بود مانع شلیکش شود! اصلا چرا باید معشوقش به نجاتش بیاید؟ مگر دیوید خودش این ماموریت را قبول نکرده بود و تمامی این نزدیکی ها طبق نقشه نبود؟! شاید نبود...

شاید واقعا این پسرک زیبا عاشقش شده بود و ازصمیم قبل و با رضایت کامل درخواست او را قبول کرده و حاضر به زندگی با او شده بود....از کجا میتوانست بفهمد؟!

سردش شد و بیدارشد.هیچ انتظار نداشت هنوز دراغوش شیون باشد! تکانی بخود داد تا بنشیند ولی شیون اجازه نداد و حتی بازوهایش را تنگ ترکرد:"تکون نخور..."

شرم کرد:"اخه..."

ولبهای شیون دهانش رابست. بوسه کوتاه ولی عمیقی بود:"میبرمت تو تخت"

وازجابلند شد.سعی کرد زیاد تکانش ندهد تا خوابش نپرد. هیچل مثل گربه ای کوچک دراغوشش جاشده بود.

شرم و هیجان بی دلیلی قلبش را لرزاند.مسلم بودشیون از تجاوزپشیمان

نوعی تنبیه بود!؟

باقدمهای اهسته به اتاق خواب رفت و او را باهمان لباس حوله ای روی تخت گذاشت:"اینو دربیاراذیتت میکنه"

هیچل میخواست یادش بیندازد از زیرچیزی بتن ندارد ولی شیون مهلت نداد گره کمربند راباز کرد واو را وادارکرد روی سینه بچرخد تا حوله را ازشانه هایش پایین بکشد.

شانه های لخت وصافش کم کم ظاهر شد بعد قوس کمرش و...باسن گرد وشهوت انگیزش! اب دهانش را با هیجان فرو برد وسعی کرد تحمل کند وکاری نکند.

هیچل باشرمی کشنده روی سینه ماند و به بالش چنگ زد. میترسید شیون بازهم بخواهد به او دست بزند

نه نمیتوانست عقب بایستند خم شد و بابوسه ای برکمرش دلش را ارام کرد. همین تماس ساده اورا غرق لذت کرد.

باتماس لب وصدای بوسه مورمورش شد وتنش لرزید.یعنی میخواست بازهم به او تجاوز کند؟

لرزش تنش را حس کرد وباخجالت عقب نشینی کرد. نمیخواست او را بترساند.

میکرد؟

ولی وقتی حوله کامل کناررفت چشمش به کبودی های رانهایش افتاد و دلش تیرکشید.

ترسش ادامه پیدا نکرد.شیون پتو را بالا برکمرش کشید و تخت تن رنجورش را به نرمی دربرگرفت.

حوله را بغل کرد وطرف دیگر تخت به پشت خوابید.انگارتن زیبای عشقش را هنوز هم به اغوش داشت به سینه فشرد وبویید. اوکه همین ساعتی قبل ظالمانه او را بدست اورده بود بازچرا اینقدر وحشتناک او را میخواست؟

چطور میتوانست دریک تخت ،لخت کنار این متجاوز بخوابد؟!چشمانش با وحشت بازمانده بود و درون پایه استیل چراغ خواب به سرشیون روی بالش کناری که به زحمت قابل تشخیص بود خیره مانده بود. انگارمنتظر بود بااولین حرکت لب به التماس بازکند ولی شیون کاری به کارش نداشت.

میخواست چه کند؟ آیابرملاشدن تمام این رازها تغییری دربرنامه و نقشه هایش داشت؟! نه. هنوز هم حمایت قوی پلیس را داشت انچنان حمایتی که پلیس کره جنوبی کاری نمیتوانست بکند.نمیدانست چرا هیچل را سراغش فرستاده بودند بهرحال مدیونشان بود!

بنظرمی امد شیون قصد بدی نداشت وحتی بخواب رفته بود.هنوز خستگی اش بدر نرفته ودردش کم نشده بود تخت خیلی راحت و گرم بود.

حرکتی بکند باز بخواب رفت...

اونخوابید. نتوانست بخوابد انقدر افکار ودلش اشفته بود که وادارش کرد قبل ازانکه کاراشتباه دیگری بکند تخت و اتاق را ترک کند.هنوز نیمه شب بودو نمیدانست چطور خود را سرگرم کند تازمان بگذرد! زمان بگذرد که چه بشود؟احساس سردرگمی میکرد.دوست داشت به گروگانش اعتماد کند. دوست داشت دوباره دیویدش شود دوست داشت دوباره عاشقش شود همه چیز را فراموش کنند و دوباره از نو شروع کنند...

بدون انکه بخواهد پاهایش او را کنار دیوار تجاوز اورد و چشمانش ناخواسته به زمین چرخید.قطرات خون خشک شده بود ودستبند در زیرنور زردآباژور گوشه هال بیشرمانه برق میزد. خم شد دستبند را برداشت ودرحالی که دردستش لمس میکرد به اشپزخانه رفت.

در سطل اشغال پرت کرد.بعد دستمالی خیس کرد و به محل برگشت.امیدوار بود با پاک کردن این لکه های خون لکه های شرم هم ازوجدانش پاک شوند. زانو زد ودستمال را برزمین کشید و کشید.بادوحرکت پاک شده بود ولی او دست برنمیداشت حس میکرد هنوز هم خون میبیند. همه جا کثیف شده بود همه جا نشان از ظلم او داشت! محکمتر و تند تر پاک کرد نه نمیشد!

بود!خسته و کلافه از بیفایده بودن کارش عقب نشست و سعی کرد بافوت کردن بغض لعنتی را ازگلو بیرون پرت کند ولی بدترچشمانش داغ شد.(خدایا من چکارکردم؟!منکه هیچ بدی ازش ندیدم هیچ...هیچی جز خوبی! جز عشق جز محبت و ترحم و توجه...چطور میتونست بهم بگه پلیسه وچنین ماموریتی داشته؟ اونکه طبق نقشه مجبوربود طعمه من بشه ...اونم قربانیه!قربانی خیانت پلیس امریکا!)

نمیخواست سرخود کلاه بگذارد میدانست دنبال بهانه بود او رابخشد و دوباره دوست داشته باشد. چراسعی داشت رد کند وقتی ازاین کار ...از بخشیدن و دوست داشتن او لذت میبرد و بخود میبالید؟

نورگرمی صورتش را نوازش کرد وبیدارش کرد.چشم باز کرد.دراتاق شیون بود و خورشید بالجاجت از پرده های توری رد شده تخت را پوشانده بود.شب را راحت خوابیده بود و خستگیش در شده بود ولی وقتی خواست تکان بخورد درد را لای پاهایش دوباره حس کرد وبه تلخی تجاوز را بیاد اورد. دوباره سربربالش گذاشت و چشمانش رابست. هدف شکارچی چه بود؟قصد داشت با او چه کند؟او چکارباید میکرد؟آیا لازم بود با او حرف بزند؟درمورد احساسات واقعیش ؟درمورد ماموریت و گذشته اش؟دیگر نمیدانست چه درست بود چه اشتباه...

انجا روی صندلی پشت هیچل نشسته بود و دید که بیدار شد و دوباره سربربالش گذاشت.میدانست او هم در ذهنش درگیر بود کاش میدانست به چه فکرمیکند...

بابازو بسته شدن در متوجه شد شیون انجا بود! بادلهره روی تخت نشست. دردش تاوسط کمرش میزد ولی نمیخواست بروز دهد. اطراف را نگاه کرد چیزی جز همان حوله که شیون پای تخت اویخته بود برای بتن کردن نبود.نمیخواست به کمدهایش سرک بکشد پس ازتخت پایین امد وهمان حوله مرطوب رادوباره پوشید.

نمیدانست برای صبحانه اش چه درست کند او به زندگی امریکای عادت کرده بود ولی سربازرس هنوز کره ای حساب میشد.درحقیقت مهم نبود چه درست کند مساله این بود که نمیتوانست. دستهایش می لرزید هنوز درذهنش درگیربود. نمیدانست رفتارو عکس العمل بعدی هیچل چه خواهد بود که نسبت به او آماده باشد. رفتارو عکس العمل هیچل به کنار او نمیدانست چطوربرخورد کند!

دراشپزخانه بود.صدای ظروف و کشیده شدن دمپایی روی سرامیک را میشنید. . بااینکه از روبرویی با شکارچی میترسید ولی قصد نداشت بنشیند منتظر! میخواست بداند برای او چه تصمیمی گرفته و او چه باید بکند هنوز راه رفتن برایش دردناک بود ولی بدون اعتنا به سمت صدا راهی شد. قلبش به تلخی میزد و دستهایش بخاطر ضعف و ترس میلرزید.

قهوه برداشته بود دوباره روی میز گذاشت و به او نگاه کرد. زیباییش دران صبح دران حوله سفید باان موهای بهم ریخته برصورت و پریشان برشانه ها با ان نگاه خمار و چهره جدی آسمانی بود:"چرا اومدی؟! چیزی میخوایی؟"سعی کرد همان باشد. همان چوی شیون شکارچی.

هیچل به چشمان شیون خیره شد.نمیتوانست بخواند چه در ذهنش میگذرد. ایا شرم میکرد ؟ پشیمان بود یا هنوز ازدستش عصبانی بود و در فکرانتقام بود؟ او ازهمین نگاه ساده هم شرم میکرد.با همین نگاه ساده شب قبل و اتفاق افتاده را مثل حلقه فیلم دوباره و دوباره میدید:"میخواستم ببینم...تصمیمت چیه؟!"

چقدر صدایش خسته و سرد بود. برایش باورکردنی نبود هیچل امده بود تا سرصحبت را باز کند!!!خونسردانه فنجان را ازقهوه پر کرد:"درمورد چی؟!"

انقدر احمق نبود که نداند این رفتار ولحن خونسردانه شکارچی ساختگی است و سخت برای بازی این نقش درتلاش است. دلش امیدوارشد:"درمورد من!میخوایی بامن چکارکنی؟!"

شیون یکی از صندلی ها را پس کشید ونشست:"شاید قول های تو همش دروغ بود شاید همشو شکستی وفراموش کردی ولی من هنوزم سرقول هام هستم!"

یعنی چه؟!هیچل با گیجی وجدیت اینبار بدون ترس و شرم به چهره ارام شیون خیره شد بلکه منظورش را بفهمد.

انچنان هیجان زده بود که قاشق را مرتب به فنجان میزد وهیجانش را بروز میداد:"تو هم قهوه میخوایی؟"

هیچل بادوقدم به میز بزرگ ناهارخوری رسید و کف دستهایش رابرای تکیه دادن روی آن گذاشت:"چه قولی؟ منظورت چیه؟!"

شیون سربه زیرانداخت و قاشق را دراورد.سعی کرد بانفس عمیقی این شرم لعنتی را دور بیندازد:"میخوام با تو زندگی جدیدی شروع کنم"

هیچل باناباوری نالید:"مگه میشه؟!"

شیون باتعجب سربلند کرد:"چرا نشه؟!"

"من پلیسم...تو مجرم!"

"خب؟!"

هیچل حال عجیبی داشت. خوشحال شده بود؟! تعجب کرده بود؟ گیج تر شده بود؟! نکند مسخره اش کرده؟!"منو...منو مسخره کردی!؟"

شیون از سوالش تعجب کرد:"نمیتونی بمونی؟!"

هیچل گیج ترشد.چقدر نگاه شیون ساده و منتظر بود:"نمیشه...! همه چیز خراب شده شیون!ما...ما دیگه بهم اعتماد نداریم! "

شیون سربه زیرانداخت.حق با او بود:"من ازت نمیترسم"

هیچل با خشم غرید:"منم نمیترسم!" دروغ میگفت!

تا دوباره اعتماد همو جلب کنیم!"

هیچل خنده تمسخرامیزی کرد:"توهیچی درمورد من نمیدونی!"

شیون فنجان خودش را دست نخورده به سمت هیچل کشید:"پس چرانمیشینی و همه چیزو بهم نمیگی؟!"

هیچل نمیدانست چکارکند.فکرش را میکرد شیون رهایش نکند ولی حرفی نداشت بگوید:"این...این رابطه احمقانه است!ما دیگه بهم علاقه نداریم!!!"

قلب شیون درد گرفت ولی سعی خود را کرد چیزی بروز ندهد:"روز اول هم...بهم علاقه نداشتیم!"

هیچل منظورش را فهمید و اینبار بهانه دیگری به زبان اورد:"اخرش چی؟!تو بالاخره دستگیر میشی و من..."

سکوت کرد.باور نمیکرد شیون بگذارد او به کره برگردد!شیون سربه زیرداشت به قاشقی که دردست داشت نگاه میکرد:"من هیچوقت دستگیرنمیشم خودت هم که دیدی!"

شاید حق بااو بود ولی تاکی؟! "حتی احتمال هم نمیدی یه روزی قصد جونتو بکنند؟"

شیون سربلند کرد.دلش به درد امده بود چقدر دیویدش سرد وبی رحم حرف میزد البته که میدانست روزی بدست پلیس کشته خواهد شد

فداکار برخورد خواهند کرد"

نه این خیلی مسخره بود! انها دیگر عاشق هم نبودند!نمیتوانستند بشوند وقتی کل اعتماد ازبین رفته بود و هویتشان دشمن هم بود:"اگر...قبول نکنم چی؟! منو ... میکشی؟"

شیون تکیه زد و به چهره سنگی وسرد او خیره شد واقعا جرات میکرد ردش کند؟

"مجبورم مثل قبل...مثل یه گروگان واقعی ...دوباره به دست وپات زنجیربزنم و توی اتاقم زندانیت کنم"

هیچل سرش را به علامت فهمیدن تکان داد:"اینو ازاول بگو...پس من از این به بعد برده تو هستم!"

شیون دندانهایش را بهم فشرد. این یعنی درخواستش را رد میکرد؟ فنجان را دوباره به سمت خود کشید و جرعه ای نوشید:"تونظر بهتری داری؟!"

نه البته که نداشت!درحقیقت از تصمیمش راضی بود.این چیزی بود که او هم قبل از فاش شدن هویتش میخواست مشکل احساسهایشان نسبت بهم بود.دیگر مطمئن نبود بتوانند عاشق هم شوند!

شرم میکرد بپرسد ولی واقعا نگران بود:"چی...سر...گین سوک میاد؟!"

"گین سوک؟!" شیون با تعجب سربلند کرد.فکرنمیکرد انقدر جرات داشته باشد درمورد معشوقش بپرسد:"معشوقت؟!"

شیون فوتی کرد و زمزمه کرد:"نمیدونم...آربن دستگیرش کرده...بعدا قراره درموردش تصمیم بگیریم!"

هیچل فقط سرتکان داد. همینقدرکه فهمید زنده و سالم است کافی بود.

"بشین یه چیزی بخور...قهوه بدم؟"

هیچل شانه هایش را بی اعتنا بالا انداخت:"ارباب تویی!توباید بگی چکارباید بکنم چکارنکنم"

جمله تلخی بود ولی شیون میدانست باید به طعنه های تیز اسیرش عادت کند:"برو اول یه چیزای از کمدم بردار بپوش اون حوله هنوز خیسه"

هیچل فقط سرتکان داد ولی وقتی برگشت از اشپزخانه خارج شود شیون زیرلب زمزمه کرد:"هیچل..."

هیچل سربرگرداند:"بله؟!"

شیون لبخند بی حالی زد:"هیچ!کارت نداشتم...میخوام به اسم جدیدت عادت کنم"

قلب هیچل فشرده شد. اوهم باید به شنیدن اسم واقعیش اززبان شیون عادت میکرد.

یکی ازبلوز های سفید وگشاد شیون را پوشید ولی شلوارهایش کمی تنگ بودند و او نمیخواست چیزی بپوشدکه اندامش بیشتر بروز دهد. دنبال شلوارپارچه ای میگشت که صدای صحبت تلفنی شیون را

خالی بود شاید میتوانست بایک درگیری حساب شده ازدست شیون فرارکند ولی ایاواقعا اینرا میخواست؟!

اگر ناموفق میشد چه ؟اینبار مرگش حتمی بود!یا گین سوک؟چطور میتوانست او را پس بگیرد؟! حتی اگر همه نقشه ها خوب پیش میرفت ایا واقعا میخواست باگین سوک به کره به زندگی قبلی برگردد؟! باوجود خاطره تلخ تجاوز وترس از او،باوجود اعتمادی که از بین رفته بود وعشقی که مرده بود هنوز هم انجا درکنارشیون بودن را به زندگی زیبا ورفاه قبلی ترجیح میداد.

"فکرنمیکنی باکشتنش قضیه بودارتر بشه اربن!؟"

صدای شیون انقدرواضح بود که بتواند کلمات کشتن و آربن را تشخیص بدهد!شلواری را که برداشته بود زمین پرت کرد و به سمت در دوید. درد به کمرش زد ولی اهمیت نداد. به هال پرید و شیون را دیدپشت به او قدم میزد وحرف میزد:"میدونم نگه داشتنش توی زندان خطرداره ...اون همه مارو دیده از موقعیت منم خبر داره ..."

ضربان قلب هیچل وحشیانه اوج گرفت.چکارمیخواستند بکنند؟! گین سوک را بکشند؟!

شیون دو دل بود ولی میدانست حق با رییس پلیس بود. ان پسرک ازهمه چیزخبر داشت و برای ساکت نگه داشتنش چاره ای جز کشتنش نبود:" حق باتوست اربن... بکشش ولی مواظب باش کسی..."

دراتاق ایستاده بود و باچشمان از حدقه درامده نگاهش میکرد.حرفش را تمام نکرده عوض کرد:"بعدا صحبت میکنیم..."

فریاد هیچل مانع شد:"نـــــــــه!!!!" دوید و سعی کرد گوشی را از دستش بقاپد! شیون موبایل را بلند کرد:"آروم باش"

هیچل پرید تاموبایل را بگیرد:"نه...نه شیون لطفا..."

شیون گوشی را پس کشید:"هیچل ما مجبوریم..."

هیچل ناامید از گرفتن گوشی بازوی شیون را دودستی گرفت وملتمسانه به چشمان متاسف شیون خیره شد:"توروخدا شیون! اون بیگناهه! اون برای نجات من اومده بود نکشیدش..."

شیون هم مچ دست او را گرفت تا از بازویش کناربزند:"درک کن ! اون پلیسه و همه چیزو میدونه..."

هیچل میدانست حق باانهاست و باید هم بترسند ولی نمیدانست چطور میتوانست منصرفشان کند. اینبار دودستی دست شیون را گرفت و درحالی که باتمنا میفشرد گفت: "من باهاش حرف میزنم من ازش میخوام ساکت بمونه من میفرستمش برگرده کره قول میدم هیچ اتفاقی نیفته توروخدا نکشیدش!

اون اصلا نمیخواست من به این ماموریت بیام اون ازاولش مخالف بود و سرش تو زندگی خودش بود خواهش میکنم شیون ..."

پلیس نیویورک در خطر بود:"متاسفم هیچل! میدونم دوستش داری ولی..."

هیچل باشنیدن این جمله حدس زد شاید حسادت هم درپس این تصمیم باشد پس روی زانوهایش افتاد و به شلوار جین شیون چنگ زد:" شیون... هرکاری بگی میکنم ازاین به بعد من برده ات میشم! من مال تو میشم شیون قول میدم هیچوقت ترکت نکنم ... "بغض راه گلویش را بست ولی او سعی میکرد بازهم ادامه بدهد بلکه موفق به تغییردادن نظرش شود:"شیون...شیون هرکاری بخوایی میتونی بامن بکنی هر کاریییییی....ولی توروخدا...."

شیون باناباوری به او خیره شد.دستهای قشنگش که شلواراو را دیوانه وارچنگ زده بودند چه میلرزید. چشمانش که پرخواهش و ترسان به او خیره شده بود ازاشک چه سرخ شده بود لبهایش که جملات ملتمسانه را پشت سرهم بیان میکرد چه خشک شده بود!"خیلی خب خیلی خب آروم باش!" مقابل هیچل زانو زد ودرحالی که گونه سرد او را نوازش میکرد دوباره شماره اربن را گرفت. هیچل با اشتیاق و امیدواری به دهان شیون خیره شده بود...

"الو...ببین اربن...تو خودتو قاطی نکن!بفرستش پیش من خودم حلش میکنم...اکی؟!"

تاگوشی را پایین اورد هیچل به گردنش پرید ولب بر لبش گذاشت.

THANK YOU

درشوک موبایل را پایین اورد وهیچل به همان سرعت سرپس کشید. میدانست نباید این کاررا میکرد.نمیتوانست به این زودی اورا ببخشد پس چرا اورا بوسید؟!

یعنی اینقدر معشوقش را دوست داشت که باوجود ترس و نفرت ازاو فقط بخاطر اینکه جان عشقش را نجات میداد بابوسه ای تشکر میکرد؟!

هیچل بایک نگاه گذرا به چشمان متعجب شیون پشیمان شد و سربه زیر انداخت.حالا شیون چه فکرمیکرد؟

شیون ازروی زمین بلند شد.حس عجیبی دلش را به درد اورده بود.دقیقا چکارداشت میکرد؟!

رفتارشیون او را نگران کرد. باوجود درد اوهم از روی زمین بلند شد و به انتظار شنیدن نظر شیون به او نگاه کرد ولی شیون مجال نداد صورتش را ببیند.موبایل را دوباره درجیبش فرو کرد و به سمت بوفه راهی شد. میدانست هنوز ظهر است و نباید چیزی بنوشد ولی مگر میتوانست ازدست این افکاردیوانه کننده که باهمین یک بوسه به ذهنش هجوم اورده بود فرارکند؟!

نمیدانست چه شده بود وشیون به چه فکرمیکرد اهمیت هم نداشت او باید به گین سوک تمرکز میکرد نمیدانست چطور سرصحبت را باز کند:"درمورد گین سوک...میخوای چکارکنی؟"!

بودومغزش داشت میجوشید ولی سعی کرد خونسردانه جوابی بدهد:"اگرقبول کنه بدون هیچ حماقتی برگرده بره کشورش مشکلی نیست ولی اگربخواد جدل کنه مجبورم زندانیش کنم"!

این نهایت لطف شکارچی بود ولی هیچل میدانست گین سوک محال است بدون هیچ کاری برگردد و اجازه بدهد او درکنار شکارچی بماند و میدانست اگر یکبار دیگر علیه شکارچی یا پلیس نیویورک حرکتی انجام دهد او دیگر نمیتواند جانش را با یک زانوزدن عاشقانه نجات بدهد:"اجازه بده من باهاش حرف بزنم"!

شیون باتعجب سربرگرداند و به چهره غمگین هیچل نگاه کرد. میتوانست بخواند درذهن اسیرش چه میگذرد.چقدر عاشقانه برای نجات معشوقش درتقلابود. خنده سردی کرد وزمزمه کرد:"سعی کن قانعش کنی وگرنه دفعه بعد دیگه کاری ازمن ساخته نیست"

هیچل فقط سرتکان داد و سکوت کرد.

بخاطر کیسه ای که به سرش کشیده بودند هیچ چیز نمیدید وچیزی جز صدای ماشینی که درونش بود نمیشنید.میدانست جزای کسی که به خیانت چنین تشکیلاتی پی برده چیست حس میکرد به سوی مرگ میرود ولی نمیترسید.تنها غصه اش محروم شدن از دیدار عشقش بود.ازامدنش پشیمان نبود حتی به هونگی مدیون بود او را ازان زندگی سرد و بی

صاحب چه گوهری بود وچه زندگی زیبایی داشت. مزه عشق قدیمی را هرچندبرای یک ساعت دوباره به او چشانده بود وچشمانش را بادیدن چهره زیبای معشوقش دوباره بینا کرده بود.

بالاخره ماشین خاکی جلوی درباغ ظاهر شد وپارک کرد. گین سوک را اورده بودند. قلبش تپش دردناکی شروع کرد وبغض گلویش رافشرد. به سرعت از پنجره فاصله گرفت و رو به شیون که درهمان مبل و گوشه خلوتش سیگارمی کشید نگاه کرد. بعد از ان صحبت کوتاه دیگر شیون با او حرف نزد. لیوانش را پرکرد به ان گوشه رفت و درسکوت نوشید واو شلوار خودش را تاشده روی مبل پیدا کرد پوشید و همانجادم پنجره ایستاد تا باچشمان خود زنده وسالم بودن گین سوک را ببیند. حالا که وقتش رسیده بود مثل یک دانشجو که برای امتحان پایانی هیجان زده بود مضطرب و نگران بود. چرا رفتارشیون اینقدر ناگهانی تغییر کرد و عجیب شد ؟این او را میترساند!

نمیتوانست دست از فکرکردن بردارد.وقتش کم بود و میدانست باید زود تصمیمش را بگیرد. به لیوان خالی خیره شد یخ باقی مانده تهش داشت اب میشد مثل دل او! انگار تازه ازکابوس ترسناکی بیدار شده بود. ان بوسه نه تنها لذت بخش نبود بلکه همچون سیلی داغ روحش را سوزانده بود. تاکی قصد داشت به حماقت و لجبازی ادامه بدهد؟ اوکه دیشب به هیولا بودنش پی برده بود و حالا...فکرمیکرد بااجبار و اصرار میتواند عشق واقعی

دارد تا بزور صاحب جسم زیبای اسیرش شود؟!تا کی؟ تا وقتی اسیر معشوقش را فراموش کند وبه او قول وفاداری بدهد؟ میتواند به او اعتماد کند؟ میتواند تاابد او را داشته باشد؟!شاید فقط جسمش را به زور غل وزنجیر...

ازماشین پیاده اش کردند.دستهایش را ازپشت دستنبد زده بودند مثل یک مجرم مثل یک قاتل مثل یک روانی درحالی که او پلیس بود و برای گرفتن حق خود ونجات بیگناهی به انجا امده بود! کیسه از سرش کنار رفت و ساختمان متروکه مقابلش ظاهرشد. پس شیون میخواست لذت کشتن او را بچشد؟! شاید هم هیچل انجا بود...میخواستند او رادرمقابل عشقش تنبیه کنند؟مهم نبود.حتی مرگ هم اهمیت خود را درمقابل سلامتی جان عشقش میباخت.کاش لااقل میتوانست مطمئن شود با تقدیم جسمش هیچل زنده خواهد ماند.

ازپنجره فاصله گرفت و سعی کرد دوباره حرفهایی را که میخواست بگوید درذهنش مرورکند(ازت خواسته بودم نیایی تا پاپیچم نشی ازت خواسته بودم فراموشم کنی ونگرانم نشی... من میتونستم همون روز اول شکارچی رو دستگیر کنم خودت میدونی تواناییشو داشتم ولی من اینکارو نکردم چون میخوام باقی عمرم پیشش بمونم....) بغضش را دردناک فروبرد

دوستت ندارم! ...من عاشق شیون شدم ...)

یعنی باور میکرد؟! ولی او مجبور بود طوری رفتار کند که گین سوک کاملا ازاو ناامید شده ونفرت وادارش کند به کشور برگردد و او رابرای همیشه فراموش کندبه این نحو لااقل خیالش راحت بود.لااقل مطمئن بود بخاطر او کس دیگری صدمه نخواهد دید.

به هیکل دوست داشتنیش در بلوز سفید گشاد وشلوارجین تنگش نگاه کرد و همان ذره ای یخ اب شده را هم سرکشید بلکه این بغض سوزانش راخنک کند.تازه متوجه میشد چقدر ازجنگیدن خسته شده چه زخمهای عمیقی برداشته وبه چه خیال واهی دل بسته! چرادست ازاین مبارزه بیفایده دست برنمیداشت و تسلیم نمیشد؟ چرا نمیخواست قبول کند او یک فردشکست خورده است و محکوم به باختن!؟

نه توانست با مهربانی ومحبت موفق شود و نه توانست با زور زیبای و عشق را صاحب شود و حالا که به ان بت صدمه خورده و تنهانگاه میکرد میفهمید چه سادگی وحماقت کرده بود فکرکرده بود میتواند زندگیش را تغییردهد وقتی خودش هنوز تغییر نکرده بود...

با راهنمایی دونفری که بازوهایش را میکشیدند داخل شد وازپله های شکسته بالا رفت.قلبش ضربان بدی داشت. میدانست اگرانجابود دلیل

اینکه صحنه وحشتناکی که درذهنش داشت ببیند. اوهرچیزی را تحمل میکرد هرشکنجه ودرد وغمی جز دیدن هیچل در اغوش نامحرم و ظالم ومتجاوزی...چیزی که ازهمان روز اول که هیچل این ماموریت لعنتی را قبول کرد او را نگران کرده بودپس خود را برای فدا کردن همه چیزش آماده کرد حتی غرورش تا زیرپای همه پهن کند وعاجزانه التماس کند. انجا مسلمااخر دنیا بود...

میدانست وارد ساختمان شده اند. باناامیدی رو به شیون کرد میخواست ازاو بخواهد انها را تنها بگذارد شاید خواسته زیادی برای شیون نبود ولی برای گین سوک لطف بزرگی بود تا درمقابل رقیب و دشمنش تنها چیزی که برایش مانده یعنی غرورش پایمال نشود که ...شیون بعد ازنفس عمیق و صداداری زمزمه کرد:"میتونی بری"!

هیچل منظورش را نفهمید.فکرکرد شاید ذهنش را خوانده و ازاو میخواهد به خلوتی پناه ببرد ولی شیون رو به او کرد نگاهش ازهمیشه متفاوت تر بود.نگاه خسته وناامید. نگاه یک مرد شکست خورده و تنها...نگاه پایانی و بی روح:"میتونی باهاش ....برگردی"!

چشمان هیچل ازروی ناباوری باز شد:"چی؟!ی...یع...یعنی...آزادم میکنی!؟"

این جمله رابیان کند قلبش خواهدشکست ، بغض خفه اش خواهد کردو به سرعت پشیمان خواهد شد ولی نه! ارامشی مخدر مانند تنش را دربرگرفت وخستگی شانه هایش ازبین رفت.انگار مرحمی مهربانی بر دل زخمی اش گذاشته شده بود.

هیچل باقدمهای نامطمئن به سمت شیون راهی شد.یعنی واقعا شیون او را ازاد میکرد!؟"شیون؟"!

شیون آه کوتاهی کشید لیوان را روی سکوی پنجره گذاشت :" نترس تا من نخوام کسی نمیتونه بهتون صدمه بزنه...نه حتی اربن"...

نه او جدی بود!!! چه شده بود؟! چرا ازادش میکرد؟نکند یک نقشه کثیف بود؟نکند داشت با دل او بازی میکرد؟! نکند ...

به پشت لم داد و سربه زیراضافه کرد:"برو ولی ... بیخیال ماموریتت شو و دیگه برنگرد"!

هران ممکن بود بغضش بترکد پس احتیاط کردو سکوت کرد اما هیکل زیبای عشقش را میدید که باقدمهای لرزان به او نزدیک میشود. کاش دست ازاین کاربرمیداشت. باهرقدم او را دودل و عاشق ترمیکرد.میترسید اگر کنارش برسد دیگر نتواند تحمل کندبغلش کند، میان بازوهایش زندانیش کند و بالبهایش قفل به دهانش بزند تا مانع رفتنش شود

هنوز باورش نشده بود.یعنی شیون،مردی که روزها و شبها او را درغل وزنجیر پشت درهای بسته نگه داشته بود و برای داشتنش با همه دنیا

اورده بود تا ابد برای خودش نگه دارد ازادش میکرد که برود؟انهم با رقیب عشقی اش!؟ چه چیز باعث شده بود چنین تصمیمی بگیرد؟ترحم؟ عشق؟ بزرگواری؟هرسه؟

"واقعا...اجازه میدی ....برم!؟"

شیون صدای قدمهارا درراهرو شنید. حتی نمیخواست اخرین بار به صورت قشنگ گروگانش نگاه کند. حتی همین یک نگاه میتوانست او را منصرف کند:"تا پشیمون نشدم برو"!

قلب هیچل لرزید. هیچوقت هیچکس اینقدر او را تحت تاثیرقرارنداده بود. دلیلش چه بود؟! میخواست بداند...همان یک بوسه؟ یعنی دیگردوستش نداشت؟! نه نباید اهمیت میداد. این حماقت بود! دلیل هرچه که بود او ازادشده بود و نه تنها به این روش میتوانست جان گین سوک را نجات بدهد بلکه خودش هم ازان زندان لعنتی وشر ان شکارچی شهوتران رهامیشد...ولی...پس چرا اینقدر ناراحت شده بود؟!

یکی ازان دونفر که بازوهایش راگرفته بودند در را زد و صدایی ازداخل اجازه ورود داد.در باز شد و همان لحظه اول هیچل را دید وسط هال ایستاده بود و شکارچی انطرف جلوی پنجره درون مبلی نشسته بود. هلش دادند و او دوباره خیره در چشمان ناخوانای هیچل داخل شد. ازاینکه میدید سالم بدون هیچ غل وزنجیری سرپاایستاده نفس راحتی کشید.

داشت حالا خاکی بودکراواتش شل شده و یقه بلوزش پاره شده بود. موهای قشنگش که همیشه بادقت شانه میکرد بهم ریخته و زیرچشم راستش کبود بود.مسلما برای فرارتلاش زیادی کرده بود. دستهایش را ازپشت دستبند زده بودند و بنظرمیامد به سختی سرپامانده!

قبل ازانکه کسی حرف بزند رو به مردانش کرد:"دستاشو باز کنید"

هیچل به سرعت سربرگرداند ودوباره در ناباوری به شیون نگاه کردپس درحرفش جدی بود! گین سوک هم با نگرانی به هیچل نگاه کرد. جریان چه بود؟!ترسیده بود.

دستهای سربازرس جانگ را بازکردند ولی او بدون هیچ حرکتی سرجاماند منتظر دستور بعدی!

شیون هرچند نمیخواست ولی ازروی ناچاری رو به هیچل کرد:"دونفر ازافرادمو باهاتون میفرستم تا فرودگاه همراهیتون کنند و مواظبتون باشند"

اندو مرد بهم و هیچل وگین سوک بهم نگاه متعجبی انداختند.باورش سخت بود ولی واقعا شکارچی چنین چیزی میخواست!شیون به اندو مرد اشاره داد کمکشان کنند و دوباره رو به پنجره چرخید. اینبار ازجیب شلوارش پاکت سیگارش را دراورد وبادستهای لرزان یکی روشن کرد.

گین سوک باناباوری دستش را به سمت هیچل دراز کرد:"هیچل؟"!

هیچل باقدمهای نامطمئن به سمتش رفت و دستشان بهم رسید. گین

میام"

گین سوک باترس دست او را نگه داشت:"واقعا میذاره برگردیم کره؟"!

هیچل دستش را به زور پس گرفت:"باید باهاش حرف بزنم تو پایین منتظرم باش"

گین سوک سرش را تکان داد و باقدمهای نگران همراه اندو مرد خارج شد.

بابسته شدن در شیون فهمید هیچل مانده تا بااو حرف بزند.غرید:"گفتم برو"!

خودش نمیدانست چرا ماند. چه میخواست بگوید؟ دلیلش را بفهمد؟یاخداحافظی کند؟ چقدر سوال و حرف داشت!!! "چرااین کارو کردی؟"!

خنده سردی کرد:"چه اهمیتی داره؟!"پکی لجبازانه به سیگارش زد:"مگه خواسته ات همین نبود؟"!

نزدیک تررفت:"چراخواسته منوبه خواسته خودت ترجیح میدی؟"!

سربه زیرانداخت و به سیگارش خیره شد. میخواست بگوید خواسته من شدنی نیست اما شرم میکرد:"تامنصرف نشدم برو هیچل"!

هیچل دیگرنزدیک ترنرفت. چه مسخره که دلش درفشار و درد و غم بود.

ای گرم خداحافظی کند.

"متشکرم"!

شیون خنده ای تمسخرامیزی کرد و سیگار را درزیرسیگاری خاموش کردحتی نانداشت پک دیگری بزند. دیوید اخرین دارایی اخرین عشق و اخرین امیدش به زندگی بود. تنها چیزی که دوست داشت تنها چیزی که میخواست تنهاچیزی که برایش زیباترین بود. حالا با رضایت قلبی خودش اورا ازخود دور میکرد و خود را محروم میکرد.زندگی بدون او چطور خواهد بود؟ بدون او مگر میتوانست زندگی کند؟!

برای چه مانده بود؟! که شیون منصرف شود؟که بگوید نرو!؟ که زنجیر به پایش بزند و بوسه به لبهایش؟ که درها را ببندد و تاابد او را برای خود نگه دارد؟که بگوید عاشقش است و برای همین به خواسته او اهمیت داده درحالی که او میدانست خواسته شیون او بود! چه بد که گین سوک ان پایین منتظرش بود چه بد که زنجیر اصلی عشق او بود که پای او را به زندانی دیگر میکشید چه بد که مجبور بود برود...

اینبار بدون دستبند و اجبار کنار همان ماشینی که فکر میکرد او را به کام مرگ میاورد به انتظار بال کشیدن به سوی زندگی قبلی ایستاده بود و چشم به در زنگ زده ساختمان متروکه دوخته بود تا عشقش رادوباره

موفق برمیگشت. چقدر شاد بود و چقدر بخود افتخارمیکرد

ازپله ها پایین امد. عشق اولش انجا کنار ماشین خاک گرفته ای که او رابرای خداحافظی اورده بود به انتظار بردنش ایستاده بود.حس عجیبی داشت. حس گروگانی که به زور به زندانی تاریک برده میشد.حس عاشقی که از معشوق عزیزش برای همیشه جدا میشد. حس صاحب خانه ای که خانه قشنگش را ترک میکرد و میدانست زندگی واقعی همان مدت کوتاهی بود که سپری کرد...

ازجابلند شد و به پنجره تکیه زد. دیگر اهمیت نمیداد اگر اسیرش اگر رقیبش اگر کل دنیا چهره شکست خورده او را میدید. بغضش اماده ترکیدن بود حالا که تنها بود اجازه داده بود اشک هایش جاری شوند. دیگرنمیخواست از خودش ازاشکهایش ازعشقی که در دلش دفن میکرد شرم کند. دیگرچیزی برای ازدست دادن نداشت. نه حتی ذره ای غرور و وقار و ابهت.

اوعاشق دلشکسته بود عاشق فداکار عاشق تنها... چه عجیب که باوجود تمام غمها که کمرش را میشکست بخود میبالید.شاید عشق همین بود. انجام خواسته معشوق بجای خواسته خود.

وعشقش باز میکردند. بالبخند شادی دست هیچل راگرفت وکشید:"بهش چی گفتی آزادمون کرد!؟ اوه پسرفکرمیکردم میخواد مارو بکشه"...

خودش سوار شد ولی هیچل دم درماند.میدانست شیون انجا پشت پنجره است. میدانست اگرسربلند کند میتواند قبل ازرفتن برای اخرین بارصورت مردانه وغمگینش را ببیند ولی میدانست همین یک نگاه میتواند همه چیز را عوض کند. به گین سوک نگاه کرد.

درماشین منتظرش بود.هنوز هم گین سوک را دوستش داشت گین سوک اولین عشق و خالق خاطرات شیرینش بود.گین سوک مهربانترین مرد دنیابود. گین سوک برای نجات او خود رافداکرده بود ولی...

دعامیکرد سرش را بلند کند و یکبار لااقل به اونگاه کند. سخت ترین لحظات عمرش بود.فقط چندثانیه دیگراولین و تنهاترین عشقش راازدست میداد.بعد او دیگر زندگی چه معنایی میتوانست داشته باشد؟بعداز او به چه دلخوش باشد؟بعد از او چطور زندگی کند؟ (برو دیوید برو! زودباش...دیگه نمیتونم تحمل کنم نمیتونم شاهد رفتنت باشم برو ...قبل ازاینکه پنجره رو باز کنم و برای نرفتنت التماس کنم(!!!

سرش را بلند کرد و به پنجره نگاه کرد. میدانست نباید این کاررا میکردمیدانست همه چیز را خراب کرد ولی چطور میتوانست ازفرمان دلش

وقلبی که وحشیانه درسینه میتپید دراختیار داشت سرپیچی کند. و شیون را دید. چه عاشقانه چه ساده چه معصومانه چه ناامید چه ترحم انگیز چه فداکار انجا ایستاده تابدرقه راهش باشد.

باتماس چشمی خود را به سرعت عقب کشید.فقط یک ثانیه بیشتر کافی بود تا او را مجنون وار به بیرون بکشاند وبرای نگه داشتن ودوباره اسیر کردن اسیرش وادارش کند! (نه شیون بذار بره! تحمل کن! زندگی با تو جز بدبختی و خطر و ناکامی چیزی براش نداره! اون یه ادم موفق و خوشبخت بود بامرددرست و فداکاری زندگی میکرد درکشور خودش در سلامت و امنیت و زیبایی...بذار برگرده سرزندگیش ...اون هیچوقت مال تو نبود(!

"هیچل؟! زود باش سوار شو میترسم هرآن اون رییس پلیس لعنتی بفهمه که"...

"سوکی؟" هیچل رو به او کرد.حالا دیگر دل، زبان و روح و عقلش را هم بدست گرفته و او را وادار به اعتراف میکرد:"من...نمیتونم باهات بیام"!!!

گین سوک بانگرانی روی صندلی جلو خزید :"چرا؟چی شده؟"!

"من...من عاشقشم"!

برشانه اش گذاشت و او را داخل ماشین نگه داشت:"لطفا برگرد!!!برگرد کره سرزندگیت و... فراموشم کن"!!!

گین سوک بااینکه فشار دست او انقدر هم قوی نبود دیگرنمیتوانست حرکت کند. چشمانش باناباوری به چشمان دلسوز هیچل خیره شد و قلبش به تلخی فشرده شد: "دیونه شدی؟سوار شو"!

هیچل بغضش رافرو برد. نه تصمیمش جدی بود هرچندسخت بود ولی بالاخره قبول کرده بود. او باوجود همه چیز حتی اگرشکارچی بدترین ادم دنیابود بازهم عاشقش بود:"متاسفم"!

قدمی به عقب برداشت و خواست دستش را هم ازشانه گین سوک بردارد ولی گین سوک دودستی دستش را گرفت و نگه داشت:"هیچل...لطفا... این...اینکارو بامن نکن ... برای...باردوم...ترکم نکن"!!!

چه بد که مجبور بود نقشه قبلی را اجرا کند وقلب مهربان او را بشکند!وگرنه باتصمیمی که گرفته بود او را دوباره به کام خطر و مرگ میکشاند.دستش رابه زور پس گرفت و خونسردانه زمزمه کرد:"من هیچوقت عاشقت نبودم گین سوک"!

گین سوک هنوز درشوک بود.باورش نمیشد چنین چیزهایی ازدهان عشقش میشنود.هیچل که سالها با او زندگی کرده و در اغوشش خوابیده بود عاشقش نبودو حالا اعتراف میکرد که عاشق یک مجرم زخمی و

جدی که بخاطر اهدافش روی همه احساساتش خط میکشید و حالا! انجادر نهایت ضعف وپستی ایستاده بود و بخاطر احساساتش همه اهداف و درستی ها را کنار میگذاشت!

چراگین سوک حرفی نمیزد؟ شاید هم اینطور بهتربود نگاه تیز و خشمگین و شوکه اش گویای همه چیز بود!سربه زیرانداخت:"متشکرم که بخاطر من اومدی و"...

حرفش با بسته شدن در ماشین نصفه ماند. گین سوک تکیه زد و رو به طرف دیگر برگرداند. چیزهایی که باید میشنید شنیده بود و انقدرکه لازم بود فهمیده بود.

صدای بسته شدن درماشین را شنید و سینه اش اتش گرفت. همه چیز تمام شد. رویای کوتاه ولی شیرین زندگی اش به اخر رسید و باز به تنهایی تاریکش برگشت. نه این همان تنهایی نبود این تنهایی نعشی بود درون تابوت تنگ. این افتادن در چاهی نامتناهی بود این پایان دنیابود! نگاهش وحشیانه اطراف را گشت.چشمش به قفسه بطری هاافتاد. بنظر می امد نوشیدن تنها راهش بود.شاید مستی بتواند ذهن اشفته و دل تنگش را برای لحظه ای ارام کند.

میدانست گین سوک نگاهش نمیکند ولی او تاوقتی ماشین باغ راترک کند انجا ایستاد تابدرقه اش کند.میدانست تصمیمش احمقانه بود میتوانست

آبرویی...آوارگی...ترس...وشاید مرگ!

ولی میدانست نه ان لحظه ونه هیچ وقت دیگر پشیمان نخواهد شد.عشق شیون چیزی بود که سالها اوبرای بدست اوردنش باامیدواری کارکرده زحمت کشیده وحتی سفر کرده بودوتنها حضور شیون برای ازبین بردن ان حس تنهایی که سالها برای فرارازان جنگیده بود کافی بود.

یکی از بطری ها را برداشت.دستانش انقدر میلرزیدکه نتوانست انرا نگه داردبطری روی زمین افتاد چه خوب که نشکست ولی مایع زرشکی درونش روی کف چوبی سررفت. به سرعت خم شد برداشت تاباقی را لااقل نگه دارد.نمیفهمید چکارمیکند.

مثل یک ادم اهنی برنامه ریزی شده بطری را روی میزگذاشت واینبار لیوانی برداشت تاازیخچال درونش یخ بیندازد ولی لیوان هم از دستش رها شد!ان مثل بطری شیشه ضخیمی نداشت و به محض افتادن خورد شدولی او انگارباخود قسم خورده باشد لیوان دیگر برداشت.

بایدنوشیدنی را خنک میکرد وگرنه این دلی که درسینه اش میسوخت کل تنش را به اتش میکشید.باکفش روی خورده شیشه ها رفت وانها را به خاک شیشه تبدیل کرد ولی یخچال را بازنکرده دستی امد و لیوان را ازاو گرفت: "بذارمن واست اماده کنم"

باناباوری دست سفید وقشنگ را تعقیب کرد. سربازرس کیم هیچل کنارش ایستاده بود!

نمیتواندسرپابایستد! روی چهارپایه نشست ولی هنوز هم بانگاهی شوکه به او خیره شده بود. لبخند پرمحبتی زد و سراغ یخچال رفت.هیجان زده بود. نمیدانست چه بگوید یاشیون چه خواهد گفت ولی میدانست بابرگشتنش او را خیلی خوشحال کرده!

انچنان درشوک بود که نمیتوانست حرف بزند.اصلا چرابابد حرف بزند؟اسیرش انجابود.برگشته بود این یعنی اوراانتخاب کرده بود؟!این یعنی او رابخشیده بود و ...هنوزدوست داشت!؟ چراکه نه؟مگر نه اینکه او اسیرش را ازاد کرده بود وحتی راه را برای رفتنش هموار کرده بود؟!

دوتکه یخ درون لیوان انداخت و دریخچال را بست ولی ناگهان بازوهایی دورشانه وکمرش تنیده شد و به اواجازه برگشتن نداد.اینبار لیوان از دست او افتاد وکنارخورده شیشه های قبلی شکست و ذراتش به انها پیوست! این دستهای قوی شیون بودکه او را دربرگرفته بود.

کمراو را به سینه فشرد وصورتش را لای موهای پریشان برشانه اش فرو کرد.عمیقا بو کرد ولبهایش را به گردنش رساند.انگاردنیا را به او داده بودند.دیگرهیچوقت نمیتوانست اینقدر شاد باشد.:"متشکرم..." تنها جمله ای که بغضش اجازه داد به زبان بیاورد.

نفس داغ شیون همچون زمزمه ای عاشقانه درگوشش پرشد و قلب اش را لرزاند. دستهای عاشقش وحشیانه به سینه و شکمش چنگ زدو سینه اش لرزان ترازهمیشه تکیه گاهش شد:"دوستت دارم!" تنها جمله ای که

دیگری میتوانست انجا بودنش را ،برگشتن و دراغوشش جاگرفتنش راتوجیه کند؟

هیچل همچون عروسک کوکی ارام میان بازوهایش چرخید وهمچون پرنده ای خسته از پروازدراغوشش فرو رفت.نگاهشان لحظه ای باهم تلاقی کرد و جرقه های عشق قلب هردو را لرزاند. وقتش بود به قلب عاشق و فداکارومشتاقش جایزه ای بدهد.

لبهای شیون روی لبهایش خزید و گرمایش قلب او را از شادی داغ کرد.این بوسه طعم دیگری داشت لطافت و گرمای دیگری داشت. معنی ولذت دیگری داشت. این بوسه وصال بود. چقدر نیازداشت.

هیچوقت اینقدر ازبوسیدن لبهای نرم اسیرش لذت نبرده بود. این لذت امید بود لذت مالک شدن لذت زیبایی لذت شادی لذت زندگی لذت عشق بود. تن ظریف او را میان بازوهای خسته اش فشرد و لبهایش را عاشقانه تر بر لبهای اوکشید.

چشمانش را بست وخود را به دهان و بازوهای مشتاق شکارچی سپرد. دوباره اسیر شده بود دوباره به زندان برگشته و دوباره زنجیر به پایش زده شده بود اینبار با رضایت خودش اینبار خودش انتخاب کرده بود او میخواست اسیر عشق شکارچی باقی بماند.

TONIGHT

HUG ME SO TIGHT

بازویش مشتاقانه دورکمرباریک اسیرش حلقه شد و اورا بالاکشید.دیگر نمیتوانست اجازه بدهد لبهایشان ازهم جدا شود!این چه عشقی بود که به سادگی یک بوسه تمام گناهان را میبخشید،قلب شکسته را درمان میکرد و خاطرات تلخ را ازذهن پاک میکرد؟!

باحلقه شدن بازوهای شیون دور کمرش به آسودگی خود را به اغوش او سپرد وارام گرفت. یعنی به سادگی یک بوسه تمام اشتباهات فراموش شده بود دردها پایان گرفته بود و متجاوز را بخشیده بود؟!

انگار ساعتهاایستاده بود و مکان میچرخید انگار وزن نداشتند وفقط گرمای لبها بود که دنیایشان را پرکرده بود.دستهایشان انگار میخواستند از پیدا کردن گنجی که گم کرده بودند مطمئن شوند سروگردن و تن همدیگر را میپیمودند و وحشیانه لمس میکردند...بله واقعیت داشت...

"باورم نمیشه برگشتی..."شیون نفس بریده از بوسه های پی درپی پیشانی اش را به پیشانی او تکیه زد وچشمانش را بست.

هنوز بازوهایش دورکمر گنجش بود و سینه به سینه هم ایستاده بودند...

"منم باورم نمیشه..."بازوهای هیچل دورگردن شکارچی اش حلقه شد.

شیون چشم گشود و لبخندزد:"مطمئن بودم میری...وقتی صدای ماشین رو شنیدم..."

شیون به چشمان او خیره شد.چقدر اسیرش زیبا بود"نمیتونستم شاهدرفتنت باشم"

هیچل گردن شیون را گرفت و درحالی که بادو انگشت بزرگش گونه های زبر او را نوازش میکرد لبخندزد:"منم سرقولم هستم"

"یعنی...دیگه نمیری؟"شیون لبخندپرذوقی زد.

"من هیچوقت نرفتم!" هیچل لبخندشیرینی زد

"یعنی...میخوایی تاابد پیش من بمونی و بامن...زندگی کنی؟!"

دستهای هیچل ازهم باز شد و برسینه شیون سرخورد:"مگه قولمون این نبود؟!"

شیون لبهایش را به لبهای نرم اورساندوبوسه ای کوتاه ولی عمیقی ازدهان قشنگ او گرفت:"پس ماموریتت؟ نمیخوایی دستگیرم کنی؟!"شوخی میکرد.

هیچل برای بوسه دوباره سرپیش اورد:"من استعفادادم!"

**

"ناهارحاضره آقای چو"

باشنیدن صدای خانم چوی ، کیوبوسه ای به گونه سونگ مین زد:"بریم که مردم از گشنگی!"و روی تخت نشست. انروز هردو تعطیل و فارغ از

نحوعشقشان را تجدید کنند...

سونگ مین بازویش را گرفت واو را دوباره روی تخت خواباند:"فکراتو کردی؟!"

کیو باتعجب سرروی بالش چرخاند و به چهره جدی عشقش نگاه کرد:"درمورد چی؟!"

"خانم چوی!"

کیو اخم کرد:"بازم خانم چوی؟!"

سونگ مین هم اخم کرد:"لطفا کیو! اون خدمتکارمانیست! "

"چکارمیتونی براش بکنی؟! برگردونی پیش پسرعزیزش ؟که حقایق روبفهمه؟ که ببینه شیون چطور ادمی شده؟ تاهمراهش بره پشت میله های زندان وحتی شاهد اعدام تک فرزندش باشه؟ که دوباره اونو ازدست بده!؟"

سونگ مین آه کوتاهی کشید:"شوهرش زنده است!"

کیو شوکه شد:"چی؟! وقلبش دردگرفت:"اقای چوی هم...زنده است!؟"

سونگ مین بامهربانی گونه کیو را نوازش کرد:"درستش اینه که بجای ما به شوهر مریضش خدمت کنه"

کیو انگارکه ازخبرزنده بودن اقای چوی ناراحت شده باشد دوباره باعجله

نمیتونه بهت صدمه بزنه کیو!"

کیو بیادرفتارزننده اقای چوی سربرگرداند تا سونگ مین اشک نفرت را درچشمانش نبیند:"بریم ناهارمردم ازگشنگی"

ولی سونگ مین مچ دستش راگرفت واوراروی تخت نگه داشت:"بخاطرسکته ای که کرده کاملا فلج شده ...من به عنوان تعمیرکار رفتم خونشون دیدم...کسیو نداره جز شیون! شیون براش یه پرستارخارجی اجیرکرده و..."

کیو باخشونت دستش راازدست او بیرون کشید:"دیگه زندگی اون خانواده بمن مربوط نیست!"

وازتخت پایین رفت. سونگ مین میدانست اگرحالابحث را به نتیجه نرساند زمانی دیگر کیو اجازه این کار را نخواهد داد:"کیو...خانم چوی بایدپیش شوهرش باشه حتی اگر اونو بیاد نداشته باشه"

کیو به دررسیده بود. هنوزهم بغض خشم واشک نفرت داشت. میدانست پیشنهاد سونگ مین حق است و عالی! خودش هم از دیدن این زن درخانه اش وبیادنگه داشتن خاطرات تلخ و عشق نافرجامش هرروز وشب عذاب میکشیدو شاید اگر عشق به شیون نبود همان روزاول او را درخیابان رها میکردتابیچاره شود:"هرکاری درست میدونی بکن!"

سونگ مین لبخند زد.بحث رابرده بود:"ممنونم"

"چکارداری میکنی؟!"هیچل باتعجب سعی کرد دست شیون را ازدورکمرش بازکند ولی شیون بدون توجه به تقلای او، اورا روی دودست بلند کرد و سمت اتاق خواب راهی شد. هیچل با دستپاچگی غرید:"این حرکت ضایع چیه؟! من پلیس هستم نه عروس!منو بذارزمین!!!"

شیون خندید ولی جوابی نداد. او را وارد اتاق کرد و به سمت تخت برد .هیچل بیشتر ترسید.هنوز درد داشت و هنوز خاطره تجاوز او را عذاب میداد. یعنی بازهم شیون او را میخواست؟!

شیون میتوانست ترس و اکراه هیچلش را حس کند. به او حق میداد وقصد نداشت او را وادار به عشقبازی ناخواسته بکنددرحالی که در دل میخندید او را روی تخت گذاشت و همراهش خوابید!

هیچل لب بازکرد باوجودشرم نارضایتی اش را ابراز کند ولی دوباره دهان شیون دهانش را بست و تن لرزانش تحت سلطه تن سنگین شیون رفت.

درحالی که سیری ناپذیر لبهای نیمه باز هیچل را بوسه میزد زبانش را چرخاند و هرگوشه دهانش را چشید.هیچل کاری نمیکرد. معلوم بود ترسیده است و منتظر است بااولین حرکت برای سکس ممانعت کند و او چقدر وحشیانه و غیرقابل کنترل هیچل را میخواست. میخواست خاطره ان تجاوز ننگین را از ذهن خود واسیر قشنگش پاک کند.

شیون درحالی که ملایم اما شهوتی ترازقبل دهان او را بوسه میزددستش را برگردن وسینه او کشید وپایین تربرد.ضربان قلب هیچل تندترشد.نه اینکه

گین سوک را برای باردوم رد کرده بود ولی او برای عشقبازی هنوز اماده نبود. نه روح ازاردیده اش و نه جسم زخمیش ...خاطره تجاوز پررنگ تراز همیشه جلوی چشمانش نقش بست...

دستش به لگن هیچل رسید و با عجله کمربندشلوارش را باز کرد. دست هیچل بالاخره روی دستش قرارگرفت و ناله ای ازگلویش خارج شد ولی او بدون اعتنا به این مخالفتها کمربند را بازکرد وزیپ را پایین کشید اینبار هیچل با جدیت بیشتر مچ دست او را چنگ زد وبالا کشید وحتی سرش را تکان داد تادهانش را ازاد کند ونارضایتیش را ابرازکند ولی شیون زبانش را تاجایی که میتوانست درحلق او فرو کرد تاساکتش کند و دستش باوجود فشار قوی دست ظریف هیچل درون شورتش فرو رفت

باتماس دست شیون به فوریت تحریک شد واین سخت شدن او را عصبانی ترکرد. باساق دست دیگرش سینه شیون را هل داد و سرش را بیشتر دربالش فرو کرد تا مجال غریدن پیدا کند: "مممممم؟!"

شیون عضو داغ او را گرفت وشروع به مالیدن کرد:"هیششششش" نفسش دردهان هیچل پرشد.

هیچل باچشمان گشاد شده اورا ازنزدیک نگاه میکرد. شیون لرزش تن او راحس کرد وبالاخره سربلند کرد. هیچل فرصت کرد ونالید:"من...من هنوز درد دارم"

شیون لبخندبه لب زمزمه کرد:"میدونم!"

چشمان هیچل گشاد و ترسیده ولی دودل و فداکاربود.

"نترس.." شیون بوسه ای دیگر ازلبهای سرخ عشقش گرفت ودوباره دستش حرکت کرد:"میخوام بهت حال بدم!"

هیچل بااسودگی نفس عمیقی کشید:"پس تو چی؟!"

حرکت انگشتان شیون درامتداد الت او تند ترشد:"منم دارم حال میکنم!"

هیچل خنده بیحالی کرد و چشمانش را بست:"بعدش نوبت منه..."

حرفش تمام نشده حس کرد شیون به پایین خزید.دوباره بانگرانی چشمانش رابازکرد ولی تاسرش را ازبالش بلند کند بخار نفس شیون لگنش راخیس کردو زبان لغزنده اش روی عضو کاملابلند شده او به حرکت درامد! "آآآآآاه شیون ...."

و سرش دوباره روی بالش افتاد.شیون میخواست دهانی او را ارضا کند!!!بی اختیار اولین عقشبازیشان رابیاد اورد...چه لذتی برده بودلذتی بیشتر از کل عشقبازی های عمرش... ولی این....این لذت خیلی بالاترازباراول بود اینبار انها عاشق هم بودندو بهم اعتماد میکردند

چه لذتی میبرد!حتی بیشتراز باراول! این که میدانست این محرمانه ترین عضو کسی بود که عاشقش بود. اینکه میدانست به عشقش لذت میدهد اینکه میدانست این سکسی ترین چیز دنیا بودکه دردهان داشت اینکار را به لذت بخش ترین کاردنیا تبدیل میکرد...

انقدرحرکت لب وزبانش دور التش لذت بخش بود انقدر اب گرم دهان و صدای نفس هایش او را تحریک میکرد که نمیتوانست ساکت بماند:"آآآاااه عالیه....عالیه شیون....آآآه تندتر..."

پاهای هیچل دردوطرف سرش بااشتیاق منقبض ومنبسط میشد. دستانش روی ملافه مشت میشد وگاهی به موهای او چنگ میزد. گردنش هربار بیشتر به پشت خم میشد و صدای ناله اش هر ثانیه بلند تر و نفسهایش تند ترمیشد:"اووووه....آآآه..آه ...شی ...شی وووون!"

شیون راضی از چیزی که میخورد، دستی که موهایش را نوازش میکردو گاهی سراو را بیشتر به خود میفشرد انقدر تندتر به مکیدن ومالیدن الت او بادهانش ادامه داد که فریاد هیچل درگلویش شکست:"داره میاااد شیـــــــون!"

منتظر بود شیون سرپس بکشد ومثل قبل بادست ادامه بدهد ولی شیون تشنه تر از قبل تاانجا ادامه داد که هیچل کمرش را به پشت کمان داد و ناله اش باپرشدن دهان او یکی شد...

**

باورود به اشپزخانه ودیدن میز عصرانه تعجب کرد:"اینجا چه خبره؟ نکنه تولدمه؟!"

کیو درچیدن میز به خانم چوی کمک میکرد:" تولدت که دوهفته پیش بود نکنه تو هرماه دوبار به دنیا میای؟!"

وتنقلات وگل و شمع های روشن... :"نه جداً چیو جشن میگیریم؟!"

کیو ظرف شیرینی را وسط میز گذاشت و روبرویش انطرف میز نشست: "خواستم قبل از رفتن خانم چوی دور هم یه چیزی بخوریم..."

خانم چوی که ازچیزی خبر نداشت باتعجب سربرگرداند:"من؟! مگه قراره کجابرم؟"

"خانم چوی...بفرمایید..."سونگ مین از جابلند شد و صندلی را برای خانم چوی عقب کشید.

خانم چوی بادستپاچگی خندید:"اوه خدای من!چکاردارید میکنید؟!من میل ندارم"

کیو به چهره رضایتمند سونگ مین لبخند زد:"ولی این میز به افتخار شمااماده شد"

خانم چوی با تعجب وگیجی از رفتار عجیب این دومعشوق چاره ای جز اطاعت نداشت. پشت میز نشست ولی زنگ موبایل مراسم کوچکشان را برهم زد. دوست نداشت جواب بدهد ولی او پلیس مخفی بود و مجبور بود همیشه اماده خدمت باشد...

دستش می لرزید.شاید اشتباه میکرد شاید این کار باعث دردسر وحتی صدمه دیدن هیچل میشد ولی چیزی نمی توانست قلب پرنفرت وروح

درحقش شده بود میگرفت.باید چیزی را که درست بود انجام میداد.باید مجرم را به سزای اعمالش میرساند. باید چیزی را که مال خودش بود ازدزد پس میگرفت!

"سلام اقای راننده!"

سونگ مین صدای سربازرس جانگ سوک را شناخت:"شما هنوز به کره برنگشتید؟"

گین سوک خنده ای تمسخرامیزی کرد:"هنوز چیزی رو که بخاطرش اومدم بدست نیاوردم!"

سونگ مین نگران شد:"مشکل چیه؟"

نمیخواست هیچل را هم شریک جرم شکارچی نشان بدهد مجبور بود او راهمچنان

گروگان وقربانی جلوه دهد تا هم جسمش هم هویتش را حفظ کند:"سربازرس کیم دست شکارچی اسیره! من نمیتونم نجاتش بدم به کمکت نیازدارم"

سونگ مین بیشتر ترسید:"کاری ازمن ساخته نیست توکه میدونی...اون تحت حمایت پلیسه"

گین سوک عصبانی شد:"اما پلیس امریکا نه پلیس کره! اون یه شهروند کره ای نه امریکایی وما باید چیزی رو که وظیفه هر کره ای انجام بدیم!"

باشد:"و اون چیه!؟"

"بیا باپلیس کره هماهنگ سازی کنیم!ما خودمون میتونیم شکارچی رو دستگیر و به کره برای مجازات برگردونیم!اون الان تنها وبی دفاعه ...همه افرادشو مرخص کرده!من خودم رفتم دیدم فقط کافیه بگیریمش مجبورش میکنیم محل افراد وباندشو لو بده...حتی میتونیم باشکنجه وادارش کنیم باما همکاری کنه تاهمه خلافکارای شهررو جمع اوری کنیم"

سونگ مین کیو را دید. در پی او با نگرانی ازاشپزخانه می امد.پیشنهاد سربازرس جانگ سوک عظیم ، خطرناک ولی وسوسه انگیز بود:"من...من فقط یه پلیس ساده ام که..." میخواست برای انجام این ماموریت سنگین دلیل خوبی بشنود و گین سوک غرید:"اون داره آبروی کشورمونو میبره! حس وطن دوستی و غیرتت کجا رفته؟"

این یک بهانه احمقانه بود او فقط هیچل را میخواست. میخواست تلافی قلب شکسته اش را ازاو بگیرد.چرابایدهیچل به خواسته اش میرسید او نه!؟ اگر هیچل خشونت وتجاوز دوست داشت اگر اسیر شدن و زندانی بودن را میخواست او هم میتوانست همه این کارها را برایش بکند حتی بهتراز شکارچی!

سونگ مین به وجد امده بود. این گام بزرگی درشغلش بود.این هدف والایی در حق کشورش بود. این چیزی بود که ازوقتی اسم شکارچی را شنید و با کثافت کاری های اف بی آی اشناشد میخواست انجام

"چی شده؟!"

سونگ مین موبایل را دوباره روی میز گذاشت وبلند شد:"هیچ...بازم کار!"

کیو از فرم تلفظش حس کردمشکلی هست که فکر او را مشغول کرده:"میخوایی صحبت باخانم چوی رو بذاریم بعد؟!"

سونگ مین میدانست کیو برای تسلیم کردن خانم چوی اماده نبود لبخند ساده ای زد:"اره باشه بعد!"

**

"اقای چوی شیون شمابه جرم دزدیدن قلب سربازرس کیم هیچل محکوم شدید..."

شیون حدس زد چکارمیخواهد بکند و بخنده افتاد:"مجازاتم چیه؟!"

"ازحالا به بعدتو اسیر منی!"

لبخند شیون بزرگترشد. هیچل او را به پشت روی تخت خواباند و روی لگنش نشست.شیون بی صبرانه به چهره زیبا وارام اوخیره شد.هیچل کمربندشلوارشیون راباز کرد وکشید تاازشلوارجدا کند. شیون بارضایت دستهایش را جلواورد و هیچل ازکمربند استفاده کرد ومچ دستهایش را بهم و هردو را بالای سرش به میله سرتخت گره زد. همین حرکت ساده برای

تو شکارچی؟!"بانگاه تشنه و مشتاق به او خیره ماند

هیچل دکمه های بلوزاو را بازکرد وسینه اش رالخت کرد.بعد دستانش را به شکم او چسباند و درحالی که تن او را میمالید بالاتراورد و به سینه هایش چنگ زد. شیون ازتماس دستهای لطیفش تحریک ترشد ولبش را گاز گرفت هیچل خیره درچشمان او باانگشتانش شروع کرد به بازی با نوک سینه های برجسته او: "اسمت چیه؟!"

شیون دوباره بخنده افتاد:"چوی شیون....شیون عاشق...شیون دیونه...شیون تو!"

"چندسالته!؟"هیچل خم شد وبوسه ای به سینه چپ او زد وحتی نوک سینه اش را یک لحظه میان دولب داغش گرفت و فشرد

شیون بالذت ازاین حرکت نفس عمیقی کشید:"من تازه بدنیا اومدم! بعد شناختن تو..."

"اهل کجایی؟"همان حرکت را با سینه دیگرش هم انجام داد ولی اینبار نوک سینه او را بیشتر فشرد لیسید وحتی کمی مکید.

شیون نالید:"اووه! هرجا که توباشی سرزمین منه..."

هیچل راضی ازجوابهای شیون بخنده افتاد سربلند کرد:"شغلت چیه!؟"

نگاه شیون مالامال ازعشق بود:"عاشقی! شیفتگی...صاحب تو!"

دستهایش را بی اختیار کشید:"لطفا ادامه نده...ازاین بیشتر تحریک شم نمیتونم خودمو کنترل کنم!"

هیچل خنده شرورانه ای کرد و شلواراو را پایین کشید:"دستاتو بستم که نتونی کاری بکنی! این مجازات منه!جبران تمام مدتی که دستاموزنجیر زدی و منو درعشقت تشنه نگه داشتی!"وشلوار را دراورد وبالابرگشت

شیون نمیتوانست نگاهش را از صورت زیبای هیچل بگیرد.چقدربا ان بلوز سفید یقه باز وموهای سیاه وصافش که وحشیانه روی چشمان و شانه ها پخش بود جذاب دیده میشد. پس التماسهایش برای بوسیدن و عشقبازی بااو واقعی بود!؟:" هیچل... هیچل ...نگام کن!"

هیچل باتعجب سربلند کرد مردمک چشمان شیون ازشوق عاشقی می درخشید:" دوستت دارم!میفهمی؟!خیلی دوستت دارم...."

هیچل ازحرفهای او سرخ شد:"اگرفکرکردی با این حرفا ازادت میکنم کورخوندی"

شیون دراوج لذت و احساسات بود. واقعا این دقایق برایش ازهرچیزی باارزشترو زیباتربود او عاشق این پلیس خلافکاربود!"من ازوقتی تورو دیدم اسیرت شدم برده ات شدم...مال تو شدم هیچل!تمام تن و وجودم دراختیار توست...روحم درتسلط توست....دلم مال توست هیچل هرکاری دوست داری بامن بکن!حاضرم تسلیمت شم...شکنجه شم و توسط تو مجازات شم اگربدونم این چیزیه که تو میخوایی..."

خواسته من بود که الان اینجا نبودیم!"

شیون دوباره سربربالش گذاشت. حس عجیبی داشت. انگار قراربود اتفاق بدی بیفتد انگارقراربود این شادی کوتاه مدت خراب شود انگارقراربود ازعشقش جداشود:"دلم میخواد بریم هیچل!ازاینجا بریم... برگردیم کشورمون میریم یه زندگی قشنگ وکوچیک وخصوصی شروع میکنیم ..باهم کنارهم تاابد..."

هیچل ازرفتارعجیب و حرفهای رمانتیک شیون ترسیده بودعقب نشست:"چیزی شده؟!"

شیون بغض مسخره ای در گلو داشت:"دستامو بازکن ...بذاریه سیر بغلت کنم!"

هیچل دستهایش رابازکرد:"اگرمیخوای باشه فرداصبح میتونیم قاچاقی به کره بریم"

به محض باز شدن بند دستانش نشست وتن قشنگ معشوقش را به اغوش گرفت :"آره...بریم! "

**

حالا که مخفیگاه شکارچی بطور دقیق توسط پلیس کره شناسایی شده بود دیگر مانعی برای دستگیری شکارچی نمی ماند. سایمن به درخواست گین سوک ماموریت را از هیچل به او محول کرد و بیانیه ای برای پلیس

مخالفتی نداشت درحقیقت از اینکه زیردست ان جوانک مغرور باشد خسته شده بود و حتی آرزو داشت هرچه سریعتر ازشر او خلاص شود قبل ازانکه هویت اصلی و شریک جرم بودنش لو برود. پس با حمایت اف بی ای،تیمی به سرپرستی مامور سونگ مین تشکیل شد و بانقشه سربازرس گین سوک همه برای محاصره وحمله اماده شدند.

از بازگشت سونگ مین تعجب کرده بود:"چه عجب امشب زود اومدی؟!"

سونگ مین خنده سردی کرد وبجای دراوردن ژاکتش به سمت میزکار کیو رفت. کیو بانگرانی عینک مطالعه را دراورد و صندلی چرمی را به سمت عشقش چرخاند.

حس عجیبی داشت .اولین بار بود عضو چنین نقشه ای میشد اولین بار بود یک تیم بزرگ را رهبری میکرداولین بار بود قصد داشت وارد یک درگیری جدی بشود. میترسید...

سونگ مین به او رسید و هردودستش را برای گرفتن دستهای اودراز کرد.بانگرانی مسخره ای که از رفتارعجیب سونگ مین مشتق شده بود دستهای سرداو را گرفت: "چی شده؟!"

سونگ مین لبخندساده ای زد:"شاید شب دیربیام یا....نتونم بیام! خواستم بگم....خیلی دوستت دارم وازاینکه این مدت پیشم بودی وعشقت رو بهم عرضه کردی ممنونم"

دستهایش شل شد میخواست عصبانی شود ولی سونگ مین مجال نداد ازجیبش یک کاغذ بیرون کشید:"این ادرس خونه ای که اقای چوی اونجاست قول بده خانم چوی رو هرچی شد ببری پیشش"

کیو مطمئن شد خطری جدی پیش آمده:"داری ازم جدا میشی؟"

سونگ مین خنده ای کرد وکاغذ را روی میز گذاشت. چه مسخره که سالها میدانست انجا خانه شکارچی بود تنهاجایی که بعداز مخفیگاهش سرمیزد. سالها میدانست کجاست وچطور زندگی میکند سالها عقب ایستاد و اجازه داد به کارهای کثیفش ادامه بدهد جوانان بیگناه را گروگان بگیرد باج گیری کندرعب ووحشت ایجاد کند مردم را اذیت کند و آبروی کشورش راببرد!

دلهره داشت قلبش را میترکاند:"مینی؟..مینی چی شده؟!"

نمیتوانست حقیقت را ازعشقش ازکسی که اعتمادکرده وسالهادرکنارش زندگی کرده بودمخفی نگه دارد:" دارم میرم ماموریت!"سربلند کرد. نگاه نگران کیو منتظر بود..."این اولین ماموریت جدی منه... اولین باره دیگه پشت پرده نیستم میرم تا جلوی همه تیم روسرپرستی کنم...به خودم اعتماد ندارم میترسم نتونم میترسم اتفاقی بیفته میترسم خرابکاری کنم و..."

دستهای کیوبازوهای او را گرفت ومحکم فشرد:"تو میتونی!"سونگ مین متعجب از تغییر ناگهانی فرم نگاه کیو به او خیره شد. کیو لبخند زد.وقتش

اشتباهی نکردی تو همیشه موفق وعاقل بودی بازم میتونی! من بهت افتخارمیکنم"

باشادی ازدلگرمی کیو لبخند زد نمیدانست باید بگوید ماموریتش چیست یانه بهرحال شیون عشق اول اوبود ولی اینکه عشق دومش عشق اول اورا دستگیروبدست مجازات میسپرد مساله ساده ای نبود که به راحتی بیان شود:"ممنونم عشقم" وبابوسه ای کوچک تشکرش راابراز کرد:"خب دیگه برم باید ساعت یازده اونجاامادە باشم"

و قبل ازانکه کیو چیزی بپرسد به سمت در راهی شدولی کیو که حس کرده بود این رفتار رمانتیک سونگ مین به شیون هم ربط داشت قبل ازخروج گفت:"ماموریتت دستگیری شکارچیه؟!"

سونگ مین به درنرسیده ایستاد.سرتکان داد! قلب کیو لرزید و تنش به یکباره سرد شد:"میشه منم بیام!؟"

سونگ مین خنده تلخی کرد و به سمت او برگشت:"چرا؟!"

کیو نامطمئن و ناامید ازقبول درخواستش نفس عمیقی کشید:"میخوام برای اخرین بار..ببینمش!"

سونگ مین به سمت او چرخید:"میدونی که خطرداره..."

"مهم نیست!"

"مایه تیم هستیم"

"نمیتونم"

"میدونم میتونی!"

"تو پلیس نیستی!"

"ولی وکیل هستم"

"من اجازه چنین کاری ندارم"

"توهرکاری بخوایی میتونی بکنی...تو سرگروهی!"

چقدرباکیوی دقیقه قبل فرق داشت.چه لجبازانه و کودکانه وناامیدانه اصرار میکرد: "قول میدی کار احمقانه ای نکنی؟!"

"قول میدم!" دروغ میگفت!

باورنکرد ولی دیگربهانه ای برای رد کردنش نمانده بود:"حاضر شو بریم"

LAST SMILE

"شب خیلی وحشتناکی بودشیون...وحشتناک ترین شب زندگیم..."

انگشتان شیون باموهای بلند هیچل بازی میکرد و هیچل سربرسینه او خیره به نور طلایی خورشید روی دیواررروبرویی که میرفت تا غروب کند زمزمه وارتعریف میکرد: "سر شب متوجه رفتارعجیبشون شده بودم. انگار ازچیزی میترسیدن انگارمنتظر یه اتفاق بودند انگارعجله داشتندکاری بکنند! با ...بابا..یعنی مردی که فکرمیکردم بابام بود یه برنامه کمدی می دیدم من میخندیدم ولی اون نمیخندید همش به مادرم که گوشه مبل نشسته بود بافتنی میباخت نگاه میکرد. اخرش فکر کردم شاید میخواند تنها بمونند رفتم اتاقم خودمو بادرس سرگرم کردم و زودی خوابم برد..."

دست قشنگش روی سینه شیون مشت شد. شیون راضی ازاینکه هیچل بالاخره درمورد زندگی خودش صحبت میکند عاشقانه دست او را گرفت وفشرد.

"هنوز به طلوع افتاب دوساعت مونده بود بایه کابوس ازخواب پریدم... توی یه اتاق شبیه سلول تنها بودم در نداشت!هرقدر به دیوارها مشت میزدم و داد میکشیدم کسی صدامو نمیشنید و کمکم نمیکرد...خیس عرق بودم. کمی ازابی که بالای تخت گذاشته بودم خوردم ولی حالم درست نشد میدونستم رفتار مشکوک پدرمادرم باعث این کابوس هستند بااینکه هنوزم خوابم میومد اما دیگه نمیخواستم کابوس ببینم ازجام پاشدم برم یه دوش اب سرد بگیرم بلکه به خودم بیام.ازاتاق که دراومدم متوجه شدم لوستر

بیخوابی شونو بپرسم ولی...."

شیون لرزش شانه او را زیردستش حس کرد مشت هیچل بازشد و انگاردیگر نانداشت روی سینه شیون نگه دارد پایین کشید ولی شیون چنگ زددوباره بالا اورد و روی قلبش به زور چسباند ونگه داشت. نگرانش شده بود یعنی چه اتفاقی برایش افتاده بود چه بود که اینقدر اورا عذاب میداد. انگار زخم کهنه ای بود که سالهامداوا نکرده بود وحالا عفونت و درد و خونش تمام دنیایش را پوشانده بود...

برعکس همیشه که از یاداوری درفراربود حالا بارضایت سعی میکرد همه چیز را باهمه جزئیات بیاد بیاورد حالا دیگر نمیترسید دردش باحضور شیون قابل تحمل شده بود و مثل زهری کشنده که اگر بالا می اورد نجات پیدا میکرد میخواست هرچه در دل داشت قی کند!

"خونه خالی بود!همه جارو گشتم...."صدایش می لرزید وکلماتش رانامفهوم میکرد ولی او باسرسختی ادامه میداد:"اتاق خواب...حموم دستشویی...صداشون کردم.... بارها...بارها..."انگاربازهم صدای خودش را میشنیدکه در خانه خالی طنین می انداخت (مامان...بابا؟ کجایین؟)

شیون بازویش را کیپ تر کرد و سرش را خم کردتابوسه ای به موهای قشنگ او بزند. نمیخواست و نمیتوانست دقایق وحشتناکی را که دیویدش گذرانده بود تجسم کند ولی میتوانست ترس و نفرت عشقش را حس کند.درواقع با هر جمله ای که هیچل میساخت او هم بیاددقایق

درددل های او گوش کرده بود و در خالی شدن دل سنگین وتنهایش کمکش کرده بود.

"هزارتافکربه سرم زد...گفتم شاید ادم دزدی بوده وهردوشونو بردند! گفتم شاید حال بابا بد شده و مامان اونو برده بیمارستان!گفتم شایدبرای یکی ازهمسایه ها یا اشناهامون مشکلی پیش اومده مجبور شدند برند!به موبایلشون زنگ زدم ولی خاموش کرده بودند! نیمه شب بود نمیخواستم مزاحم کسی بشم دوباره برگشتم اتاق خوابشون سعی کردم چیزی ...نشونه ای...چه بدونم شاید نامه ای شاید ظرف قرصی چیزی پیدا کنم تابه نتیجه برسم که....متوجه شدم چمدونایی که روی کمد بودند نیستند!!!...درای کمدشون رو بازکردم...خالی بودند!"

شیون ترسی را که هیچل ان لحظه تجربه کرده بود حس کرد و تنش لرزید:"این یعنی چی؟!"

هیچل نفس عمیقی کشید بلکه از شراین ترس وخشمی که بایاداوری ان لحظه دوباره حس میکرد خلاص شود:"رفته بودند...همه چیزو...برداشته بودند حتی مدارک و پاسپورتشون رو...و رفته بودند...قابل درک نبود...اخه این چه مسافرتی بود که ..."وبغض راه گلویش رابست. چقدراحمق بود. بعد یک ماه تنهایی وحشتناک و تلاش برای پیدا کردنشان فهمیده بود اورا ترک کرده بودند!:" به پلیس خبر دادم همه جا رو گشتیم هرکاری بگی کردم تاپیداشون کنم یا لااقل بفهمم چرا بامن این کارو کردند."لرزش

"میفهمم ....میفهمم!خیلی وحشتناک بوده..."

هیچل دوست داشت درمورد احساسات تلخ و واقعی که تجربه کرده بود بگوید دیگرنمیترسید وشرم نمیکرد درکنار شیون حس امنیت داشت وازاینکه دراغوش گرم ودلسوز چنین مرد قوی و مهربانی بود لذت میبرد وارامش عجیبی داشت:" یه ماه خیلی تلخ بود شیون..تنهای تنها بودم!میترسیدم توی اون خونه خالی زندگی کنم عذاب میکشیدم صبح تاشب سعی میکردم مثل مرد قوی وعاقل باشم وشبها...مثل بچه ضعیف به تختم پناه میبردم و ساعتها گریه میکردم من اونها رو به چشم پدرمادر دیده بودم سالها باهاشون بافکراینکه والدینم هستند زندگی کرده بودم ویهو ...درعرض یک چشم بهم زدن بدون هیچ دلیلی گمشون کرده بودم و حالا تنها و محروم ازوجودشون بودم!"

شیون گیج شده بودچراهیچل طوری درمورد والدینش حرف میزد که انگار پدرمادرش نبودند!؟

"خیلی لاغرشده بودم چیزی برای خوردن پیدا نمیکردم همه پولای بانکی رو برداشته بودند و من مجبور شدم ازوسایل خونه بفروشم تابرای خودم خرجی دربیارم... افسردگی گرفته بودم قبول اینکه منو ترک کردند خیلی سخت بود"

شیون تحمل نداشت پرسید:"بعد چی شد؟!"

زد:"بعد یه ماه بالاخره پلیس حقیقت روبرام آشکار کرد...اونها پدرمادرواقعی من نبودند دوتا جاسوس کره شمالی بودند و من قسمتی ازنقشه اونابودم...."

شیون وحشت زده از این خیانت بزرگی که درحق این پسرک زیبا شده بود دهانش بازماند: "خدای من!"

هیچل مکث کرد. اولین بار بود اتفاقات بدترین شب زندگیش را به یک نفر تعریف میکرد اولین بار بوددرمورد احساسات عذاب اور و زخمهای عمیق دلش بایکی حرف میزد اولین بار بودبه یک نفر انقدر اعتماد کرده بود که ازان نفرت بزرگ و ترس همیشگی بگوید تا خلاص شود. به یکباره خستگی این بار سنگین ازدوشش به شانه های قوی حامی بزرگ وعاشق وفادارش انتقال پیدا کرده بود.

"پدرمادرواقعیت کجاهستند؟"

"هان گفت وقتی من 5سالم بود بدست همین دوجاسوس کشته شده بودند"

چقدرظالمانه! بادلسوزی شانه هیچل را درچنگش فشرد:"این دلیلت شد تاپلیس بشی؟!"

هیچل ازاینکه شیون به همین راحتی روح وشخصیت او را حلاجی کرده بود راضی و شاد سربلند کرد.زیرنور زرد چراغ خواب بهم خیره شدند...

دوست داشتنی اش عقب کشید وگونه گرمش را نوازش کرد:"و بخاطر پیدا کردنشون اومدی امریکا..."

هیچل لبخند کوچکی زد:"توفقط بهانه من بودی..."

شیون دوست داشت اخرداستانش را بشنود:"پیداشون کردی؟!"

هیچل دوباره سربرگرداند و به انگشتان شیون که بادست او بازی میکرد نگاه کرد:"نه ولی هان رو پیدا کردم..."

شیون بیاد هان افتاد و کنجکاوی اش چندبرابرشد:"اون کی بود؟!"

هیچل میدانست نوبت گفتن داستان هان بود:"اون پسرواقعی زن وشوهر جاسوس بود!"

**

شب به باغ رسیدند و اطراف را تا جایی که میتوانستند محاصره کردند و پشت بوته و درختان استتار کردند تا قبل از حمله از خالی بودن ساختمان وتعداد افراد داخلش مطلع شوند.

لحظات دلهره اوری برای همه بود. گین سوک سعی میکرد جلوی دودلی و انصرافش را بگیرد.او انقدر هیچل را دوست داشت که حاضر بود بخاطرش دست به هر جرمی بزند و از طرفی نمیتوانست او را بخاطر خیانت و ترک وفراموش کردن تمام عشق وخوبی ها وخاطرات اوببخشد. حالا دیگر هیچل را نه عاشقانه بلکه حیوانی میخواست.

نبود بلکه با مجرم همدست بود وباید بخاطراین خیانت مجازات میشد.سالها ملایمت ومهربانی بیفایده بود شکارچی با یک هفته خشونت وزور قلب هیچل را صاحب شده بود.

سونگ مین نمیتوانست به کیو اعتماد کند.هرچند به اوهم جلیقه ضد گلوله پوشانده و در صندلی عقب ماشینش نشانده بود و حتی از اینه مرتب نگاهش میکرد وتحت نظر داشت ولی باور نمیکرد هدف کیو تنها دیدن شیون باشد!میترسید قصد احمقانه ای داشته باشد و او نتواند جلویش را بگیرد.قبلا هم سعی کرده بود اما نتوانسته بود او را منصرف کند هیچوقت نتوانسته بود.کیو مثل یک بچه لجوج وبی ادب چیزی را که میخواست باید انجام میداد و او همیشه باید مثل پدری دلسوز وصبور مراقب عواقب بعدی پسرش میبود!

به تک پنجره روشن ساختمان چشم دوخته بودوبادودلی فکرمیکرد.میدانست اگر شیون راازاین مهلکه نجات ندهدبه حبس ابد یاحتی اعدام محکوم خواهدشد.او شیون را میشناخت شیون همیشه بدبخت بود شیون همیشه تنها بود شیون همیشه بیگناه بود! نمیتوانست اجازه بدهد کسانی که او را نمیشناختند وشرایط سختش را نمی دانستنددرموردش قضاوت کرده مجازاتش کنند! ولی چطورمیتوانست به شیون کمک کند؟ اگر به عملیات پلیس دخالت کند ونقشه انها را خراب کند خشم سونگ مین عشق انها را به اتش خواهدکشید و میدانست

بود.آیا باید برای نجات عشق اولش عشق واقعی زندگیش رافدا میکرد؟

"خوشحالم دست هان هیچوقت بهت نرسید!"

هیچل خنده خسته ای کرد:"منم خوشحالم"

"اما...معشوقت..." چیزی که قلب شیون را به درد می اورداماواقعا کنجکاوبود درموردش درمورد رابطه عشقی وچگونگی رابطه جنسیشان بداند.

هیچل نمیخواست درمورد گین سوک حرف بزنند نه اینکه درقبال عشق او حس گناه داشت نه..او قبل ازامدن به امریکا باجدایی ازگین سوک این عشق را باپاکی پایان داده بود اما گین سوک او رابیاد دروغهایی که به شیون گفته بودمیانداخت و صدالبته دردتجاوز را دوباره به دل و جسمش میچشاند..."اون یه اشتباه بود..."

"عاشقش بودی؟"

"فکرمیکردم بودم"

اینبار هیچل سربلند کرد و به صورت جدی شیون درزیرنور چراغ خواب خیره شد: "تو از دوستت بگو...دونگ هه...."

شیون لبخند ساده ای زد:"اونم اشتباه من بود"

هیچل شرمگین از حسادتش و عصبانی از ناتوانی درکنترلش زمزمه کرد:"میدونم باهاش خوابیدی...."

شیون دست سفید هیچل رابلند کرد وبوسید:"هیچ اتفاقی نیفتاد...."

"رییس ...نقشه چیه؟!"

سونگ مین دکمه بیسیم را فشارداد و به گین سوک که پشت فرمان نشسته بود نگاه کرد تا نقشه را ازاو بشنود گین سوک نگران بود میترسید هیچل صدمه بخورد امیدوار بود نقشه اش خوب پیش برود ...

سونگ مین بااشارات گین سوک منظورش را فهمید:" تک تک از سمت چپ وارد باغ بشیدو ساختمون رو محاصره کنید ولی قبل از حمله منتظر دستورما بمونید"

کیو ازپشت به اینه نگاه کرد.چقدر سونگ مین دران لباس سیاه وکلاه بااین ماموریتی که به گردن داشت و این لحن جدی وخشن بامعشوق خجالتی و ظریفش فاصله داشت.

گین سوک به سونگ مین نگاه کرد کی باید دستور میدادند؟! نکندساختمان پراز افرادشیون باشد و باشبیخون زدن انجابه میدان جنگ تبدیل شود؟!

مابیشتره"

گین سوک شرمنده از اینکه دستپاچگی اش اشکار است ازماشین خارج شد. سونگ مین هم باید میرفت. سربرگرداند. اضطراب و غم را ازنگاه کیو خواند:"همینجا بمون و هیچ کار احمقانه ای نکن فهمیدی؟!" کیو بابی توجهی سرتکان داد و سونگ مین برای مطمئن شدن اضافه کرد:"وقتی دستگیرش کردیم میارم همین ماشین پیشت سوارش میکنم حتی تنهاتون میذارم تاحرف بزنید باشه؟"

کیو تازه متوجه میشد چقدر سونگ مین متانت و مردانگی بخرج میداد:"اوه مینی... متاسفم!"

سونگ مین لبخند مهربانی زد میدانست چرا کیو اینرا میگفت:"نباش!" ولی او هم بغض کرد.نه اینکه حسادت کند ولی میدانست این عشق نامناسب کیو همه چیزرا خراب خواهد کرد:"من باید برم ولی...بازم میگم ازماشین درنیا!خیلی خطرناکه فهمیدی؟"

کیو لبخند ساختگی زد وقلب سونگ مین ازاین تزلزل نگاهش لرزید.

میخواستند بایک بوسه شب بخیر صحبت را تمام کنند ولی یک بوسه شد دوتا سه تا چهارتا ....و یک لحظه متوجه شدند روی هم میلولند و نفس زنان برای عشقبازی اماده میشوند..

راسفت به اغوش کشید:" میخوامت هیچل! خیلی زیاد...خیلی..."

"من اماده ام!"

"ولی من نمیتونم ملایم باشم"

"منم"

"اما زخمی هستی و درد داری!"

"تحمل میکنم!"

شیون خندید و سربلند کرد. شهوت درچشمان خماروزیبای عشقش موج میزد..

"اوه هیچل اونقدر زیباهستی که نمیتونم ردت کنم!"

هیچل لبخنددعوت کننده ای زد:"پس شروع کن"

نه دیگر نمیتوانست صبرکند.همین الان هم ممکن بود دیرکرده باشد. سونگ مین را دید دوشادوش گین سوک درحالی که باهم صحبت میکردند و اطراف را بهم نشان میدادنددور میشدند. افرادشان همانطور که دستور داده بودند تک تک از سمت چپ باغ اسلحه بدست داخل میشدند.

سونگ مین هرده ثانیه یک بار برمیگشت عقب و داخل ماشینش را چک میکرد تامطمئن شود کیو هنوز انجاست! کاش میتوانست پاهایش رابازنجیر

حقیقت هم کارش را سخت میکرد وهم دلش را میشکست ولی بیشترازهرچیز متاسفش میکرد.

بناگه خبری ازبیسیم مخابره شد:"یه نفر ازسمت راست وارد باغ شد و داره به سمت ساختمون میدویه!"

گین سوک وحشت کردو سونگ مین فهمید کیو است! اماباز هم باذره ای امید سر برگرداند بلکه اشتباه حدس میزد ولی...ماشین خالی بود!

"چکارکنیم قربان؟شلیک کنیم؟"

گین سوک هنوز گیج بود یعنی چه کسی بود؟ سونگ مین نالید:"نه...نه...اون...ازافراد منه!!!"

گین سوک باتعجب به سونگ مین نگاه کرد. بیسیم جواب داد:"اما قربان اگرجلوشو نگیریم وارد ساختمون میشه ونقشه ما خراب میشه"

سونگ مین به تلخی اهی کشید:"اونم جزو نقشه است!" دروغ میگفت ولی چاره نداشت. نمیخواست کیو صدمه ببیند! گین سوک باتعجب غرید:"توباید درمورد تغییر نقشه بهم میگفتی!"

سونگ مین اسلحه رابیرون کشید و دودستی گرفت:"این قسمت نقشه بامن!"

و بدنبال کیو ازسمت راست به باغ دوید...

حمایتش کرده! چقدر شرمنده بود.بغض خفه اش میکرد ضربان قلبش با اضطراب ازکاری که میکرد و هیجان دیدن شیون وحشیانه سینه اش را میشکافت.دیگربرای اینکه بسنجد کارش درست است یاغلط دیربود.

کیو را دید وارد ساختمان شد. قلبش باخشم ونفرت وناامیدی فشرده شد.چطور باوجود اینکه کیو را میشناخت اجازه داده بود چنین اشتباهی بکند؟ازاینکه اینقدر او را دوستش داشت که نتوانسته بود درخواستش را رد کند عصبانی بود.درمسیری که کیو دوان دوان و بی پروا طی کرده بود او اسلحه بدست و محتاطانه راهی شد.

داخل تاریک و خلوت و ویرانه بود!از اکوپیدا کردن قدمهایش فهمید کسی ان اطراف نیست وگرنه برای گرفتن او پیش می امدند. بایک نگاه گذرا پله ها را پیدا کرد.باید خود را بالا به ان اتاق نورانی میرساند. حتما شیون انجا بود...

کمی میترسید. نه ازدرد بلکه از اینکه نتواند تحمل کند وعذابش را بروز دهد.شیون هم میترسید شهوت انقدر او راوحشی کند که نتواندملایم پیش برود...

هیچل سرخ شده بود و نفسهای هیجان زده ای میکشید.اگر لبهای شیون روی لبهایش بود میتوانست درد را فراموش کند.

فکرخوبی بود اگر لبهایش روی لبهای هیچل بود میتوانست عاشقانه پیش برود ومهربانتر باشد. دهانشان برهم قفل شد وبوسه های تند وشهوت الود قبل ازشروع سکس نفس همدیگر را گرفت.

پشت دررسید میخواست دربزند وشیون را صدا کند که صدای قدمهایی از طبقه پایین شنید. قلبش درد گرفت میدانست سونگ مین است. دیگروقت کافی حتی برای رعایت ادب ومقدمه چینی نداشت در رااهسته بازکرد وداخل پرید!

کسی دررا باز کرد ووارد سوئیتشان شد شیون باتعجب سربلند کرد وسعی کرداز لای در نیمه باز اتاق کسی را که بی اجازه داخل شده بود ببیند.و درنور مهتابی آشپزخانه که بر هال می افتاد او را دید! نه این امکان نداشت!باعقل جور درنمی امد! او کیو هیون بود؟!

نور مهتابی که از جایی می افتاد اطراف را انقدرروشن کرده بود که ببیند انجا برعکس جاهای دیگرساختمان یک سوئیت کامل و مجلل بود. حتی وقت نداشت نگاهش را بگرداند نور زرد چراغ خواب را دنبال کردو شیون را دید!

شیون نمیتوانست حتی حرکت کند همانطور نیمه لخت روی هیچل مانده بود اما گردنش به پشت کج شده به کیو خیره مانده بود تامطمئن شود اشتباه نمیکند. نه خودش بود این صورت نفرت انگیز را میشناخت!

او شیون بود! باتنی زخمی ...نیمه لخت درتخت روی...یک...دختردرحال عشقبازی؟! بعد سالها...درحالی که او فکرمیکرد دیگرهیچوقت عشقش را نخواهد دید.درحالی که سالها برایش عزاداری کرده وسعی کرده بود عشق دیگری را جایگزینش کند! چقدردلش برایش تنگ شده بود.

شیون بالاخره حرکت کرد و بدون توجه به لخت بودنش نشست. کیو انجا چکار میکرد؟! درحالی که او برای پیدا کردنش دنیا را بهم زده بود...حالا انجا باوقاهت تمام مقابلش ایستاده بود ...چطور او را پیدا کرده بود؟:"کیو هیون؟!"

شیون نشست بانشستنش صورت وسینه زخمی اش هم ظاهر شد وملافه از روی کسی که بااو عشقبازی میکرد کنار رفت...قبل ازانکه قلب کیو از زخمهای عمیق و پوست زشت شیون به درد بیاید متوجه سینه های سفید و صاف کسی که درتخت بود شد! بااینکه موهای بلند وصورت زیبایی داشت ولی ...او یک پسر بود؟!؟ شیون با یک پسر... درحال عشقبازی؟!

منتظرعکس العمل شیون وکیو...حتی وقت نداشت از اینکه شیون اسم او راتلفظ کرده بود ذوق کند :"پلیس...پلیس اینجا رو محاصره کرده.."

"چی؟!" شیون نامطمئن ازتخت پایین پرید وبدون توجه به لخت بودنش به سمت پنجره دوید. هیچل به سرعت نشست و زیباییش درمقابل کیو صدبرابرظاهرشد. کیو هنوز گیج و دلشکسته و نگران بود.سونگ مین داشت می امد وشیون...

شیون ازلای پرده سایه های سیاهی را که داشتند درباغ راه می رفتند دید! هیچل هنوز بادودلی روی تخت مانده بود.این پسرک همان وکیلی بود که شیون ازش متنفربود!؟ ایا واقعا پلیس سراغشان امده بودو این پسر...چقدرسوال درذهنش پدید امده بود...

"راست میگه"به سرعت برگشت وشلوارش را اززمین برداشت. هیچل هم از تخت پایین پرید و شروع به پوشیدن لباسهایش کرد:"چکارباید بکنیم؟!"

کیو باوحشت به راهرو نگاه کرد هر ان ممکن بود سونگ مین سربرسد:"جلوی باغ کلا بسته است اگر راهی هست از پشت.."

شیون باتن لخت ژاکت را پوشید و زمین زانو زد اززیرتخت چمدانی بیرون کشید. هیچل هم وقت نداشت بلوز سفیدش را دکمه کند تخت را دور زد وشیون چمدان را بازکرد پراز اسلحه بود.." یکی هم به من بده!"

شیون اول برای خودش دوتا برداشت یکی ازپشت درکمربندشلوارش فرو کرد یکی بدست گرفت وسومی را به دست هیچل داد.

اززمین بلند شد دست هیچل را گرفت وبه سمت در دویدند.

در راهرو باهم روبروشدند!کیو شرمگین و دستپاچه بود:"مینی...متاسفم!"

سونگ مین اسلحه را پایین اورد:"برگرد پایین" عصبانی نبود ولی جدی بود.

کیو صدای قدمهای شیون را شنید. انها هم درپی او به راهرو دویدند. باامدن انها سونگ مین دوباره اسلحه را بالااورد.کیو باوحشت دستهایش را باز کرد:"لطفا....نه!"

سونگ مین باورنمیکرد کیو باوقاهت تمام جلویش ایستاده باشدو برای نجات جان یک مجرم التماس کند!

شیون راننده تاکسی را شناخت.ازیونیفرمش پیدابود همانطور که معشوق هیچل گفته بود پلیس بود.معطل نکرد اسلحه رابالااورد. هیچل هم اسلحه را به سمت پلیس نشانه رفت .هیچ فکرنمیکرد روزی چنین کاری بکند!سونگ مین بادیدن حرکت انهاشلیک کرد. شلیک او با یک صدم ثانیه توسط شیون جواب داده شد!کیو داد کشید:"نـــه!"

صدای تیر در ان راهروی تنگ اکو پیدا کرد و بوی باروت و دود فضا راپرکرد. هیچل میخواست بفهمد چه اتفاقی افتاد ولی شیون مهلت نداد دستش را کشید و ازدری که در سمت راست به راهروبازمیشد داخل شدندانجا سوئیت دیگری بود شیون نایستاد سوئیت را دور زد و از پنجره اش به بالکن

کیو نفهمید کی شیون ومعشوق زیبایش فرارکردند. تن بیحرکت سونگ مین وسط راهرو افتاده بود و جوی خون غلیظ باسرعت در کف پخش میشد:"مینیییییییی!"

پاهایش شل شد ولی او مصرانه به سمت سونگ مین پرید وکنارش دوزانو فرود امد. چطورممکن بود مینی زخمی شود؟مگر جلیقه نداشت؟!

سونگ مین نمیتوانست نفس بکشد. درد نداشت ولی چشمانش به فوریت تاریک شد و ضربان قلبش ارام گرفت. گرمای خونش را حس میکرد ازگلویش فواره میزدبازسعی کرد حرف بزند:"بهت گفتم...توی....ماشین...بمون!"

گلوله به گردن سونگ مین خورده بود سوراخ بزرگی ساخته وخون همچون ماری سیاه ازان سوراخ به بیرون میخزید.کیو دیوانه شده بود:"نههههه نههههه مینی نههههه" دو دستی گردن معشوقش را گرفت و سعی کرد زخم گلوله را با کف دست بفشارد بلکه مانع خونریزی شود ولی میدانست بی فایده است وتادقیقه دیگر او را ازدست خواهد داد:"منو ببخششششش!"صدای فریادش در هتل متروکه پیچید وهمزمان با بسته شدن چشمان سونگ مین صدای هق هقش به هوابلند شد...

باشنیدن صدای اولین تیر گین سوک دستور حمله داد. نمیفهمید چرا سونگ مین چنین کاری کرد ولی ته دلش دعا میکرد هیچل صدمه ندیده

تلخ پشیمانی برایش ببار خواهد اورد.

بالکن رو به پشت باغ بود ولی ارتفاع زیاد بود نمیتوانستند بپرند. اگر میتوانستندبپرند کمی انطرف تردیوار باغ بود از ان بالا میرفتند وبعد میتوانستند به زور اسلحه یکی ازماشین ها را از اتوبانی که آن پشت میگذشت نگه دارند وخود را ازان مهلکه نجات بدهند.

هیچل با عجله روی نرده بالکن خم شد:"مجبوریم بپریم!"

شیون درد میکشید نمیخواست هیچل بفهمد تیرخورده!:"نمیتونیم.."

هیچل دلیل رد شیون را نمیدانست وقت هم نبود بپرسد. صدای دویدن افراد پلیس راروی برگهای خشک باغ میشنید.نگاهش را چرخاند و درختی را که نزدیک بالکن کناری بود دید:"بریم ازاونیکی پنجره روی درخت بپریم وازاون پایین بریم"

حتی اگرفکرخوبی نبود چاره دیگری نداشتند.شیون قبول کرد و داخل دوید.هیچل به دنبالش اسلحه را مثل او درکمربندش فرو کرد وبه سوئیت برگشت.

شیون خود را به بالکن بعدی رساند و به انتظار هیچل کناری ایستاد:"تو اول برو"

هیچل غرید:"چه فرقی میکنه؟!"

هیچل معطل نکرد لب نرده درامد واز انجا روی شاخه درخت پرید.شاخه نازک بود شکست ولی او توانست با شاخه های خشک دیگر خود را نگه دارد. میتوانست ازپنجره نور اسلحه های پلیس را ببیند داخل هتل را پر کرده بودند و عده ای برای محاصره ساختمان می امدند:"زود باش بپر!"وخودش به پایین سرخورد.

شیون تنها به عشق هیچل بود که باوجود این ضعف و دردجانکاه پرید. نمیخواست به این زودی تسلیم شود و ازعشقش جداشود. تا هیچل پایین رسید پلیس هم پشت دیوار رسید و اخطار داد:"حرکت نکنید وگرنه شلیک میکنیم!"

حتی وقت نداشت از درخت پایین برود. ازهمان بالا پایین پرید. هیچل مجبور شد به سمت پلیس شلیک کند. میدانست جرم شلیک یک پلیس به همکارش مرگ بود ولی چطور میتوانست ازجان شیون محافظت کند؟

پلیس با شلیک او شلیک کرد. شیون ازترس صدمه دیدن هیچل ایستاد:"تسلیم شیم!"

هیچل میدانست اگرشیون تسلیم شود اعدام میشودشاید جرم گروگانگیری بازندان سبک میشد ولی او حالا دوپلیس را کشته بودو این بدون هیچ دادگاهی حکمش اعدام بود!:"بدووووو!" اینبار او دست شیون را گرفت وشروع به دویدن کرد.

پیش نیامده بود جسد کسی راکه تالحظه ای پیش دوشادوشش کارمیکردببیند.او هیچوقت تااین درجه وارد ماموریت نمیشد.صحنه تلخی بود. اشتباه او نبوداگرنقشه مامور سونگ مین ایراد داشت.

کیو لب دیوار بادستهای خونالود نشسته و درسکوت به صورت سرد عشقش خیره مانده بود.هیچوقت اینقدر مینی را ساکت و ارام و زیباندیده بود.میخواست یک دل سیر نگاه کند میخواست باتمام جزئیات بخاطر بسپارد میدانست این تابلو تاابد مقابل چشمانش به نمایش درخواهد امد تابداند چه حماقتی کرده بود چه گناه بزرگی مرتکب شده بود و چه ظلمی درحق عشقشان کرده بود.

گین سوک به سمت سوئیت رفت صدای تیراندازی و بلندگوی پلیس را میشنید میدانست باید ان بیرون باشد تااز هیچلش مواظبت کند ولی این قطرات خونی که جلوی سوئیت چکیده بود و تا بالکن سوئیت بعدی کشیده شده بود اورا بحد مرگ میترساند وناامید کرده بود.حس میکرد همه چیز خراب شده همه چیز تمام شده دیگر برای درست کردن ونجات دادن وپشیمان شدن خیلی دیراست.

وارد سوئیت شد تخت بهم ریخته گویای دقایق قبل بود. بغض کرد.چقدر دیوانه وار دلتنگ هیچل بود و چه وحشیانه او را میخواست. تصمیمش را گرفته بود اگر اتفاقی برای هیچلش بیفتد او هم خود را خواهد کشت.

داده بود اگربارديگر ازدست بدهد نميتواند تحمل کند...

به پنجره نزديک شدباغ ساکت شده بود وچيزی ديده نميشد فقط گاهی نور اسلحه يکی از مامورين پليس. بنظرمی امدعمليات تمام شده بود.بيسيم رابدست گرفت:"چی شد؟!"

يکی ازمامورين جوابش را داد:"فرارکردند قربان"

HOW I CAN LIVE
WITHOUT YOU?

"نگه داااااااار!" فریاد هیچل همزمان باصدای ترمز ماشینی که از جلومیامد شیون را ترساند. ماشین نیم مترمانده به هیچل توانست بایستد! هیچل معطل نکرد اسلحه را به سمت راننده گرفت:"بیا پایین"!

راننده بیچاره باترس ازماشین بیرون پرید ودستهایش را بلند کرد. هیچل به سرعت پشت فرمان قرارگرفت:"سوارشو شیون"

شیون به سختی خود را به ماشین رساند و کنار هیچل سوارشد. ماشین ازجا کنده شدو قبل ازانکه مامورین پلیس ازبالای دیوار پایین بپرند دور شدند.

تکیه زد وسعی کرد از پس این دردنفسگیر بربیاید. نمیخواست هیچل چیزی بفهمد اگر میفهمید اوصدمه دیده برای درمانش خود را به خطر می انداخت. بهرحال انها نمیتوانستند بااین زخم به درمانگاه بروند. این زخم گلوله بود و بااولین نگاه هویت او لو میرفت.

دستهایش می لرزید و نمیتوانست فرمان را خوب چنگ بزند. قلبش در تپش شدیدی بود و عرق کرده بود. حالا میخواستند چکارکنند؟ تا کجا میتوانستند پیش بروند. او که نمیتوانست تاابد ازشیون حمایت ومحافظت کند.او پلیس بود و همین حالا هم بعلت همدستی باشکارچی مجرم بود.

"هیچل؟!" صدای متعجب شیون هیچل را وادار کرد نگاهش را ازجاده تاریک

با تعقیب نگاهش متوجه بازوی خونالودش شد. دردش را حس نمیکرد شاید بخاطر اینکه باافتادن روی درخت شاخه های خشک او را زخمی کرده بودند و جای جای پوستش خراشیده بود و میسوخت..."فکرکنم شاخه بریده"

شیون پارگی استین را می دید:"نه...تیرخوردی"!

هیچل خنده سردی کرد:"خراشیده رد شده! درد زیادی ندارم"

ولی دیدن خون وزخم و دردکشیدن عشقش دل او را ریش ریش میکرد:"یه جا پیدا کن پناه بگیریم باید پانسمان بشی وگرنه عفونت میکنه و"...

هیچل زیرچشمی می دید تن شیون هم در تلاطم است و نگاهش ناارام:" تو خوبی؟ بنظر میاد صدمه دیدی"!

شیون خوشحال ازاینکه تاریکی شب و سیاهی ژاکت زخم شکمش را مخفی میکرد خنده سختی کرد:"وقتی ازدرخت پریدم مچ پام پیچ خورد"!

چه خوب که هردو درختی داشتند تا بهانه قراربدهند.

نمیدانست کجاهستند وساعت چند است شاید اگربنزین ماشین تمام نمیشد تاصبح به راندن ادامه میداد. باکم شدن سرعت ماشین اطراف را نگاه کرد. وسط جاده ای بودند که حتی چراغ نداشت! به شیون نگاه کرد بنظرمی امددرصندلی خوابش برده است. ماشین را کناری کشید پارک کرد

جاده یک خانه چوبی نیمه ساخت به چشمش خورد.جای خوبی برای مخفی شدن شبانه بود صبح روز بعد میتوانستند درست تصمیم بگیرند چه کنند. ماشین را دور زد و در سمت شیون را بازکرد. شیون خواب نبود ولی چشماش خوابالود بود:"چی شده؟کجاییم؟"!

هیچل بادست سایه خانه را نشان داد:"میتونیم شبو اونجا بمونیم"

شیون سعی کردبه نقطه ای که نشان میداد دقیق شود ولی سرش گیج میرفت ژاکت از پشت به کمر لختش چسبیده بود وتنش را سردمیکرد میدانست ازخون خیس شده! سرتکان داد وسعی کرد از ماشین دربیاید.

هیچل باتعجب بازویش راگرفت وکمکش کرد. شاید خوابش می امد پیچ خوردن پانمیتوانست یک انسان قوی را اینطور ازپابیندازد!

شیون ازماشین خارج شد واجازه داد هیچل دست او را دور گردن خود بیندازد و درراه رفتن کمکش کند ولی باهرقدم که برمیداشت شکمش تیرمیکشید و چشمانش سیاهی میرفت.

هیچل ازنفسهای سنگین و تلوتلوخوردن شیون نگران شده بوددرحالی که عرض جاده را میگذشتند پرسید:"دردت شدیده؟"

شیون فقط سرتکان داد حتی میترسید برای حرف زدن نفس عمیقتری بکشد ودرد جانش را بگیرد! هیچل سعی میکرد بیشتروزن او را روی خود بیندازد تا برپای اسیب دیده اش فشاروارد نیاید. بعد از چندقدم سخت بالاخره به ان الونک نیمه کاره رسیدند و از درش که هنوز نصب نشده بود

پنجره رساند ولبش نشست چون دیگر توان سرپا ایستادن نداشت. هیچل داخل را گشت. یک خانه 3 اتاقه به سبک غربی بود اتاقهای طبقه اول تکمیل بودند ولی در وپنجره نداشتند خب شکرکه تابستان بود و نیازبه جای گرم نداشتند اما برای استراحت کردن باید تختی اماده میکرد.

ازپله هابالارفت ودریکی ازاتاقها بساط خواب وخوراک دید. بنظرمی امد کارگران ازان اتاق برای استراحت استفاده میکردند.یک تشک تک نفری وسط اتاق انداخته بودند چند روزنامه پهن زمین و قوطی های خالی کنسرو بالیوانهای یکبار مصرف دراطراف. میدانست شیون باان پایش نمی تواند پله ها رابالابرود پس تشک را برداشت و پایین برد.

شیون ازغیبت هیچل استفاده کرد وزیپ ژاکتش را بازکرد.پسرک پلیس موفق شده بود! گلوله اش زودترازگلوله او اصابت کرده بود.کمی ازنافش به سمت چپ!خون کل شکمش را رنگین کرده وانگارکافی نبود وهنوز خونی داشت بریزد قطره قطره از سوراخ دردناک به بیرون میخزید وتا کمربندشلوارش میپیمود! بااین خونریزی محال بود تاصبح زنده بماند!چکارباید میکرد؟ صدای قدمهای هیچل را میشنید.بالای سرش اینطرف انطرف میدوید وچیزی روی زمین میکشید. پسرک دوست داشتنی برای نجات وکمک به او هرکاری میکرد.سربرگرداند وازپنجره بدون چهارچوب بیرون را نگاه کرد.معلوم نبود کجای دنیا بودند وسط یک بیابان تنها...نه وسیله ای بود نه جایی برای رفتن....

میکشید. شیون به سرعت زیپ ژاکت را بست و به تلخی اهی کشید. چاره ای جز قبول مرگ نداشت نمیخواست بیشترازاین هیچلش را به دردسر بیندازد حتی اگر میتوانست به بیمارستان برود ودرمان شود بهرحال دستگیرمیشد وبه اعدام محکوم میشد.مرگ تنهاراه نزدیک به او بود

ازجابلند شد دندانهایش را ازدرد بهم فشرد اما اهمیت نداد. میخواست این اخرین شب را این اخرین مهلت داشتن عشق را این خداحافظی زودبهنگام را به زیبایی بگذراند:"عالیه! تنها چیزیه که نیازداریم"!

هیچل منظورش را بد فهمید و خندید:"باورم نمیشه هنوزم بفکرسکس هستی"

پای پله ها رسیدو تشک را به نزدیک ترین اتاق رساند.شیون قبل ازانکه به کمکش بیاید به کمک دیوارها راه افتاد:"تودرمورد من بدقضاوت میکنی!من عمرا با کسی که زخمیه سکس بکنم"

هیچل تشک را نزدیک دیوار انداخت وبرای کمک به او پیش امد:"منم عمرابه کسی که نمیتونه روپاش بایسته اجازه بدم بهم دست بزنه!"شوخی میکرد.

شیون میترسید اگر مثل دفعه قبل دست دورکمراوبیندازد اینبار دستش ازخون او رنگین شود پس خود را عقب کشید:"تو برو داشپورت و صندوق عقب ماشین رو بگرد ببین چیز به دردبخوری هست؟"

الان برمیگردم"

وبه سمت در دوید.

شیون خوشحال ازاینکه توانست اورا دنبال نخودسیاه بفرستد کشان کشان به سمت تشک راهی شد.درددیگرقابل تحمل نبود.چشمانش به سختی بازمانده بود.نفسش کند و تنش داشت سرد میشد.خود را به تشک رساند وارام رویش طوری که جابرای هیچلش باشد دراز کشید.بغض سنگینی درگلویش پدیدارشد.میدانست عاقبت کارهای خلافش دستگیری، زندان ،اعدام ومحروم شدن ازدنیا است ولی نه اینقدرزود! نه محرومیت از هیچل که همه دنیایش بود!او هنوز لذت داشتن اورا، طعم عشق وروزهای خوش رابقدرکافی نچشیده بود. این ظلم بود بی انصافی بود مرگ واقعی بود.

جاده رادوباره دوان دوان برگشت و خود را به ماشین رساند. ازصندوق عقب یک پتوی کهنه وجعبه ابزار و ازداشپورت یک چراغ دستی یک دفترچه راهنما و چندشکلات و بیسکویت پیدا کرد.خیلی خوشحال شد اینها چیزهایی بودند که واقعا نیاز داشتند اما چیزی که بیشترخوشحالش کرد موبایل صاحب ماشین بود که جلوی شیشه جامانده بود. برداشت روشن کرد.جی پی اس داشت.نشان میداد ازنیویورک خارج شده بودند درجاده شمالی اش بودندساعت دونیم یکشنبه بیست ویکم ژوئن2013 بود!دوماه ازامدنش به امریکا گذشته بود.دوماه پرماجرادوماه عاشقانه دوماه زندگی!بغضی تلخ برگلویش افتاد. ازاولش بافهمیدن غلط بودن این راه

آیاپشیمان بود؟ نه! به هرروزی که تلاش کرد به شکارچی نزدیک شود ودل او رابدست بیاوردبه هرلحظه ای که تنش باتن او درتماس بود وصدایش را میشنید به همه دقایق بااو بودنش می ارزید حتی اگر دوماه بیشتر طول نکشیده بود.

صدای قدمهایش راشنید وسعی کرد چشمانش رابازکند. یکباردیگر لااقل یکبار دیگرمیخواست صورت زیبای عشقش راببیند صدای ملایمش رابشنود وتن قشنگ اورا میان بازوهای خسته اش بگیرد. دلش بحد مرگ دلتنگش بود.بغض خفه اش میکرد واشک مثل خونش قطره قطره ازگوشه چشمش برتشک میچکید!

درحالی که همه چیز را زیربغلش زده بود داخل اتاق شد و چراغ دستی را روشن کرد :"ببین چی پیدا کردم"!

نورچراغ همچون شمشیری درتاریکی چشم شیون را زخمی کرد:"خاموشش کن کور شدم"!

وهیچل باشرم قبل ازانکه چیزی ببیند خاموشش کرد:"اوه متاسفم"!

شیون نفس راحتی کشید. میدانست تشک حالا ازخونش سرخ شده باید برای مخفی کردنش کاری میکرد. نمیخواست این دقایق اخر را باتلاشهای بیفایده هیچل برای نجاتش ودیدن ترس و تنهایی و بیچارگی او بسرکند.

هست...میخوای؟"

شیون سرتکان داد(نه) هیچل هم میلی نداشت شاید صبح روز بعد برای صبحانه میخوردند. شیون باشوق به زیرانداز اشاره کرد: "اونومی اندازیم رومون!" هیچل زیرانداز را برداشت کفشهایش رادراورد،زیرانداز را رویشان کشید وخودش زیرش کنار شیون خزید.شیون باعجله بازوهای مشتاقش را دور تن ظریف او تنید و کمر او را به سینه فشرد.هیچل دراغوش او ارام گرفت. چقدربه این این استراحت نیاز داشتند هرچند زخم بازویش میسوخت ولی نمیخواست دردش را ابراز کند...

"هیچل...ممنونم"!

"برای چی؟"!

خواست به سمت او بچرخد ولی شیون سفت تر او را میان بازوهایش فشرد و صورتش را درگردن او لابه لای موهای عطراگینش فرو کرد:"همینطوری بمون"

هیچل لبخندزد واجازه داد شیون اورانگه دارد:"قراره چکارکنیم؟ جی پی اس موبایل نشون میده ازنیویورک دراومدیم میگم صبح من برم واسه ماشین بنزین پیدا کنم برگردم بریم اول یه درمونگاه واسه پات"...

شیون موهای او را بویید:"ممنونم هیچل"...

هیچل ازاینکه بجای تصمیم گیری عاقلانه حرفش رابا تعارفات رمانتیک

کننده پر شود تا درجهنم آنرا بیادبیاورد. گونه اش را به موهای نرم او کشید تابلکه این لطافت را تا ابد بیاد بسپارد.سینه اش را به کمر او تکیه زد و دستهایش روی شکم نرم او چنگ شد تا باتمام وجود این تن باارزش را حس کندوپیچ و خم زیبایش رادرذهنش حفظ کند: "واسه اینکه ماموریت دستگیری منو قبول کردی و به امریکا اومدی... اومدی و خودتو بهم نشون دادی عاشقم کردی و وارد زندگیم شدی واسه اینکه برگشتی...پیشم موندی ..خودتو ازم دریغ نکردی...منو بخشیدی ازهمه چیز گذشتی ،خودتو بخطر انداختی، نجاتم دادی ....و...دوستم داشتی"...

هیچل نگران شد:"منو میترسونی شیون!"و بااینکه شیون نمیخواست به زور به سمتش چرخید:"حالت خوبه؟درددارى؟"!

شیون راضی از برگشتنش به سمت او دست لرزانش را بلند کرد و گونه او را نوازش کرد. انقدرتاریک بود که چیزی نمیدید فقط نرمیت تن عشقش را کف دستش حس کرد ودلش از عشق پرشد. کاش انقدرتاریک نبود تامیتوانست چشمان قشنگش را هم برای اخرین بار ببیند.شاید هم اینقدر تاریک نبود این دنیای مرگ بود که داشت اورا احاطه میکرد و کم کم به تاریکی گوری که درانتظارش بود اماده اش میکرد.

اسمان ابری بود وداخل انقدرتاریک بود که نمیتوانست صورت شیون را ببیند ولی رفتار عجیبش او را احساساتی کرده بود.دست سرد او را روی گونه اش گرفت ونگه داشت:"چیزی شده؟"

عشقش برسد هیچل ازنفس سردشیون که به گونه اش خورد فهمید دنبال لبهای او میگردد تا ببوسدش!پس فک شیون را گرفت و به سمت دهانش راهنمایی کرد.

چه خوب که هیچل کمک کرد...لبهایشان بهم رسید و چسبید.چقدر لبهایش نرم وزیبا و گرم بود. لبهای سرد وخسته او رابه میان گرفت و نگه داشت. چه بد که حتی نانداشت اورابوسد. نفس هایش کند شده بود و تنش باوجود گرمای تابستان زیر ان پتوی کهنه می لرزید!

بنظرمی امد شیون شدیدا خوابش می امد حتی نمیتوانست بوسه های او را جواب بدهد. بامهربانی دست او را ازگونه اش پایین اورد:"بخواب عشقم صبح ادامه میدیم" وخواست از میان بازوهایش دربیاید ولی شیون انگارکه دارند بچه مادری را به زوراز او میگیرند نالید:"نه نه!بمون!" واو را دوباره به سمت خود کشید:"میخوام تاصبح بغلم بمونی"....

هیچل باکشش مجدد او دوباره دراغوشش افتاد صورتشان بهم رسید. شیون به زور چشمانش راباز گذاشته بود ودر تاریکی وحشیانه وناامیدانه دنبال چشمان زیبای عشقش میگشت. چشمان هیچل به تاریکی عادت کرده بود و میتوانست او را ببیند. نگاه ترسان و تشنه شیون درتاریکی مثل چشمان ببری زخمی ووحشتزده از شکارچی مرگ دنبال راه نجاتی میگشت.

"شیون؟ منو میبینی؟"!

نمیخواست حتی ازفکر دیدنش محروم شود نمیخواست هیچلش دست از تماشای او بردارد این اخرین فرصت بود.

هیچل دستش را بلند کرد و اینبار او گونه ته ریش دار شیونش را نوازش کرد:"نترس...

همه چی درست میشه!من نمیذارم دست کسی بهت برسه! من حتی شده به قیمت جونم ازت مواظبت میکنم"ونوک انگشتانش خیس شد! شیون داشت گریه میکرد!؟

شیون لبخند خسته ای زد. چقدر دلتنگ بود. اماده جدایی نبود...

"خودمونو توی یه گلفروشی میبینم..."نمیفهمید چه میگفت انگارپشت تلفن به نامزدش وعده روزهای خوش میداد:"من دارم ساقه گلها رو کوتاه میکنم تا توی ظرف اب جاشند و تو...اون پشت داری واسه مشتری دسته گل حاضر میکنی"....

هیچل هم لبخند زد. رویای شیرینی بود.بگذار حرف بزند و گریه کند اگر این به او آرامش میداد..."بعدش؟"

شیون درحسرت چنین روزی بغضش را فرو برد. چرا چیزی نمیدید؟چرا حتی این دم اخری ازتماشای صورت زیبای عشقش محروم بود؟شاید اگرخونریزی نداشت مجبورش میکرد چراغ دستی را تاصبح روشن بگذارد ولی میترسید...میدانست حالا خونش زیرانداز را هم رنگین کرده است..

بلندترحرف بزند صدایش به پچ پچ تبدیل شد..."من درو میبندم و توپیشبندتو درمیاری....من پرده ها رو میکشم و"...

هیچل فکرکرد احتیاط میکند وارام حرف میزند سرش را نزدیک تر برد و خندید:"بعد؟"

نفس داغش را روی صورتش حس کرد چه خوب که این دقایق اخراو را داشت. بازوهایش رااگرچه توان نداشت سفت تر کرد سینه او را به سینه خود فشرد و خوابالود زمزمه کرد:"زمین ...پر از گلبرگ گل رزه...رزهای قرمز که صبح برامون اوردن ...وقتی جاسازی میکردم...بعضیاش پرپرشدن...و بعضیاشو...خودم پرپرکردم...تا...

تا تشک قشنگی برات بسازم...تاباهم...روی اون گلبرگها....عشقبازی کنیم"...

حالا که نمیدید حالا که دردی حس نمیکرد حالا که دیگر همه چیز رو به اتمام بود میتوانست حضور هیچل را بیشتر وبهترازهمیشه حس کند.عطر مست کننده تنش نرمیت پوستش گرمای نفسش واین قلب مهربانی که عاشقانه تاپای دار بااو امده بودو اینچنین وحشیانه روی سینه او برای او به عشق او میتپید...

حس ترس وتلخی قلبش را فشرد.حرفهای شیون نه تنها دلگرمش نمیکرد او را نگران میکرد انگاراینها اخرین جملاتی بود که میشنید.انگار قراربود

بود:"شیون؟"...!

انقدر ازشنیدن اسمش لذت میبرد که میخواست بازهم بشنود پس سکوت کرد.

سکوتش بااینکه میدید چشمانش هنوز دنبال او میگردند بیشترهیچل را ترساند: "شیون؟ ...صدامو میشنوی؟"!

شیون باهرچه درتوان داشت لبخندزد کوچک و کمرنگ وخسته...:"بازم صدام کن"...

صدایش خشک وضعیف شده بود:" باهام حرف بزن...میخوام صداتو ...بشنوم"...

هیچل بامهربانی انگشتانش را به لبهای بیحال او کشید وحرفی را که برای گفتن پیدا کرده بود شروع کرد:"یادم رفت زودتربهت بگم...من قبل ازاومدن به امریکابه گلفروشی تو رفتم"...

لبهای شیون حرکت کردند هیچل زیرانگشتانش لبخندزدنش را حس کرد ..."خیلی دلم گرفت...گلهات همش پژمرده شده و همه جاخاک گرفته بود...ولی خیلی مشتاق بودم ببینمت" ..

شیون دیگر نمی توانست چشمانش را باز نگه دارد بست ولی می شنید و ارام اشک میریخت. چه دوران زیبایی بود وقتی انجا کارمیکرد؟!بیخیال ازغم وسختی دنیا بیخیال از نامردی اطرافیان بیخیال از عشق ونفرت در

لذت بودباوجود تمام این اتفاقات و شرایط خطرناکی که داشتند عجیب که حس ارامش وامنیت داشت انگار بودن میان بازوهای قوی این مرد کافی بود ازتمام مشکلات و گزنددشمنان درامان باشد."ازقفسه یه کتاب پیدا کردم ...میخواستی به دوستت هدیه بدی...اسمش"...

شیون زمزمه کرد:"شقایق... "پچ پچ بود:"مثل تو...وحشی وسرسخت و دست نیافتنی"

هیچل لبخند زد:"بهت دروغ گفتم...من ازافتاب گردون خوشم میاد"...

شیون جوابی نداد دیگرنانداشت ولی هنوزمیتوانست صدایش را بشنود کاش دست از حرف زدن برندارد.. ازاین تاریکی وتنهایی گناه میترسید..

هیچل اهسته پرسید:"چرا اون کتابو خریدی؟"

شیون میخواست بازهم لبخند بزند ولی تنش انقدرسرد شده بود که نمیتوانست .سعی کرد جواب بدهد ولی منصرف شد. نمیخواست این نفس باقی مانده اخر راباجواب دادن به چنین سوال نامهمی تلف کند...

هیچل متوجه شل شدن بازوهای شیون شد.داشت خوابش میگرفت.پس او سرپیش برد تالبهایش رابرای شب بخیر ببوسد که شیون برای اخرین بار تلفظ کرد:"دوستت دارم"...

چقدرلبهایش سرد بود. نه بوسه اش لذت داشت نه ابراز عشقش. قلب هیچل فشرده شد ولی سکوت کرد تا شیونش راحت بخوابد..

صدای پارس سگ او را ازخواب پراند.هنوز همه جاتاریک بود هوا کمی سرد شده بود نمیدانست ساعت چنداست. هنوز روبه روی شیون بودو بازوهای شیون اگرچه دستانش بازشده بود اما هنوز دورکمرش بود. سربلند کرد ومحض احتیاط گوش کرد نکند سگ پلیس باشد؟ پارس سگ نزدیک تر شد و او را نگرانترکرد.ساق دست شیون را ازرویش برداشت واهسته زمین گذاشت بعد ازجابلند شد و به پنجره اتاق نزدیک شد.

ازانجا چیزی دیده نمیشد ولی صدای له له سگها را میشنید.ترسش بیشتر شد نمیتوانست چراغی روشن کند مطمئن شود یااگرپلیس باشد و نورش زودترازسگها انها را لوبدهد؟ سراغ شیون برگشت بااینکه پایش پیچ خورده بود مجبور بودند بروند....

"شیون؟!....شیون پاشو باید بریم" اهسته صدایش کرد ولی جوابی نشنید اینبار مجبور شد بازویش را بگیرد و تکان بدهدبازهم تاثیرنکرد.نگران شد.زانو زد ودستی به گونه اش گذاشت. تنش بطرز غیرعادی سرد بود. وحشت کرد بی اعتنا به پارس سگ و احتمال دستگیری به سمت چراغ دستی خیز برداشت روشن کرد وبه سمت صورت شیون برگرداند.

به نور واکنشی نشان نداد.صورتش مثل برف سفید شده بود چه شده بود؟ چراغ دستی را روی تن شیون چرخاند ومتوجه قرمزبودن قسمتی ازتشک که اززیر پتو معلوم بود شد!دستهایش می لرزید ولی باترس پتو را بلند کرد و انچه دید وادارش کرد چراغ رازمین پرت کند و وحشیانه فریاد

طرفی پرت کرد و ژاکت او را دودستی چسبیدتا زیرپش راباز کند.با همین هل دادن ساده شیون به پشت روی تشک غلتید و عمق فاجعه ظاهرشد!تیرخورده بود !کل شکم و قسمتی ازلگن وحتی کمی ازسینه غرق خون بود و سوراخی که کنارنافش بود سیاه و لزج شده بود. هیچل داشت عقلش را ازدست میداد. شیون اینطور شدید وعمیق زخمی شده بود وبه او نگفته بود؟! حالا چکارباید میکرد؟نکند...مرده بود؟! باقلبی درفشار وترس روی صورت شیون خم شد وناامیدانه صدایش کرد:"شی....شیون؟!شیون....شیون لطفا"...

بغضش به فوریت باد کرد.تنش سرد شد ودستهایش به لرزافتاد. چراغ را باعجله دوباره برداشت و نورش را روی صورت شیون انداخت نه تنها عکس العملی نشان نمیداد بلکه بنظرمی امد نفس هم نمیکشید جرات نداشت پلک هایش رابازکند و مرگ و زندگی اش را کنترل کند ولی میدانست هرقدرتلخ مجبور بود باحقیقت روبرو شود. اینبار سرخم کرد و گوشش را روی سینه بی حرکت شیون گذاشت. میتوانست بشنود... خیلی ضعیف و ارام ولی هنوز قلبش میزد!!! با شوق سربلند کرد وصدایش کرد: "نمیذارم بمیری شیون میفهمی؟نمیذارم...نمیذارم"...

ازجاپرید و پابرهنه به سمت دردوید. صدای سگها قطع شده بود اما امیدداشت اگرصاحبش انجا بود حتی اگرپلیس بود به کمکشان بیاید. دیگرچاره ای نداشتند. بهرحال شیون داشت میمرد واو میدانست اگر

فکرکند همین که برای انشب زنده بماند کافی بود.

کسی اطراف نبود.حتی ماه پشت ابرقایم شده بود و دنیا درظلمات وسکوت وبی کسی غرق بود. بناچارصدا کرد.شاید کسی بشنود وبه کمک بیاید:"کمک کنید...کسی نیست؟ " ولی صدایش چرخید وبه خودش جواب داد(کسی نیست...نیست....نیست(!

بغض کرد انقدر میترسید شیون را ازدست بدهد که بی اختیار به گریه افتاد.

ماشین را دید بهرحال بنزین نداشتند مجبور بود امبولانس خبرکند ولی ایا امبولانس تاانجا میامد؟خیلی دوربودند وسط جاده ای خارج ازنیویرک حتی اگرامبولانس می امد انقدر دیرمیشد که شیون تحمل نکند. باعجله به اتاق برگشت.باید فکر دیگری میکرد. چراغ دستی هنوز روشن مانده بود وشیون به پشت بیحرکت وساکت افتاده بود.با عجله چراغ دستی رابرداشت و دراتاق چرخاند درچیزهایی که اورده بود هیچ چیز برای بستن زخم اونبود. به خودش نگاه کرد فقط یک بلوز سفید داشت.

انرا هم دراورد و ناشیانه پیچید گوله کرد تا روی زخم شیون فشار بدهد.باید جلوی خونریزی بیشتررا میگرفت موبایل را برداشت و درحالی که بایک دست بلوز گوله شده را روی شکم شیون فشارمیدادبه تنها شماره ای که

جواب داد هونگی بود نه گین سوک:" بله؟"!

تازه بیاد اورد گین سوک درامریکا بود ومسلما گوشی خط کره اش راباخود نیاورده بود

"هونگی؟ منم هیچل..."فرصت نداد هونگی شدت شوق و تعجبش را ابراز کند:"زود گین سوک رو برام پیدا کن بگو بااین شماره تماس بگیره ....زود زود زود"!

هونگی ازلحن صحبت هیچل فهمید چقدر شرایطش اضطراری است وفقط گفت: "همین الان!" وتلفن راقطع کرد.

امید نداشت به این زودی گین سوک تماس بگیرد پس گوشی را زمین انداخت تا دودستی بلوز را به شکم شیون بفشارد بغضش اماده ترکیدن بود زبانش بی اختیار شروع به نالیدن کرد:" لعنت به تو شیون...چرابهم نگفتی تیرخوردی...تو یه اشغال پست فطرتی...باید زنده بمونی....شیون صدامو میشنوی؟ اگربمیری"...

نه ...نه نباید حتی به احتمال مرگ شیون فکرمیکرد نباید به این زودی خود را میباخت او نمیتوانست مثل یک بدبخت نامید گریه کند اومیخواست هرچه ازدستش برمی امد بکند تاشکارچی را نجات دهد:"شیون من اجازه نمیدم بمیری میفهمی... نمیذارم ترکم کنی...تو باید زنده بمونی...میشنوی؟ باید"!

نگاهی به دستهای اغشته به خونش انداخت چه زود بلوز سفید قرمز شد!!! لرزش تنش بیشتر شد و اشک چشمانش را مثل خورده شیشه سوزاند ولی او لجبازانه همچنان بلوز را روی شکم شیون میفشرد و برای نگریستن دندان بهم میفشرد:"شیون توروخدا....بخاطر من...بامن بمون! اگربری...من بی تو میمیرم!"ترکیدن بغضش با زنگ خوردن گوشی متوقف شد.شماره ناشناس بود باعجله گوشی را دوباره ازروی تشک قاپید و جواب داد:"سوکی؟"!

"کجایید ؟"

هیچوقت فکرنمیکرد ازشنیدن صدای گین سوک اینقدرخوشحال شود:"جاده شمالی نیویورک ...دقیق نمیدونم!زود بیا....وقت نداریم"!

"چی شده؟ تیرخوردی؟" صدای ترحم انگیز ونگران گین سوک قوت قلبش شد.بغض دیگر غیرقابل کنترل شده بود:"من نه...اون!...داره میمیره سوکی...توروخدا زود باش"!

وبالاخره بغضش ترکید! نمیخواست گین سوک صدای هق هقش را بشنود.شرم اور بود پلیسی عاشق برای معشوق مجرمش اشک بریزد ولی گین سوک درکش میکرد:"خیلی خب اروم باش. باهلیکوپتر میام که زودتر برسیم...تو هم اگر میتونی اتیش روشن کن بتونیم زود پیداتون کنیم "

میخواست تشکر کند ولی گین سوک قطع کرده بود.

نمیدانست ازتماس هیچل خوشحال باشد یاناراحت!اینکه رقیبش درحال مرگ بود خبرخوبی بود یابد؟! اینکه معشوقش سالم بود وازاو کمک میخواست زیبابود یازشت؟!

هلیکوپتروحشیانه اسمان سیاه را میشکافت و پیش میرفت واوباجلیقه ضدگلوله و اسلحه در دست دم در باز هلیکوپتر ایستاده بود و پایین را باچشمان مضطرب میگشت تابلکه نور اتشی ببیند و فرمان نشستن بدهد.از وقتی عملیات تمام شده بود بچگانه در مخفیگاه شکارچی نشسته بود به انتظار.انگار انتظار داشت شکارچی دستگیر شود وهیچل به اغوش او برگردد. انگارمنتظر بود هیچل شکارچی را دست بسته بیاورد و خود را تسلیم او کند. شاید هم منتظر خبربودهرنوع خبری...شاید به همین خاطر تماس خصوصی هونگی او را اینقدر ترساند. انگارمنتظر بود بشنود

(کسی که تیرخورده بود سربازرس کیم هیچل بود و...ماجسدش رو....) نه حتی تصورشنیدنش هم تلخ ودلخراش بود.چه خوب که خواسته هونگی چیزدیگری بود(همین الان هیچل ازیه شماره ناشناس تماس گرفت گفت ازت بخوام بهش زنگ بزنی شماره اینه(...

ای داغ برلبهای سرد وخاموشش زد.بازهم گریست. گریه تنها چیزی بود که دیگرنمیتوانست ازپسش بربیاید. دلش با ناامیدی درجنگ بود. نمیخواست حتی به احتمال دیرکردن وازدست دادن شیون فکرکند باید کاری را که گین سوک از او خواسته بود انجا میدادهرچند توانش را نداشت.ازجابلند شد. چیزی برای بتن کردن نداشت. بلوزرا همانجا خیس و گوله شده روی شکم شیون رها کرد چراغ دستی وموبایل رابرداشت و ازساختمان خارج شد.نیازبه اتش نبود نور چراغ دستی کافی بود.

قلبش وحشیانه می تپید احساساتش بهم ریخته بود.ازاینکه میتوانست دوباره هیچلش را سالم ببیند وشاید دراغوش بکشد ذوق زده بودولی نمیتوانست صدای هق هق معشوقش رافراموش کند.چرا؟برای چه کسی؟ یعنی اینقدر یک مجرم وحشی در چشمان قشنگ او باارزش بود که برایش بگرید؟ مگر سربازرس کیم هیچل هم میگریست؟ یادش نمی امد اشک های ان مرد قوی ومغرور را تابه ان روز دیده باشد!

روی سکوی چوبی ایوان رو به جنوب ایستاده بود و چراغ دستی را روشن خاموش میکرد.اشک های نگرانش لجوجانه برای ریختن چشمانش را داغ میکرد و قلبش در فشار ودرد بود.چاره ای جزتسلیم شیون به پلیس نداشت او باید مداوا میشد و اینرا میدانست چه تسلیم پلیس میکرد

چه تلخ که میدانست درهمه حال جدایی اجتناب ناپذیراست.

نورسفیدی دردوردست چشمک میزد.دردل این تاریکی چه کسی میتوانست باشد جز هیچل؟بغضی بی دلیل وشرم اور درگلویش باد کرد. رو به خلبان کرد:"به سمت راست بپیچ"

صدای هلیکوپتر را شنید و اینبار بجای روشن خاموش کردن چراغ شروع به تکان دادنش کرد.میتوانست نور هلیکوپتر راببیند مثل فانوس دریایی تاریکی را میشکافت وبه کمکشان میشتافت.

هرقدرکه نزدیک ترمیشدند میتوانست هیکل قشنگش رابهتر ببیند نیمه لخت باموهای بهم ریخته روی سکوی خانه ای نیمه ساخت ایستاده بود. نمیدانست چه شده خیلی مشتاق بود بفهمدبطوری که صبر نکرد هلیکوپتربطور کامل فرود بیاید یک مترونیم مانده به زمین پایین پرید

ازاینکه لخت و زخمی بود ازاینکه اینقدر درمانده وگریان بود ازاینکه باوجود رد او بازهم به او رو اورده بود شرم میکرد. گین سوک با قدمهای تند و نگاه نگران خود را به او رساند وبازوهای لخت وسردش را گرفت:"حالت خوبه؟"!

سوزشی ناگهانی ازبازوی راستش وادارش کرد ناله ای کند و خود را پس بکشد تازه یادش آمد زخمی شده بود. گین سوک بانگاهی گذرا به تن لخت او وحشت کرد: "توهم زخمی شدی؟"!

او انداخت. هلیکوپترزمین نشست و کادرپزشکی همراه برانکارد ازداخلش بیرون پریدند.

هیچل دیگرنا نداشت همراهیشان کند. با سربه داخل اشاره کرد:"همین اتاق روبرویی"

انها داخل دویدند و مردی مسن همراه دو مامورپلیس دراخراز هلیکوپتر پیاده شدند:"اقای کیم؟"هیچل بادیدن مامورین ترسید. مردنزدیک ترشد ودستش را دراز کرد:"من رییس پلیس جدید نیویورک هستم مایکل موریس"بنظرمیامد از شر اقای اربن خلاص شده بودند.هیچل با او دست داد و مرد ادامه داد:"ممنون میشم اگر یه خلاصه ای از اتفاقی که افتاد به ما ارائه بدید"

قبل ازانکه هیچل لب بازکند گین سوک غرید:"میبینید که شرایط فعلی ایشون اصلا مناسب نیست لطفا بمونه بعد"!

اقای موریس ازاین لحن گستاخانه و رد جدی پلیس جوان تعجب کرد ولی نمیتوانست ناعادل باشد. بنظرمی امد سربازرس کیم هیچل واقعا حال مناسبی برای صحبت نداشت.

هیچل صدای قدمهای کارد پزشکی را شنید و بانگرانی سربرگرداند شیون راروی برانکارد مثل برق و باد به سمت هلیکوپتر میبردند. قلبش بانگرانی درد گرفت. نالید ":چیزی"...

شد:"هیسسسس"!

هیچل سرجامیخکوب شد و اقای موریس زیرچشمی نگاه عجیبی به انها انداخت: "خب ماایشون رو به بیمارستان (میشیگان)میرسونیم چون به اینجا نزدیک تره و مراحل قانونی دستگیریشو طی میکنیم شما باماميايید یا منتظر هلیکوپتربعدی میشید؟"

گین سوک قبل ازانکه هیچل لب بازکند خونسردانه گفت:"ماموریت سربازرس کیم باموفقیت تموم شد شما میتونید مجرم رو ببرید ماباهلیکوپتربعدی به نیویورک برمیگردیم"!

هیچل بغضش را به تلخی فرو برد.میدانست گین سوک داشت او را از جرم بزرگی که بگردن داشت نجات میداد ولی وقتی داشتند عشقش را به جایی نامعلوم با سرنوشتی نامعلوم تر میبردند چطور میتوانست به نجات جان خود اهمیت بدهد؟!

"زنده میمونه؟!...لطفا..." دید که برانکارد را درون هلیگوپتر گذاشتند و درش را بستند بلندتر نالید:"تورو خدا بپرس...زنده میمونه؟"!

گین سوک باخشم نفس عمیقی کشید و قبل از سوار شدن اقای موریس صدایشان کرد:" فکرمیکنید مجرم زنده بمونه؟"

اقای موریس به هلیکوپتررسید و از دکتر پرسید.صدای هلیکوپترخیلی بلند بود وباد پره هایش موهای هیچل را بهم میریخت.میترسید نشنود خواست

میداشت...

آقای موریس رو به آنها کرد:"بااینکه خون زیادی ازدست داده ولی زنده میمونه"

بغض هیچل با شنیدن این حرف ترکید. گین سوک به سرعت باوحشت رو به او چرخید وسر او را به اغوش گرفت:"احمق"!

و هلیکوپتر اوج گرفت.

DON'T TRUST HIM

به دستانش نگاه کرد.خون عشقش خشک شده و سیاه شده هنوز هم مثل داغ ننگی برکف دستانش نقش بسته مانده بود.نشسته بود تا این نقش گناه و رنگ عذاب وجدان از جلوی چشمانش پاک نشود. نمیدانست چقدرگذشته بود و کجابود.نه یک ساعت حسابی خوابیده بود نه یک دل سیر غذا خورده بود. باز باقدمهای کشان شانه های افتاده چشمان پف و دلی سنگین درخیابانها بی هدف میرفت.

هیچوقت در عمرش اینقدر راه نرفته بود . حتی کل مسیر هتل متروکه تاشهر را ان جاده تاریک و طولانی را باپای پیاده طی کرده بود وحالا ازخود میپرسید چرازنده بمانم که؟! واقعا میتوانست بدون عشقش بااین حس تلخ پشیمانی تااخر عمر تنها زندگی کند؟!

صدای بوق ماشینی او رابخود اورد. مقابلش رسید و درست یک وجب مانده به خورد کردن پاهایش ترمز کرد و راننده سرازپنجره دراورد تا او را بباد فحش بگیرد.نترسیده بود. انگار به مردن عادت داشت!تازه متوجه اطرافش میشد. این خیابان اشنا بود. آه بله خیابانی که تهش به کلبه عشق انها ختم میشد.بغض کرد. خورشید داشت غروب میکرد اکثرا مینی این ساعتها به خانه سرمیزد تاقبل ازدور بعدی تاکسی شام بخورد وبرود. خنده تلخی کرد و ازجلوی ماشین درحالی که راننده هنوز هم فحشش میداد گذشت و خودرا به پاهایش سپرد تا به خانه ببرد. انگارجای دیگری بلد نبودند بروند! مینی راننده نبود.بهترین پلیس امریکا بود. عزیزدلش بود. چه ساده او را به دست مرگ داد فقط بخاطر یک عشق کثیف وکهنه...

صدای قدمهای گین سوک را شنید. چیزی خش خش کنان دردست حمل میکرد. یادش امد وقت تمیزکردن زخم بازویش است. اهمیت نداد همانطور رو به پنجره فنجان قهوه بدست ایستاده به نوشیدنش ادامه داد. گین سوک امد و وسایل پانسمان را روی میز گذاشت:"سایمون زنگ زده بود...ازمون میخواد برگردیم"

هیچل جوابی نداد. درطی این هفته بیشتراز دو سه کلمه حرف نزده بود. گین سوک میدانست جوابی نخواهد گرفت. بنظرمیامد باید به این هیچل جدید عادت میکرد...

"بلوزتو دربیار"

هیچل فنجان را روی سکوی پنجره گذاشت و به سمت اتاقش راهی شد:"نیازنیست "

گین سوک باخشم فوتی کرد:"هربار باید این دعوا رو داشته باشیم؟خودت شنیدی دکتر گفت باید زخمت هرروز دوبار ضدعفونی شه"

هیچل دم در اتاق ایستاد:"من تا جریان شکارچی تموم نشده برنمیگردم"

گین سوک خنده سردی کرد:"معلوم نیست کی از کماخارج شه...تازه بعدش باید دادگاهی شه و..."

هیچل غرید:"تو میخوای برگرد من میمونم!"

بلایی سر اون پلیس سرسخت و مغرور اومده؟فکرکردی میتونی نجاتش بدی؟اون بخاطر گروگانگیری و زورگیری بهرحال به حبس ابد محکوم بود حالا با کشتن سه مامور پلیس صددرصد اعدام میشه!!!"

دردی هولناک قلب هیچل را فشرد ولی سعی کرد چهره سنگی خود را حفظ کند. میدانست حق با او بود ماموریت او تمام شده بود و دیگر محال بود بتواند کاری برای شیون بکند!درطی این هفته خیلی فکرکرده بود.نه تنها هیچ راهی نداشت بلکه احتمال داشت با اصرار بیشتر تنها شانسی را که داشت ازدست بدهد.

گین سوک غرمیزد:"برای اینکه نجاتت بدم به ماموری که بهش تیراندازی کرده بودی کلی پول دادم تادهنشو ببنده وبه دروغ گزارش دادم که شکارچی تو روبه زور اسلحه تهدید و وادار کرده باهاش فرارکنی وگرنه تو هم بعنوان شریک جرم محکوم میشدی"

برای تمام کردن این بحث بیفایده و خسته کننده وارد اتاق شد ودر را پشت سرش کوبید.

**

"دی ...وید؟" صدای گرفته ای درگوشش پیچید:"دیوید؟!" کم کم درد را حس کرد . در سراسر تنش حتی فکش اما باز هم تکرارکرد:"دیوید؟" میتوانست باوجود این درد کشنده تاابد تکرار کند.او عاشق این اسم بود...:"دیوید؟!"

مجرم!؟ اه بله او مجرم بود!کم کم همه چیز رابیاد اورد. او شکارچی بود...گروگان گیری میکرد...به مدت چهارسال...با بهترین دوستش...پس چه شد؟چشمانش را بازکرد واولین چیزی که دید دومهتابی نورانی موازی هم در سقف بود و سرم خون اویزان! بی اختیار بازهم لبهای خشکش تکان خورد:"دیوید..."

ودیوید را بیاد اورد.پسرک زیبایی که دزدید و عاشقش شد...بعد؟!

پرستاری به او نزدیک شد و نبضش را سنجید بعد چراغ دستی قوی درچشمش انداخت تامعاینه اش کند.بااین نور شدید ان شب را بیاد اورد. پسرک پلیس بود... و او عاشقش بود...عشقبازیهایشان را بیاد اورد ...بعد ؟ یک شب درگیری پیش امد... تیرخورد و...حالا میتوانست مرکز درد را پیدا کند. شکمش ! "من...کجام!؟"

پرستار بجای جواب دادن عقب رفت و اینبار مردی که یونیفرم پلیس بتن داشت جلو امد. نگاهی به او انداخت و بیسم بدست گرفت:"قربان دستورچیه؟!"

پس دستگیر شده بود! قلبش بیشتر از زخمش درد گرفت. یعنی چه بلایی قراربود سرش بیاورند؟

**

"آقای کیو؟!!؟" خانم چوی باناباوری ازباز شدن در خانه به سالن دوید.

اتاق خواب راهی شد. انگارخستگی یک سال را درشانه هایش حمل میکرد. خانم چوی که مسلما از غیبت هردو صاحب خانه اش نگران شده بود دنبالش روانه شد:"این هفته کجابودید؟ ازنگرانی مردم...چیزی شده؟"

پس یک هفته گذشته بود! وارد اتاق خواب شد تحمل نداشت تخت خالی را ببیند نمیدانست چه کند چطور با این غم دوری وتنهایی و پشیمانی سرکند که خانم چوی نمک به زخمش پاشید وپرسید:" اقای سونگ مین کجاهستند؟"

سونگ مین؟! مینی عزیزش! دیگر خانه نبود!!!اسمش برای ترکاندن بغضی که کل هفته در گلو نگه داشته بود کافی بود. همانجا دم در روی دوزانو افتاد و گریان داد کشید:"منو ببخششششش...."

خانم چوی با وحشت قدمی عقب گذاشت. چیزی که میدید یک شخص مچاله شده باشانه های لرزان وصورتی خیس که پشت دستهای کثیفش قایم کرده بود ومثل پسربچه 13ساله ای که از پدرش کتک خورده بود میگریست!

اشکهایش کافی نبود فریادهایش کافی نبود هیچ چیز کافی نبود دلش میخواست بمیرد یا خود رابکشد. بله!باید این سینه را باخنجرمیشکافت تا نفسی که حبس شده قلبش را سوراخ میکرد خالی کند بلکه به ارامش میرسید.بناگه بازوهای خانم چوی دور شانه هایش حلقه شد و بوسه مهربانی به موهایش زده شد:"اوه شیون! بازم بابا دعوات کرد؟! عزیزدلم

کشید:"خداییاااا"

وبه دستهای خانم چوی که روی سینه اش گره خورده بود چنگ زد.

خانم چوی اورا همچون پسرش به اغوش کشید تا به راحتی به گریستن ادامه بدهد وخالی شود.

**

بنظرمی امد گین سوک دارد باموبایل حرف میزد. ازروی تخت بلند شد و به درنزدیک شد.چیز واضحی نمیشنید.شاید چند کلمه..." اره برای منم عجیبه بااون زخم زنده مونده...نه... نه بابا من نمیخوام کاری برای اون حرومزاده بکنم...."

پس شیون بهوش امده بود! نفس راحتی کشید و برای بهتر شنیدن لای دررا کمی بازکرد. گین سوک دربوفه سوئیت برای خود نوشیدنی حاضر میکرد:" نمیدونم من که میخوام برگردم ولی....سایمن دیگه بهش اعتماد نداره...فکرکنم ازمرکز بیرونش کنند...تقصیرمن نیست هونگی...همه میدونند خیانت کرده من تمام سعیمو کردم قضیه رو بپوشونم ولی..."

دوباره در را بست.بقدرکافی شنیده بود. قراربود او را از اداره اخراج کنند چون به رابطه او وشیون پی برده بودند. نه او نمیتوانست به همین راحتی تسلیم شود!

دقیقه نبود که رفته بود ولی اوحس میکرد یک ساعت بیشتر است هیچل را ندیده. بارها خواست سراغش برود و به نوعی نزدیکش شود. دلش برای بغل کردن اندام ظریف و بوییدن عطر موهایش برای بوسیدن لبهای شیرین ولمس کردن تن زیبایش انقدرتنگ شده بود که شبها خواب به چشمانش نمیامد.

هیچل وانمود کرد میخواهد دوش بگیرد. درحالی که به سمت حمام میرفت گفت:"

حاضر شو بعد ناهار باید بریم میشیگان"

گین سوک تعجب کرد:"چرابابد؟!"

هیچل به درحمام رسید:"ماموریت من هنوز تموم نشده!!!"

گین سوک خنده سردی کرد:"چه ماموریتی!؟ سایمن داره اخراجت میکنه بایدبرگردیم کره"

به سمت گین سوک چرخید:"چرا اخراجم میکنه؟"دراصل میدانست ولی میخواست گین سوک جواب بدهد تااو هم بتواند حرفش را بزند.

گین سوک جامش را برداشت وقدمزنان به سمت کاناپه راهی شد:"چون تو خیانت کردی! برو خداتو شکر کن داریم بایه اخراج ساده نجاتت میدیم وگرنه..."

"چقدراحمقید!

من تاوقتی اونو روی صندلی برقی ننشونم دست بردار نیستم!"

گین سوک از جوابش شوکه شد و وسط هال ماند:" منو مسخره کردی؟! یه هفته اس نه حرف زدی نه غذا خوردی نه خوابیدی! میدونم تو ذهنت چی میگذره هیچل برای من فیلم بازی نکن!"

هیچل قدمزنان پیش امد:"داشتم فکرمیکردم راهی پیدا کنم اونو ببریم کره! نمیخوام اجنبی های امریکایی دادگاهیش کنند.بهشون اعتماد ندارم ..." به گین سوک رسید و درمقابل چشمان نامطمئنش ایستاد:"اون یه شهروند کره ای وباید طبق قوانین کره مجازات بشه اگراینجا بمونه اونا بازم به طریقی نجاتش میدند تاازش استفاده کنند"

گین سوک باورش نمیشد خنده سردی کرد:"بس کن هیچل! میدونم عاشقشی ...تومنو طرد کردی درحالی که خودش اجازه داده بود بریم...تو چشمام نگاه کردی گفتی دوستش داری و..."

خنده تمسخرامیز هیچل ساکتش کرد:"آآآه سوکی ...سوکی...سوکی!" دستهایش را بلند کرد وبازوهایش را دور گردن گین سوک انداخت:"نگو که نفهمیدی همش نقشه بود!؟"

گین سوک لیوان را روی میز گذاشت و ساق دستهای هیچل را گرفت تا ازگردنش بازکند:"من احمق نیستم هیچل چیزی که الان داری ارائه میدی نقشه است نه اونی که..."

تاجایی که میتوانست دردهان او فرو کرد وباعث شد زانوهای گین سوک بلرزد و بیفتد!بازوی هیچل دور کمرش حلقه شد واو رادوباره بالا کشید وسینه به سینه اش چسباند.

باورکردنی نبود این دهان هیچل بود که داشت باولع شهوت الود وحشیانه دهان او را بوسه باران میکرد!تنش به لرز افتاد و قلبش داغ شد! نه این بوسه ها نمیتوانست نقشه باشد!

باورش نمیشد هنوزهم میتوانست کسی جز شیون را اینطور عاشقانه ببوسد. قلبش در فشار و درد بود ولی این کاری بود که باید میکرد. او را چرخاند و وادارش کرد لب میز غذاخوری سالن سوئیت بنشیند.

بانشستن روی میز سرهیچل عقب رفت ولبهای نرمش ازدهان او جدا شد.گین سوک ازشدت هیجان به نفس نفس افتاده بود. هیچل دستهایش را دورطرف رانهای او روی میز ستون کرد و سرش را درگردن گین سوک فرو کرد:"بهم اعتماد کن و کمی وقت بده..."

نفس داغ هیچل گوشش را غلغلک داد و دلش را لرزاند.

عطر اشنای تن گین سوک قلبش راگرم کرد. تازه متوجه میشد دلش چقدر برای او تنگ شده. نه بعنوان عشق بلکه بعنوان دوست و شریک قدیمی زندگیش. او به کمک این عاشق مهربان نیازداشت.

هرچندرفتار عاشقانه و بوسه های داغش هوش از سر او ربوده بود ولی هنوزهم نمیتوانست به هیچل اعتمادکند. حتی اگرتمام رفتارش نقشه بود

ماندن شیون بگریه افتاده بود...

گردن گین سوک را هرچندنمیخواست ولی بوسید و بازوهایش دور کمر او حلقه شد تا برای بوسه های بعدی سرپیش ببرد ولی گین سوک بازوهای او را گرفت و ازخود جدا کرد:"نمیتونم بهت اعتماد کنم"

هیچل خنده سردی کرد.چقدرگین سوک زرنگ بود و او تمام تلاشش را میکرد نقشش را خوب بازی کند:"چقدر ساده ای! بهم دلیلی نشون بده که یه قاتل ومجرم سابقه دار که نصف بدنش سوخته و چندش اوره و بی رحمانه بهم تجاوز کرده دوست داشته باشم؟!"

گین سوک با دودلی چشمانش راباریک کرد.یک جای کار میلنگید:"تجا...وز؟"

هیچل موهایش را از شانه راستش عقب انداخت ویقه بلوز سفیدش را کنارزد تاگردن کبودش را نشان بدهد.میدانست ازلحظه اول که گین سوک او را لخت دیداین زخمها و ردها توجهش را جلب کرده بود.

گین سوک ازدوباره دیدن ان نشانه های سکس قلبش بانفرت وحسادت به درد امد.

این نمیتوانست ردعشقبازی باشد حق باهیچل بود.

هیچل چانه اش را بلند کرد ودوباره لبهایش را نزدیک برد:"دلم برات تنگ شده بود"

دهان او پیش میامدنمیتوانست رد کند.اینبار اصلا! "وای بحالت هیچل اگر..."

هیچل بازهم بالبهایش دهان تهدیدگر او را بست. اینبار ملایم تر بود حتی اززبانش استفاده نکرد تااجازه این کار را به دهان گین سوک بدهد.

این تماس نرم عقل و منطق گین سوک را ربود.دیگرنمیتوانست عقب بایستد. بااشتیاق سرهیچل را دودستی گرفت و بیشتر روی صورت خود فشرد.اینبار او زبانش را مثل خنجری که برای انتقام بیرون کشیده شده است درون دهان هیچل فرو کرد. دیگر اهمیت نداشت اگر هیچل راست میگفت یا دروغ! او دوباره صاحبش شده بود..

**

هنوز درردداشت هنوزتوان نشستن نداشت چه برسد حرف زدن ولی به دستهایش دستبند زدند واز تخت پایین کشیدنش! روی زانوهایش افتاد سرش خم شد و چشمانش سیاهی رفت. تنش سرد بود وازشدت ضعف میلرزید. درد همه جایش رادربرگرفته بود وزخمش میسوخت ولی ان دو نگهبان امریکایی بازوهایش را گرفتند ووادارش کردند ازجابلند شود. به سختی سعی کردگردنش را راست بگیرد. چهره های اطرافش را نمیشناخت.او را به سمت درکشیدند و باوجود انکه نمیتوانست راه برود در طول راهروی عریض بیمارستان راه افتادند. چقدر میترسید. میدانست دیگر امکان دیدن هیچلش را ندارد.اصلا نمیدانست چه بلایی سراو امده بود

لبهایش...

سر راهرو مردمسنی درانتظارشان بود. حتماازکله گنده ها بود.شکر کرد با آربن روبرو

نشد. اعصابش برای درگیری بااو قوی نبود.نگهبانان او را مقابل همان مرد رساندند و سرپانگهش داشتند. مرد مسن نگاه سردی به سراپای او انداخت:"اقای چوی شیون من رییس پلیس جدید نیویورک مایکل موریس هستم. شما به جرم آدم دزدی و قتل و ترور سه مامور پلیس بازداشت هستید"

بله گناهانش را میدانست. سرتکان داد تا قبولش را نشان بدهد. چه نیاز بود ردکردن وقتی مدارک مجرم بودنش ازتعداد موهای سرش هم زیادتربود ؟

اقای موریس به مامورانش اشاره داد تا او را ازانجا خارج کنند. پرستاری که او را معاینه کرده بود همراه دکتری میانسال دوان دوان به سمت انها امدند:"شما نمیتونید مریض رو به این زودی ازاینجا خارج کنید شرایط ایشون مناسب نیست"

اقای موریس خنده ای کرد ونگاه تحقیرامیزی به شیون انداخت:"چطور؟ برای سلامتیش مضره!؟"

با اجبار اندو مرد باوجود سخت بودن سعی کرد روی دوپایش راه برود تا بیشترازاین بازوهایش را نکشند و زخمش را به درد نیاوردند.

**

گریستن دراغوش خانم چوی ارامش عجیبی به او داده بود.وقتی به بهانه حمام او را به اتاقش فرستاده بود امیدوار بوددر روبرویی بعدی باهمان زنی مواجه شود که این چهارسال عادت کرده بود ولی وقتی باوجود انکه نمیخواست لباسهایی را که بوی تن سونگ مین را می دادند از تن دراورد و دست وصورتی که به خون پاک او اغشته بود شست و ازحمام خارج شددوباره با زنی جدید که نیم ساعت قبل اشنا شده بود روبرو شد!

"خوب شد زود دراومدی باید بریم دیدن بابا! بهش چندبار زنگ زدم جواب نداد حتما سرش توی شرکت گرمه!"سینی قهوه را روی مبل گذاشت وبرای اولین بار درحضور او نشست:" دیشب درمورد گلفروشی باهاش حرف زدم میگه باکار شیون مشکلی ندارم ولی دوست دارم گاهی بیاد شرکت کمک دستم"

دیگر اشکی نداشت که بریزد. انقدر ازگریستن خسته بود که بجایش خنده ضعیفی کرد. حق با سونگ مین بود.خانم چوی هیچوقت روانی نبود. مریض بود وگرنه نمیتوانست دوباره روانی شود واین زن...که دیگر نمیتوانست فرق او را باپسرش بداند یک دیوانه به تمام معنا شده بود!

روانی فرار کند اما دوسه قدم دورنشده خانم چوی گفت:"شیون؟..." انگار به قلبش خنجرفرو

میکردند قدمهایش را سرعت بخشید ولی خانم چوی اینبار بلند ترغرید:"شیون ؟ باتو ام"

بناچار ایستاد و سربرگرداند تامطمئن شود منظورش از شیون اوست! خانم چوی به او خیره شده لبخند میزد:"لباساتو اتوکردم تواتاق خوابته پسرم.موهاتم خشک کنیا سرما میخوری"

آه پردردی کشید.بله اشتباه نکرده بود خانم چوی او را پسرش شیون فرض میکرد!

لبخند ساده ای زد ادرس باید همانجا روی میزکارش مانده اشد:"الان اماده میشم ...مامان"

**

قلبش انقدر تندتندمیزد که میترسید گین سوک متوجه شود. میدانست تاموفقیت فاصله زیادی دارد و تاان موقع نمیتواند او را از خود دورنگه دارد. خودرا نه قبلا زمانی که گروگان شیون بود بلکه حالا که در زیر گین سوک خوابیده بود اسیر حس میکرد.

شلوار را ارام ارام پایین میکشید و به هروجب ازپوست سفیدش که ظاهرمیشدبوسه میزد.هرلحظه منتظر بود هیچل ممانعت کندولی هیچل

جزونقشه اش بود!؟

برعکس همیشه حریص ترازقبل برای این عشقبازی اماده بود. او حتی حاضر بود باکل مردهای شهربخوابد اگرمیدانست این کارش درنجات جان شیون موثرخواهد بود! دست انداخت به موهای گین سوک چنگ زد وغرید:"زود باش شروع کن!"

گین سوک بااصراردست او به بالا برگشت و خود را میان رانهای لخت او جاداد: "خیلی دوست دارم بفهمم تو ذهنت چی میگذره هیچل!"

هیچل لبخند شهوت الودی زد و به شلوار او چنگ انداخت تاپایین بکشد:"نمیتونی ازچشمام بخونی؟!"

گین سوک کاملا تحریک شده وغیرقابل کنترل شده بود اما سعی خود را میکرد تاقبل از عشقبازی مطمئن شود:"این یعنی...هنوز...عاشقمی؟"

هیچل دست زیرچانه اوگذاشت و وادارش کرد سربلند کند:"تو یه احمقی..."

و لبهای او را به دهان خود رساند. بجای بوسه گاز دردناکی به لب زیرین گین سوک زد ودردش اورد. گین سوک سرپس کشید. نه این نفس های داغ و نگاه پراشتیاق نمیتوانست دروغین باشد:"دیگه ترکم نمیکنی؟"

هیچل اینبار به باسن لخت او دودستی چنگ زد و وادارش کرد لگنش را به لگن او بچسباند:"چقدر حرف میزنی!؟"

فاش شدن حقایق پدرمادرش و سختی هایی که ازدست شکارچی کشیده بودباعث این تغییر بود یادش امد شب اخرشان درکره چطور هیچل خوشحال از راضی کردن او خود را اینطور پرشور وشهوتی دراختیارش قرارداده بود.یعنی ...

ازنگاه گین سوک نگران شد. شاید اشتباه میکرد جسم ودل او را چنین ظالمانه به بازی میگرفت شاید عواقبش خیلی سخت ترو سنگین تر میشد شاید هیچوقت موفق نمیشد وبااین پیشروی دیگر امکان پس روی را برای همیشه ازخود میگرفت.

دستهای هیچل شل شد و لبخندش کمرنگ شد. نگران شد. نکند بخاطراعتماد نکردنش اعتماد او را هم ازدست بدهد؟ زیرچشمی تن کاملا لخت هیچل را میدید چطور به زیبایی مقابل چشمانش خوابیده منتظر جسم تشنه او بود. چراداشت با تردید ها و ترسهااین شانس بزرگ را ازخود میگرفت!؟

"قول بده!"

قلبش تیرکشید و اینرا با اخمی نشان داد. نه اینکه از حرف گین سوک ناراحت شده باشد بلکه بیاد قولی که بارها به شیون داد و زیرش زد افتاده بود. گین سوک نفس عمیقی کشید وتکرارکرد:"قول بده...هیچوقت...ترکم نکنی و..."

هیچل با خشم هلش داد:"بیخیال!"

کاناپه خواباند:"

و تاابد مال من باشی!"

هیچل چشم درچشمان خشن او غرید:"چیه!؟ بهم اعتماد نداری؟!"

گین سوک هم غرید:"ندارم!"

تلفن سوئیت زنگ خورد ولی گین سوک اهمیت ندادباید جوابش را میشنید.

هنوز هم تن سنگینش روی تن لخت و گرم هیچل افتاده ونگاهش مثل تیغی تیز قلب هیچل را پاره پاره میکرد...

"قول بده!"

هیچل نفس عمیقی کشید. این خواسته زیادی بود. اگر قول میداد نمیتوانست زیرش بزند اگر میزد...حتی نمیتوانست تصور کند چه بلایی ممکن بود گین سوک سرش بیاورد! نه سراو بلکه شیون...حتی اگرموفق به نجاتش میشد!

گین سوک ازسکوتش درشک خود مطمئن ترشد و انگشتانش را درگوشت بازوی او فشرد:" چیه؟! میترسی قولتو بشکنی؟! "

تلفن به پیغامگیر رفت. صدای رییس پلیس جدید نیویورک اقای موریس دراتاق پخش شد:" سربازرس جانگ؟ مجرم رو به بازداشتگاه بردیم. رییس

منتظرتونیم"

بغض گلوی هیچل را فشرد. پس ازاین به بعد گین سوک مسئول مرگ وزندگی شیون بود!!! یک قول کوچک حتی اگردروغین بود حتی اگر جان او را بخطرمی انداخت اگر میتوانست کمکی به شیون بکند ...

"قول میدم!"

**

انقدر سردش بود انقدر درد داشت انقدر خوابش می امد که نمیتوانست روی نیمکت فلزی سلولش بنشیند. جلوی یونیفرم نارنجی که تنش کرده بودند از خون شکمش رنگین شده بود. ظاهرا بخیه هایش ترکیده بود و خونریزی داشت ولی چه کسی به سلامتی مجرم محکوم به مرگ اهمیت میداد؟! ارام روی نیمکت سرد درازکشید بلکه این درد وبدحالی کمی قابل تحمل ترشد. اشک بی وقفه به چشمانش هجوم می اورد. نه بیاد گذاشته بود نه نگران دوستش نه پشیمان کارهایش بود نه خسته از این جسم رنجور. تنها دلتنگیش هیچل بود. برای یکبار دیدن او حاضر بود همان دم جانش را بدهد. تنها ترسش هیچل بود. نکند هیچوقت حتی تا لحظه اعدام موفق به دیدن صورت زیبایش نشود؟ تنهاامیدش هیچل بود. اینکه بداند یک نفر لااقل دراین دنیا بیادش بود ودوستش داشت...

صدای قدمهایی سنگین او را وادار کرد دوباره بنشیند. به دستبند تنگی که دور مچ دستان وپاهایش بود و زنجیرش با هرحرکت کوچک جرینگ جرینگ

بزرگ او را از خروج بازمیداشت. این تقاص کارهایش بود. او باقربانیانش همین کارها را کرده بود حتی ظالمانه ترازاین! این درد وترس و تنهای حقش بود. بالاخره نوبت چشیدن رنج قربانیانش شده بود!

کلید چرخید و در بازشد. نوری از راهروی اداره پلیس تا داخل سلول سیاه مثل جاده ای طلایی افتاد و در استانه در هیکل پسری که بنام جوزف شناخته بود ظاهرشد. معشوق معشوقش! سربازرس جانگ گین سوک. کسی که توانست سیستم مخفی پلیس امریکا را برملا کند و او را دستگیرکند!

چقدر بدبخت وناتوان دیده میشد. باور اینکه ان مرد ته ریش دار و رنگ پریده چوی شیون شکارچی باشد سخت بود. داخل سلول شد و مقابلش ایستاد. دوست داشت اجازه میدادند بااسلحه اش سینه او را سوراخ سوراخ کند. این مرد سوای تمام گناهانی که داشت به معشوق زیبای اووحشیانه تجاوز کرده بود!

"خب...چوی شیون! ظاهرا تمام اتهامات رو قبول کردی...." مقابلش دران کت شلوار سیاه و موهای قشنگش لجوجانه شروع به قدم زدن کرد

گین سوک طول کوتاه سلول را با سه قدم پیمود وبرگشت:"بااین حساب خیلی راحت دادگاهی میشی و اعدامت بدون هیچ معطلی انجام میشه شکایتی که نداری؟!"

جواب دادن باعجله گفت:"میتونم هیچل رو ببینم؟!"

گین سوک باناباوری ایستاد وبه او خیره شد. باورنمیکرد اینقدر گستاخ و جسور باشد: "چی؟!"

شیون سعی کرد بغضش راکنترل کند:"لطفا...فقط یکبار!"

شاید اگر ان نگاه ملتمس و این لحن ناامید را نداشت دل گین سوک به رحم نمی امد. سرتکان داد: "ببینم چکارمیتونم بکنم"

شیون دیگرنمیتوانست ازپس اشکهای داغش بربیاید. حتی تلفظ اسمش قلب او را گرم و مشتاق ترکرده بود.

گین سوک دیگر نمیتوانست بماند. احساس سردرگمی ودلسوزی عجیبی میکرد . همین که توانسته بود باشکارچی روبرو شود برای یک روز کافی بود. به سمت در راهی شد ولی قبل ازخروج سربرگرداند وبرای اخرین بار به ان مرد لاغر و شکست خورده که اماده گریستن بود گفت:"ولی بهش اعتماد نکن"

I SWEAR TO RESCUE YOU

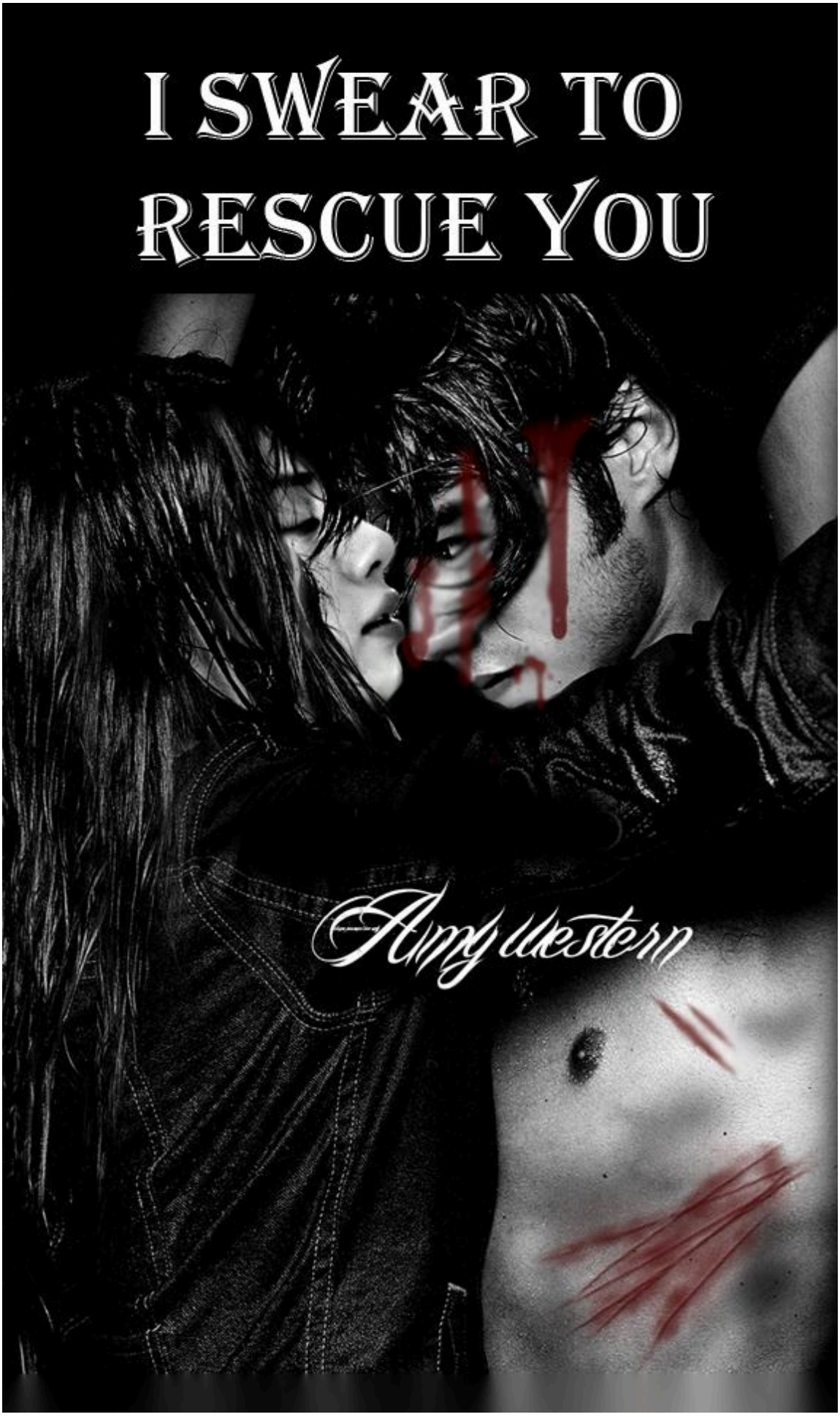

Amy Western

"سایمن لطفا...میدونم تواناییشو داری"!

"هیچل ازدست منم کاری ساخته نیست! اون چه اینجا چه اونجا مجازات بشه نتیجه یکیه"!

بغض کرد ولی انرا با فشردن گوشی درچنگش فرو برد:"من فقط خواستار یه دادگاه منصفانه هستم" !

سایمن سکوت کرد. هیچل فهمید ازدستش کلافه شده است و بااحتیاط زمزمه کرد:" اون پلیس امریکایی بخاطر من کشته شد! قصد تجاوز داشت و شیون منو نجات داد...اگربشه اثبات کنیم"...

سایمن باخستگی غرید:"دوتای بعدی رو چه کنیم؟"

هیچل امیدوار شد و قدمزنان به سمت پنجره رفت:"هان پلیس نبود بلکه جاسوس کره بود! من میتونم شهادت بدم"...

"یا سرهنگ لی سونگ مین!؟"

"شیون ازخودش دفاع کرد! قبل ازشیون سرهنگ لی بهش شلیک کرده بود و"...

سایمن تمسخرامیزخندید:"یاقتلهایی که درمدت گروگانگیری مرتکب شده؟"!

"اون نبوده سایمن!من مطمئنم! اون کارافرادش بوده اگربتونیم باندشو

کردیم و باند آدم دزدی رو هم ازنیویورک جمع کردیم بازم بخاطرگروگانگیری محکوم به حبس ابد میشه"

هیچل نفس تلخی کشید. هرچندحبس ابد هم وحشتناک بود ولی همین که بتواند زنده نگهش دارد وشاید هرهفته دیدنش برود..."حبس ابد چیزی که مستحقشه ولی"...

در سوئیت باز شد وگین سوک داخل شد. بناچار حرف را عوض کرد:"من برای این ماموریت خیلی زحمت کشیدم مگه چیزی که میخواستید همین نبود؟ دستگیری شکارچی! خب من شمارو به خواسته اتون رسوندم و حالا من ازتون مهلت میخوام شاید بتونم افراد باندشو هم پیداکنم"

گین سوک کفشهای راحتی پوشید و به سمت بوفه سوئیت رفت.گوشش با هیچل بود.

سایمن ازتغییر موضوع صحبت تعجب کرد وگفت:"بذار اعضای باند مشکل اف بی ای باشه شکارچی بخاطر اینکه شهروند کره ای بود به ما محول شد"

هیچل سعی میکرد خود را خونسرد نشان بدهد:"منظور منم دقیقا همینه!اگر شهروند کره ای پس چرابابد اینجا مجازات بشه؟"

"چون این جرم هارو توی امریکا مرتکب شده!تو چت شده هیچل!؟ توکه باید این چیزا رو بهتر ازمن بدونی!چرا مثل بچه ها رفتارمیکنی"!

سوئیت دو نوشیدنی برداشت و به سمت او امد:"چطوره همینجا بمونیم؟"!

هیچل منظورش را نفهمید. گین سوک یکی از بطری های کوتاه را بدست او داد و گونه اش را بوسید:"میتونیم وارد اف بی ای بشیم وشهروند امریکایی بشیم"!

هیچل متعجب شد.چرا گین سوک چنین چیزی پیشنهاد داد؟یعنی متوجه دلیل تلاشش شده بود!؟ سایمن صدای گین سوک را تشخیص داد وگفت:"بقیه صحبت بمونه بعد من الان باید برم"

هیچل باشرم تشکرکرد و تلفن راقطع کرد. گین سوک داشت نوشیدنیش را سرمیکشید. هیچل دودل شده بود. فکربدی نبود ولی...:"تو جدی گفتی؟"

گین سوک بطری را پایین اورد:"اگر تو بخوایی پیش شیون باشی"...

هیچل دستپاچه شد.فکرنمیکرد گین سوک ذهنش را خوانده باشد:"توکه میدونی دوست دارم کل اعضای باندشو گیربیندازم و این ماموریت رو به بهترین نحو ممکن تموم کنم ازطرفی پلیس امریکا داره درحق مردمش ظلم میکنه و دنیا از کارهای کثیفشون بیخبره اگر کمکم کنی تا"...

گین سوک ناغافلی بازوی راستش را دور گردن او قفل کرد وبوسه ای خشن از لبهایش گرفت:"میخواد تورو ببینه"!

شد:"چی...کی؟"!

گین سوک از نزدیک به چشمان هیچل خیره شد.هرقدرهم تلاش میکرد دروغ بگوید ودروغ رفتارکند این چشمان زیبانمیتوانستند دروغ باشند!"کی میتونه باشه جز... شکارچی؟"

مسلم بود گین سوک درمورد شیون حرف میزند وازاینکه اینقدر احمقانه هیجان خود را بروز داده بود شرم کرد:"چرابابد برم دیدنش؟"!

گین سوک بازویش را ازگردن او بازکرد و نوشیدنی را درسکوی پنجره گذاشت:" هر وقت اماده بودی بگو بریم"

پس میخواست نشان بدهد همه چیز را فهمیده! اوهم نوشیدنی را بدون انکه لب بزند به گین سوک برگرداند:"من یه دوش میگیرم بخوابم"

نمیخواست به این زودی دیدن شیون برود!هرچندقلبش برایش پرپرمیزد ولی این ملاقات میتوانست نقشه اش را لو بدهد.

**

چشم به دردوخته بود میدانست وقت ملاقات وکیلش هست. نه اینکه امید داشته باشد وکیل بتواند کاری برایش بکند بلکه به امید دیدن هیچل باوجود زخم سربازکرده و گرسنگی وتشنگی وبیخوابی و درد ولرز روی یکی ازدوصندلی دوطرف میز فلزی نشسته بود به انتظار .امیدوار بود سربازرس گین سوک به وعده اش عمل کند ولی دربازشد و بجای گین سوک

دراحساساتش مطمئن شده بود وتصمیم خودش راگرفته بود.نگاهی به ان ناشناس پریشان که بادست و پاهای زنجیر شده بهم روی صندلی به زور نشسته بود و چشمان خمارش ناامیدانه به او چرخیده بود انداخت. نه او عاشق این مرد نبود. هیچوقت! نه لااقل بعد از شناختن سونگ مین!

کیو انجا چکارمیکرد!؟چرابابد دراین شرایط شکست خورده و ترحم انگیز اورا میدید؟ بعد اینهمه سال که او برای گرفتن انتقامش دربه دردنبالش میگشت! ولی چه عجیب نه بخاطر اینکه جان اووهیچلش رانجات داده بود بلکه بخاطر اهمیت پیدا کردن عشق در زندگیش دیگروجود و نفرت از کیو برایش مهم نبود.

"تواینجاچکارمیکنی؟"...!

کیو داخل شد و نگهبان دررا ازپشت سربست. شیون نگاهی به پوشه ای که دردست داشت کرد وخنده تمسخرامیزی کرد:"نگو که وکیلم تویی"!!!

بااینکه چهره وصدا و حتی حالت نگاهش تغییرکرده بود چه بد که هنوز هم زبانش به تیزی و زهراگینی قبل بود. به میز نزدیک شد پوشه را روی ان گذاشت وصندلی دیگر را عقب کشید:"من نیومدم نجاتت بدم..نه لااقل برای باردوم"!

و نشست. شیون دستهای دستبند خورده اش را روی میز گذاشت و تکیه زد تادایره سرخی که روی سرهم نارنجی اش خشکیده بود و شدت ضعفش را نشان میداد مخفی کند:"حالا راضی هستی؟!زندگیم پرپرشد

اومدی ببینی چطور دارم باپای خودم به مرگ میرم؟"!

شاید اگر قبل بود...قبل از مرگ مینی ...حتی قبل ازشناختن او بااین حرفها قلبش مثل همیشه میشکست وبرای تغییر دادن ذهن او تلاش میکرد اما حالا دیگرمیدانست این مرد هیچوقت عشقش نبود.

"من فقط اومدم اینارو نشونت بدم" وپوشه را بازکرد.

شیون انتظار دیدن هرچیزی را داشت جزعکس پدرمادرش! چشمانش از شدت ناباوری وشوق بازشد و دستهایش برای قاپیدن همان چندورق گلاسه روی میز کشیده شد:"چ

...چطور..چطور شده؟! مامان!؟"

کیوباترحم به دستهای لرزان شیون که عکسها را جلوی صورتش گرفته بود نگاه کرد":

این عکسها رو همین امروز ازشون گرفتم تابفهمی حال هردوشون خوبه والان کنارهم هستند...درغیاب تو من ازشون مواظب میکنم پس نگرانشون نباش"

شیون ازاینکه درمورد زنده بودن مادرش شک نکرده بود خوشحال بود ولی ربطی بین

انها باکیو پیدا نمیکرد:"این خونه...بابام....یعنی"...

ببیند:"اومدم همه چیزوبگم...شاید اولین باره که وکیل داره به موکلش اعتراف میکنه"

**

اماده دم در ایستاده بود.یک هفته از دستگیری شکارچی میگذشت. درطی این هفته هیچل بارها با او دقایق زیبا و رمانتیکی ساخته بود ولی هنوز هم نمی توانست به او اعتماد کند. نه تاوقتی شکارچی را روی صندلی الکتریکی ننشانده!

هیچل هنوز درتوالت بود.معطل میکرد تا گین سوک را بدرقه نکند!درطی این هفته هرقدرناخواسته جسم خود را بارها دراختیار او گذاشته بود به این امید که اعتماد او را جلب کند ولی میدانست هنوزموفق نشده!

"نمیایی هیچل!؟"

مسلم بود بازهم هیچل معطل میکرد تااو را بدرقه نکند! درطی این هفته بارها شیون درخواست دیدار هیچل را به زبان اورده بود و او بارهااینرا به هیچل انتقال داده بود و همیشه همان جواب رد را گرفته بود و دیگر داشت باورش میشد شکارچی هیچوقت برای هیچل مهم نبوده و نیست!

بازهم صدای گین سوک را شنید و قلبش لرزید. هنوز نمیدانست واقعا میخواست شیون را ببیند یانه! دلش برایش تنگ شده بود ولی دیدن او در بند وعذاب ودرد درحالی که کاری ازاو برنمی امد بدتراینکه میدانست تحت

میتوانست اتش بجانش بیندازد!

"هیچل؟!"اینبار قصد داشت جواب واضحی بگیرد.دیگرخسته وکلافه شده بود درحقیقت او هم نقش بازی میکرد میخواست وانمود کند هیچل را درک میکند حتی شکارچی را درک میکند بشرطی که هیچل یاحتی شکارچی با او روراست باشند! بااینکه هنوز هم کبودی های پوست هیچل خوب نشده بود ولی او نمیتوانست درمورد تجاوز مطمئن شود!

"هیچل!!! باتو هستم"!

مجبوربود جواب بدهد.گین سوک دست بردار نبود واونمیتوانست تاابد مخفی شود. درراباز کرد:"کلافه ام کردی ...چیه!؟"

گین سوک فوتی کرد:"هربار ازم میخواد ببرمت! شاید کارت داره"!

هیچل بازهم خنده ساختگی کرد:"یه مجرم اشغال چه کاری میتونه بامن داشته باشه؟ میخواد اعتراف کنه؟ التماس کنه؟ تهدید کنه؟ چی؟! واقعاازم انتظارداری بپاش برم؟"!

گین سوک خسته و ناامید ازاینکه هنوز هم نمیتوانست هیچلش را بشناسد وبفهمد این حرفا ورفتارها واقعی بود یا تقلبی غرید:"چرا که نه؟ فقط یه بار"!

هیچل اخم کرد.اوهم نمیتوانست بفهمد این رفتار دلسوزانه گین سوک درقبال شیون واقعی بود یا نقشه ای برای بدام انداختن او وفهمیدن

شد:"هیچل لطفا دست ازاین بازی احمقانه بردار وباهام روراست باش!میدونم چقدردوست داری ببینیش! اونم ازدوریت داره عذاب میشه بیابریم واین نمایش احمقانه رو تموم کنیم"

هیچل بغض کرد. فکرنمیکرد گین سوک رو راست باشد واو دیگر شرم میکرد درمقابل راستی او به بازی این نقش بقول او احمقانه ادامه بدهد:"نمیتونم سوکی چرا نمیفهمی؟"!

گین سوک نفس تلخی کشید. پس حدسش درست بود هیچل کل هفته نقش بازی کرده بود!"چرا؟!اگرازپلیس میترسی میتونم یه دیدار کاملا خصوصی ترتیب بدم طوری که لو نری"...

هیچل خوشحال وراضی ازاینکه ذهنش را خوانده بود خنده سردی کردوسربه زیر انداخت: "مساله فقط اون نیست!...من...من تحمل دیدنشو...توی اون شرایط... وقتی کاری از دستم برنمیاد"...

پس هیچل عاشق شکارچی بود!چه تلخ! درطول یک هفته با رفتار عاشقانه اش به او امیدواری داده بود حسی بین او وشکارچی نبوده و حالا چقدرسخت بود قبول دروغ بودن دنیای اطرافش!" میفهمم...." و چرخید وبه تندی از سوئیت خارج شد.

**

پس کیوهیون، وکیل ساختگی پدرش ،دراصل اسباب بازی ان پیرمرد کثیف، فکرمیکرد عاشقش است و تمام این دخالتها و تفرقه انداختن بین پدر

بود!دلش میخواست ازجابلند شده روی او بپرد و تامیتواند مشت به دهان کثیفش بزند تابمیرد و انتقام کل این سالهایی که ویران کرد بگیرد ولی نه! او میخواست ازمادر دیوانه وپدر مریضش مراقبت کند. بالاخره به ارزویش رسیده پسر خانواده چوی شده بود! درراه عشق پرگناهی که داشت عشق واقعی خود را ازدست داده بود وحالا در عذاب وجدان میسوخت پس اجازه داد باچشمان گریان ودل پشیمان ازانجا برود...

مقابل در سلولش بود.درطی این هفته شکارچی به همه چیز اعتراف کرده بود و دیگر نیازی به بازجویی نبود. بزودی پرونده بسته میشد و شکارچی برای اعدام به دادگاه معرفی میشد.هیچوقت مجرمی اینقدر ناامید ندیده بود. گین سوک میدانست حتی بیشتر جرمهایی که شکارچی قبول کرده بود کاراونبود پس چرا این کاررا میکرد؟ به مامور نگاه کرد منتظر دستور او بود تا قفل دررا باز کند ولی او هنوزتوانایی روبرو شدن باشیون و تکرار جواب منفی را نداشت. شاید هم دلیل این دلسردی شکارچی وقبول مرگ،هیچل بود. واقعا چه نیاز بود ادامه این عشق که بهرحال جدایی بود؟

باز هم صدای چرخیدن کلید در سوراخ قفل او را وادار کرد باشوق و درد روی نیمکت سرد بنشیند. یعنی گروگانهایش هم ازبازشدن دراینقدر خوشحال میشدند؟! نور داخل افتاد و بازهم هیکل اعتمادبرانگیز سربازرس

حتی ازتکرار سوالش شرم میکرد!

گین سوک داخل شد و نگاهی به ان موجود ضعیف و رنگ پریده انداخت. ته ریش صورتش را سیاه کرده بود و خون جدید دوباره داشت ان یونیفرم بدرنگ را رنگین میکرد. متوجه سینی پر درگوشه سلول شد:"بازم چیزی نخوردی که"!

نگاه شیون هنوز هم به پشت سر گین سوک بود بلکه هیچل درتعقیبش داشت می امد ولی نه...گین سوک ارام دررا هل داد ومثل همیشه بست! بغضش دیگرغیرقابل کنترل شده بود چرا هیچل نمی امد؟! چرا؟؟؟؟ "نیومد!؟"

گین سوک ازاین قسمتش متنفر بودتاکی میخواست به این سوال جواب سنگین ادامه بدهد؟ سربلند کرد ، به چشمان خیس و ملتمس شیون خیره شد و اینبار جواب دیگری داد :"نمیتونه بیاد! درکش کن"!!!

شیون دراستانه دیوانگی بغضش را باتعجب فروبرد. منظورش چه بود؟ نپرسیده خود گین سوک نزدیک ترشد و اهسته تراضافه کرد:"براش سخته تورو توی این شرایط ببینه... تحت نظر هستید...و"...

یعنی هیچلش هم مشتاق دیدار بود؟ یعنی دلیل نیامدنش این بود؟! یعنی فراموشش نکرده بود؟هنوز هم عاشقش بود!؟

گین سوک برای عوض کردن جو به شکم او اشاره کرد:"واست یه دکترمیارم"...

شرم نمیکرد نمیترسید این اشکهای عشق بود. اشک شادی بود. همین که بداند قلب عشقش یک جایی دردنیا هنوزهم برای او میتپد...یکی بود که بیادش باشد وبرایش دعا کند کافی بود.

صحنه تلخی بود. ان مرد قوی و پرابهت که شهرتش اگرچه بد کل غرب وشرق را دربرگرفته بود اینطور سربه زیربا شانه های افتاده ولرزان میگریست ... جلوتررفت و دستی به شانه اش زد:"خوبه که حداقل دوستت داره...منوهیچوقت دوست نداشت"

**

بعدازیک هفته تلاش سخت وزدن به هر دری برای کم کردن مجازات شیون باخبری از کره همه زحمتهایش بباد رفت! تاجری بنام پارک جه توسط دو شخص ناشناس کشته شده بود! خبر اگرچه بظاهر ربطی به انها نداشت اما وقتی عکس ان دونفر که درحین خروج از ساختمان تجاری مقتول انداخته شده بود به نیویورک فکس شد همه چیز فاش شد. یکی ازانها تنها دوست و همکار اصلی شکارچی لی دونگ هه و دیگری مردی بود بنام لی اونهیوک که زمانی یکی ازگروگانهای شکارچی شده بود! حالا دیگر نمیتوانست به تظاهر ادامه بدهد. مسلما پلیس سعی خواهد کرد ربطی بین قتل تاجر و شکارچی را بنحوی پیدا کند!

ان دوهفته به سختی برای اجرایش تلاش کرده بود ولی هیچل که مسلم بود از جایی شایدسایمن یا تلویزیون خبر را شنیده بودخود را رسانده بود تا بازهم ناامیدانه برای کمک به شیون کاری بکند.

گین سوک ازپشت در شیشه مرکز، هیکل زیبای او را دید که خود را از تاکسی بیرون بیرون انداخت و طول حیاط را برای رسیدن به ساختمان دوید.حدس میزد بالاخره صبرهیچل بااین خبر لبریز شود اما فکرنمیکرد به این سادگی خود را لو بدهد! نه او نمیتوانست اجازه بدهد! اگر هیچل برای نجات عشقش تلاش میکرد اوهم همین کار راباید میکرد!

بالای پله ها قبل از ورود به ساختمان با گین سوک روبرو شد. گین سوک که مسلم بود ازهمه چیز خبردارد به فوریت بازوی او راگرفت و برای پایین بردن از پله ها هلش داد. هیچل با وحشت به دست او چنگ زد:"خبر درسته؟"!

گین سوک فقط سرتکان داد واو را وادارکرد همراهش ازپله ها پایین برود. هیچل برای نجات بازویش به تقلا افتاد:"اون هیچی نمیدونه"!

گین سوک انگشتانش را به بازوی او فرو کرد:"میدونم...اروم باش"و او را به سمت پارکینگ کشید:"کاری نمیشه کرد"!

هیچل هم اینرا میدانست ولی نمیتوانست ساکت بنشیند:"چه بلایی سرش میاد؟"

شده بود: "نمیدونم"

بغضش گرفته بود:"شکنجه اش میکنند؟"!

گین سوک سرازیری پارکینگ را همراه او طی کرد و وادارش کرد سوار ماشینی که موقتا دراختیاراو قرارداده بودند بشود.

هیچل به اصرار چنگ قوی اوسوار ماشین شد.بغضش منتظر جواب گین سوک بود تابترکد. گین سوک هم پشت فرمان قرارگرفت وماشین را روشن کرد.هیچل فهمید میخواهد او را از مخمصه دورکند. به دستش دودستی چنگ انداخت ومانع چرخاندن فرمان شد:" من باید ببینمش"!

گین سوک پا ازروی پدال برداشت. میدانست چه بخواهد چه نخواهد بزودی هیچل با حقیقت روبروخواهد شد. فوتی کرد و سربه زیرانداخت:" تاوقتی قاتلین پیدا نشند پلیس امریکا دست از سرش برنمیدارند"

پس شکنجه میشد!!! "خدای من!!! "ناله ای بی اختیار ازگلویش خارج شد. چرخ زد از ماشین بیرون بپرد! گین سوک به بازویش چنگ انداخت ودوباره او را نگه داشت: " مابه مدرک نیازداریم"!

هیچل حتی نمیخواست فکرکند الان شیون درچه شرایطی است.میترسید جنون به سرش زده بااسلحه به ساختمان حمله کند همه را بکشد تااو را نجات دهد:"بذارببینمش"!

گین سوک سرافکنده بود:"فایده نداره!! چرا نمیفهمی؟"!

را میدید

":من میتونم وادارش کنم حرف بزنه!!!" دروغ میگفت اما تنها بهانه ای بود که دردست داشت!

گین سوک بازوی او را رها کرد:"میخوایی چی بگه؟! چیو اعتراف کنه؟! هردومون میدونیم ازچیزی خبرنداره"!

بالاخره بغض هیچل ترکید ولی برای اینکه گین سوک اشکهایش را نبیند سربرگرداند ولبهایش را بهم فشرد تااشکهایش بی صدا صورتش را بشورند.

گین سوک ازارام گرفتنش فهمید دارد گریه میکند ورهایش کرد. هیچوقت اینقدر احساس بیعرضگی وبیچارگی نکرده بود.شاید اگر هیچل به او قول نداده بود هنوز هم شکارچی را بچشم رقیب می دیدولی حالا فقط یک مرد شکست خورده بود که درچندقدمی مرگ برای کمتر عذاب کشیدنش تلاش میکردند...

***

وقتی سراغش امدند ازاینکه هنوز دونگ هه و معشوقش زنده وسالم بودند و درهدفشان موفق شده بودند هم متعجبش کرده بود هم شاد ولی این تازه شروع دردسربود. پلیس به او مظنون شده بود دلیل قتل را نه شخصی بلکه عمل کردن به خواسته شکارچی میدانستند و حالا درصدد بودند محل قاتلین را بابازجویی او پیدا کنند!و او هیچ اطلاعی اززندگی

چه میکردند وحتی اگر اطلاع داشت نمیخواست پلیس دراین روزهای اخر مزاحم اندو عاشق شود و درگوشه زندان وزیرشکنجه به اغوش مرگ بروند!

حالا انجا ازمچ دستانش اویزان شده کتک میخورد تا به چیزی که نمیدانست اعتراف کند! تنش به ضربات ودرد زیادی تحمل کرده بود ولی روحش دیگر تحمل این سختی ها رانداشت. او مجرم بودپس چرا اعدامش نمیکردند تاازاین دنیای لعنتی خلاص شود؟ دنیای بدون هیچل زشت و تاریک و وحشتناک بود...

گین سوک بارییس پلیس حرف میزد واو پشت سرش باکنجکاوی ونگرانی منتظربود. گین سوک به دروغ ادعا میکرد سربازرس سابق کیم هیچل در بحرف اوردن مجرم موفق خواهدبود! رییس پلیس قانع شده بود. راهروی تنگ طی شد و دری مخوف در انتها باز شد.سلول اجری بایک لامپ زرد که فضا رادلتنگ ترمیکرد نورانی شد و هیکل نیمه لخت و خونالود مردی که از سقف اویزان بود ظاهر شد. نه ان نمیتوانست شکارچی شهر چوی شیون باشد!!!

باصدای جرجرلولای در سعی کردسرش را کمی بلند کند وازلابه لای موهای خونالودش که جلوی دیدش را میگرفت کسی را که وارد شده بود ببیند نه اینکه امیدی داشته باشد فقط برای اینکه بفهمدبازهمان شکنجه گر همیشگی است یا گین سوک امده! ولی چیزی ندید چون سرش درد

سرش روی سینه اش اویزان شد.

متوجه ضعف کردن هیچل شد! به سرعت بازویش را گرفت و خنده ای کرد:"بهت گفتم کم بنوش!!!" و نگاه به ماموری که پشت سرشان بود کرد:"بقیه اش با خودمون میتونی بری"

مامور رفت وهیچل توانست باتکیه بر گین سوک و کمک گرفتن از دیوار داخل برود. نه اشتباه نکرده بود ان مرد لاغری که ازمچ های زخمی دستانش اویزان بود وخون سروصورت وحتی پوست سوخته تنش را اغشته بود شیوون بود!!! پچ پچش به زور شنیده شد:"خدای من"!

گین سوک میدانست جای حسادت نیست. درحقیقت ازاینکه هیچل رااینطور پریشان میدید داغون میشد. نیازنبود به اطراف نگاه کند.میدانست تحت نظر هستند پس درحالی که وانمود میکرد گیجگاه هیچل را میبوسد لبهایش را به سراو چسباند وزیرلب گفت:"آینه"...

هیچل باحرف او متوجه آینه بزرگی که در ظلع روبرویی بود شد وسرتکان داد.شاید اگر ذره ای امید به نجات جان شیون داشت رعایت میکرد ولی حالا دیگر خیلی دیربود! چه نیاز بود به مخفی کردن احساساتش وقتی که عشقش درسلاخ خانه اویزان منتظر مرگ بود؟! "برو...میخوام تنها باشیم"

گین سوک نگران شد:"مطمئنی؟"

بی نور بی روح وناامید بود. گین سوک از نگاه خاموشش لرزید و اهسته دستش را پس کشید:" من همین پشتم..کارداشتی صدام کن"و رفت!

هیچل جرات نداشت سربرگرداند و دوباره به شیون نگاه کند.

خدایا! چرابا وجود انکه به امدن چنین روزی اطمینان داشت هنوز هم آماده نبود؟چرا هنوز هم دیدن این صحنه اینقدر درد‌اشت؟ چرا قابل تحمل نبود ؟ چرا نمیتوانست سرپابایستد یا قدم بردارد و نزدیک برود؟چرا لبهایش بهم دوخته شده بودند ونفسش بالانمی امد تاصدایش کند؟چرا حتی نمیتوانست مردمک چشمانش را راضی کند به ان سمت بچرخند؟

صدای قدمهایی کشان کشان نزدیک شد. نه دیگر!!! این جسم سوزانش تحمل شکنجه دیگری نداشت.زبانش بی اختیار وبی اجازه او بازهم باز شد وهمان کلمات تکراری بازهم از گلوی خشکیده اش خارج شد:" محاله بهتون ...بگم کجا هستند...میتونید منو بکشید"...

حرفش باتماس دو دست نرم ولی سرد روی گونه های تب الودش نصفه ماند...

"شیون...عشقم؟"نه این حتما خواب بود!شاید خیالش بود.شاید بالاخره مرده بود واین بهشت بود! ولی او گناهکاربود چطورمیتوانست به بهشت برود؟!چشم گشود تا مطمئن شود...

نه نه نمیتوانست ازپس بغضش بربیاید. بادستهای لرزان موهای کثیف شیون را از پیشانی خونالودش کنار زد و سرش را به سر او تکیه زد تا از

بزند:"منو ببخش"...

نه اشتباه نمیکرد این صورت زیبا این چشمان اشکالود این صدای مهربان این دستهای عاشق این نفس داغ این عطراشنا...هیچلش امده بود...بالاخره! "اومدی؟"!

صدایش قابل تشخیص نبود و نفسش بوی مرگ میداد! هیچل لبهای لرزانش را به لبهای خشکیده او رساند وبوسه ای معصومانه به او داد:" من...نجاتت میدم...قول میدم...حتی اگر..."نه بغض نمیگذاشت حرف بزند! چشمانش را بست .دستهایش را پایین اورد دور کمر لخت شیون حلقه کرد بغلش کرد تالااقل کمی وزن او را روی خود بیندازد وشاید کمی فقط کمی ازدردهایش بکاهد!

باورش نمیشد!این هیچل بود.عشقش به دیدنش امده بود انجا بود او را بغل کرده بود میبوسیدو ابراز تاسف میکرد!دستهایش را اگرچه بسته بود ازروی غریزه کشید تا بلکه باز شوند وبتواند این تن زیبارا بازهم ...لااقل برای اخرین بار به اغوش بکشد:"دلم برات تنگ شده بود"...

هیچل سرش را درگردن او فرو کرد و ازبوی خون وعرق کمرش لرزید:"تحمل کن! من میرم کره و اون دوتا رو پیدا میکنم"...

"نه!....نه!" شیون باوحشت چشمانش رابازکرد و باصدایی که ازشدت ناراحتی و وحشت میلرزید غرید:"این کارو نکن! راحتشون بذار"...

میکشید:"لطفا شیون...نمیتونم تورو اینطور ببینم!اگر اونا دستگیر بشند اینا دست ازسرت برمیدارند و"...

شیون باعشق وترحم ازدیدن اشک های باارزش عشقش که بخاطر این جسم گناهکار و زشت ریخته میشد لبخندمهربانی زد:"اونارو راحت بذارین...بذارین روزای اخرشون دراغوش هم بمیرند...منم قراره بمیرم...به همه چی اعتراف کردم تا اعدامم کنند و راحت شم"...

هیچل داد کشید:"نـــه نه! نه اجازه نمیدم! من نمیذارم بهت دست بزنند...من نجاتت میدم.."ودوباره بغلش کرد دوباره سربرگردنش فرو کرد و صدای هق هقش سلول تنگ را پرکرد.

گین سوک از پشت در صدای گریستن هیچل را شنید و به سرعت در طول راهرو راهی شد. این دل که در سینه داشت از سنگ نبود که! به هرچیزی میتوانست تحمل کند ولی این دیگر زیادی بود.باید کاری میکرد تا به اشک های عشقش پایان بدهد.

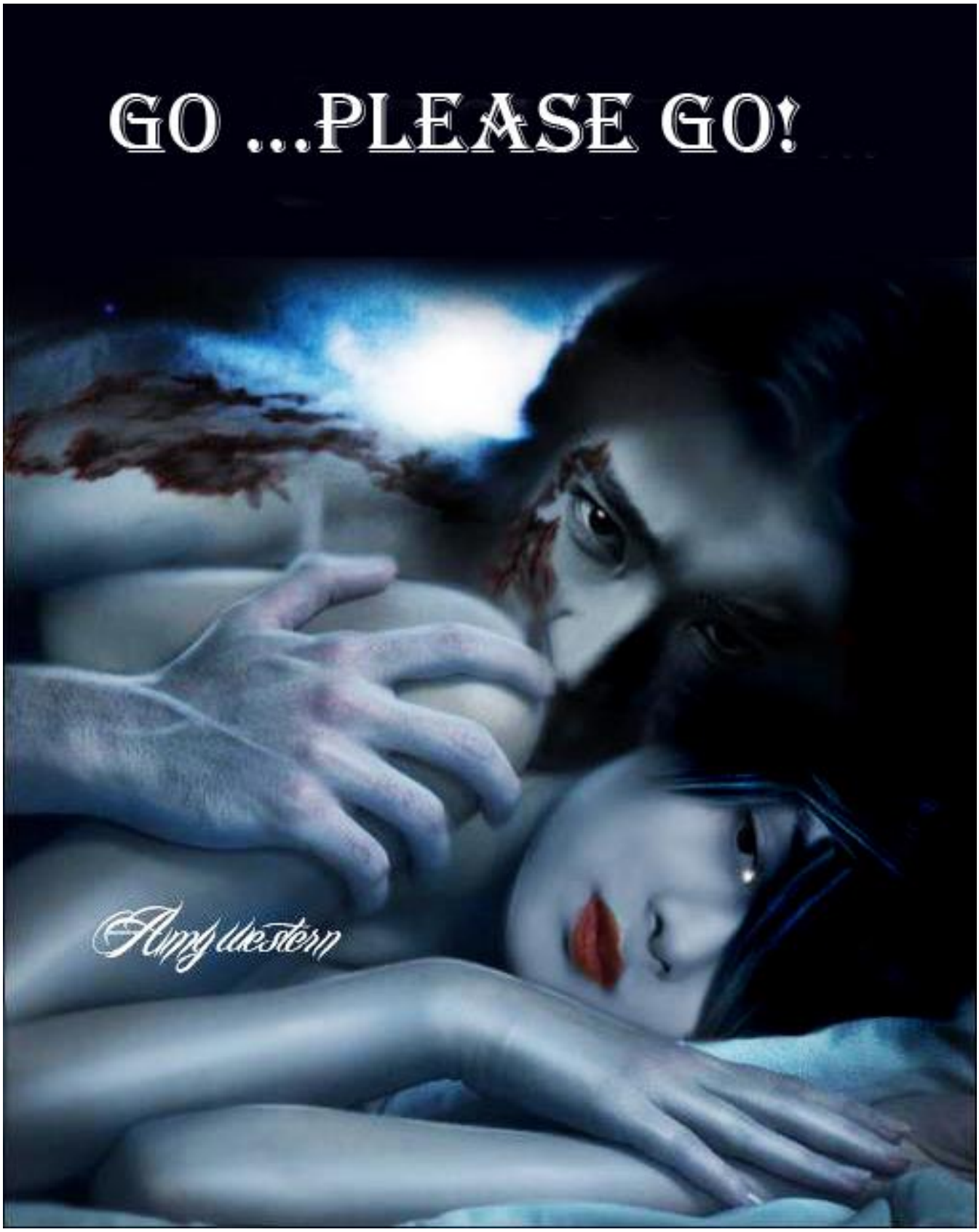
GO ...PLEASE GO!
Amy Western

نفسش به سختی در می امد میدانست این اخرین دقایق حضورش دراین دنیای ظالم است.چشمانش خوابالود وضعیف دنبال دیدن صورت معشوق بازهم چرخید وچرخید و صدایش همچون ناله ای از قعر چاه دوباره بلند شد..."دونگی"....

دونگ هه میترسید لب بازکند مبادا بغض لعنتیش بترکد. حالا وقتش نبود باید نفسش را برای بدرقه عشقش نگه میداشت. باید برای همراهی او شهامتش را جمع میکرد باید برای رفتن اماده میشد!

لبهای گرم دونگ هه را روی پیشانی سردش حس کرد چقدر نرم وارامش دهنده...

"نترس....اینجام"...

هیوکی سعی کرد دست او را که دردستش بود بفشارد ولی دیگر قدرتی نداشت...

"ما...خوب بودیم نه؟...یه تیم...خوب"!

دونگ هه بازویش را دور شانه های او بیشتر فشرد و تن ضعیف عشقش را به سینه خود بیشتر فشرد:"آره....ماموفق شدیم...الان موون منتظر ماست"

هیوکی لبخندبی روحی زد:"باورم نمیشه...به ارزوهام رسیدم!...روزای قشنگی درکنار عشقم گذروندم و حالا...دراغوشش...دارم ازاینجا میرم"

تنهات نذارم"

هیوکی دلش نمی امد او را درغم مرگش ترک کند ولی ازاینکه هنوز عشقش وقت داشت خوشحال بود:"توهیچوقت تنهام نذاشتی کل این سالها...همیشه...تو قلبم...با من بودی"

دونگ هه دست او را رها کرد تادست به کمربند خود ببرد:"این دوسه ماه اخر زندگیمو به تو مدیونم. بهم عشق رو عرضه کردی وباعث شدی خاطرات قشنگ داشته باشم"...

هیوکی دیگر نمیتوانست راحت نفس بکشددیگرنمیتوانست چشمانش را بازنگه دارد یا حرفی بزند اما ازاخرین ذره قدرت ونفسش استفاده کرد و نالید:"متشکرم... دونگ...

هه"...

دونگ هه سراو را به سینه فشرد و اسلحه را بیرون کشید:"دوستت داشتم وخواهم داشت"

باافتادن دست هیوکی ازسینه او ،دست او بالابه شقیقه اش رفت حتی نمیخواست ثانیه ای بدون عشقش زندگی کند.تنها تیر باقی مانده در اسلحه را شلیک کرد و درمرگ باعشقش همراه شد.

**

درسوئیت نباشد باقدمهای تند راهروی هتل را طی کرد ووارد سوئیت شد.گین سوک انجا بود جلوی تلویزیون نشسته اخبار را گوش میکرد:"کجایی تو! مردم از گشنگی!" وتلویزیون را خاموش کرد وبلند شد:"یه ساعته منتظرم بیایی بریم پایین شام بخوریم"

هیچل به سرعت ساک را پشت مبل انداخت و برای پرت کردن حواس گین سوک موبایل را ازجیب شلوارش دراورد وبا سروصدا روی میزشیشه ای کوبید:" من یه دوش کوچولو بگیرم بیام"!

گین سوک متوجه ساک شده بود ولی به روی خود نیاوردو مبل را دور زد:"بریم بخوریم بیاییم...منم باید دوش بگیرم..." وبه اورسید و خواست بغلش کند ومنظورش را برساند ولی هیچل به سرعت جاخالی داد و به سمت دستشویی راهی شد:"پس بذار لااقل دستامو بشورم بیام"

گین سوک همانجا وسط هال ایستاد و به دور شدنش خیره شد:"راستی...شنیدی اجسادشون پیدا شده...توی هتلی نزدیکی سئول"

هیچل وانمود کرد بیخبر بود:"اجساد کیا!؟"به دستشویی رسید و درش را برای شنیدن صدای گین سوک باز گذاشت

گین سوک به ساک خیره شد:"قاتلین پارک جه"

هیچل داشت به صورتش اب میپاشید:"حالا دیگه دست از سر شیون بر میدارن؟"!

متوجه شود فرو ببرد:" بلیطا رو خریدی؟"!

گین سوک به سمت دستشویی راهی شد:"میدونی که...پرونده دست منه و من تاوقتی محاکمه نشده نمیتونم برم"

هیچل حوله را قاپید و صورت درهم کشیده اش را پشت ان مخفی کرد:"پس من میرم!....تو هم هروقت کارت..." نمیتوانست جمله اش راکامل کند وقتی میدانست کار گین سوک اعدام عشق او است!

گین سوک دم در رسید وایستاد.متوجه لرزش دستهایش شد وقلبش تیرکشید:" فقط دوروز...بعد باهم برمیگردیم"

هیچل حوله را به سمت اینه پرت کرد وبا تنه زدن به گین سوک از دستشویی خارج شد:" بریم که مردم ازگشنگی"!

**

نمیدانست ساعت چندنیمه شب بود. غلت که زد تا بازهم هیچل را به اغوش بکشد متوجه جای خالی اش شد!این صحنه برایش اشنا بود. بارها وقتی درکره بودند هیچل نصفه شب را برای انجام ماموریتهای مخفیانه وخطرناک انتخاب میکرد!ازتخت بیرون پرید و به سمت در اتاق خواب دوید!!!

پارکینگ هتل سوت وکور بود. دکمه دزدگیر را زد وماشینی که پلیس موقتادراختیار گین سوک گذاشته بود پیدا کرد.قلبش وحشیانه میتپید اینبار نمیرفت نقش فاحشه را بازی کند میرفت جان عشقش را نجات بدهد!

پیچید:"کجاداری میری؟"!

هیچل رو به او برگشت. چه صحنه اشنایی!پابرهنه و لخت تنها با یک شورت سفید... "بازمیخوایی چه غلطی بکنی!؟"

هیچل ازاین تشابه شوکه شده بود: "مطمئنم تو بهتراز من میدونی"!

گین سوک به او رسید و خواست ساک را بگیرد:"اون تو چی داری؟"!

هیچل آنرا عقب کشید:"راحتم بذار گین سوک"!

گین سوک غرید:"چی تو سرت هیچل!؟ اون یه قاتله محکوم به مرگه!!! نمیتونی کاری براش بکنی"!

هیچل بی اعتنا به غرزدن او درماشین راباز کرد وساک را داخل پرت کرد:"برگرد تو !اینبار نمیتونی جلومو بگیری"!

گین سوک حمله کرد سویچ را ازدستش بقاپد بلکه به این طریق زمان کافی برای قانع کردنش بدست بیاورد ولی هیچل مجال نزدیکی نداد و اسلحه ای ازکمربند شلوار جینش بیرون کشید:"برو عقب"!

گین سوک باناباوری از اسلحه ای که سینه او را نشانه رفته بود قدمی عقب گذاشت:" تو...تو...رو من...اسلحه میکشی؟"!

هیچل خونسرد وحتی مغرور بود:"اینو تو خواستی" !

گین سوک با یک نگاه به اسلحه انرا شناخت. مال خودش بود!"میدونی

جونمو به میدون بیندازم و تو داری برام یه مشت اراجیف تحویل میدی؟ "

گین سوک به چشمان او خیره شد.تازه میفهمید هیچلش اصلا عوض نشده بود همان مرد سرسخت ولجباز وقوی و خودخواه بود...

"هیچل...نمیدونم چی تو سرته ولی من میتونم کمکت کنم"!

هیچل نمیتوانست به او اعتماد کند:"وقتمو نگیر گین سوک! من باید قبل طلوع خودمو به اونجا برسونم"

گین سوک سرتکان داد. میدانست هیچل هیچوقت شلیک نخواهد کردپس نیاز نبود برای پس گرفتن اسلحه وارد جنگی شود که احترام و اعتماد بینشان را ازبین میبرد: "من ...میتونم یه قرارخصوصی ترتیب بدم...بهت که گفتم"!

هیچل باتعجب اخم کرد.منظورش چه بود؟ گین سوک از سکوت واین نگاه کنجکاوش فهمید منتظر است بیشتر بشنود پس لبخند شرورانه ای زد و اهسته تر ادامه داد: "شاید وقتی میبرنش دادگاه...بتونم تورو هم سوار ماشین کنم...پیشش...اون پشت... بعنوان نگهبان"

اینکه...نقشه او بود!!!چشمانش بااشتیاق به چشمان شوخ گین سوک خیره ماند و گین سوک نزدیک شد و دست روی اسلحه گذاشت:"کسی چه میدونه...شاید شکارچی اسلحه نگهبان رو دزدید و راننده و مجبور کرد ماشین رو نگه داره و"...

نگهبان قایم کردی"!!!

حرفش تمام نشده هیچل دست دور گردن او حلقه کرد و لب برلبش گذاشت! باورش نمیشد گین سوک برای فراری دادن شیون نقشه کشیده بود!!!

این بوسه!!! هرچندواقعی بود اما قلب گین سوک شکست چون فهمید به عشق شیون وبعنوان تشکر به او عرضه داشته!

**

"هی...شکارچی! وقت رفتنه"

باصدای نگهبان سرش رابلند کرد. بخاطر دادگاه اجازه داده بودند حمام کند زخمش را دوباره بخیه زده وحتی صورت وموهایش را اصلاح کرده بودند. حالابا یکدست کت شلوار وحتی کراوت سرمه ای انجابه انتظار انتقال به دادگاه نشسته بود.حکمش را میدانست ولی نه ناراحت بود ونه می ترسید. برعکس خوشحال بود. خیلی خسته بود وقتش بود به همه چیز پایان بدهد به شکارچی بودنش به گناهکاربودنش به پسر بد خانواده بودن به دوست بی وفا بودن به داشتن این جسم زشت و نداشتن عشق زیبایش مهم تر از همه به این تنهایی ابدی پایان بدهد!

ازجابلند شد و نگهبان داخل سلول شد.به دستهایش دستبند زد و هلش دادتا از سلول خارج شود. هنوز ازشکنجه ای که شده بود درد‌داشت ونمیتوانست خوب راه برود ولی بازهم سعی میکرد تندتربرود.برای مردن

فایده داشت دادگاه رسمی وقتی همه حتی خودش گناهانش را میدانستند؟

سربلند کرد و به حیاط ته سالن نگاه کرد. دلش برای افتاب تنگ شده بود حیف هوا ابری بود.دلش برای مادرش تنگ شده بود سالها ازاغوش مهربان وحرفهای دلداری دهنده اش دور بود.دلش برای دونگ هه تنگ شده بود ولی میدانست دلتنگیش زیاد دوام نخواهد اورد وبزودی به او ملحق خواهد شد!خوش بحالش که درکنار عشقش جان داده بود.چقدر دلش برای هیچل تنگ شده بود. برای یکبار بغل کردن بوییدن موهای بلند و لمس کردن تن قشنگش...حتی نمیخواست بوسه هایش را تجسم کند چون اشک شوق وحسرت به چشمانش می امد و نمیخواست کسی فکرکند ازمرگ میترسدبرای همین میگرید!

گین سوک جلو امد تا موهایش را زیر کلاه جمع کند:"اصلا عینک افتابی رو درنیار اصلا کلاه رو از سرت برندار!سرتو بلند نکن اصلا حرف نزن سینه جلو بده وسنگین راه برو مثل نگهبانهای امریکای"

هیچل زیپ ژاکت یونیفرم را بالا کشید:"تو نمیایی؟"!

تا پرونده رو بطور رسمی عرضه کنم...درضمن میترسم اونا منو بشناسند!
" وعقب رفت تااز دور یک نظر اجمالی به او بیندازد.

هیچل دستی به کلاه کشید مطمئن شد مویی ازسرش دیده نمیشود:"مطمئنی منو قبول میکنند؟"

گین سوک عینک افتابی را ازساک دراورد وبه او داد:"قبلا تورو معرفی کردم فکر میکنند از طرف دادگاه اومدی نیاز نیست زیاد حرف بزنی رفتی سعی کن با لهجه امریکایی اسمتو تلفظ کنی وفقط بگو برای بردن مجرم اومدی"

هیچل عینک را گرفت زد وبعنوان تمرین تلفظ کرد:"من کریس راسل ..."
برای مطمئن شدن به کارتی که روی سینه اش سنجاق شده بود نگاه کرد:"ازطرف دادگاه مامورم اقای"...

بناگه گین سوک نزدیک شد و دستهای سفید هیچل را گرفت:"باهاش نمیری مگه نه؟"!

هیچل خوشحال ازاینکه عینک افتابی مانع دیده شدن چشمان مضطرب و دودلش است زمزمه کرد:"نمیرم"!

گین سوک دستهای او را فشرد:"تو بهم قول دادی...یادته؟"!

هیچل نه بخاطر قولی که داده بود بلکه بخاطر شیون چون میدانست رفتن با او چقدر برای او دردسرساز و دست و پاگیر خواهد بود نمیخواست باشیون همراه شود. میخواست شیون ،اگر درفراری دادنش موفق میشد

معصومانه و واقعی ازلبهای گین سوک گرفت:"توی فرودگاه منتظرم باش"

سوار استیشن سیاه ضدگلوله کردند و در را درپسش قفل کردند. تنها یک نگهبان درنیمکت روبرویی اسلحه بدست نشسته بود و سربه زیرانداخته بود. ماموری که او را سوار کرده بود ماشین را دور زد و کنار راننده سوار شد.او هم سر به زیرانداخت و به دستبندی که مچ دستهایش را بهم قفل کرده بود نگاه کرد. ماشین حرکت کرد.

احتمالا هیچل دردادگاه منتظرش بود بااینکه او مشتاق دیدارش بود ولی نمیخواست وقتی حکم اعدامش را میدادند شاهد وشنونده باشد...

شیون انجا بود روبرویش باکت شلوارتمیز موهای شانه شده و صورت سه تیغ! چقدر با شیونی که میشناخت فاصله داشت!چقدر غمگین بود چقدر تنها وبیچاره وخسته و ناامید و ضعیف بنظر می امد.چقدر دل او برایش تنگ شده بودچقدر دوست داشت میتوانست دراغوشش فرو برود و برای گرفتن بوسه سربلند کند...

متوجه نزدیک شدن نگهبان نشدبناگه اسلحه ای سرد داخل دستهایش گذاشته شد و زمزمه ای شنید:"بهم حمله کن و دستاتو ازپشت بینداز دور گردنم"!

باناباوری سربلند کرد این دستهای قشنگ و این صدای لطیف! عینک و کلاه و یقه بلند ژاکت مانع شناخته شدن نگهبان بود ولی این لبها را

"هی...هیچل؟"!

هیچل انگشت روی لبهای خود گذاشت:"هیس!... کاری رو که گفتم بکن"

شیون نمیدانست ازحضورش شاد باشد یا از چیزی که میخواست متعجب! باعجله به اسلحه نگاه کرد!واقعی و پر بود!نه اینکارخطرناک بود! هیچل به پنجره کوچکی که میتوانست سرشانه های راننده و نگهبان اصلی نگاه کرد و ادامه داد:"وانمود میکنیم تومنو گروگان گرفتی! اسلحه رو میذاری روی سرم وداد میزنی تا ماشین رو نگه دارند"...

شیون باوحشت مچ دست هیچل را گرفت :"هیچل!!! نه نه! من اینکارونمیکنم!" و اسلحه راکف دست هیچل گذاشت:"من نمیتونم تاابد فرارکنم"...

هیچل از روی عینک باخشم به او خیره شد وسعی کرد اسلحه را برگرداند:"احمق نشو! من نمیتونم اجازه بدم بمیری! بهت که گفتم....قول دادم"!

شیون باوجود دستبند دستهایش را بلند کرد وگونه های نرم او رانوازش کرد:"همین که اینجایی و من میتونم قبل ازمرگ یکباردیگه ببینمت...برام کافیه"!

لبخند داشت باشوق برلبهایش نقش میبست ولی هیچل سرپس کشید ودندانهایش را بهم فشرد:"خیلی خب خودم حل میکنم"!

دارید وگرنه میکشمش"!!!

صدایش انقدر بلند بود که راننده ونگهبان باوجود ترافیک سنگین خیابان بشنوند!

نه شیون نمیتوانست اجازه بدهد هیچل خود را بدبخت کند! ازجاپرید واسلحه را از دست هیچل قاپید! تا اندو مرد سربرگرداندند متوجه کشمکش مجرم و نگهبان شدند.

ماشین ترمز سختی کرد و نگهبان اصلی خود را از ان بیرون انداخت.دیگر برای هیچل شناخته شدن هویتش مهم نبود ولی شیون کاری را که خواسته بود کرد وازپشت یک بازویش را دورگردن هیچل انداخت وباوجود سختی دستبند اسلحه را در شقیقه او گذاشت. در ماشین باز شد ونگهبان بااسله ای دردست آن بیرون ظاهرشد:"چکارداری میکنی لعنتی! اسلحه رو بذارپایین وگرنه شلیک میکنم"!

شیون باخشم داد زد:"برو عقب بذار برم وگرنه میکشمش"!

نگهبان چاره ای جز عمل کردن به خواسته او نداشت! پس دستهایش را همراه اسلحه بلند کرد و قدمی عقب رفت.ماشینهای پشت سری بادیدن شرایط سخت یکی یکی ترمز میکردند وباوحشت و هیجان موبایل ها را بدست میگرفتند تا ازاین صحنه زنده اکشن فیلم بگیرند!

شیون ازکاری که میکرد متنفر بود. داشت ازجسم با ارزش عشقش برای نجات جسم ملعون خودش استفاده میکرد. چرا هیچل چنین چیزی

اززندگی کردن خسته شده است؟! یعنی نمیفهمید زندگی بدون او برایش ازصدبار اعدام شدن سخت تراست؟

هیچل از مکث شیون دودلیش را خواند و به دروغ شروع به تقلا کرد:"ولم کن لعنتی...

فکرکردی دستم بهت نمیرسه؟! یه روزی...یه جایی بالاخره...پیدات میکنم و...سراغت میام"

شیون لبخندبغض الودی زد. منظور هیچل را فهمیده بود. چرا که نه؟! میتوانست به امید روزدیدار ووصال دوباره، صبورانه زندگی کند! حرفهایش انگیزه کافی برای ادامه دادن نقشه بی نقص هیچل را داده بود پس هیچل را به سمت درهل داد وهمراهش پایین پرید:"بگو راننده بیاد پایین"!

نگهبان ازدستور اوبیشتر ترسید:"ولش کن و برو!اینجا مردم زیادی هستند ترافیک سنگینه نمیتونی فرارکنی"!

شیون دوباره اسلحه را به شقیقه هیچل فشرد و بازویش را تنگ تر کرد تاهیچل دست وپابزند:"زود باش عصبانیم نکن"

راننده صدای انها را شنید و ازماشین بیرون پرید. شیون هیچل را عقب عقب کشید و ماشین را دور زدند. ترافیک درحال بازشدن بود. به راننده اشاره داد دور شود و هیچل را به سمت ماشین هل داد:"سوار شو"!

هیچل به حرف او از زیربازویش خارج شد وبی چون وچرا سوار همان

شد و دوباره اسلحه را به شقیقه هیچل گذاشت:"برون"!

و هیچل دنده عوض کرد...

**

بانگرانی جلوی دردادگاه قدم میزد و مرتب به ساعتش نگاه میکرد. ازاین تاخیرطولانی معلوم بود هیچل دراجرای نقشه اش موفق بوده ولی بازهم دلشوره داشت. نگران خراب شدن نقشه یاصدمه دیدن هیچل نبود.میدانست هیچل درکارش همیشه موفق بود اما ته دلش ازبازگشتن دوباره هیچل به اغوشش مطمئن نبود. تنها یک وعده بر گوش داشت ودیگرهیچ!هیچل عاشق شیون بود نه او! چطور میتوانست به او اعتماد کند؟

نگرانی اش با بازشدن در ساختمان وصداکردن مامور بیشتر شد:"سربازرس گین سوک؟"

سرچرخاند:"بله؟"!

مامور اخموبود:"یه مشکل پیش اومده دادگاه لغو شد"!

نمیدانست باید خوشحال باشد یاناراحت! وانمود کرد شوکه شده:"موضوع چیه!؟"

"شکارچی یه مامور رو گروگان گرفته و فرارکرده"!

اشک به چشمانش اورد و در دل نالید(لطفا هیچل ...برگرد(

**

"اوه خدای من!" سعی میکرد بانفسهای عمیق هیجانش را کنترل کند تا بتواند قفل دستبند رابازکند.

هیچل همچنان عجولانه استیشن را میراند:"باورم نمیشه! موفق شدیم!" و قهقهه زد!!

دیوانه این خنده بود!دیگر نمیتوانست حتی یک ثانیه تحمل کند.تا دستهایش بازشد به سمت هیچل خیز برداشت و چانه اش را گرفت. هیچل داد کشید:"تصادف میکنیمممممماااا"!

ولی شیون بی اعتنا به تهدیدش سراو را به سمت خود چرخاند و بوسه ای وحشیانه از لبهایش گرفت:"تو دیونه اییییییییی!این چه کاری بود کردی؟"!

هیچل به سرعت دوباره سربه جلو چرخاند تا جاده را درنظر داشته باشد:" تو هم یه احمقی!!! وقتی بهت میگم اینکارو بکن چرا بهم یه مشت ارجیف عاشقانه تحویل میدی!؟"

شیون خندید و اسلحه را کناری گذاشت:"کنار بکش!باید بغلت کنم"!

هیچل خنده شرورانه ای کرد:"کمی صبر کن برسیم زیرپل"...

مسیر را میشناخت!تکیه زد ونفس راحتی کشید. چه فکرمیکرد وچه شد!!!درحالی که ناامیدانه حتی ازدیدن معشوق به پای مرگ میرفت انجا دوشادوش معشوق برای شروع یک زندگی نو میراندند!

**

خب! چیزی که انتظار داشت اتفاق افتاده بود. دادگاه کنسل شده بود و اداره پلیس باپرونده جدید وداغ بهم ریخته بود. طبق قراری که باخود داشت به دفتر رییس پلیس رفت. رییس پلیس خشمگین از چنین بی آبرویی عظیم دیوانه وار دردفترش قدم میزد وبا افرادی که برای ادامه پرونده نیازداشت صحبت میکرد. بدون درزدن داخل شد وخونسردانه گفت:"من دیگه نیستم!"و اسلحه اش را روی میز کوبید!"ازاین پرونده استعفا میدم"

اقای موریس شوکه شد:"چی!؟ تو...نمیتونی"...

گین سوک سعی میکرد خشمش را بروز بدهد:"من تمام سعیم رو کردم وشکارچی رو که شما سالها برای گرفتنش باخودتون درگیر بودید دست بسته تحویلتون دادم اما شما چکارکردید؟! تمام زحمتهای منو با بی عرضی به باد دادید"!

فک اقای موریس قفل شده بود به او حق میداد. بیخبر از نظام جاسوسی پلیس امریکا ازپس شکارچی برامده بود و بخاطر یک سهل انگاری احمقانه یک مامور امریکای همه چیز خراب شده بود!

سمت در راهی شد:"مابرمیگردیم کره! ازکارکردن با یه مشت پلیس نالایق امریکایی حالمون بهم میخوره!" ازدفترخارج شد ولبخند بلب دررا پشت سرش کوبید!

**

ماشین را زیرپل جایی دور از چشم دوربینهای جاده پارک کرد و ازماشین بیرون پرید. شیون نمیفهمید چکارمیخواهد بکند او هم پایین رفت. هیچل پشت ماشین رفت و درش را باز کرد:"دیشب برات یه ساک حاضر کردیم توش کمی لباس خوراکی و یه شناسنامه جعلی و پاسپورت هست! "داخل ماشین پریدو چهارزانو به سمت یکی ازنیمکت ها خزید:"امروز تامیتونی مخفی شو فردا قبل طلوع حرکت کن"

ساک را که قبلا گین سوک زیریکی از نیمکت ها مخفی کرده بودبیرون کشید.شیون هم داخل ماشین پرید. هیچل ساک بدست برگشت تاتوضیح بیشتری بدهد ولی شیون مقابلش روی زانو افتاد ودو دستی سراو را گرفت. نه اینکه اینرا برنامه ریزی کرده باشد نه دیگر نمیتوانست خود را از هیچل و لبهایش دور نگه دارد! باتماس لبهایشان هیچل نفس عمیقی ازبینی کشید وچشمانش را بست.شیون باولعی عاشقانه لبهای قشنگ او را بالبهای خود گرفت و مکید.

هیچل نمیتوانست مانعش شود انقدر دلتنگ این لبها بود انقدر به این بوسه های داغ نیازداشت انقدر خوشحال وسرمست دیدار معشوق بود که

وحشیانه و سیری ناپذیر بوسه میزدند کف استیشن خوابیدند ودستهایشان برای لخت کردن هم به جنگ با لباسهای هم حمله کردند.

هردو میدانستند نباید وقت تلف میکردند حالا پلیس برای پیدا کردن شیون دست به کارشده بود و انها وقت برای عشقبازی نداشتند ولی شهوت وعشق قدرتمندتراز هر عقل ومنطقی انها را کنترل میکرد. هیچل کت شیون را دراورد وشیون ژاکت او را.هیچل کراوات او را کند و شیون دکمه های بلوز هیچل را بازکرد. هیچل کمربندشلوار او راگشود و شیون زیپ او را پایین کشید.

لحظه ای دیگر هردو لخت بودند.لبهایشان خیس و داغ از بوسه های تند ونفس گیر همچنان روی هم بود وزبانشان تیز و متجاوز درون دهان هم میچرخید.شیون دلش میخواست عشق او رافریاد بزند ولی حتی برای ابراز عشق هم نمیخواست ثانیه ای از جسم زیبای معشوقش دست بکشد. هیچل دستهای عاشقش را مرتب به سینه و شکم لخت شیون میکشید یا به موهای سرش چنگ میزد تا مانع فاصله گرفتن سرش شود شیون به رانهای هیچل چنگ میزد و خود را بیشتروبیشتر روی هیچل میفشرد تا جسمهای لختشان باهم ملاقات کنند.

بالاخره این درد اشنا شروع شد و وادارش کرد بیخیال دهان عشقش شود.گردنش را به پشت خم کرد و ناله خوشی سرداد:"شیییییییییون"....

چنگ زد و چشمانش را بست:"محکم تررررررر"

شیون حرکت کرد خارج شد ودوباره سریعترازقبل واردش شد:"دوستت دارمممممم"

هیچل غرق لذت از حس کردن جسم شیون درون خودش و یاداوری مالکیت او برتنش دستهایش را دور گردن شیون انداخت وسربرگرداند تادرگوشش ضجه بزند:" دلم برات...تنگ ...شده ....بود"...

ازاینکه باضربات او صدای لطیف هیچل تکه تکه درمی امد دیونه ترشد و تندتر ادامه داد:"متشکرم...متشکرم عشقم...تو...نجاتم دادی..." سربلند کرد و به چشمان خمار هیچل نگاه کرد لبخند مستانه ای برلب داشتند.

هیچل گردن شیون را پایین کشید و وادارش کرد دهانش را به دهان او برساند تابوسه های شهوت الودشان را ازسربگیرند:"دوستت دارم شیون"...

**

روی یکی از نیمکتهای فرودگاه نشسته بود و سربه زیرانداخته بود. بلیط میان دو دستش عرق کرده بود و چمدان سرپا کنارش منتظر رفتن بود. شاید اشتباه کرده بود که به هیچل اعتماد کرده بود. این چیزی بود که از شکارچی خواسته بود.به هیچل اعتماد نکند پس چرا خودش چنین حماقتی مرتکب شد؟ حماقت کلمه کافی نبود. او هرچه ازدستش برامده بود برای موفقیت رقیبش انجام داده بود تا اشک های عشقش را نبیند

عاشق بود و هیچل یک پلیس خیانتکار!و او کمکشان کرده بود تا بهم برسند! خنده تلخی کرد و سربلند کرد تا از ساعت حرکت هواپیمای کره مطمئن شود. هنوز نیم ساعت تاناامیدی وقت داشت...

دلش نمیخواست بگوید برو هنوز قلبش از دیدارمعشوق ارام نگرفته بود هنوز ازبوسه هایش سیر نشده بود هنوز تنش ازداشتن او ارضا نشده بود ولی او باید میرفت!

میدانست باید برود هرآن ممکن بود پلیس سربرسد و زحمتهای هیچل هدر برود. نه تنها زحمتهایش بلکه هویت و آینده و جانش بخطر بیفتد.

هنوز سر عرق کرده شیون روی سینه لختش بود و میتوانست صدای نفس هایش را بشنود.هنوز تن زخمی او روی تن مشتاق او بود واو میتوانست تمام مردانگی اش رابا تمام ضعف هایش حس کند.

میترسید سربلند کند و به صورت زیبای معشوق نگاه کند.میترسیدهیچل ازاو رفتنش را بخواهد واو اینبار نتواند به خواسته اش عمل کند. چطور میتوانست عمل کند که؟بعد اینهمه مدت دوری تنها برای چند دقیقه همدیگر را داشتند..."شیون؟" !

جواب نداد...نمیخواست بدهد وقتی میدانست چه خواهد شنید...

"شیون؟!"هرچند دلش نمی امد موهای مرطوب او را نوازش کرد:"باید

هیچل هم بغض کرد. چطور میتوانست از عشقش بخواهد که ترکش کند تا...خدا میدانست کی!" لطفا...برو"...!

شیون صورتش را چرخاند تا سینه هیچل را با گونه اش لمس کند وتن صافش را عمیقا ببوید:"چطور میتونم برم...درحالی که میدونم شاید ...دیگه هیچوقت نتونم ببینمت"!

هیچل ازاینکه شیون ازاو نمیخواست بااو همراه شود نفس راحتی کشید .برای او هم جدایی ساده نبود لااقل هردو میدانستند دیگر نمیتوانند باهم باشندبعدها شایداما نه حالا! وقتی جان هردو بابودنشان کنارهم درخطر حتمی بود:"برو شیون..."موهایش را نوازش میکرد...:"بالاخره شاید یه روزی"...

شیون سربلند کرد. اشک کنترل شده چشمان هردو را سرخ کرده بود.شیون میدانست هیچل چه شرایط روحی سختی دارد.باید درکش میکرد همینقدر که جانش را ازمرگ نجات داده بودند برایش یک دنیا ارزش داشت نمیتوانست انتظار بیشتری داشته باشد. او مدیون سربازرس گین سوک بود.پس دست به گونه داغش کشید و برایش کامل کرد: "یه جایی...یه جوری...دوباره... همدیگه رو می بینیم"!

هیچل لبخند غمگینی زد و شیون خم شد تا اخرین بوسه را ازلبهایش بگیرد. اشک ولرم او روی گونه هیچل چکید و اشک لرزان هیچل لای موهای شقیقه اش خزید...

)مسافرین به مقصد سئول...) ازجابلند شد!وقت رفتن بود. این تنبیه سادگی و پاکی واعتمادش درعشق بود.این قلب شکسته حقش بود.هیچوقت نباید به این سفر لعنتی می امد! دسته چمدان را گرفت و کشید تا راهی شود ولی دستی امد و چمدان را ازاو گرفت:"بذارکمکت کنم"...

تا باناباوری سربلند کرد هیچل چمدان را کشید وقبل او برای سوارشدن به هواپیما راهی شد.هیچل آمده بود. او برگشته بود...

Amy Western
END OF THE
LONELINESS

هوا انروز خیلی سرد بودپس پالتوی خاکستری اش را برداشت وقبل ازخروج از خانه پوشید. درحقیقت انروز تعطیل بود ونیاز نبود بیرون برود ولی یک هفته میشد که به گین سوک سرنزده بود و دلتنگش بود. میدانست بخاطر کارزیاد بی وفا شده امیدوار بود گین سوک درکش کند. ازخانه خارج شد ولی دوقدم نرفته یاد دسته گل افتاد. وقت نداشت به گلفروشی سربزند ازطرفی انروز تعطیل بود و مطمئن بود اکثر گلفروشی های سرراهش بسته هستند.پس به خانه برگشت تا همان دسته گلی که دیشب اورده و درون کوزه اب روی میز اشپزخانه گذاشته بود بردارد.

اشپزخانه همانطور که دیشب بهم ریخته ترک کرده بود مانده بود!ازخود شرم کرد ظروف کثیف را درظرف شویی گذاشت و قوطی پیتزا را درسطل اشغال انداخت. دسته گل را برداشت و دوباره به هال برگشت ولی لحظه ای جلوی اینه میزتوالت ایستاد و به خود نگاه کرد. چقدر زود! چقدر زیاد! چقدر ناگهانی!درطی هفت ماه چقدر عوض شده بود. دیگرازان پلیس کارکشته وعاقل خبری نبود او یک موجود ضعیف و خسته و تنها بود حتی چشمانش دیگر ان غرور و درخشندگی که زمانی گین سوک را عاشق کرده بود نداشت.

دیگر موهایش انقدر که دلبری کنند زیبا ومرتب نبودند دیگر ازان لبخند مهربان وگرم که هروز صبح به گین سوک عرضه میکرد خبری نبود. حتی دیگر ازعطر مورد علاقه اش هم استفاده نمیکرد...

خودش انتخاب کرده بود و همیشه میزد.برداشت و بابازکردن درش قلبش تیرکشید. چقدر دلش برای سوکی اش تنگ شده بود. ازاینکه هنوز ادلکن فاسد نشده بود خوشحال کمی به گردن و تنش اسپری کرد و اینبار برس را برداشت.

بند موهایش را باز کرد وهمانطور که گین سوک دوست داشت یه وری روی پیشانی شانه کرد و باقی را روی شانه و کمرش پریشان کرد. به گین سوک قول داده بود هیچوقت موهایش را کوتاه نکندو حالا بطرز مسخره ای بلند شده به وسط کمرش میرسید. این اواخر حتی وقت نکرده بود به سلمانی برود خب شاید امروز میتوانست از او اجازه بگیرد و ازته بتراشد!!!

دسته گل را برداشت وازخانه بیرون زد. هربار گلی میدید هرقدر تکراری بیاد شکارچی می افتاد وهرقدر سخت تلاش میکرد به همان سرعت فراموش کند. ازاین تصوراتش شرم میکرد. حس میکرد با تغییر شغلش قلب گین سوک را شکست وباهربار یاداوری شیون به او خیانت میکند. اما مگرمیتوانست شیون را ازیاد ببرد؟ همین هفت ماه پیش بود...او مردی بود که عشق را به اوعرضه کرد مردی که باقدرت و مهربانی اش حامی و محافظش بود.

مردی که باوجودظلمهایی که به او کرده بود همیشه اعتماد کرد و حتی لحظه ای از دوست داشتنش دست نکشید. سربلند کرد هوا ابری و دلگیر بود. کاش برف میبارید.انگار اسمان تنها تکه ای از قلبش بود که گرفته بود

یادش نمی امد...

"تاکسی؟!" دست تکان داد ولی تاکسی نگه نداشت. به راهش ادامه داد.قدم زدن را دوست داشت ولی مقصدش خیلی دور بود و هوا داشت سردترمیشد.دسته گل افتابگردان را زیربغلش زد ودودستش را درجیب هایش فرو کرد.

چقدر گین سوک قدم زدن درزیربرف را دوست داشت بازو در بازوی او از خاطرات مسخره میگفتند و میخندیدند ولی حالا که فکر میکرد حتی دران دقایق هم، ذهنش به گین سوک خیانت میکرد وقلبش پشت سرهم قولش را میشکست! همیشه و هر لحظه ای که با گین سوک داشتند باتصورحضور شیون خراب میشد.

(اگر اون الان اینجا بود...بجای گین سوک.... یعنی چی میگفت؟ چکار میکرد؟ چقدرلذت میبردم؟) چقدر شرم میکرد حالا مطمئنا گین سوک همه چیز را فهمیده بود...

ته خیابان که رسید تاکسی دیگری دید و اینبار برای نگه داشتنش مجبور شد داد بزند و راننده نگه داشت.

وقتی رسید بارش برف کم کم داشت شروع میشد ولی او بی توجه به همه چیز زانو زد. برف کهنه روی سنگ مانده وانرا به طرز زشتی پوشانده

سوک با هر حرکت دستش کم کم ظاهر شد و بعد تاریخ تولد و...فوتش...

"سلام سوکی...من اومدم "آهی کشید و دسته گل را روی گور گذاشت.

"میدونم میدونم خیلی بی وفا شدم! ولی باور کن وقت نمیکنم خصوصاکه محل کارم ازاینجا دوره...میدونی که"!

بغضش کم کم داشت باد میکرد.سربلند کرد واطراف را نگاه کرد. بعلت سردی هوا کسی انطرف ها نبود که صحبت او را بشنود وشاید بخندد! دوباره سربه زیرانداخت و به ترکیب رنگ سیاه گرانیت و دسته گل زرد نگاه کرد. هنوز هم باورش نمیشد گین سوک قربانی یک اشتباه شده باشد.اوبرای تشخیص هویت جسد رفته بود چطور شد مامورین وجود بمب را تشخیص نداده بودند؟!شاید هم اشتباه او بود که نتوانست قانعش کند از این شغل لعنتی استعفابدهد. گین سوک بعد از پیروزی بزرگش و باز پس گرفتن او مغرور وغره شده به کارش بیشتر از قبل عاشق شده بودحتی عاشق تراز او...

دوباره روی سنگ دست کشید.اینبار نوازش گونه..."دلم برات تنگ شده پسر! تنهایی خیلی سخته..."بغضش اماده ترکیدن بود ولی نمیخواست گین سوک را ناراحت کند. پس به تلخی فرو خورد و ادامه داد:"راستی خونه رو فروختم. دیگه نمیتونستم اونجا بدون تو زندگی کنم...همه جاش پر از خاطرات تو بود و منو عذاب میداد..."

موفق نشد و گرمی خوشایند خزیدن قطره را روی گونه سردش حس کرد:"صاحب مغازه ای که توش کارمیکنم میخواست خونه رو بفروشه ازش خواستم به من بده! دیگه نیاز نیست برای رفتن سرکار یا برگشتن به خونه از اونجا خارج شم! فقط دوردیف پله تاطبقه بالا داره ...."

سعی کرد بخندد ولی نمیتوانست سربه زیر انداخت دودستی صورتش را مخفی کرد و هق هق شروع به گریستن کرد:"منو ببخش سوکی...عاشقش بودم وهنوزم هستم... نتونستم و نخواستم که فراموشش کنم بارهاخواستم بگم به من اعتماد نکن ولی...نتونستم!اونقدر باهام خوب بودی که ترسیدم بگم و تو رواز دست بدم ... از خودم متنفرم.... من یه هیولا هستم!"

باتلفظ کلمه هیولا باز هم یاد شیون افتاد و بیشتر و بیشتر از خودش متنفر شد پس گریه اش شدت گرفت و تنش به لرز افتاد.این اشکهای کهنه بودند که ماه ها و روزها چشمانش را خسته و گرم نگه داشته بودند حالا داشتند صورتش را میشستند به این امید که گناهانش را هم بشورند...

وقتی به مغازه رسید ساعت 4 شده بود برف سنگین روی شانه هایش مثل دستهای مهربان گین سوک تمام راه او را در اغوش گرفته بودند ودلش نمیامد پالتواش را در بیاورد ولی مجبور بود. داخل مغازه بخاطر گلها همیشه گرم بود. بعد از بستن موهایش از پشت و بتن کردن پیشبند

را گشت.

ناگهان متوجه مغازه روبرویی شد بازهم صاحب جوان مغازه پشت ویترین خودش ایستاده او را تماشا میکرد. بایک لبخندساده سر تکان داد و ازویترین فاصله گرفت.چرادست از این افکاربچگانه برنمیداشت؟!ماه ها گذشته بود وشاید سالها هم میگذشت ولی خبری نمیشد. چرا هنوز فکر میکرد یک روزی...شاید یکی از همین روزها شیون سراغش خواهد امد؟

پشت پیشخوان رفت و کتاب را ازجای همیشگیش برداشت . قصد داشت انروز داستان گل شقایق را تمام کندبلکه ازاین انتظار مسخره خلاص شود ! بازهم جلدش را بازکرد و برخط شیون دست کشید.انگارمیتوانست گرمی دستش را لحظه ای که ان جملات را مینوشت حس کند...

نفهمید چقدرگذشته بود وقتی سربلند کرد هواتاریک شده بود. ان بیرون همه چیز سفید شده بود وبارش برف همچنان شدید و درشت ادامه داشت. مسلم بود درچنین روزی محال است کسی برای خرید گل به انجا سربزند!شاید بهتربود مغازه را میبست وبالا میرفت. خانه جدیدش را دوست داشت.اگرچه هنوز همه وسایل مورد نیازش را نیاورده بود اما گرم و دنج بود. تابلوی بسته است را برگرداندو به سمت رخت اویز رفت تاپیشبندش را دربیاورد که در به اهستگی باز شد باتعجب سربرگرداند مطمئن شود بادآن را باز نکرده که مردی باپالتوی سیاه و بلندی که به

ظاهر شد.

برف کل موها وشانه هایش را سفید کرده بود ولی بنظر می امد برای ورود به چنین جای گرمی عجله نداشت. قدمهایش ارام ارام او را به داخل میکشیدند و نگاهش مثل کسی که اولین باراست گلفروشی میبیند باناباوری بر در و دیوار وحتی کف چوبی میچرخید! هیچل به سمت او برگشت تابسته بودن گلفروشی را یاداور شودکه قلبش بادیدن این جفت چشم جذاب لرزید. او این چشمان را میشناخت! سعی کرد چیزی بگوید و حواس مشتری را به خود جلب کند تا مطمئن شود او شیون نیست ولی نمیتوانست!نفسش درنمی امد ولرزش قلبش مجال نمیداد لب بازکند.

پس یکی گلفروشی او را خریده دوباره راه انداخته بود واو بالاخره انجا بود! بعد از سالها دوری و عمری عذاب و سختی!چه حس قشنگی بود دوباره درگلفروشی بودن! انهم گلفروشی خودش! همه چیز انگار ازمیان صفحات دفترخاطرات بیرون پریده بدست یک پری زیبا دوباره جان گرفته بود. چه سلیقه زیبایی! چه دکور زیبایی ! چه گلهای زیبایی! مثل روز بازگشایی او!دلش میخواست داد بزند وازشوق برقصد! سربرگرداند تا صاحب جدید این بهشت را که درپیشبند قرمز کناری ایستاده بود بشناسد..."اوه ببخشید من"...

میشناخت این هیکل را این....این صورت را...اما نه! اوشیون نبود!!! صورتش هیچ زخم اشنایی که شیون داشت نداشت! به اندازه مرمر روی پیشخوان سفید وصاف بود!

تنها یک قدم به طرف صاحب مغازه قدم برداشت ودوباره سرجامیخکوب شد. این چشمان کشیده این صورت دوست داشتنی این اندام زیبا....هیچل!؟ ولی... نه او نمیتوانست هیچل باشد !هیچل هیچوقت موهایش را نمیزد!

حالا نگاهش میکرد. باچشمان خیره که انگارازدیدنش شوکه شده بود.اگر او شیون نبود چرا جلوتر نمیامد؟ چرا حرف نمیزد؟چرا با دیدن او ایستاد؟! سعی کرد اسمش را تلفظ کند ولی نه !شیون اسم ممنوعه ان منطقه بود!

"هی...چل؟!" چقدر دلش برای تلفظ این اسم تنگ شده بود!!!

خودش بود! پس شیون بود! او را میشناخت!!! "شی...ون؟!" انقدر اهسته گفت که حتی خودش هم نشنید.

باشوق لبخند زد!پس او هیچل بود!!! ازحرکت لبهای شیرینش توانست اسمش را بخواند:"خدای...من!!!تو اینجا چکارمیکنی!؟"به سمت او راه افتاد.

زانوهای لرزانش او را نقش زمین کنند.شیون لبخند به لب داشت"میدونی چقدردنبالت گشتم!؟"

هیچل سعی کرد به سمت او قدمی بردارد ولی نمیتوانست! لعنت چرا هیچ کاری نمیتوانست بکند؟! "تو...اومدی؟!" صدایش انگار از ته چاه در میامد واضح نبود.

شیون به او رسید و باوجود پالتوی برفی بغلش کرد:"باورم نمیشـــــه"!

بله!این بازوها را میشناخت.این فشار را این زمزمه را این عطر را...باورکردنی نبود شیون برگشته بود! باز هم نالید:"شیون؟!" چقدر دلش برای تلفظ این اسم تنگ شده بود!

این هیچلش بود این جثه ظریف این عطر موها این صدای لطیف... او هیچلش را باتمامی این جزئیات میشناخت. دوست داشت ساعتها او را دراغوش نگه دارد تا حسرت این دل دیوانه و تنگ را خاموش کند ولی میدانست هیچل به توضیح نیاز داشت .خود او هم توضیح میخواست. خصوصا که پالتوی مرطوب وضخیمش مانع رسیدن بهتر جسمهایشان بهم بود پس سرپس کشید و بازوهایش را باز کرد.

شیون عقب رفت و در عوض بازوهای او را گرفت و باشوق به صورت او خیره شد: " پس اینجا رو تو خریدی؟"!

کرد:"چطور شده شیون!؟ تو...تو اینجا..." ودستهایش را بلند کرد وگونه سرد ولی صاف اورا نوازش کرد:"این تویی؟"!

شیون بیاد زخمهایش افتاد وخنده ای کرد:"اره پسر منم! فقط جراحی پلاستیک داشتم ولی...تو بگو موهای قشنگتو چکار کردی؟"!

هیچل هم خنده شرمگینی کرد ودست پشت سرش برد:"کاری نکردم فقط بستم"!

شیون قبل او دست برد و باند را باخشم کشید:"اوه خدایا! منو ترسوندی!" باند باز شد و موهای قشنگ هیچل دوباره مثل قبل روی شانه های قشنگش پریشان شد:"حق نداری قیچی به موهات نزدیک کنی فهمیدی!؟ "

هیچل دستهای سرد شیون را گرفت و به سمت مبلمان کنار دیوار کشید:"بشین! بشین بگو چطور شده...اینجا چکار میکنی؟چطوری اومدی!؟"

شیون بافشار وراهنمایی او به کاناپه سرخ رسید و همراهش نشست:"اول تو بگو... چطور شد اینجا رو بازکردی؟ من فکر میکردم هنوزم تو اداره هستی"

هیچل بااینکه پاهای مشتاقش یارای دور شدن ازشیون را نداشتند ولی دوباره از جا بلند شد:"بذار دروببندم پرده ها رو بکشم وچراغای ویترین رو خاموش کنم بیام"

زدم اون بیرون"

هیچل اول به سمت گاز رفت وکتری را رویش گذشت بعد پیشبندش را دراورد دررخت اویز اویخت و برای بستن درو خاموش کردن چراغها انطرف گلفروشی رفت. شیون دراین میان شال و پالتویش را دراورد و روی دسته مبل انداخت. بعد سرش را به جلو خم کرد تابرف روی سرش را زمین تکان بدهد:" چه عجیبه وقتی دنبال چیزی میگردی نمیتونی پیداش کنی و درست لحظه ای که ناامید شدی جلوت ظاهر میشه"

هیچل دررا قفل کرد پرده را کشید وبرگشت سراغ گاز:"من فکرمیکردم هنوز تو امریکا هستی درحقیقت فکر نمیکردم سراغم بیایی"!

شیون میدانست انجا منتظر جوشیدن اب است ولی او بقدری ازدوری هیچل دلتنگ بود که حتی همین دوقدم و دو دقیقه برایش غیرقابل تحمل بود پس ازجابلند شد و سراغش رفت. هیچل متوجه نزدیک شدنش نشد تااینکه بازوهای قوی شیون ازپشت دور کمر او حلقه شد و زمزمه گرمش درگوشش پر شد:"احمق! تو یه احمقی! چطور میتونم ازت دست بکشم؟ هنوزم عاشقتم..بیشتر از قبل!اونقدرکه عشقت وادارم کرد بیام کره و باوجود خطر به اداره پلیس برم"!!

هیچل باناباوری به سمت او چرخید:"چیییییی؟! تو دیونه ای؟"!

خود چسباند. لبخند به لب داشت:"نگرانم نباش! جسد شیون شکارچی سه ماه پیش درساحل نیویورک پیدا شد! من دیوید هستم! دیوید چوی"!

هیچل بی توجه به اب که بجوش امده بود دست روی سینه عریض او گذاشت و باهیجان خندید:"دیوید!؟"

شیون کمی خم شد واینبار بجای کمر باسن او رابغل کرد و اورا بلند کرد چرخاند وروی پیشخوان نشاند:"منو عاشق این اسم کردی"!

و به سمت گاز برگشت تاخودش نسکافه را اماده کند. هیچل همانجاماند:"جسد متعلق به کی بود!؟"

شیون داشت فنجانها را ازاب داغ پرمیکرد:"آربن یه جنازه بی نام ونشون رو که ماه قبلش از اب پیدا کرده بودند ازسردخونه اورد! ازمایشهای خون و اثرانگشتشو بامال من عوض کرد وصحنه سازی کرد. اخه میدونی که من ازگندکاری های اون باخبربودم هرچند اخراج شد ولی جرمش بالا بود واگر من لب باز میکردم به حبس میرفت " اینبار بافنجانهایی که بخار از مایع قهوه ای داخلشان بالا میرفت به سمت او چرخید و هیچل از پیشخوان پایین پرید. فنجان خودش را گرفت وقدمزنان به سمت کاناپه قبلی راهی شدند...

"ازطرفی منم باشناسنامه جعلی که گین سوک برام اماده کرده بود ازاونجا خارج شدم میدونی که ده میلیون پس انداز داشتم...کمی خرج جراحی

اونجا سرگرمم...اینطوری هویتم هم مخفی میمونه"

هیچل بیاد باغ خشکیده مقر خنده ای کرد:"باغ گل؟!چه فکرخوبی کردی" واقعا از تصمیمش لذت برده بود.

به کاناپه رسیدند ودرکنارهم نشستند. شیون فنجان را روی میز گذاشت وبه سمت او چرخید تادستهای قشنگش را بگیردهیچل هم همین کاررا کرد تاشیون بتواند دستهای لرزانش را بگیرد....

"یه ماهه همه جارو دنبالت گشتم وقتی رفتم اداره پلیس گفتند ازکارت استعفا دادی..." دستهای هم را گرفتند وباعشق بهم خیره شدند. قلبشان انقدر تندتندمیزد که نمیتوانستند لبخندشان را مخفی کنند..."و اونجا شنیدم گین سوک ...کشته شده! خیلی متاسفم"!

هیچل باشنیدن نام گین سوک سربه زیرانداخت وبه دستهای قوی که انگشتان سفید او را میفشرد نگاه کرد.شیون داستانش را بطور خلاصه گفته بود نوبت اوبود:"سعی کردم راضیش کنم اونم استعفا بده وبیاد اینجا پیشم کارکنه...باخرید وکاردراینجا مشکلی نداشت ولی حس میکردم نمیخواست مزاحم منو وخاطرات توبشه! یه جورایی به کاری که میکرد افتخارمیکرد اولین بار خوشحال بود وازخودش راضی بود مانعش نشدم و...فقط سه ماه بعد برگشتن ازنیویورک باهم بودیم ...بعد ازمرگش من بیشتر روز اینجا بودم "

دلش به مردانگی او تنگ شده بود.چقدر محتاج تکیه به قدرتی مثل او داشت! "دوست داشتم دنبالت بگردم ولی میترسیدم این کارم تورو بخطر بیندازه امید نداشتم بیای ولی...صبح تاشب باتصور تو درکنارم زندگی میکردم وشب تاصبح باخیال تو میخوابیدم...اینجا رو به همین علت خریدم...نمیخواستم کسی صاحب گذشته تو بشه جز من"

شیون باشوق دستهای او را کشید:"پس هنوزم...دوستم داری؟"!

اینبار هیچل خندید:"احمق!تو یه احمقی!" وباکشش دستهای او به شیون نزدیک شد ودست دور گردنش انداخت:"میدونم منتظری بگم دوستت دارم ولی نمیگم"!

شیون قهقهه زد:"همین الان توی جملاتت گفتی"!

هیچل هم متوجه اشتباهش شد وخندید.دیگرنمیتوانستند ازپس دلهای دیوانه یشان بربیایند.سرها پیش رفت ولبها روی هم قرارگرفت. بوسه های ارام ،سطحی و عاشقانه ای شروع کردند. انگارهیچ عجله نداشتند هیچ نگرانی وترسی نبود هیچ رقیب ودشمنی درکمین ننشسته بود.انها بالاخره ازاد شده بودند...

چقدر به هیچل نیازداشت...ماه ها میشد که دستش به کسی نخورده بود واو تشنه ذره ای محبت وتوجه نیازش را سرکوب کرده بود.

چقدربه شیون نیازداشت. ماه ها میشد که تنها بود ودرحسرت یک تماس گرم وبوسه عاشقانه زندگی سرد خود را میگذراند.

کشید. هیچل باکمک بازوهای قوی او روی زانویش خزید و نشست. بازوهایش را دور گردن شیون تنگ تر کرد ولبهایش رابیشتر و قوی تر روی لبهای رقصان شیون فشرد. شیون او را چرخاند و ارام روی کاناپه خواباند. هنوز لبهایشان همدیگررا میمالیدند وبامکش ها وفشارهای کوچیک فرم وگرماوطعم دهان هم را حس میکردند. شیون اهسته کنار هیچل خزید وبهتر و گرمتر در اغوش هم قفل شدند...

"دلم برات تنگ شده بود..."زمزمه شیون وسط بوسه هیچل را باعلاقه عقب نشاند. او هم دلتنگش بود ومیخواست ساعتها همانطور کنار عشقش دراز بکشد وتماشایش کند.

سرروی تشک کاناپه روبروی هم بهم خیره شدند درحالی که بازوهایشان تن همدیگر را سفت بغل کرده بودند تا نزدیک خود نگه دارند...

"هنوزباورم نمیشه اینجایی"هیچل گونه اش را نوازش کرد انگارمیخواست به این چهره جدید عادت کند

"منم باورم نمیشه..همه سختی ها تموم شد و دیگه چیزی مانع عشق ما نیست"...

شیون داشت موهای بلند او را باانگشتانش شانه میکرد انگارمیخواست مطمئن شود حتی یک ذره هم کوتاه نشده است...

"چطور شدراهت اینور افتاد!؟"

اینجاکشوند... نمیدونم...شاید دلم میخواست دوباره اینجا باشم و روزای خوش رو یاداور بشم فکر میکردم هنوزم گلفروشیم بسته و خاک گرفته است... واسه همین از دیدن بازگشاییش تعجب کردم ...اومدم تو و ...تو رو دیدم"!

هیچل سرش را به سراو تکیه زد و خندید:"هیچ فکرنمیکردم یه روز از کارم دست بکشم و بشم گلفروش"

شیون حالا داشت قوس قشنگ کمر او را نوازش میکرد:"یامن؟ اون کارای عظیم و خطرناک رو بذارم کنارو بشم عاشق تو"!

هیچل دستش را بالااورد تاگونه صاف شیون را بازهم لمس کند:"بیا یه زندگی دیگه شروع کنیم...یه زندگی جدید با شخصیتا و صورتهای جدید"...

شیون دست هیچل را ازگونه اش پایین اورد وبوسه زد:"هرکاری بگی میکنم...ازاین به بعد من اسیرتو هستم و توصاحب من"...

هیچل زمزمه ای عشوه گرانه ای کرد:"بیااینجا برده!"وبااین جمله او را به خود دعوت کرد. دوباره دهانشان روی هم قفل شد واینبار حریصانه ترازقبل شروع به بوسیدن هم کردند انگار وجود همدیگر را بالاخره درک و باور کرده بودند ومیخواستند بامالکیت برهم اینرا تصویب و ابدی کنند.

شیون درحالی که لبهای نرم هیچل را پشت سرهم بوسه وحتی گازمیزددستهایش به حرکت درامدند تا هروجب تن عشقش را لمس کند و بیشترو بیشترحس کند.

عشقش مطمئن ومطمئن ترشود.

دستش ناخواسته پایین تر رفت و زیر بلوز هیچل خزید! باتماس انگشتانش نرمیت گرما وصافی پوست او رادوباره بیاد اورد وقلبش دوباره ازشوق داشتن چنین گوهری لرزید...

باحس کردن دست سرد شیون روی شکمش که داشت باگرمای تن او کم کم جان میگرفت جرات پیدا کرد و دستش را از گردن شیون پایین تر برد تا از یقه پولیور سیاهش داخل فرو کند که برخلاف انتظار نوک انگشتانش زخمی لمس نکردند وبابیگانگی همانجا ماندند.

شیون فهمید هیچل سورپرایز شده و سرش راپس کشید.بهم خیره شدند.فاصله صورتشان فقط سه سانت بود.باهمین بوسه های ملایم نفسشان بریده بود وبخار داغی که ازدهانشان درمی امد گونه های همدیگر را نوازش میکرد:"امادگیشو داری ...شیون جدیدتو ببینی؟"!

لبخند هیچل باشرم بزرگتر شد:"خودتو نشونم بده شکارچی"!

شیون روی کاناپه نشست. ازاینکه چشمان تشنه هیچل تعقیبش میکردند بالذت پولیورش را دراورد وبعد پیراهنش را...تن بی نقص و صاف شیون باعضلاتی که بیشرمانه او را به عشقبازی دعوت میکردند مقابلش ظاهر شد!باشور وعلاقه خود را بالاکشید ودست درازکرد تانتیجه این جراحی زیبایی را حس کند ولی شیون ازجابلند شد و لبخندشرورانه ای زد:"حالا نوبت توست سربازرس"!!!

شیون اطراف را نگاه کرد:" این رویای من بود...توی گلفروشی ...روی گلبرگهای رز"...

هیچل هم لبخند پرشهوتی زد:"من برای تحقق رویای تو اماده ام"...

شیون خم شد بوسه ای ازلبهای داغ عشقش دزدید وعقب عقب راه افتاد. هیچل نشست و درحالی که بانگاه او را تعقیب میکرد شروع به بازکردن دکمه های بلوزش کرد.شیون اغوشش را از شاخه های گل رز سرخ پرکرد و درحالی که درمشتش پرپرمیکرد برگشت .تاهیچل بلوز را ازشانه های مرمرینش پایین کشید شیون مشتش را برسراو بازکرد و گلبرگهاهمچون باران سرخ برسرش باریدن گرفت. هیچل بلوز را دراورد و طرفی پرت کرد ولی شیون همچنان به پرپرکردن و پاشیدن گلبرگهای نرم وعطراگین ادامه میداد.هیچل اینبار کمربند شلوارجینش راباز کرد و درمقابل چشمان دیوانه شیون شلوارش را هم ازتن دراورد! شیون محو پاهای لخت وبلند هیچل زمزمه کرد:"درازبکش"...

هیچل دوباره روی کاناپه دراز کشید و شیون تاوقتی که تن سفید و فریبنده هیچل باگلبرگهای رز احاطه شد وهمچون لحاف سرخی او را دربرگرفت به پرپرکردن و ریختن گلها ادامه داد.

هیچل انجا خوابیده چشم درچشمان عاشق شیون منتظر بهترین عشقبازی عمرش بود. لطافت وعطر ورنگ گلبرگها اوراخمارکرده وحضور عاشقانه شیون تنش راداغ کرده بود

دستهایش را بلند کرد تااو را به خود دعوت کند. شیون ارام رویش خوابید و دوباره لبها و تنهایشان یکی شد...

صدای چلچله گنجشگان که روی درخت برف پوشیده جلوی در پروازمیکردند تاجایی برای نشستن پیدا کنند انها را متوجه طلوع خورشید کرد.شب را بدون حتی لحظه ای چشم برهم گذاشتن دراغوش هم گذرانده بودند وحالا درحالی که فرشی از گلبرگهای نرم ومرطوب گل سرخ تن های لخت وداغشان را احاطه کرده بود زیرنور شمعهایی که شب قبل اطراف روشن کرده بودند وحالا رو به اتمام بودند بازودربازوی هم لم داده خیره درچشمان هم منتظرشروع صبح دیگر وزندگی نو بودند...

"برام از باغ بگو"...

شیون درحالی که دانه دانه موهای چسبیده به پیشانی خیس ازعرق هیچل جدا میکرد و عقب می انداخت گفت:"یه دشت تادامنه یه کوه سبز...ردیف ردیف پوشیده با گلهای رنگارنگ"...

هیچل هنوز غرق لذت عشقبازی کف دستش را روی سینه ورزیده شیوون کشید واز بی نقصی تنش لذت برد:" یه روز باید ببری اونجا رو ببینم"...

شیون حالا داشت با پشت انگشتانش گونه سرخ او را نوازش میکرد و

نشان دادنش شرم میکرد وحالا ازتن یک نوزاد نرم تر وصاف تربود لمس کند:"اینجا رو چکارکنیم؟"

"بریم زمستون رو توی باغ جیجو بگذرونیم تابستون برمیگردیم اینجا"

هیچل ایده دیگری داشت:"یاهم بریم اونجا کنار باغ یه گلفروشی بزرگتر بزنیم وبرای همیشه اونجا بمونیم "

شیون سرجلوبرد تادوباره دهان عشقش را ببوسد:"هرچی تو بگی"

هیچل باعلاقه دست دور گردن شیون انداخت و دوباره او را سمت خود کشید.

دوباره لبهایشان بهم چسبید دوباره بازوهایشان دور تن هم قفل شدند دوباره پاهایشان لای همدیگر خزیدند. دوباره صدای نفسشان اوج گرفت دوباره روی هم لولیدند دوباره گلبرگها زیرشان لغزیدند دوباره عطر پوستشان بلند شد دوباره درهم فرو رفتند دوباره تن هایشان یکی شد دوباره جسمشان بحرکت درامد دوباره ناله هایشان فضا را پرکرد دوباره روحشان به پرواز درامد دوباره عشقشان لبریز شد دوباره اشک شوق درچشمشان درخشید دوباره امید دلهایشان را پوشاند دوباره فریاد شادی سردادند دوباره مال هم شدند دوباره بهم قول دادند و دوباره عاشق شدند

"من اون کتابو هیچوقت نخوندم"!

"واقعا؟! من فکرکردم خوندی و واسه همین میخواستی به دوستت هدیه بدی"

"نه...پیداش کرده بودم"!

"ازکجا؟"

"یه روز صبح که میرفتم گلفروشی یه پسرنوجوان بهم تنه زد.صورتشو ندیدم ولی این کتاب ازکوله پشتیش افتاد! بنظر میومد بچه مدرسه ای بود و دیرش شده بود... دنبالش دویدم ولی نرسیدم"

"و تو بانامردی تمام کتاب اون بچه رو میخواستی هدیه بدی به کس دیگه؟"

"مجبوربودم! روز تولد دونگ هه یادم رفته بود اومدم گلفروشی دیدم خیلی مسخره میشه بهش دسته گل بدم!!! این کتاب همونجا تو قفسه بود برداشتم و براش چندخطی نوشتم کادوپیچی کردم ولی...هیچوقت بهش ندادم...شاید هم چون صاحب اصلیش ناراضی بود نشد بدم کس دیگه"

"یعنی اون پسره کی بوده؟"!

"نمیدونم...شاید یه زیبایی مثل تو"....

پایان